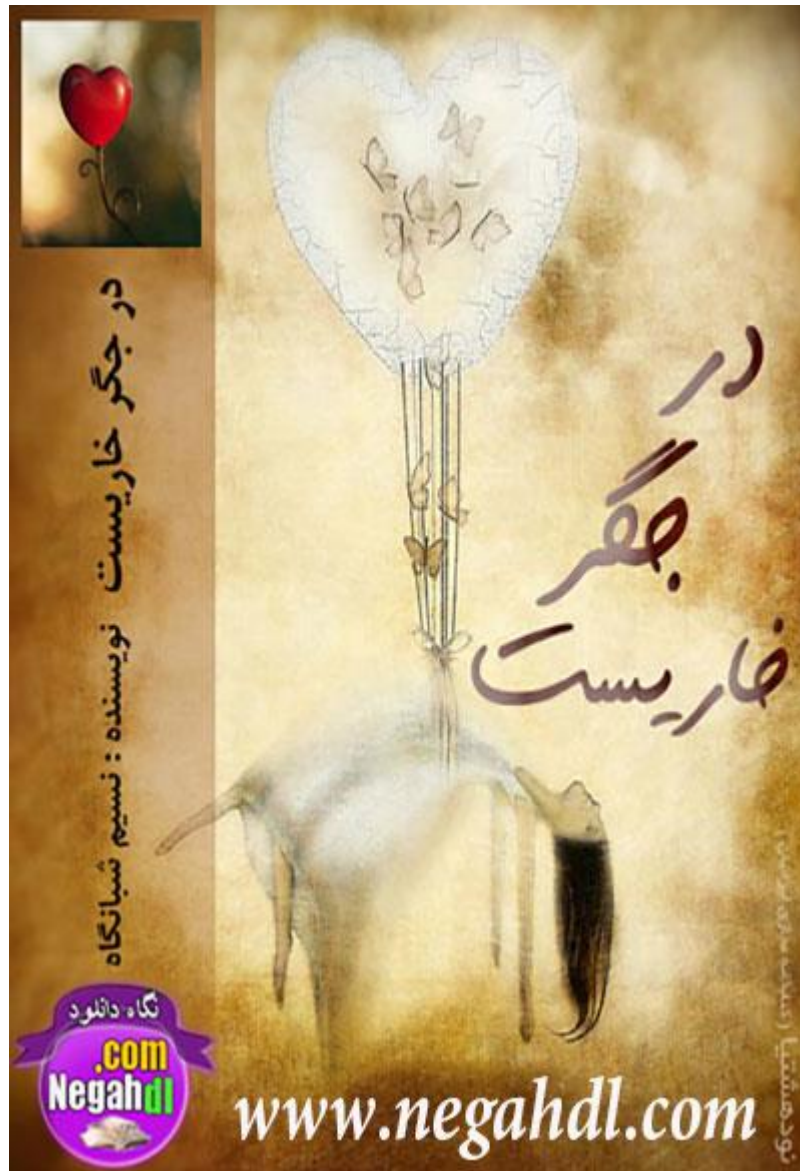


رمان در جگر خاریست | نسیم شبانگه کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1266761.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود مراجعه کنید

www.negahdl.com



خوب حالا چیزی که باعث شده نیاز به نوشتن پیدا کنم.....یه حس بد...خیلی خیلی بد...یه حس بد که بخاطر مزه گس حقیقت دوید تو وجودم...تلخی حقیقت گاهی زیادی گزندست...
انقدر که آدم دوست نداره بهش فکر کنه...چه برسه به اینکه بخواد تجربش کنه...

چیزایی که میخوام بگم از یه واقعیت تلخ الهام گرفته میشه... فقط میخوام کمی هم بهش پروبال بدم تا بشه قصه یه زندگی... پر از تلخی پر از شیرینی... تلخی یه نامردی... که در حق مردونگی شد و اونو از بین برد... دختر قصه منو کشت... نابود کرد... آوار کرد... ریخت... و در کنار این نامردیها شیرینی مردونگی... دوستی... عشق... امید... و مهمتر از همه اینها قصه حضور خدا... امید به خدا... که نفس من، دختر منو سر پا کرد... کردش یه آدم محکم... زخمی که چون نکشتش قویترش کرد... و حالا داره یه زندگی... یه قصه میسازه.....

از حالا بگم که اگه چیزی نوشته شد و به آخر رسید تقدیمش میکنم به اون که از نزدیک این حسو تجربه کرد... وقتی من از شنیدنش تلخ شدم... نمیدونم... نمیتونم... نمی فهمم اون از لمس کردنش چه حالی شد...

شاید هیچوقت این نوشته هارو نخونه... شاید اصلا هیچ وقت نفهمه که من براش غصه خوردمو بخاطر اون خودمو تکون دادم... ولی حس میکنم باید این کارو براش انجام بدم.

خالصانه این نوشته هارو تا هر جا که پیش بره تقدیمش میکنم... نمیدونم الان کجاست... نمی دونم دختر جوون من الان کجاست... شاید باور نکنین که حتی یه بارم باهاش هم کلام نشدم... ولی خیلی دوستش دارم... من فقط چند جمله ای که تو دفتر دوستش نوشته بود خوندم... از رو همون چند تا جمله ام میشد فهمید که چقدر خاصه... خاص بود که سرپا موند دیگه، من اگه بودم میمردم..

نمیدونم شاید من زیادی حساسم... شاید زیادی ضعیفم ولی میدونم که اون خیلی قوی بود. اسمشو عوض کردم... شاید نخواد که اسمی ازش برده شه، خودشم که نیست پرسم... ولی از حالا به بعد هر جا میگم نفس منظورم به اون.

مرسی نفسی که انقدر محکم بودی... هستی... مهربونی... نم بینمت... ولی با اجازه خودت به داستان و به شخصیت اون جووری که میخوام شاخ و برگ میدم.

بسم الله الرحمن الرحيم

صدای زنگ که میاد صداشون میکنم: آبتین، آذین زود باشین حنا رسید... بدویین...

زنگو میزنم «این مگه کلید نداره؟؟؟»

چقدر دوستش دارم... «خدایا شکر که به ازای همه نداشته هام اونو دارم...شکرت...تو بدترین لحظه ها هم چیزی واسه شکر کردن بهم دادی خدا...»

رفع دلتنگی نشده ولی دیره، باید برم، باید برن، من شیراز، اونا خونه عزیز.

تازه برگشته، از اصفهان برگشته، برای جشنواره موسیقی رفته، با گروه ارکستر سنتی فوق العاده محبوب رفته، نگران و پر استرس رفته، برا مهمترین اجرای تا به امروزش رفته، خوشحال برگشته، موفق برگشته، خوشحالم برگشته، خوشحالم خوشحال برگشته....

« خدایا همیشه موفق و خوشحالش کن، خواهش میکنم...خواهش میکنم دوست خوب روزای بدو پاداش خوب بده... مرسی که خوشحاله... مرسی.»

مانتو جلو بسته ساده مشکیمو میپوشم، اسلش سفید پامه... مقنعه مشکیمو سر میکشم، ویا علی... کولمو میذارم زمینو کتونیا ای افمو پا میکنم، خیلی گرون نیستن ولی خوبن، زورم نمیرسه گرونتر بخرم، خرج و مخارجم زیادی زیاده...

ترانه موقع رفتن کلیداشو جا گذاشته میدمشون به نگهبانی که اگه زودتر از ما برگشت دربدر نشه، «چرا اسم منو ترانه شبیه هم نیست؟؟؟ مگه ما خواهر نیستیم؟؟؟ بین اسم آبتینو آذین شبیه همدیگست...»

سوار میشم، روشن میکنه، نگاهش میکنم، خستس... ولی چاره چیه، خودش گفته بود هستم... خودش گفت پا به پاتم، خودش گفت مدیونی اگه دیدی بارت سنگینی میکنه با من نصفش نکنی « حنا مرسی که هستی...تو همونی که تو رفاقت کم بر میداری که رفیقت کم نیاره...نه؟؟؟ مرسی عزیز...مرسی عزیز عزیز ترین کس...»

موهای فرشو دوست دارم، نه اینکه فرشون کرده باشه ها! نه! فر طبیعی، رنگ قهوه ای مایل به قرمز شونم دوست دارم، نه اینکه رنگشون کرده باشه ها! نه! رنگ طبیعیشون اینه، همیشه بهش میگم هیچ رومه بهشون دست نزن، خیلی خشکلن، بهترین هارمونی رو با اون چشای گنده آبی لامصبت دارن.

همیشه هیچی نمیگه...نمیگه مرسی...نمیگه توام خشکلی... فقط میخنده...

ولی هیچ وقت بهشون دست نمیزنه.

ولی... خوب خوشم نیامد همیشه بیشتر از نصفشون بیرون شاله... دست خودم نیست که خوشم نیامد... خیلی خشکل میشه

«من که ادای شوهرارو در نمیارم... در میارم؟؟؟»

ایناروهم همیشه بهش میگم، ولی اون همیشه هیچ وقت گوش نمیده...

«خوش بحال خودم که مرد نشدم.»

دستشو که رو دندست میگیرم، گذرا نگاهم میکنه و دوباره چشاشو میده به خیابونای همیشه خدا شلوغ تهران، یه فشار به دستم، این یعنی از شیش دنگ حواسم پنج تاش به توست....

وزن نگاهم دوباره نگاشو برمیگردونه، دوبارن یه فشار کوچیک به دستم میده و بعد ولش میکنه: چی شده؟؟؟

شونه میندازم: هیچی... فقط رفع دلتنگی نشده دوباره باید دور شیم.

دنده رو عوض میکنه: عیبی نداره حالا یه هفته ام تو میری برگشتی یهو یه جا عوض همشو در میایم، دلی از عزا دراریم اون سرش نا پیدا، یه شب باید تا صبح بحرفیمو بخندیم گفتنی زیاد دارم.

خندم میگیره از لحنش، من شاید بشه گاهی اینجوری حرف بزنم، ولی اون خیلی کم، شاید هر صدوپنجاه سال یه بار.

پشتو نگاه میکنم، بچه ها کلشونو کردن تو تبلت، احتمالاً بازم دارن تو اینترنت سرچ میکنن «بچه های باهوشم! ضریب هوشیتون به من رفت الهی بختتون به من نرفته باشه، ولی بی تعارف میگم خودتون باید به من برین، این یه دستوره، همیشه همه جا محکم باشین، هیچ جا هیچ وقت نشکنین ... نشکنین عزیزای من...»

- بیخش میدونم خسته ای ول.....

- خف بمیر...

بازم میخندم این طوری حرف زدن یعنی؛ من خوبم، خسته نیستم، نگران من نباش، برو با خیال راحت به کارت برس.

از تو آینه نگاشون میکنه، لباس کش میاد: طفیلیا که دردسری ندارن، سرشون تو لاک خودشونه، سوار من که نیستن، تازه میخوایم یه هفته با عزیز و آقا جونم بدون اینکه جای تورو خالی کنیم با غنیمتای تو خوش بگذرونیم حرفیه خواهر؟؟؟

ومن خیالم راحت، میدونم مثل خودم و شاید بهتر مواظب غنایمم خواهند بود، «البته که اونا غنیمتن، غنیمت روزایی که برای مردن بهونه فت و فراوون بود، اونا شدن تنها دلیل موندن و وایسادن.»

هیچی نمیگم، تشکر نمیکنم، خودش گفته نیازی نیست، میدونم که نیازی نیست، «آدم که از خودش تشکر نمیکنه، میکنه؟؟؟ حنا یعنی نفس.. نفس یعنی حنا...»

پارک میکنه، پیاده میشیم، قراره از باشگاه بریم فرودگاه، امسال لیگ تو شیراز برگزار میشه، همه اومدنو منتظر من، سلام میدم، بهار کمی جذبه گرفته: علیک سلام، عادت داری دیگه همیشه لغزش بدی. نه نفس؟؟؟

ساعت موبایلو نشونش میدم: سر موقع رسیدم غرغر نکن.

چش غره میره دوست نداره جلوی بچه ها باهاش اینطوری حرف بزنم.

حنا سلام میده، پشت بندش آبتین و آذین...

«چقدر با شعورن کوچولوهای من، یادم نمیاد بهشون گفته باشم، خودشون از برخورد بقیه با هم و با خودشون فهمیدن که: اول سلام بعلاً کلام، چه خوب که لازم نیست واسه این جور چیزام انرژی بذارم، که اینو مدیون هوششونم.»

خرج با هوشیشون برام کمر شکنه، نوش جونم... نوش جونم که میخوام آینده بچه هام تضمین بشه، نوش جونم که نمیخوام بشن مثل نفس.

با بچه ها دست میدم، قدو هیکلم به اندازه اونا درشت نیست ولی در قیاس با حنا من درشتم، سرعتی زن وایمیسم تو زمین، فکر کنم اگه یکم کوچیکتر بودم میشدم لیبرو.

هم تیمی هامو دوست دارم، معتقدم آدما رو باید دوست داشت تا وقتی که خودشون اصراری ندارن ازشون متنفر بشی... حاشیه هست، مشکل هست، خوب ورزشه دیگه... بدون تنشم که مزه نمیده، اما تو زمین تا حد امکان متحد و مچیم...

اونا خوبن، بچه هامو دوست دارن...

یه عدشون آذینو یه عدشونم آبتینو دوره کردن بهار تشر میاد: بسه دیگه سوار شین پرواز از دست میره.

بچه ها از بهار حساب میبرن، بهار با کسی شوخی نداره، شاید همین جذبش باعث شده یه مربی موفق باشه، ولی من بیشتر به خاطر سوادش قبولش دارم، مربی باسواد یعنی بهار، الکی و کیلویی کار نمیکنه، عادت داره هر شب تمرین و متد روز بعدو تنظیم کنه، این شاخه اون شاخه نمیکنه، همیشه دستش پره.

«خوبه که آدمی تو هر کاری که هست سعی کنه به بهترین نحو انجامش بده... حتی اگه اون کار از نظر دیگران بی ارزش باشه... ارزش یه کار وقتی معلوم میشه که اون پست خالی بمونه...»

بچه ها بی حرف سوار میشن، شمیم و فاطمه سخت از آبتین دل میکنن...

پسرک خشکلمو دوست دارن، پسرکم، پسره اما از خواهرش خشکلتره ...

نه این که آذین زشت باشه ...

آبتین زیادی خشکله، بامزست...

«چه دختر کشی بشه، چقدر طرفدار داشته باشه بچم تو دهه سوم زندگیش.»

آبتین نه تنها خشکل که با هوشترم هست.

آذین خشکله اما نه به اندازه آبتین، بیشتر ملوسه، ملیحه...

نمیدونم چرا وقتی نگاش میکنم یاد قاصدک میفتم.

کولمو میدم به شمیم میره تو ماشین، خم میشم دست راستم میره رو بازوی آبتین، دست چپم رو بازوی آذین: بچه های خوبی باشین!

نگاهم میکنن و با هم میگن: هستیم

- میدونم هستین، خوبم بمونین اوکی؟؟؟

- باشه

اونا بیشتر از من فارسی رو پاس میدارن با اینکه تا حد خیلی زیادی به انگلیسی مسلطن.

اول آذینو میبوسم، بعد آبتینو... آذین کوچیکتره، دختره، نازکتره، شکننده تره، حساس تره، مهربونتر و احساسی تره: دوستون دارم، خیلی، حنارو اذیت نکنین، کاراتونو خودتون کنید، خستش نکنین، مواظب خودتونم باشین... هوم؟؟؟

چشمای آذین به اشک میشینه... همیشه همینطوره یه دفه یادش میفته که دوست داره گریه کنه... دست آبتین دستشو میگیره... پسرک باهوشم بی احساس نیست... میفهمه فقط احساسو بروز نمیده... کنترل میکنه... مثل... مثل ارس

«آخ ارس... آخ... آخ... فقط قیافش شبیه تو نیست... وای ارس... وای...»

باهم میگن: مام دلمون تنگ میشه

- چیزی میخواین براتون بیارم؟؟؟

فرشته کوچولو هام انقدر باهوش هستن و انقدرم مطالعه و کنجکاوی دارن بدونن تو شیراز چیا پیدا میشه...

- نه

آبتین گونه راستمو میبوسه... آذین گونه چپمو...

پایینتر میرم اینبار اول یه بوسه از لبای کوچولوی آبتین... اونم میبوسه...

حالا یه بوسه از لبای اناری رنگ آذین ...

بغض داره خفش میکنه ...

نمیبوسه...

اشک به چشمام میاره بغضش.

صدای بهار کمی بلنده: یالا نفس خیلی کم معظلمون کردی ...

«وای آدمم انقدر عجول؟؟؟ سبیری که نمیخوایم بریم، فرودگاه همین بغله ها... میخوایم بریم

سبیری؟؟؟»

برمیگردم: اومدم...

صدای بچه ها بلنده، بخاطر جا با هم مشکل دارن... دارن همدیگرو تیکه پاره میکنن زنای گنده، حنا بهشون میخنده و میاد جلو تا آذینو از بغلم بگیره و همزمان یه بوسه میکاره رو گونم: مواظب خودت باش، موفق باشی.

- تورو داشتن خود موفقیتته، توأم مواظب خودتو بچه ها باش، به عزیز سلام برسون، ازش تشکر کن.

آذین به حالت قهر دست میندازه دور گردنشو سرشو میذاره رو شونش.

«مرسی که هستی یار قار... مرسی حنا... اگه نبودى نفس بچه هاشو به کی میسپرد؟؟؟...»

دستشو که به دور آذین تپل تپل حلقست میبوسم: مرسی حنا...

- کم حرف بزن بدو برو تا بهار قتل عاممون نکرده... کشت خودشو...

فکر کنم شنید... ولی به روی خودش نیاره... فقط با غیض رو برمیگردونه.

سوار میشم تا بعد من سوار بشه «فکر کرده کاپیتان کشتیه؟؟؟... اون آخر پیاده میشه، این آخر سوار...»

بچه ها کلی اذیتم میکنن تا یه جا بهم بدن... خانم افشار مسؤل تدارکات تیم برگشته داره از خنده ریسه میره شمیم همیشه شیطونو هل میدمو میشینم: خدایا آخر و عاقبت مارو با این دسته مجانین بخیر کن... صحیح و سالم بریم برگردیم به آغوش خانواده.

صدای بچه ها بلند میشه و یه پس گردنی مهمون شمیم میشم، سرمو به شیشه تکیه میدم و تو اون دورا عزیزامو دید میزنم که دارن کوچیک و کوچیکتر میشن سر آذین هنوز تو گردن حناست... همیشه همینطوره بدون پیش زمینه قهر میکنه... ولی بدون پیش زمینه آشتی نمیکنه... باید کلی باج بدم... یه رفتار کاملا دخترونه... برخلاف آبتین که همیشه نه پسرונה که مردونه رفتار میکنه... درست مثل ارس... آخ ارس... آخ دلم...

«خدا! ارسو گرفتی اونارو نگیر... اونارو واسه سر پا موندن من و دل داغونم حفظشون کن... ولی خدا بختشونو مثل من نکن... براشون خدایی کن... نمیگم واسه من خدایی نکردی... همین که اونارو دارم... همین که حنا هست... همین که تو هستی... تو قلبم هستی... یعنی اینکه خدایی

کردی دیگه... فقط خدا... مرحمت بفرماو پیشونی اونارو متفاوت تر از پیشونی من بنویس و امضا کن ، مرسی... سرنوشتشون کمی متفاوت تر از سرنوشت ارس باشه، ممنون..»

صدای بهار اندیشه هامو میگره و میکوبه به شیشه بغل سرم...نگاش میکنم...بهاری روکه این اواخر حسابی رسمونو کشیده...

«خدا کمک کن رضایتشو جلب کنیم وگرنه بی برو برگرد سرمونو واسه بازماندگان میفرسته ،گناه دارن بچه هام ،آخه زودشونه بی مادری...»

پشت در وایمیسم...گوش میدم...

سروصدای بچه ها بلنده...دارن توپ

بازی میکنن...احتمالا طبق عادت اسم این ورجه وورجه های همراه توپشونم گذاشتن والیبال...آذین همیشه میگه من بزرگ شدم میخ

وام مثل مامانم بشم...منظورش اینه که میخواد والیبال بازی کنه...

«عزیز دل هیچوقت نگو میخوام مثل مامانم بشم

...

حواست باشه چی میگی...درست حرف بزن... بعضی وقتا این بی حواس حرف زدنا آدمو بیچاره میکنن...خداست دیگه دیدی یه وقت حرفتو جدی

گرفت...اگه یه روز مثل من شینه

...خدا نیاره اون روزو...من مثل من شدم واسه همه بشریت کفایت میکنه

...تو دیگه مثل من نشو...من خودمم دارم جون میکنم

یادم بره مثل من بودن یعنی

چی

...دروغ میگه ها خدا...حرفشو گوش نده... به من گوش کن...بجست نمی

فهمه چی داره میگه...نکن...اونو مثل من نکن

خدا...»

هوای اواخر خرداد خنکه... این یه

نعمته تو تهران...

کمی نسیم داره... چه خوب!...

بجای ایفون زنگ حیاطو فشار میدم... بدم میاد از صداش

...

رو مخه... هر چی به آقا جون میگیرم عوضش کن

، گوش نمیده میگه من این خونرو با زنگش خریدم... نامردیه خونه بمونه زنگ بره «آدمم انقدر

لطیف؟؟؟... مردم انقدر نازک دل

؟؟؟... مردم آدمارو از آرزوهاشون دور میکنن عینشونم نیست... آقا جون ما دلش نمیاد خونشو از

زنگش جدا کنه... تو این دنیا گویا قرار نیست چیزی سر جاش باشه...

«

آذین درست پشت

گویا

، آخه صداش خیلی زود و خیلی نزدیک

میاد: کیه؟؟؟

جواب نمیدم

تا دوباره پرسه... صداش برام عجیب شیرینه بعد یه هفته...

«شیرینه صداش نه خدا؟؟؟»

«

بلندتر: کیه؟؟؟ه

جواب نمیدم...

صدای آبتین میاد: صبر کن

، وایسا منم پیام، جواب نمیده تو وا نکن...

«هی

! مرد کوچولوی خشکل...نگو غیرتی شدی

...

زوده واست...مثلا الان تو این درو باز

کنی توفیریم میکنه؟؟؟...مگه تو چقدر قویتری، که اگه بخواد اتفاق بدی پشت در باشه بتونی
جلوشو بگیری؟؟؟

هی!

مرد کوچولو این حرف یعنی تواز الان خیلی مردی...خیلی برادری...خیلی مسؤلی...درست مثل

ارس..آه ارس...چه خوب که اگه ارس رفته تو هستی...یعنی امیدوار باشم که ده

-پونزده سال دیگه

یه ارس دیگه روزمین خدا قدم برداره

؟؟؟

از الان بگم ارس بودن سخته ها

!...ارس سختی کشید واسه ارس بودن...نشو

...ارس نشو...سختت میشه نفسِ نفسِ...سختت میشه.»

در باز میشه...

دستامو باز میکنم...آبتین میدونه که باید کنار وایسه تا اول آذین سهمشو از این سفره

برداره.....

دختر کوچولوم دل دل

کندن نداره... بایه دستم اونو محکم میگیرمو

دست دیگمو واسه آبتین دراز میکنم... دستشو تو دستم می

ذاره... نگاش پر از دلنگیه... بزرگترین مرد دنیام که باشی مادر مادره... دلت میره واسه مادرانه

هاش... اما اون میدونه آذین هنوز سیر نشده...

«چقدر میفهمی مرد من... چقدر... آبتین جان در کمال تاسف باید بگم بعضی وقتا زیاد فهمیدن و

زیاد درک کردن میشه ابزار شنکجه ی آدم

... بعضی وقتا نفهمیدن یه نعمته... عزیز کم بعضی وقتا خودتو بزنی به نف

همیدن

تا دلم انقدر نسوزه... نترسه... نلرزه...»

دل میکنه این عزیز کرده ی کمی لوس... «کاش یه روزی نیاد که از لوس کردنام پشیمون بشم..

«

زمین میدارمشو

رو نوک

پام میشینم

و آغوش باز میکنم واسه آبتین

.....

دل از دل آبتین میگیرم ...

روی عزیز ماه تر از ماهو میبوسم... چقدر ممنون این فرتوت با مرامم...

میریم داخل... آقا جون رو تخت توی حیاط با قلیونش سرگرمه... «هنوزم از این پشتیا پیدا

میشه؟؟؟ آدمو یاد فیلمای عهد قاجار میندازه...»

کسی تعارفم نمیکند برم داخل...میدونن عاشق این تخت ...

و این حوض فواره دارو ...

این درخت گردو و...

این شاخه های تاکو...

این بوته های گل سرخو ...

و اون توده پیچ امین الدوله*

وبوشو...

و دونه دونه اجرای این خونه ام...

کسی تعارفم نمیکند بشینم...میدونن نیازی به تعارف ندارم

میشینم کنا رآقا جون متکی به پشتیای عطیقش و درگیر با قلیونش

«هی پیرمرد!...گوشت هیچ رقمه به حرفای دکتر بدهکار نیست نه؟؟؟...نمیخواهی به دل مام راه

بیای نه؟؟؟...مریض شدن واز دست رفتن برای ما گرون خواهد بودها!...گفته باشم...بعدا نگی

نگفتی!...که کلامون بد رقم میره توهم.....توروهم دوست دارم....آهای پیرمرد...»

- سلام آقا جون خوبی؟؟؟

خودش گفته آقا جون صداس کنم

خودش گفته آقا جونمه

- سلام به روی ماهت قهرمان.

- قهرمان به کسی میگن که اول شده باشه نه به ما که سوم شدیم.

- چه فرقی میکنه جان بابا مهم این بود که رو یکی از اون سکوها برید دست خالی که بر نگشتید.

«فکر کنم هیچ وقت روم نشه بهت بگم از متعلقات این خونه یکی از عاشقانه هام جان بابا گفتنت

باشه...آقا جونم...آقا... بابا... بابا.»

- یکی بیاد اینو به بهار بگه که پدر بچه هارو در آورد با غرغراش...شما میگی؟؟؟

- جرأت میخواد جان بابا... جرأت... کار من نیست... جرأت کیلویی چند وقتی بهار زیاده خواه ایده عالیست روبروت وایساده باشه...

میخندم به لحن جاهلانه کنار این کلمات قلمبه سلبش...

«هی! پیرمرد نمیخواهی بگی که این کلمه هارو تو اکابرای شصت-هفتاد سال پیش مشق کردی؟؟؟... این روز نامه ها هرچی نداشتن رو حرف زدن شما خوب تاثیر گذاشتن.»

- خون بچه هارو کرد تو شیشه... اخماش باز نشد که نشد که نشد.

- قلدره قلدر...

- بعضی وقتا فکر میکنم ما اگه تو لیگ دسته یک که هیچی تو لیگ جهانی اول بشیم راضی نمیشه.

سکوت میکنه و هیچی نمیگه... میدونه با رفتاری که نوش در پیش گرفته اینجور فکرا در موردش پریراهم نیست...

یه کام جانانه میگیره از قلیونش

«شده تا حالا از عزیزم این جوری کام بگیری آیا؟؟؟... اصلا اگه پای قلیون و عزیز و کام گرفتن از شون وسط باشه کدومو به کدوم ترجیح میدی؟؟؟»

فکر کردن به صحنه عاشقانه های این دوتا قمری عاشق قلقلکم میده به خنده...

«چرا تصور عاشقانه ها برای پیرزوجه انقدر محال و دوره... اونا که عمرشونو بهم هدیه دادن... اونا که عاشق تر از هر عاشقی هستن... چرا تصور پیش پا افتاده ترین تبعات عاشقی برای عاشقترینا محاله؟؟؟»

- به چی میخندی جان بابا؟؟؟

« بگم به چی میخندم؟؟؟ بگم؟؟؟ تضمینی هست بعدش زنده بمونم؟؟؟ اگه هست بگم... یه در صدم فکر نکن روم نمیشه... همیشه...»

با ابرو اشاره میکنم به قلیونش: نصف روز شما تو قهوه خونه و قلیونسرای نصف روز قلیونسرا از پس شما روان... اگه نگران خودتونو اون دم و دستگاه <با ابرو اشاره به ریه هاش> به فکر بد بخت

بیچاره های دوروبرتون باشید...شمایی که عاشق فرت و فرت ماچیدن بچه هایی میدونی تا دو ساعت بعدش نباید هیچ بچه ای رو ببوسی چون ضریب هوشیشونو پایین میاره؟؟؟باباجان چند بار بگم پیرمرد ما به این ضریب هوشیا برای ساختن آینده نیاز داریم؟؟؟

– جان بابا شما زود خوندی و زیاد خوندی و زود ساختید کجارو گرفتید...کجارو گرفتی که اینا نتونن... به کجا چنین شتابان جان بابا؟؟؟ به کجا؟؟؟

غصه میخورم که راست میگه...

« با چه شتابی رفتم تو آینده...»

اگه میدونستم آینده چیه...اگه میدونستم...بماند که راست میگه و هیچ جارو نگرفتم...»
عزیز هندونه به دست میاد و آبتین کارد و چنگال به دست و آذین جلو دستی به دست به دنبالش...
و وقتی به اندازه کافی نزدیک میشن : در ضمن پیرم اون عزیزته...

میخندم و عزیز چشم غره میره

« هی مرد! نمیدونی شوخی با سن و سال زن تو هر مقطعی خطرناکه؟؟؟»

– پیرم باشه از دست شماو اون قلیونتون پیر شده... در ضمن پیر نشده که کهنه شده عطیقه ها پیر نمیشن کهنه میشن.»

از ته ترین نقطه قلبم گفتم... این عطیقه رو این زنو همینطور شوهرش برام از هر عطیقه ای گرونترن... به جان آبتینم قسم که از ته قلبم گفتم... اونارو دوست دارم به همون اندازه که مادرمو دوست ندارم...

نگاه میکنم به جمع دروبرم...

به دستای عزیز که سر آبتینو مینوازه ...

به دست آقا جون که با نشستن آذین رو زانوهایش شیلنگ قلیون آویزون گردنش میکنه و هلش میده کنار...

«واقعا برای من دلنگ بودن؟؟؟ همش با یه بغل رفع شد؟؟؟ فکر کنم یکم بیشتر میموندم جام از قلبشون به خاطر هاشون منتقل میشد.»

- وای مامی!!! منم از این مامیا میخوام...

- مامی جان به سن تکلیف رسیدی شما؟؟؟

- مامی خانم هدفتون از این کار داشتن عروسکای زنده نبوده اخیالاً؟؟؟

بی توجه به اونا و غرغرای شمیم که باز این اومد نون ما آجر شد، دست بچه هارو میگیرم برم پیش بقیه که یکی صدام میکنه: بیخشید خانم...

«چه عجیب!!! چه مودب!!!»

- بفرماید

- خواستم بگم اگه دوتا کفاف نمیده... من هم شرایطشو دارم، هم مایلم شمارو به عنوان مادر خونده قبول کنم، و کیلم؟؟؟

جمع منفجر میشه از خنده... همینطور شمیمو محبوبه

«یعنی دوست به این دوتا میگن... اند رفاقت... فردین جان کجایی که بیای لونگ بندازی واسه ریفقای ما...»

یه نگاه به تک تکشون میندازم...

«این جمع بی مغز ارزش حرص خوردن داره؟؟؟ هزار درصد نه؟؟؟ البته که نه...»

برمیگردم اونا رو با دل خوششون تنها میذارم

«چه ایرادی داره بذار یکیم با ما شوخی کنه و دلش خوش باشه... اون که نمیدون غیر مستقیم دست گذاشته رو زخمی و داره انگولکش میکنه...»

محبوب رو بهشون میکنه و در حالی که به زور نمیخنده میگه: این یعنی جواب ابلهان... چی؟؟؟ خاموشیست.

همون پسر: آها... الان دقیقاً به خاطر همین داره واسه شما قصه حسین کرد میگه دیگه نه؟؟؟

سلام و احوالپرسی با بچه ها دیگه نمیداره چی جواب میگیره و

تمام مدت صدای مامی مامی از تخت بغلی میاد، بچه هایی که میخواستن قلیون بکشن و از تخت ما جدا شده بودن ... فقط به خاطر بچه های من...هرچند خیلیم بد نشد...هر چی لازم بود که شبنم و محبوبه و سائنا و نرگسو شیواو سگل به آقایون برسونن بلند بلند به نفسو حناو این یکی محبوبه و زهرا و ترانه میگفتن....

نگام میره پی ترانه... کمی لاغر شده ... میگه کمی امتحاناشو سخت گذرونده ... ولی انگار خوب گذرونده...خودش که میگه خوب گذرونده.....ومن میدونم که خوب گذرونده...میدونم که خوب درس میخونه تا زحمتای من هدر نره... میگه شرمنده ام که تو این آشفته بازار باری شدم روی دوشت...و میدونه که منتهی نیست... ولی میگه ... میگه تا من بدونم میدونه دارم برایش زحمت میکشم...

« میدونم، میدونم عزیز... همینقدر که قدر خوبی میدونی بسه ... همینقدر که نگران نمیکنی بسه... تو بار نیستی... تو بار نیستی... تو خواهری... تو یتیمی... یتیمی تو تقصیر منه... یتیمی تو تقصیر منه... این عذابم میده...»

همونطور که حدس میزدم زودتر از ما برگشته بود...

آبتین از دست ماچای دم به دقیقه ترانه کلافه شده...

آذین با سوالاش سگلو کلافه کرده...رو پاش نشسته و در حالی که داره با لبه های چادرش ور میره درمورد پوشش و فلسفه این پوشش

سوالای گاهلاً تکراری میبرسه...

محبوبه دیگه از غیر مستقیم گفتن حرفاش خسته شده و خیلی شیک داره با همون پسره ظاهرآ کل میندازه و باطلاً شماره ردوبدل میکنه...

ترانه گاه گاهی یه نگاه زیر زیرکی به سمت آقایون میندازه...

و.....

هر کی یه کاری میکنه و منو حنا داریم از سفر میگیریم، اون از موسیقی سنتی، من از مسابقات والیبال، من دیشب برگشتمو هنوز وقت نشده که یه شب تا صبح بحرفیمو بخندیم...

نگاه حنا میره رو ساعت ... این یعنی داره دیر میشه برای بیرون بودن یه عده دختر خشکل مشکل...

به بچه ها میگم وقت رفتنه و اونا میخوان که یکم دیگه بمونن...

بچه هام خوابشون گرفته دیره...

و من فکر میکنم که خودم... من غرغرو که که از تضادهای این بچه ها شکارم... ناجورترین وصله ممکنه به این گروه منم... من.. من و بچه هام... من مادر دوتا بچه تو این گروه چی کار دارم؟؟؟... شاید سنم از خیلپاشون کمتر باشه به هر حال مادر دو تا بچه ام... بچه هام... گرچه زیادتر از سنشون میفهمن... گرچه همسن خودشون نیستن... گرچه بزرگتر از خودشون... ولی بچه ان... بچه... من و بچه هام بیشتر از همه به این گروه نمیایم..

ولی هیچ اشکالی نداره... دنیا پر شده از این نیومدنها... پر شده از این تضادها... بذار مام به این گروه نیایم... مهم نیست...

چیزی که مهمه منم.. بچه هامن... من میخوام تو لحظه زندگی کنم و شاد باشم... و بین این بچه ها میتونم به این خواستم برسیم... من بین اونا میخندم... شادم... کسی از کسی نمیپرسه کی هستی... چی هستی... اگه کسی بخواد بگه از کی بودنش... همه گوش میدن... ولی کسی نمیپرسه ... هیچی نمیپرسه... و بزرگترین خوبی این گروه همینه... همینه که باعث میشه بخوای و بتونی باهاشون بمونی... با اونا میشه شاد بود...

پس بذار عیسی به دین خودش باشه و موسی به دین خودش...

اوپس... قراره بقیه شبو تو خونه ما بگذرونن... تا هم بچه های من بیشتر از این کلافه خواب نشن، هم اونا کیفشون نصفه کاره نمونه...

و ما کل شبو بیدار میمونیمو قهوه میخوریمو فال قهوه میگیریمو برای فال و بخت هم میخندیم...

و سیگار میکشیمو من خیالم راحت که بچه هام خوابنو نمیبینن که منم آره...

ومن نمیدارم که ساینه زهرماریایی رو که تو ماشینش داره بیاره... همینم مونده که ده دوازده تا دختر مست و پاتیل از خونم برن بیرون... هرچی که هست... هر خلاقی... از چهار دیواری خودم بیرون نخواهد رفت...

و بچه ها سوغاتیاشونو هر چند کوچیک ولی نشونه به یادتون بودمو نگاه میکنن...
و در آخر به این نتیجه میرسن که واسه خرید عروسپاشون منو خاروهم با خودشون ببرن...
وتا صبح شلوغ میکنیمو... میزنیمو... میخونیمو... میرقصیمو...
و من خیالم راحت که صدا از دیوارای عایق صوت واحدمون بیرون نمیره... اگه ام بره ما انقدر
همسایه های آرومی هستیم و همسایه هام انقدر خوب هستن که شیطنتای هر قرن یه بار دو تا
دخترای همسایه رو ندید بگیرن... تازه ما مهمون دو روزیم، خیلی زود، به محض اینکه نقاشی خونه
خودمون تموم بشه از اینجا میریم.
و چقدر خوب که بچه هام خوابشون هم وزن کوه...
ومن که صبح موقع رفتن با یه خونه که انگار توش بمب منفجر شده روبرو میشم... و یه ده -
دوازده تا دختر که یه عده بی زیر اندازو یه بی رو انداز رو هم تلنبار و بی هوشن...
و وقتی دست بچه هامو میگیرم که از خونه بیام بیرون مطمئنم که وقتی بر میگردم خونه به تمیزی
دیروز خواهد بود...
نه یادداشت میذارم نه صبحانه حاضر میکنم... چیزایی رو که باید میدونن... انقدرم پررو هستن که
یه صبحونه و حتی نهار پروپیومون واسه خودشون دست و پا کنن...
تابستونه... فصل شادی و خنده... فصل بازی توی کوچه، مثل چند تا پرنده... فصل سرزدن به
هر جا..... به کوهستان، به جنگل...
از رو این آشپزخونه سرک میکشم تا ببینم کدوم شبکه شهرستانه که داره بچه گیهارو زنده
میکنه... داره به یاد میاره که گرچه کم، گرچه کوتاه، ولی بودن... روزایی که توش بی قیدانه
خندیدیم... از ته ته دلمون خندیدیم... خندیدیم... اونقدر زیاد خندیدیم که گاهی دل درد
گرفتیم... اونقدر که روزگار حسودیش بشه... حسودیش شد.
آبتینو نگاه میکنم که تا یه ربع پیش داشت مستند میدید!... آخی... طفلی خوابش برده... میرم بالا
سرش... تبش نسبت به دیشب خیلی کمتره... بچم اوریون گرفته... نمیدونم چطور مریضی هست...
تا حالا کنجکاو نشدم که برم دنبالش که ببینم چیه... خیلی محتاطانه و گنگ فقط حرفای دکتر
گوش میدم... اجازه نمیدم از جاش تکون بخوره... اجازه نمیدم آذین نزدیکش بشه... دیروزو امروز
نرفتم سرکار و مطمئنم بازم حکمتو تبدیل کردم به یه دیگ در حال قل و غرغر...

حس میکنم دیگه وقتشه... امروزو فرداست که سوپاپ اطمینانش در بره و.....وبومب...یه انفجار که به غیر من چند تا دیگه از کارمندی مثل منشو مستفیض کنه.

ولی چه کنم... نمیتونم که بیخیال بچمو سلامتیش بشم که !!!

تابستونه و سر حنا به شدت شلوع... وقت بچه مدرسه ایا آزاد... پس کلاسای حنا شلوع و فشرده... این یعنی نمیتونم تو این روزا روش حساب باز کنم... بعضی شبا حتی وقت نمیکنه چای بعد از شامشو که عاشقشه بخوره و روی راحتیای جلوی تلویزیون خوابش میبره... ونه من و نه ترانه نمیتونیم نقش مرد خوب توی رمانارو بازی کنیم و ببریمش تو تختش... خوب دلمونم که نیاد بیدارش کنیم... وچه بد که ما سه تا زنیمو برای سه تامون یه نصفه مردم واسه روزای سخت و مردلازمیمون نداریم... و نیجه ش میشه یه بدن دردناکو کوفته واسه حنا و یه عالمه غرغر سهم ما که بیاین خوبی نکنینو منو بیدارم کنین برم تو جام... و ما که میدونیم حنا چقدر بد خوابه... و بی خوابی زودتر از بی آب و غذایی مریضش میکنه، ترجیح میدیم صبح فردارو هم بدنش درد بگیره و سر ما غرغر کنه تا اینکه بخواییم مریض داری کنیم... با این شرایط رو اون حساب کردن اشتباه محضه.

ترانه همینکه مواظب آذینه کلی بار از رو دوشم برداشته، همه کلاساشو اون میبره، وقتایی که بهانه آبتینو میگیره سرشو گرم میکنه، همپای بازیاش میشه، اینا خودش درست به اندازه نگهداری از آبتین مهم و سخته.

روی آبتینو میکشم که باد کولر بدنشو خشک نکنه... طاقت گرما رو نداره... حتی تو چله زمستون... از صدقه سری اونم هست که تابستونا کولر بیست وچهار ساعته روشنه... درست مثل ارس... آه ارس... آه... آه.

سوپ آبتین آماده میشه، تکون تکونای نشون از بیداریشم شروع میشه، میکشم تو یه سوپ خوری تا کمی سرد بشه...

میرم سراغش... بازم حس میکنم تب داره... خیلی کمه... ولی خوب مادر بودن وسواس میاره... یه مادر جوون وبی تجربه بودن خیلی بیشتروسواس میاره... امانت بودن بچه هات ترس میریزه تو دلت، حتی اگه صاحبشون سراغشونو نگیره... بازم همیشه تو دلت تاب و تبه... که اگه طوری بشه جوابشو چی بدم...

میبرمش تودستشویی و صورتو دستاشو، تا آرنج و پاهاشو، تا زانو میخورم... بی حالی و کسالتش دلمو خون کرده... حاضرم ده بار مریض بشم و اونا آخ نگن... اذیت میشن... و خوب تعارف که نداریم بیشتر از اینم که اذیت بشن منو اذیت میکنن... مریض شدن خودم به صرفه تره... اونجوری فقط جسمم تحلیل میره... اینجوری علاوه بر اون روحم سوهان میکشن.

تن آبتین خنکتره... داره سوپشو میخوره... چون نهارشو کم خورده عصرنشو با اشتها تر میخوره... هوا رو به تاریکی مره و من با خودم میگم که دیگه وقتشه ترانه و آذین برگردن... نگران شام نیستم... سوپ زیاده... همونو میدم به خوردشون...

داروهایی که به خورد آبتین دادم خواب آور داره، چشماشو گرم کرده... ترانه و آذین برنگشتن... دیگه واقلاً دیر شده...

سر آبتینو میدارم رو بالشو میرم که بهشون زنگ بزنم... زنگ میزنمو مشترک مورد نظر خاموش است... دختره احمق طبق معمول یادش رفته گوشیشو بذاره شارژ... عادت داره وقتی گوشی از بی جونی خاموش شد میکوبه رو پیشونیشکه: وای یادم رفته بذارمش شارژ... این حرکتش یکی از اون کاراس که وقتی طرف انجام میده دوست داری سرتو بکوبی به دیوار... سرشو بکوبی به دیوار... حتی اگه عزیزترین کست باشه... این عادتش خیلی رو مخه... خیلی.

نمیدونم چندمین باره که دارم تماس میگیرمو مشترک مرد نظر همچنان خاموش است... بازم مشترک مورد نظر خاموش است و من به فکرم تو دربند فکر میکنم، به فکرم که فکر میکردم این روزا زندگی کمی زیادی آرومه... و من... وما...

ما عادت نداریم به آروم و بی تنش زندگی کردن...

ما از اون دسته از آدماییم که آرامش زیادی به مزاجمون نمیسازه...

ما از آروم بودن زیاد زندگی میترسیم...

ما از آرامش زیاد زندگیمون درست مثل آرامش قبل از طوفان میترسیم...

و من میترسم که فکرم...

ترسم...

دلشورم...

حال امروزم...

کلافگی بی دلیل چند روزم...

و شک کردن به آروم شدن یهویی زندگی بی مورد نباشه.

من از اینکه مشترک مورد نظر بازم خاموش است نمیترسم...

من از این میترسم که ترانه و حتی آذین میدونن که کن بدم میاد زن جماعت، دختر جماعت خیلی

بعد از تاریکی تو خیابون باشن...

من بدم میاد...

من از این میترسم که میدونن و ساعت ده و نیمه و اونا هنوز بیرون از خونه ان...

من از این ترس بدم میاد...

من از این بیرون بودن بدم میاد...

من از این ترس میترسم...

من از این بیرون بودن میترسم...

من از این ترس که میخوره آدمو بیزارم...

من از این بیرون بودن که میکشه آدمو بیزارم...

بیزارم...

من از این بیزاریها بیزارم...

من از این بیزاریهای همیشه هشدار دهنده زندگیم بیزارم...

بیزارم...

بدم میاد...

میترسم...

میترسم...

من از طوفان میترسم..

من از طوفان بدم میاد...

من طوفان بیزارم... من از طوفان بیزارم...

من از بیزاری میترسم...

من از ترسیدن بیشتر از همه چیز میترسم...

من ترسیدنو بیشتر از هر حسی تو زندگیم لمس کردم...

حس کردم...

وبازم میترسم...

حالا من از خاموش بودن همیشگیو عادی مشترک مورد نظر به طرز غریبی میترسم...

من از ساعت یازده میترسم...

کمتر مردو مردمی بیرون از خونه ان و من بازم میترسم ...

میترسم... من از این نبودنو...

خاموش بودنو...

خواب بودن آبتینو...

مریض بودن آبتینو...

جواب ندادن گوشی حناو...

از سایلنت بودن گوشی حنا سر کلاساشو...

از این بی خبریو...

از این دلهره هاو...

از این حس بدو...

از همه چیزو...

از دنیا میترسم بیزارم...

من موقع ترس و عصبانیت و دلهره و ناراحتی حالت تهوع میگیرم...

از این حالت تهوع بیزارم... من اینجور کوقعها حتما بالا میارم... از این بالا آوردن بیزارم...

بالا میارم از این بالا آوردن میترسم...

این بالا آوردنا هیچ وقت پس آمد و عاقبت خوبی نداشته...

من از عاقبت کار میترسم...

و مشترک مورد نظرهمچنان خاموش است و من میترسم...

من میدونم مشترک مورد نظر خاموش است و بازم میگیرم، برای جبران اینکه کار بهتری از دستم

بر نیامد... این بار حنارو میگیرم اون جواب میده...

میگم: ترانه و آذین برنگشتنو نگرانم... ترانه خاموشه و آبتین بازم تب داره و نمیتونم از خونه برم

بیرون... و من نگرانم... بیا حنا تنهایی میترسم... بیا

میگه: دارم میام خونه، نگران نباش باهم پیداشون میکنیم... حتماً پنجره کردن، خودت که میدونی

ترانه تو این جور موارد چقدر خنگو بی دست و پاست...

میگه و من لرزش صداشو میشنوم...

و بیشتر میترسمو نگران میشم...

حتما دلش گواه بد میده...

بی اهمیت ترین چیز تو این لحظه های پرازمرگ...

به در ورودی که میرسم پخش زمین میشم...

دوباره بلند میشم، وقتش نیست که به درد آنجم فکر کنم...

حس میکنم آستینم خیس شد...

مهم نیست...

مردی که از روبرو اومده و باهاش برخورد کردم دادوقال راه انداخته...

مهم نیست...

«اونکه زمین نخورد...»

مهم نیست...

«اون که طوریش نشد، چرا هوار میزنه؟؟؟»

مهم نیست...

اینجا بودنش این وقت شب نشون میده که ممکنه اونم داغون باشه،

«داره دق و دلیشو سر من خالی میکنه...»

مهم نیست...

بذار خالی کنه مهم نیست...

مهم تراز این نیست که مرد میگفت از عصر تا حالا بهوش نیومده و اون مجبور شده کیفشو

بگرده...

مرد میاد جلو...

به نظرم آشنا میاد...

مهم نیست...

با انگشتش جایی رو نشون میده و میگه خواهرم اونجاست...

مهمه...

پشت اتاق می ایستم...

دست و پاهام ضعف میره از اینکه نمیدونم قراره چی بینم...

مهم نیست...

خواهرم...

سالم باشه....

«خدا... تورو خدا... تورو بخودت سالم باشه...»

میرم تو...

پیشونیش خراش داره...

مهم نیست...

دستش تو گچه...

مهم نیست...

آخه پرستاری که پشت سرم اومده داخل میگه حالش خوبه ...

مهمه...

حالش خوبه....

«خدایا شکر...خدایا شکر... خدایا شکر...»

قول میدم همه نذرای رو که تا اینجا گفتم ادا کنم... قول میدم مرسی...»

میگن چند تا کوفتگیو خراشو شکستگیشه...

زیاده...

ولی مهم نیست...

هست... زندهست...

نگاشون ناخواناست...

نه نگاه اونا ناخوانا نیست من خنگ شدم، هنگ کردم...

میخوام از پرستار زیادی لاغر بیرسم... میتراسم

باید بیرسم.....اما...

جون میکنم... همیشه... صدام گم شده... نیست

کم _____ کی!!!!!!!!!!!!

یکی نگامو بخونه...

حنا کجایی به دادم برسی... نگاهمو دیلماج بشی....

صدای مردونه از پشت سرم میاد:

- شما مادر اون به این؟؟؟؟؟؟؟

«کدوم بچه؟؟؟ این چرا انقدر توپش پره؟؟؟ من چرا سرمو تکون میدم؟؟؟ مگه من میدونم کدوم

بچه رو میگه؟؟؟ چرا یه چی بهم میگه قضیه با کبودیا و خراشا و شکستگی ترانه تموم نخواهد

شد؟؟؟»

- کجایی خانم؟ ما خیلی وقته منتظر شما ایم بیاین رضایت نامه رو امضا کنین...

صدام هنوز گم و گوره...

مثل پخمه ها سرمو کج میکنم...

به نشونه استفهام ابرو توهم میکشم...

باهوشه... میفهمه... اگه باهوش نبود که نمیتونست دکتر بشه...

- رضایت نامه واسه عمل...

سرم میکوبه: عمل.....

صدام نیست که داد بزنی... دلم هوار میکشه: عمل.....

زانو هام ... نه دیگه طاقت ندارن... نمیتونن نگهمن دارن...

تکیمو میدم به دیوار پشت سرم...

بازم کافی نیست... هنوز زانو هام ضعیفن... هنوز مریضن... هنوز نا ندارن... هنوز نمیتونن نگهمن دارن...

همونطور که تکیم به دیواره خم میشمو دست میذارم روشن... «نلرزین لعنتیا ... نلرزین وقتش نیست... وقتش نیست... من این لحظه هارو قبلنم زندگی کردم.. چشیدم... من بلام تو این لحظه ها محکم بودنو... وقت برای زن بودنو... مادر بودنو... ضعیف بودنو... نیاز به تکیه گاه داشتن زیاده...»

چشمامو مبیندم... نفس عمیق... شایدم آه... نمیدونم... یه نفس عمیق دیگه... شایدم بازم آه... میایستم... کج و رنجور ولی میایستم... از تو میلرزم ولی میایستم... درد دارم ولی میایستم...

نگاه به تک تکشون میکنم: عمل چی؟؟؟

- تو سردختر کوچولوتن خون لخته شده... دنیا خراب میشه

- باید زودتر درش بیاریم... دنیا سیاه میشه

- خطرناکه، جای حساسیه... دنیا آوار میشه

- عملش خطرناکه، موندن لخته خطرناکتر... دنیا تنگ میشه

- ممکنه هر اتفاقی بیوفته... نفس میره

- هر اتفاقی، اتفاقی که دلمون نمیخواد، نمیخواییم و وقتشم نیست درموردشون حرف بزیم...

ولی همون اتفاقا ممکنه بدون عملم بیفتن... ما میخواییم همه سعیمونو واسه نجات دخترتون

بکنیم... هر چه زودتر بهتر... ثانیه ها ارزش دارن... وقت برا تلف کردن نیست.....

زندگی تموم میشه

زندگی تموم میشه، ولی وقتش نیست...

نمیدونم چه طور میبرم به پرستاری که اصرار داره در صورت امکان پدرش رضایت نامه رو امضا

کنه و میگم که... که... که ما متار که کردیم... که نمیدونم کدوم گوریه... که حضانتش با منه... با

منه.....

رضایت نامه امضا میشه.....

دارن همه امیدمو آماده میکنن برای عمل... دارن همه آرزوهای خم شده وله شدمو میبرن بلکه بتونن سروسامون بدن... بلکه بتونن نذارن بریزه... نذارن بشکنه... نذارن... میخوان همه سعیشونو بکنن... ولی نمیذارن برم بینمش... نمیدونم چرا... نمیدونن چطور... چطور دارم دووم میارم که مثل لحظه های الانم پر از تشویش نباشم... مثل آرزوهایم خم نشم... وقتی نمیتونم عروسکمو همه زنگیمو بغل بگیرم... فقط میگن اینجا منتظر شین... ومن له له میزنم واسه یه لحظه دیدنش...

دارن میارنش... دارن میارنش عروسکمو... تختش اندازش نیست... تنش واسه اون تخت بزرگه... اصلاً خدا جاش رو اون تخت نیست... جاش رو سینه من... تو بغل منه خدا... تو اونو واسه بغل من آفریدی خدا... مطمئنم خدا... مطمئنم... اگه نه... چرا همه زمینو زمانو دوختی به هم که بدیش به من... چرا همه چیو اونجوری ساختیو پاختی که بیاد برسه به من... نکو واسه امروز... نگو همه اون کارارو کردی که امروز باهش شکنجم کنی خدا... بسه خدا....

اون داره میره و منی که له له میزدم واسه یه لحظه دیدنش، هیچ کاری نمیتونم بکنم... فقط نگاش میگنم...

صورت بدتر از صورت ترانه زخمشو...

جفت دستای تو گچشو...

صورت نصف بیشتر کبودشو...

نفس حبس میکنم،

چی شده، مگه شدت ضربه چقدر بوده که خواهرم اونجوری، دخترم اینجوریه...

برمیگردم دنبال خطاکار میگردم...

اوناهاشن... اونجان...

آذین رفت تو اتاق عمل...

من میرم سمت اونا...

هر سه نگاه پرترحم دوختن بهم...

– کدومتون؟؟؟

همین یه کلمه کافیه تا بفهمونم منظورمو...

چرا که نه... اگه نه که اون بوره سرشو نمینداخت پایین... شرمندس؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

صبر میره... وقار میره... متانت میره... شعور میره... درک میره... فهم اینکه اینجا بیمارستانه میره...

خشم میاد... طوفان میاد... تندر میاد... تورندو میاد... رعد میاد... برق میاد...

خشم میشم... طوفان میشم... تندر میشم... .. تورندو میشم... رعد میشم... برق میشم...

جمع میشم تو دستم، شلاق میشم، میشینم رو صورتش،

آخ دستم... تا کتفم پر از درد میشه... صورتش کج میشه... موهایش میاد رو پیشونیش... خون از گوشه لبش شره میکنه... کی گفته یه زن نمیتونه مردی رو مثل مردا بزنه... اگه این نشونه مردونگیه من مردم...

شمیم همیشه میگه بهت نیاد انقدر زور تو دستات باشه، آدم جرأت نمیکنه بره زیر توپات، وقتی میخندم، میگه بایدم بخندی تا حالا ضرب شصت خودتو که نچشیدی...

شبم جان کجایی که بینی ضرب شصتمو چشیدم، اونو زدمو ضرب شصت خودمو چشیدم، همه دستم درد میکنه، آرنجم بیشتر...

طوفان میشم میپریم رو هیكل شاید سه برابر منش... یقش جم میشه تو پنجه ظریف و زنونم... دوستاش میان جلو... دستش به معنی استپ میاد بالا... یعنی که خودم مدیریت میکنم... با این حال دست یکیشون میاد رو مچ دستم: خانم!!! خواهش میکنم...

نگاش میکنم، همونیه که بیشتر از اون دوتا آشناست... چه اشکالی داره که اینجا بیمارستانه؟؟؟ حرف را باید گفت....

رعدوبرق میشم و خراب میشم رو سرش: کدوم جهنمی داشتی چشم میچروندی که این شده وضع منو خانوادم... عوضی... هان... پشت کدوم هرزه ای داشتی هیزی میکردی... هان؟؟؟

دوستش: خانم لطفاً حرف دهنتمو بفهم صداتم بیار پایین...

هشدار میده: اردلان!!!

ومن فکر میکنم یه قور تو نیمشونم باقیه آیا؟؟؟

و نمیفهمم که چی میشه... فقط میفهمم که طوفان و تندر و رعد و برق و همه چی باهم ترکیب میشنو اسمشون میشه نفس... و بیمارستان که رو سر منه... و من که از پشت میون بازوهای یکی حبسم... و پرستاری که میگه خانم مریض اینجا هست... خانم دارین بیشتر از همه به خودتون آسیب میزنین... پنجه هایی که زورم نمیرسه از توشن درآم... داره منو از اون بیشرفا جدا میکنه... منکه تلاش میکنم برم سمت اونا... و چه خوب که ولم نمیکنه... چون حس میکنم مستعد این هستم که بتونم جفتشونو با هم نیست کنم... دکتری که داد میزنه به پرستار میگه زود برام آرامبخش تزریق کنن... توده ای که هجوم میاره تو دهنم... منی که باز عصبانی شدم... و تهوع لازم... دستم به طور غریزی میره سمت دهنم و عق میزنم... صاحب پنجه میفهمه... ولم میکنه... میدوم سمت دری که روش نوشته W.C

از بچگی همینطور بودم، اضطرابو استرس پدرمو در میاره، من تو بحراناای زندگی بلدم بجای گریه و بی قراری بیشتر تب و سکوت کنم... انقدر که بشم یه کوره متحرک... و بالا بیارم... انقدر که هیچی ازم نمونه...

الانم نمیدونم چندمین باره که بالا میارم، هرچیه دیگه چیزی ندارم برا پس آوردن و همش زرد آبه که تلخیش هرچند گزندست، ولی جلوی تلخیایی که با دست روزگار مزه کردم هیچه... هیچ. تو آینه نگاه میکنم... حرکتای چند دقیقه پیش خیلی نا مفهوم میاد جلوی چشمم...

« این کارا چی بود نفس؟؟؟ اون خودشم به اندازه کافی داغون بود... ندیدی ریختشو؟؟؟ عملاً که این کارو نکرده... این کارا از تو بعید بود...»

آبی به صورتم میزنم، به لرز میفتم، هم از سرمای آب جلوی تب بالای تنم، هم از سرمایی که فکر چند ساعت بعد بهم تزریق میکنه... وای خدا... چند ساعت بعد قراره چی بشنوم؟؟؟ پشت اون در با اون علامت ورود ممنوع بزرگش چی داره میشه؟؟؟

«وای خدا... یادت نرفته... میدونم که نرفته من چقدر نذر کردم... کاری کن برم دنبال ادا کردنشون...»

از دستشویی بیرون میامو بدون نگاهی به سمتشون میرم سمت شیشه های تمام قد بیمارستان، پیشونی میذارم روش، خنکیش به دلم میچسبه، دستای داغم میذارم روش، خنک میشه... کاش میتونستم کل تن از پنجمین روز مرداد داغتمو باهاش خنک کنم.

امسال آسمون عجیب طاعی شده، آسمان جان خبر داری درست دو ساعته که وارد پنجمین روز مرداد شدیم؟؟؟ شاید داری به حال من، و شاید کسی بیچاره تر از من گریه میکنی... بیچاره تر از منم هست؟؟؟ البته که هست؟؟؟ همیشه هستن آدمایی که دوست دارن به جای ما باشن درست تو شرایطی که به نظر خودمون مفلوکتزینیم.

زانو هام واقعا دیگه تاب ندارن... خودمو میسپارم به یکی از صندلیای فلزی تو راهرو، اون سه تام روبروم نشستن، نمیدونم چه میکنن، نگاهشون نمیکنم، نه از سر شرمندگی که به خودم حق میدم از بلایی که سر عزیزانم اومده عصبانی باشم، حتی بیشتر از این... نگاهشون نمیکنم چون میترسم بازم سونامی به پا بشه...

میخوام به این فکر کنم که خوش به حالش که تنها نیست...

« کاش منم تنها نب... »

هنوز جلمم تو مخیلم تکمیل نشده، هیکل ظریفو مضطرب حنارو از پشت در شیشه ای میبینم که داره میدوه سمت پذیرش... درست تو لحظه آخر منو میبینه... پاهاشورو زمین میکشه و سر میخوره تا بتونه خودشو نگه داره، تا بیشتر از این دور نشه از پیچ راهرویی که من رو نیمکتش نشستم... رنگ صورتش طعنه میزنه به گچ دیوارای سفید بیمارستان... خدا میدونه چقدر شرمنده میشم از اینکه اونو یادم رفته بود... شرمندگی سربه زیرم میکنه...

صورتشو نمیبینم اما کالجای صورتیشو میبینم... صورتو نمیبینه... صداشو میشنوم: هیچ معلومه چه غلطی داری میکنی؟؟؟ نگفتم وایسا دارم میام؟؟؟ نمیتونی یه خبر بدی کدوم گوری داری گورتو گم میکنی؟؟؟ من به درک اسفل اون دوتا پیرمرد پیرزن بدبخت هزار بار مردنو زنده شدن بیشعور... میدونی تا پیدات کنم چی کشیدم؟؟؟

« البته که میدونم، وقتی رنگت پریده، وقتی صدات میلرزه، وقتی انقدر عصبانی هستی، وقتی انقدر صدات بلند که آدمای تک و توک تو بیمارستان نگامون کنن، یعنی حالت خیلی خراب شده... وقتی

اومدیو منو تو خونه پیدا نکردی، وقتی به عزیز زنگ زد یو اون گفته اومدمو آبتینو بی حرف پس و پیش گذاشتم دم درو خودم غیب شدم... میدونم هنوزم خرابو داغونی که نمیتونی تن صداتو کنترل کنی و داد میزنی: نفس باتوام، جواب منو بده...

سرمو بلند میکنم تا یار قار بفهمه اونچه رو که لازمه...

میبینه نگاهمو، و ماهرانه میخونه خط به خط حرفای لونه کرده توشو، میفهمه حال خرابمو، میفهمه که: رفیق روزای سخت، داد نزن که بازم روزای سخته، بازم نفس رفیق لازم شده، بازم بعد اون آرامش، طوفان سرزده، سر زده به زندگیمون...

حرف تو دهنش وا میره، رنگ صدایش بیشتر میپره، سفیدی صورتش بیشتر از قبل به رنگ دیوار پشت سرش دهن کجی میکنه، صداشو به زور میشنوم که: چی شده نفس؟؟؟

ومن با دیدن وضع داغونتر از منش، بازم صدامو گم میکنم، من تو بحران زود به زود میتونم صدامو گم کنم، نمیگم... نمیگم چون میترسم با وضعی که داره با شنیدن فاجعه ی دوباره ی زندگیم زودتر از ترانه و حتی آذین پس بیفته، ولی اون اصرار داره که بشنوه، و برای اینکه منو مجبور به گفتن کنه، و شاید بی اختیارو از سر نگرانیو هیجان داد میزنه... بلندتر از هر زمانی که من به یاد دارم: با توأم نفس، میگم چی شده؟؟؟ چرا لالمونی گرفتی حرف بز، لعنت به تو و بی موقع سکوت کردنات حرف بز.

گویا اردلان خان هم دستی تو خوندن رنگ نگاه آدما دارن که به دادم میرسن...

از پشت به حنا نزدیک میشه... صداشو صاف میکنه... حنا میشنوه... برمیگرده... یه نگاه گنگ به اون... یه نگاه خنگ به من... و یه نگاه این بار استفهامی به اون...

– سلام خانم، نریمان هستم، امیر اردلان نریمان...

حنا بازم خنگ و گیج تر از قبل سر تکون میده: سلام آقای نریمان، منم حنا مظهری هستم، خوشوقتم از آشناییتون، ولی ببخشید...

– اردلان هستم... تشریف بیارید بشنید تا من براتون توضیح بدم...

حالا که رو نیمکت فلزی کنارم نشسته، به اندازه من حیرونه که ترانه تو بزرگراه چه میکرده... درست به اندازه من نگرانه که چی قراره بشه... درست به اندازه خودخودم داغون و بهم ریخته و گیج... میدونه که تو این لحظه ها به هیچی بیشتر از سکوت نیاز ندارم، در واقع باید بگم این جور

مواقع انقدر گیجیم که چیزی جز سکوتو نمیفهمم، نمیتونم چیزیو حلاجی کنم، بفهمم... کمی زمان میبره تو این بلبشو خودمو پیدا کنم... اون میدونه و سکوت میکنه... با سکوتش حضورشو اعلام میکنه... و این بلندترین فریادیه که یه انسان میتونه باهاش خودشو... حضورشو به من بگه... نمیدونم، نمیخوام بدونم که ساعت چنده... میترسم از اینکه بفهمم چند ساعته که کوچکتین و ملوسترین موجودیت من، تو اون اتاق شاید داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه... همه چیز زندگی الان برای من ترسناکه... و تو این لحظه بیشتر از هر چیزی از اون ساعت نسبتاً بزرگ رو دیوار میترسم... قدم زدن کلافگیمو کم نمیکنه... لب گزیدن اضطرابمو کم نمیکنه... ناخن کف دست فرو کردن سوزش معدمو کم نمیکنه... کلافگی دیونم کرده... اضطراب بیچارم کرده... سوزش معدم امونمو بریده... ولی آیا حتی یه کدوم اینا اهمیتی جلوی اون همه چیز خوابیده رو اون تخت داره؟؟؟- خانم؟؟؟ با صدای پرستار برمیگردم...- خواهرتون... میدونه اگه تا ابدالدهر اینجا وایسه صدایی نخواهد شنید...- خواهرتون به هوش اومده... نمیتونیم آرومش کنیم، مدام سراغ دختر شمارو میگیره، نصفه شبی کل بخشو گذاشته رو سرش، چون به سرشون ضربه خورده دکتر خواسته علایم هوشیاریشو بسنجیم، برای همین نمیخوایم آرام بخش بزنیم بهش، اگه میشه تشریف بیارین شاید شما بتونین آرومش کنین... و من هنوز گیج و خنگم... حنا هنوز رنگ نگاه منو میشناسه... و حنا میفهمه که بازم وقت اون رسیده بجای منم کمی قویتر باشه...- من میام باهاتون خانوم... میره... دلم میریزه... کاش بلد بودی مثل آمیب و باکتری تکثیر بشی حنا... یکی برای من... یکی کنار ترانه... یکی تو در گاه خدا در حال دعا... یکی پیش آبتین تنها و مریض... نرو قلبم میریزه... میترسم... طفیلی میشم... تنها میشم... بودند قوته... برای قلبم... برای زانوهایم... سکوت حضوره... برای قلبم... برای چشمایم... مجبوره که بره... رفتنشو نگاه میکنم... قلبم میریزه... میترسم... طفیلی میشم... تنها میشم... کنج دیوار سر میخورم... کز میکنم... تنها میشم...

***اونو خوب بخاطر داره... دختری که خصوصیتای زیادی داره برای اینکه تو هر ذهنی موندگار بشه... تو ذهن خودشم همینطور... البته فقط موندگار توی ذهن... نه چیزی بیشتر، نه چیزی کمتر... بارزترین خصوصیتش، کنار اون دخترچشم آبی با اون موهای قرمز بودنه... اون دختر مو قرمز که خودش با اون همه زیبایی میتونه یه خاطره باشه... فقط یه خاطره... به غیر اون... آدم مگه تو زندگیش چندتا عروسک میبینه که با یه جئه شاید تا حدی کوچیک... با یه صورت دخترونه و بکر... با سنی شاید به زور بیست، مادر دو تا بچه چهار - پنج ساله باشه... یه مادر خوردنی و خوشمزه... با تیپی شبیه بچه مدرسه ایای شیک پوش اون شبش، و تیپ شلخته اما خواستنی یه بچه ترسیده امشبش... اونو خوب به خاطر داره... از این به بعد هم تو خاطرش خواهد موند...

دختر کوچولویی که امشب یه طوفان اساسی به پا کرد... با زور زیادی که به زور تونسته بود نگهش داره تا هاوش و اردلانو تیکه پاره نکنه... آره اون دختر براش به یاد موندنیه... دختری که خیلی شبیه همه زناست... دختری که خیلی شبیه همه دختراست... دختری که خیلی با دختری هم سن و سالش متفاوت به نظر میاد... دختری که هر کاری میکنه زن خطابش کنه، همیشه... زنی که زنه اما زن بودن بهش نمیاد... مادری که داره برای بچش بی تابی میکنه اما مادر بودن بهش نمیاد... نگاه میکنه به اون چهره خواستنی... چیزی که خیلی وقته عادت کرده تو همه زنا و دخترا بیشتر از همه چیز مدنظر قرار بده... پیش خودش اعتراف میکنه اولین چیزی که تو صورتش توجهشو جلب کرده، اون چونه کوچیک با اون گودی کمشه... از همون لحظه اول که دیده بودش فکر کرده بود؛ چونش چون میده یه گاز اساسی ازش بگیره جیغشو در بیاری... نگاهش میره سمت اون قلوه ایای بی رنگ، که مدام داره زیر دندوناش پوست پوست میشه... شاید بشه با یه رژ کالباسی تبدیلیش کرد به شیکترینو خواستنی ترین لبی که یه دختر میتونه داشته باشه... بینی عمل نشدش، نیازی به عمل نداشته که عمل نشده، حتماً!... آخه این روزا کمتر زنی پیدا میشه که به نون شبش محتاج باشه و دماغشو عمل نکرده باشه... ولی مال اون کاملاً مشخصه که از زیر دست یکی خیلی ماهرتر از یه متخصص زیبایی در اومده باشه... گونه هاش هیچ برجستگی خارق العاده و خاصی نداره... فقط کمی پرتر از بقیه جاهای صورتشه... چشماش ... نه سبزه، نه آبی، نه عسلی، نه تیله ای، نه حتی مشکی همون رنگ شیک و خاص شرقی جماعت... یه قهوه ای تیره و کاملاً معمولی، ولی ... ولی به طرز عجیبی بزرگیشون تو چشمه... از اون چشما که دوست داری هی به یه بهانه برگردی و توشون نگاه کنی... دو تا گوی قهوه ای براق زیر اون ابروهای پهن و صاف و مرتب و رو به بالا... با رنگی شاید یه درجه و نهایتاً دو درجه تیره تر از موهاش... موهاش که نه طلایی، نه مشکی، و نه حتی مثل دوستش قرمز باشه، یه توده خرمایی روشن و خوشرنگ، که اون شب بدون هیچ آرایشی دو یا سه سانتش بیرون بود و بخاطر تیرگی چیره غروب به روشنی درخشندگی روز نتونسته بود رنگشونو تشخیص بده... و امشب، اینجا، زیر نور قوی سیستم روشنایی بیمارستان که غالب به تاریکی شبه میتونست رنگشونو تشخیص بده که با وجود اینکهرنگ محبوب و مورد پسندش برای یه زن شرقی و صدا البته ایرانی نیست، اما به شکل شگفت آوری خوشرنگ به نظر میان... و الان تو این بی خبر، تو این ویلونی، تو این از خود بی خودی، نصف بیشترشون از زیر اون شال سبز رنگ و کلیپس در رفتن و دور گردن و رو شونه هاش دارن خود نمایی میکنن... اون خرمایای صاف و زیادی بلند صورتشو زیادی معصوم و خواستنی کردن، طوری که هر کسی، چه زن و چه مرد از این راهرو رد میشه تا جایی که جا داره خیره خیره نگاهش میکنه... وه که چه خواستنیه این صورت گرد

و سفید برای هر مردی... و چقدر خودش رو تو این خواستنها مرد میدونه... تنها چیزی که از زنها برایش خواستنی و قابل توجه بوده همین ظرافتها و زیباییهای زنونست... اما الان دوست داره اعتراف کنه با وجود اینکه هیچ چیز خارق العاده و خاصی تو این صورت نیست، ولی بی شک زیبایی خیلی خیلی خاص و جذابیت فوق العاده ای توش هست... شاید تو این شرایط... تو این دلنگرونی... فکر کردن به زیباییهاش تو شرایطی که خودش اینجا و دخترش اونجا و هاوش کنارش و پسر کوچولوی هاوش تو بخش بیماران قلبی همین بیمارستان دارن جون میکنن... بی انصافی باشه... ولی از نظر خودش که بلده خیلی زود و راحت با واقعیتها... با اجبارهایی که زندگی جلو پای آدم میذاره کنار بیاد... و قبول کنه که وقتی کاری از دستت بر نیامد خودخوری اشتباه ترین کار دنیاست... اصلاً اشتباه نیست که شاید نیم ساعته زل زده به اون موجود کوچولوی کز کرده کنج دیوار... به نظر خودش کافیه که اینجا کنار پسرعموشه... اینجاست که اگه کاری از دستش بر میومد انجام بده... شاید کمی پول که بعیده هاوش بهش نیاز داشته باشه... شاید واحدی خون که ممکنه اون دو تا مصدوم بهش نیاز داشته باشن... شاید دستی که بشینه رو شونه دوستش و جمله ای که بتونه کمی از حال خراب رفیق شفیق بچگیهاشو کم کنه... شاید کمی زور که بتونه باهاش اردلان و هاوش رو از خطر جرواجر شدن توسط اون مادر کز کرده گوشه سالن نجات بده... که حالا اصلاً شبیه اون ماده یوز کمی پیش نداره... نگاشو به زور از موجودی میگیره که شاید تو این لحظه نشه صورتی گرفته و رنگ پریده تر از اون رو پیدا کرد... و تو لحظه آخر بازم اعتراف میکنه این زن زیادی خشکله، و این خشکی میتونه برای یه زن مطلقه به سن اون خطرناک باشه... این رنگ پریدگی خواستنی ترش کرده...***

نمیدونم درست چند ساعته که اینجا نشستیم...

نمیدونم چند ساعت پیش، جراح آذین از تو اون اتاق، از اون در بیرون اومد...

اومد و گفت که عمل خوب بوده...

اما...

اما... معلوم نیست دختر کوچولوی من کی بخواد به هوش بیاد...

نمیدونم دخترکم چند ساعته که تو کماست...

نمیدونم چند ساعت... چند روز دیگه قراره تو کما بمونه...

ولی میدونم که دوست دارم بهش ملحق بشم...

دوست دارم انقدر اینجا، رو همون نیمکت دیشب، تو همون راهروی دیشب بشینم که دخترم ،
دخترکم، قاصدک قشنگم، از عالم بی خبری دل بکنه و بیادو و دستمو بگیره وباهم برگردیم خونه...
پیش آبتین عزیزم...

دوست دارم دست تو دست نیمه جونم برگردم پیش نیمه دیگش...

صدام هنوز گم و گوره... نه اینکه شوک باشه... نه اینکه نخوام کسی صدامو بشنوه...
فقط حرفی برای گفتن نیست...

وقتی دنیا رو نقطه ضعف تو انگشت گذاشته باشه...

وقتی تو اوج بیچارگی ایستادی و کاری از دستت بر نیامد جز صبر...

سکوت همیشه بزرگترین کاری که از دستت برمیاد...

حنا میگه ترانه همون سر ظهر که آذینو از کانون پرورش فکری گرفته به قصد کرج قصد خروج از
تهران رو داشته که با جناب هاوش خان نریمان تصادف میکنه...

میگه چون گوشیش باتری تموم کرده بوده نتونسته بوده به من خبر بده که میخواد به دیدن یکی
از همکلاسیای مقیم کرجش بره و آذین رو هم با خودش میبره که هم یه هوایی بخوره هم منو
آبتین خسته از بی خوابی به خاطر تب شبونه آبتین یه استراحتی بکنیم...

میگه هاوش خان به پشت گرمیه دم کلفتو و وئیه چند صد میلیونیش و با کمک اردلان خان
نریمان، پسرعموی گرامش که گویا وکیل، بیرونه...

میگه پسرش تو همین بیمارستان بستریه...

میگه خبر بد حال شدن پسرشو شنیده بوده که انقدر بی حواس و تند رانندگی میکرده که منو به
این روز انداخته...

میگه پسرش یه سال از آذین من کوچیکتره...

میرم ، به دیدنش...

آبتین هست ولی شاید... شاید دیدن اون بچه نزار بیشتر بتونه تموم کمی کم کنه...

شاید دیدن اون باعث بشه یکم از التهابم کم بشه...

کمتر دلم بخواد خرخره پدرشو بجوم...

من بعد از به هوش اومدن ترانه به دیدنش نرفتم...

از دستش عصبانیم...

میدونم نیتش خیر بوده... ولی عصبانیم...

میدونم دردش از من بیشتره...

جسمش درد داره... وجدانش درد داره... قلبش درد داره... چشمش درد داره بسکه پروخالی شده...

من ترانه رو میشناسم... اونو بزرگ کردم و میدونم همه این دردارو داره...

نمیخوام چیزی نا خواسته سکوت لب منو قلب اونو باهم بشکنه... دردشو بیشتر کنه...

نمیخوام بیچارگیمو ببینه و بیشتر از اینی که ترانه میگه به خودش پیچه

میرم به دیدنش...

و حالا دیگه دلم نمیخواد خرخره پدرشو بجوم...

هنوز دلگیرم از اینکه دارم تاوان بی خردی و مشکلات یکی دیگه رو پس میدم... ولی دیگه نمیخوام خرخرشو بجوم...

اون پسر کوچولو الان باید مثل میدونم چند روز پیش اذین من بمب انرژی باشه... نیست.

الان باید سر کلاس ورزشی یا نقاشی چیزی باشه... نیست.

باید در حال خرابکاری و شیطنت باشه... نیست.

باید بخنده... نمیخنده.

آخه نفس کم میاره... آخه بدون اون ماسک نمیتونه راحت نفس بکشه...

مادر بزرگش میگه دردش مادر زاده... میگه از وقتی به دنیا اومده این نتونستنا رفیق فابشن.

باهاش چشم تو چشم میشم و دوست دارم بهش بگم؛ اگه انقدر داغون و پرت بودی چرا خودت نشستی پشت رل... چرا با کس دیگه نیومدی که من با دیدن اون موجود کوچولوی ماسک به دهن با ذره ذره وجودم تورو درک نکنم... دوست دارم بگم چرا؟؟؟

ولی نمیگم... وقتی اونو اونطور مغموم و سر به زیر کنار اون مرد شبیه اردلان نریمان کنارش میبینم که داره میره تو اتاق پسرش و از دیدن من که دارم از همون اتاق بیرون میام شوکه میشه...

هر دو خیره نگاهم میکنن و هر سه حرفی برای گفتن پیدا نمی کنیم و من همه هم دردیمو میریزم تو نگاهم که بعد از نمیدونم چند روز خیس شده و نگاش میکنم و فقط نگاش میکنم و... رد میشم.

«بوی ادکلن کدومشونه که به نظرم اینقدر آشناس؟؟؟»

میرم تا التماس کنم که بذارین فقط چند دقیقه، فقط چند دقیقه اون توده عظیم خوشبختیمو که رو اون تخت دراز به دارز افتاده و بخيال منو التماس تو نگاهمه ببینم...

روزا شب میشن و هنوز خوابه...

شبا صبح نمیشن و هنوز خوابه...

ترانه مرخص شده و هنوز خوابه...

ترانه خجالت میکشه نگاهم کنه و باهام حرف نزده، حتی وقتی من جلو رفتم بغلش کردم و گریه کردم برای لاغر شدنش... برای دست شکستش... برای صورت هنوز کمی کبودش، باهام حرف نزد فقط سر به زیر گریه کرد و گریه کرد و نفس کم آورد... و اون هنوز خوابه...

آبتین هرروز سراغشو میگیره و اون خوابه...

آبتین با هوشتر از اونه که بتونم سرش گول بمالم و اون هنوز خوابه...

آبتین میدونه تو بیمارستانه و میگه منو ببر پیشش و من نمیخوام اونو اونطور ببینه و اون هنوز خوابه...

من هرروز میام پشت این شیشه و ایمیستم به التماس به خدا و اون هنوز خوابه...

من هرروز با اون پدر مغموم تر از من روبرو میشم و پسر اون هنوز با ماسک نفس میکشه و دختر
من هنوز خوابه...

سوپاپ اطمینان حکمت در رفته و اون هنوز خوابه...

فقط من مستفیض و اخراج شدمو اون هنوز خوابه...

همه بچه های اکیپ درب و داغونمون اومدن به دیدنش... به دیدنم و اون هنوز خوابه...

حنا دوباره جور کشِ ناکارآمدی من تو بحران شده و اون هنوز خوابه...

حنا کلاساشو کنسل کرده و به اعتبار خودش لطمه زده و اون هنوز خوابه...

حنا داره بار زندگیمو میکشه واون هنوز خوابه...

هرچند که بچه های دیگه تنهام نداشتن و مدام دروبرمنن، تو خونم، تو بیمارستان، کنار ترانه، کنار
حنا، کنار خودم... هرجا که نگاه میکنم یکیشونو میبینم ولی بار غم بزرگ زندگیم رو شونه های
حناست و اون هنوز خوابه...

اون هنوز خوابه و من نمیخوابم و دوست دارم بخوابم و تا ابد بخوابم...

اون هنوز خوابه و من دوست دارم مرگ منو ببره...

خواب اونو برده و من دوست دارم سیل بیاد و منو ببره...

من دوست دارم بمیرمو حنا دعوام میکنه که؛ اون بهوش میاد، خودتو ول نده...

ولی یه چیزی شبیه تمام عذابایی که تا حالا کشیدم منو میترسونه از این که اون بخواد تا ابد
بخوابه...

من میترسم و حنا دعوا داره که حتی اگه اینطور بشه آبتین هنوز بیداره... همون قدر که آذین به
دعاهای مادرانم نیاز داره اون به خود مادرانه هام نیاز داره...

حنا دعوا داره که نبودن آذین و شکستن من بیشتر از ما دوتا داره آبتین و داغون میکنه... و ترانه رو
تو عذاب وجدان آب میکنه...

ومن بازم دلیلی برای محکم بودن دارم...

ومن نمیخوام آبتین آب بشه...
نمیخوام عذاب وجدان ترانه رو داغون کنه...
ترانه نتونسته برای ترم بعدی دانشگاه راهی تبریز بشه و من اینو نمیخوام...
حتی اگه هنوز آذین خواب باشه...
حتی اگه زمزمه های دکترا در مورد بچم خوشایندم نباشه...
من محکوم به فنا نیستم...
من محکوم به موندن و سر پا شدنم...
من سر پا میمیرمو نمیذارم کسی مردنمو ببینه... نه! حنا دیده...
ولی من میخوام بمیرم و کسی جز حنا مردنمو نبینه...
حنا محرمه... حنا محرمترینه...
من سر پام...
بزرگتر از خودش بودن آبتین افسردش کرده... ساکت تر از قبل شده...
نتونستم ترانه رو بفرستم تبریز... خیلی پول و وقت هزینه کردم تا بتونیم یه ترم مرخصی بگیریم...
حنا خسته شده و از افسردگی ما سه تا افسردست...
و من بازم سرپام...
من سر پام تا آبتین نبودن آذینو، قلشو، همزادشو فراموش کنه...
من سر پام تا ترانه از زمین خوردن من دردش نیاد، گریش نگیره...
من سر پام چون حس میکنم پاهای حنا دیگه تحمل وزن منو نداره... میدونم که شده رو زانوهایش راه بره بازم منو با خودش کشون کشون میبره...
ولی من ترجیح میدم سر پا بمیرم تا رو زانوهایم زندگی کنم.

هرروز مهمون خیابوناییم که منو از خونه به یارم و از یارم به همزادشو خاله حنا و خاله ترانش
میرسونه...

پاییز کم کم داره مهرشو از من دریغ میکنه و من هرروز مهمون این خیابونای مقدسی ام که
هرروز دارن به گورستان آرزو هام نزدیک و نزدیکتر میشن... به گورستان امیدم برای بیدار شدن
اون کوچولویی که برام یه هندل بزرگ واسه جلو رفته...
پاییزه ومن...

منیکه از بیرون بودن زن جماعت بعد از تاریکی متنفر بودم ...

بعضی شبا که هم خونه های هم دردمو خواب میدم میزنم به دل این خیابونا... از در اون بیمارستان
تو نمیروم... فقط عادتت شده تو این خیابونا پرسه زدن... نزدیک به سه ماهه که عادتت شده
«وای که این خیابون مقدس چه قدر نا میمون و بی سر ته.»

زندگی ادامه داره... چه با آذین و چه بی آذین... و این بی رحمانه ترین چیزیه که من مجبورم
بهش فکر کنم...

من بهانه های دیگه ای غیر از آذین برای ادامه دارم... و این اجباری ترین جبریه که من باید بهش
فکر کنم...

من آدمیزادم و آدمیزاد بنده عادت... و این بایدترین بایدیه که باید باشه...

روزهاست که میام و بدون هیچ امیدی باهاش حرف میزنم...

روزهاست که التماس میکنم که بیدار بشه... و اون توجه نمیکنه...

روزهاست که به خدا التماس میکنم اونو بهم برگردونه... و اون صدامو نمیشنوه...

سالهاست از خدا نپرسیدم < چرا من >.... و دوست دارم بپرسم...

سالهاست میخوام بگم... درد دل کنم... ولی میترسم کفر بشه...

قرنهاست از کفر نگفتن خسته ام... و دلم میخواد کفر بگم...

دل میخواد کفر بگم... و خدا بذاره پای درد دل... پای خستگی.. پای تنهایی...

پاییز داره مهرشو از من درغ میکنه... همونطور که خدا مهرشو از من بندش دریغ کرده...
و هیچ تغییری تو وضعیت اذین ایجاد نشده...

آبان داره بی داد میکنه... شایدم به نظر من میاد که امسال درختا زودتر از هر سال مردن...
و دکترای بهم امیدواری نمیدن...

حسابم داره خالی میشه... اصلاً آگه هزینه تعمیر خونه خودمو ارسو کنار بذارم چیزی ندارم... اصلاً
شاید کاسه گدایی لازم شدمو خبر ندارم...

و دکترای دلشون نمیاد آب پاکیزه رو دستم بریزن که هرروز هرروز نیاو به در این اتاق دخیل نبند ...
حالا حالاها و شاید هرگز خبری اینجا نباشه...

دنبال کار میگردم... رزومه کاریمو برای چند تا شرکت فرستادم... اما بیشتر از رزومم به سن
وسالم توجه میکنن... سن من به اندازه ای نیست که به اندازه کار تو همچین شرکتی معتبری
سابقه و تجربه داشته باشم... همین حکمتم بخاطر ریش گرو گذاشتنای یکی از استادای دانشگاهم
یه شانس بهم داده بود...

هاوش نریمان مثل من هرروز میاد و به اذین سر میزنه...

غم مریضی پسرش و عذاب وجدان وضعیت اذین بیچارش کرده...

هیچ وقت تنها نیست...

یه روز با امیراردلان نریمان...

یه روز با امیرارسلان نریمان...

یه روز با مادرش...

یه روز با مادر خانمش... مادر اردلان وارسلان... زنعوش...

زنش نیست... هیچ جا نیست...

بازم خستگیه که منو بیخیال زجه های بی سرانجام میکنه...

بیرون میام و رو همون نیمکت کذایی... تو همون سالن منفور میشینم... تا خستگی از تنم... از چشمام... از سرم... از دونه دونه ی سلولام بیرون بیادو بعد یه روز دیگه الکی دنبال کار گشتن و یاوه التماس کردن برگردم به غمکدمون...

همون جایی که توش آبتین ساکت تر از همیشه ست...

ترانه هنوز از زور شرمندگی درست باهام حرف نمیزنه...

حنا خسته از حمالی زندگی گند من هنوز داره سگ دو میزنه...

ومن... ومن نمیدونم چه غلطی دارم میکنم...

هی دور خودم میچرخمو میچرخمو میچرخمو آخرش بیچاره تر از هر بی چاره ای بر میگردم سر جای اولم...

بازم مثل این چند روز داره میاد.. هاوشو میگم...

بازم تنها نیست... ارسالان باهاشه.. و یه پیر پیل پیکر...

«گویا خانوادگی باهم به رستم گفتن زکی... تغریلاً میشه گفت همه تو یه غواره ان.»

آآآه... اینکه استاد نریمان خودمه... استاد سام نریمان... محبوب ترین استادم تو همه سالای تحصیلم...

«چطور وقتی هاوش گفت خودشو پسرعموهاش همراه پدرشون یه شرکت پیمانکاری و مشاوره مهندسی دارن به فکرم نرسید که ممکنه پدرش همون استاد محبوبم باشه که چند سالیه ازش بی خبرم...»

به من که میرسن می ایستم سلام میدم... اون دو جوابم میدن و استاد هاج و واج از این آشنایی و از این حضور عجیب: مهندس آذرنیا!!!!؟؟؟...

لبخندم کجه ولی لبخنده یه لبخند واقعی: سلام استاد خوبین شما؟؟؟

هنوز گیج و ویجه: سلام... تو اینجا چی کار میکنی؟؟؟ چرا انقدر داغون؟؟؟

با این حرفش امیر ارسالان نریمان تو صورتتم زوم میکنه...

سرمو پایین میندازم...

« انقدر معلومه استاد؟؟؟ فکر میکردم خیلی محکم...هه...»

هاوش میون داری میکنه: شما همدیگرو میشناسید بابا؟؟؟

– البته که میشناسم.. نفس آذرنیا... بهترین و عجیب ترین و جوجه ترین و بی معرفت ترین شاگردمه این جوجه...

میخندم... خوب یادمه روزایی رو که رو به ارس میگفت وقتی این بچه سر کلاسش میشینه حس میکنم دارم خاله بازی میکنم... فکر این که این جوجه نهایت تا چهار پنج سال دیگه بشه یکی از بهترین و خلاق ترین مهندسای این مملکت قفلکم میده... همیشه بهم میگفت عجیب ترین پدیده ی سالهای تدریسش منی ام که تو پونزده سالگی وارد دانشگاه شدم ... یاد اون روزا بخیر... یاد روزای بی خبری... روزایی که انقدر لغتش دادم تا دیر شد برای گفتن اینکه استاد شمام استاد ترین استاد منید... و جزو انگشت شمار مردایی که بدون فکر کردن به مؤنث و مذکر بودن نگاهتون جلوتون وای میستم... دلیل انتخاب مهندسی عمران – عمران اگه بودن مداوم کنار ارس بوده... شما دلیل علاقه مند شدنم به این رشته بودید...

الان که تو تریای بیمارستان نشستیمو یکی یه چای جلومونه تعجب و حیرت از تک تک اعضای صورت و تک تک حرکات استاد مشخصه...

تعجب از حضور بچه هایی که تواین سالای آشنایی ازشون بی خبر بود...

سکوتو میشکنه: اینجا چه خبره آذرنیا؟؟؟ این بچه؟؟؟ این اوضاع؟؟؟ چرا من از ازدواج و بچه داشتنت بی خبرم... ارس کجاست؟؟؟

نگاهش تویبخ داره... تعجب داره... طلب داره... حیرت داره... سؤال داره...

من جواب ندارم...

نگاهمو از نگاه پر حرفش میگیرم و میدم به فنجون چای سرد شده... سردیش گرمتر از سردی دستای منه...

« ارس کجاست؟؟؟ ارس کجایی؟؟؟ بیا کمک کن جواب آدمایی که مال گذشته مومن و من سعی میکنم باهاشون روبرو نشم، بدیم...آخ ارس...چقدر این روزا جات خالیه ارس...جای یه تکیه گاه تو زندگی من خیلی تو چشمه ارس...»

سکوتم که طولانی میشه صدام میکنه: نفس؟؟؟

سنگین صدا میکنه... سنگینتر سر بلند میکنم... چشماشو مهمون چشمام میکنم شاید التماسو توچشمام ببینه...

نخیر بیخیال بشو نیست...

– با توأم نفس آذرنیا... ارس کجاست... ارسی که دیوونت بود... تو چرا تنهایی... تو که عاشقش بودی... تویی که یه لحظه رو سخت ازش جدا میشدی... تویی که بی تعارف همه جا آویزون ارس بودی... چرا کنار هم نیستید... اون یه سال غیبتتون واسه چی بود... چرا بعدش تو تنها برگشتی... سن این بچه چرا انقدر شبیه قدمت اون سال غیبتته؟؟؟...چ...

نخیر... من تا ابدم سکوت کنم استاد جانم نخواهد فهمید که میلی به گفتن ندارم...

«استاد جان انقدر جلوی این مردای جوان گذشته منو زیرو رو نکن... زیر سوال نبر منو گذشته و زندگیمو...»

ناچار میرم میون کلامش: استاد... خواهش میکنم بیاین راجع به اون روزا حرف نزنیم...

«چرا طلب کار نگاهم میکنی استاد جانم؟؟؟ خواسته ی زیادیه که نخوام راجع به گذشته بگم؟؟؟ چیزی مال مال خودمه؟؟؟»

دهن باز میکنه... قبل از اینکه چیزی بگه: خواهش کردم استاد... بیاید با یادآوری اون روزا دردآوری نکنیم، برای من که این روزا حسابی با این دردخان دست به گریبانم.

خواسته من بیشتر از اون که نریمان بزرگ رو ناراحت کنه، نریمانای کوچیکو سرخورده و نا امید میکنه... اونا که میتونم ببینم چطور با کنجکاوی و تعجب گلاویزن...

ابروهای پر پشت استاد که شباهتشون بیشتر به ابروهای ارسلان برادر زادست تا هاوش پسر، چند لحظه گره میخورن... دوباره باز میشن... در کمال بی میلی مسیر بحث و عوض میکنه: خوب لااقل بگوخودت الان چی کار میکنی؟؟؟ هنوز پیش حکمت مشغولی؟؟؟

مرد روبرویی همون استادیه که برام پیش مهندس حکمت ریش گرو گذاشته بود...

«چقدر ممنون این همه ملاحظتم استاد... ولی با چه رویی بگم ننوستم براتون خوب آبرو داری کنم؟؟؟»

– نه چند وقتی دیگه اونجا نیستم...

میخندم: راستش بهتره بگم دیگه منو اونجا نمیخواستن مهندس حکمت... اخراجم کردن

– چی؟؟؟

چیش به اندازه برگشتن چند نفر به سمتمون بلنده...

– اون که خیلی از کارت راضی بود... همیشه میگفت طرحا و نقشه هات بی نظیرن... چی شد

پس؟؟؟

– روز آخری که برای تسویه حساب رفتم به خودمم گفتن که از نظرشون طرحایی که میدادم جزو خلاقانه ترین طرحا و نقشه هام جزو بهترین نقشه هاست... اما اینم گفتن که تعهد کاری ندارم.

– تو؟؟؟ تو تعهد کاری نداشتی؟؟؟ کسی که سرش میرفت اما قولش نه؟؟؟

– خوب این اواخر مشکلات و درگیریهام خیلی زیاد شده بود... این آخریم که باعث شدم اساسی تو درد سر بیفتن، به خاطر طرحایی که قرار بود من برسونم به پروژه مجتمع تجاری جناب نیکزاد که نتونستم...

ابرو میندازه و متفکرانه خیره میشه به فنجون چای خالیش... دست بلند میکنه و گارسونو میخواد...
ازش میخواد یه دور دیگه چای برامون بیاره... سرمای آبان

چای لازمه برای گرم شدن، ولی درست سه ماه و چهارروزه که تب با تن من عجینه، ومن سه ماه و چهار روزه متنفرم از هرچی نوشیدنی گرم: لطفاً برای من فقط آب بیارین، چای نمیخوام...

نگاهش هنوز متفکره: عجیبه!!!

هاوش سؤال منو به زبون میاره: چی عجیبه؟؟؟

...من بجای هاوش جواب میگیرم: من به یوسف گفته بودم که تورو تو شرکت میخوام...

اینبار ابروهای من میپرن...

بدون این که کسی بپرسه ادامه میده: تو روزایی که تو دنبال کار میگشتی شرکت خود من خیلی سر حال نبود... اصلاً مطمئن نبودم که بتونم رو پا نگهش دارم و صدالبته اکه سرمایه گذاری و کمک بچه ها — با دستش اشاره میکنه به پسر و برادرزادش — نبود معلوم نبود الانم چه وضعی

داشتیم منو شرکتیم... برای همونم تو رو سپردم دست اون... اولش میترسید قبولت کنه... میگفت بچه ای، دنیای کار با دنیای دانشگاه فرق میکنه احتمال اینکه راندمانت تو طرحای واقعی به اندازه طرحای رسالت نباشه زیاده... سخت راضیش کردم... ولی بعد که شرکت سرپا شد... زنگ زدم سراغتو گرفتم، گفتم میخوامت... گفت از کارت راضیه، اولین کسیه که ریسک کرده و به تو میدون داده پس حق داره از وجودت تو شرکتش بهره ببره... فکر میکرد من ترسیدم خودم به کار بگیرم... گفت حالا که کشف کرده، نمیخواد بذلت کنه... حتی به کسی که بهش معرفیت کرده بود...

منم مثل اون دوتا میرم تو فکر... از هیچ کدوم این مکالمه ها خبر نداشتم...

- من بهش گفته بودم که اگه روزی نخواستت به من خبر بده...

میخندم: اون حرفا مال وقتی بود که من با بی نظمی و مشکلاتم شرکتو به هم نریخته بودم... احتمالاً وقتی داشتن اخراجم میکردن فکر کردن نامردیه که پاس داده بشم به شما... خواستن دین داشتن یه مهندس خلاقو با نداشتن یه مهندس بی انضباط ادا کنن...

میخنده: الان چی کار میکنی؟؟؟

- هیچی مثل همه بی کارا دنبال کار میگردم...

بازم خنده: منم مثل همه صاحب امتیاز شرکتای خصوصی دنبال نیروی کار مثرترم میگردم... یه مهندس جوان و خوش مشرب و خوش فکر و خوش ذهن...

ومن به این فکر میکنم که آیا میتونم این ردیف شدن کلماتو بذارم به حساب پیشنهاد کار؟؟؟

ریسک خیط شدنو به جون میخرم: ممنون از تعریفاتون ولی باور کنید من این اواخر انقدر کم ثمر بوم که رفتنم به موندنم تو اون شرکت بیارزه... نمیخوام مشکلات من گریبان شمارو بگیره... در ضمن من از قبلم میدونستم آقایون یه شرکت مهندسی دارن ولی تنها دلیلی که نمیخواستم رزوممو مثل بقیه شرکتا بهشون نشون بدم این بود که نمیخواستم حس دین نسبت به وضعیت الانم باعث هیچ گونه اجباری بشه... به هر حال ممنون از پیشنهادتون...

نگاه عاقل اندر سفیهش سفیه ترین سفیهارو از پا میندازه: من آدمیم که از سر بی فکری حرف بزنم؟؟؟ من رو دانشجوی سابقم و ذهن خلاقش انقدر شناخت دارم که بدونم چی میخوام و چی کار میکنم... بخصوص الان که تجربه های کار با مهندس یوسف حکمتم باهاته... اونیم که بهت

بدهکاره پسر مه نه من... خودش میتونه تلاشی برای جبرانش بکنه، من فقط دارم یه مهندس آینده دارو شکار میکنم... این اوضاعم امیدوارم هر چه زودتر به یه پایان خوش ختم بشه... ولی به هر حال تو اولین فرصت و به محض اینکه که تونستی فکرات و اوضاع تو سروسامون بدی تو شرکت منتظرتم... چه همین الان چه ده سال دیگه... به هر حال من تورو تو اون شرکت میخوام.

« استاد جان این نه یه پیشنهاد کار که یه دستور کاره... که برای من به کار و پول لازم خیلیم خوش آینده... ولی شما نمیخواهی اول با شرکا یه مشورتی کنی؟؟؟ نمیبینی نگاه حاج و واج هاوش خان رو به خودت و نگاهی که نمیتونم بخونم امیرارسلان رو به من؟؟؟»

وقتی از در بیمارستان بیرون میام تقریباً کارمندشون محسوب میشم... خوشحالم... و کمی بابت اینطوری یهویی جفت پا و بدون اجازه پریدن وسط دنیای کارشون خجولم...

پس قدم زدن میشه دلیلی برای فرار از اینکه منو برسونن...

==

پیر شده... سنی نداره... دلش پیر شده... دل نفس پیر شده...

میخواه عمر شو... نفساشو بده به آذین... میخواد همیشه...

کی بود گفت خواستن نتوانستن است؟؟؟ بیاد ببینه همیشه ام خواستن به توانستن ختم نمیشه...

بیاد ببینه یکی از هزاران آدمیم که میخوام اما نمیتونم...

پیر شده... آبان پیر شده... دیگه باید جاشو عمر شو بده به... آذر...

کاش میتونست بده به آذین...

از پاییز متنفرم... رفتنیا تو مهر و آبان و آذر رفتن...

پاییز بده...

شایدم آدما تو پاییز بد میشن...

بیشترین برخورد ام با هاوش نریمان... ظاهراً سام نریمان مدیر عامل شرکته... ولی عملاً همه چی

تو دستای پسر شه...

استاد خودشو خیلی درگیر نمیکنه... میگه درد هامون پیرم کرده...

و من با دونه دونه سلولام لمس میکنم حرفشو...
زیادی باهاش هم دردم این روزا...
هم دردی کردن کار قشنگیه...
اما هم درد بودن قشنگ نیست... کابوسه...
میگه انرژی سابقو ندارم... منم ندارم...
خوش به حالش... کاشکی منم یه هاوش داشتم...
حنا هست... ترانه هست...
اما هیچ کدوم به اندازه هاوش استاد نریمان مدیر و قوی نیستن...
اونا با تبهر هاوش با روزگار گلاویز نمیشن...
میتروسم ز نمونه خاکشون کنه... براشون نگرانم...
نمیتونم رو تنها گذاشتنشون حساب کنم...
اونا مثل من خستن... زنن...
قدرت مردونه هاوشو ندارن... تنهائیشون خطرناکه...
اون مرده... گرچه درده... گرچه درد داره... ولی مرده... قویه...
یه مهندس قهارو تواناست... با توان مدیریتی بالا...
پرسنل شرکت همون قدر که ازش حساب میبرن بهش ارادت دارن...
حواسش به همه چی هست... به همه چی...
ومن هاج و واج اینم که این همه وقت و انرژی از کجا میاد...
منی که از همون بچگی کم خوابی شد بخش بزرگی از زندگیم...
و حالا تو بزرگسالی و به عبارتی پیری مجبورم کمتر از اون کم خوابیای بچگی بخوابم تا برسیم به
همه کارایی که باید بهشون برسیم...

بعضی وقتا بزرگترین آرزوم این میشه که کاشکی خورشید کمی آرومتر حرکت میکرد... فقط به اندازه نیم ساعت دیرتر یک دور کامل دور زمین چرخیدن... که شاید میتونستم تو این نیم ساعت کمی پلکامو به هم برسونم...

حالا این جناب این همه وقتو از کجا میاره الله و اعلم...

امیر ارسلان نریمان دست راستش... خیلی کمکش میکنه...

بعد هاوش اون بزرگترین صاحب امتیازو سرمایه گذار شرکته...

به اندازه هاوش محبوب نیست بین کارمندا...

انگار حرف زدن مالیات داره که انقدر صرفه جویی میکنه... من آدم حرافی نیستم ولی اون از منم ساکت تره...

ولی باید بگم تو کار عملی و نقشه کشیدن رو دست هاوش بلند شده... تو این کمتر از یک ماه چندتا از کاراشو دیدم... یه چیزی اون ورتر از فوق العاده...

میگن تو ایران تحصیل نکرده... میگن دست پرورده اون ور آبیاست... حالا کدوم ور آبیانمیدونم...

امیر اردلان وکیل شرکته... و صدالبته جزء سرمایه گذارای کلانش...

شرکت بزرگی مثل این شرکت که پروژه های زیاد و بزرگی رو تو دستاش داره مسلماً نیاز به ساپورت مالی زیادی داره... شرکت حکمت جلوش هیچه...

قبلاً میدونستم اردلان وکیل...

دیده بودم همه کارای مربوط به تصادفو دنبال میکنه...

مرد محبوبی به نظر نمیاد...

اما آدم خوبی... با اطرافیانش خوبه...

تو قضیه تصادف جاهایی که لازم بود به منم کمک کرد...

پروسه هایی که باید طی میشد برای گرفتن خسارت ماشین و طول درمان ترانه با کمک اون راحت تر حل شد...

ترانه دیه دست شکسته و خراشا و کبودیای بدنشو میخواست... اون کمکش کرد تا بگیره...
منم خسارت ماشینو گرفتم... من اون قدر پول دار نیستم و راحت چول در نیارم که کلاس بذارم
بی خیال ماشین بشم... با دو تا بچه این ماشین عصای دستمه... من بدون ماشین لنگم...
حتی موقع خریدم خودش کمکم کرد... باهام اومد و از یکی از آشناهاش برام یه ماشین سر حال
خرید...

البته به خاطر کم خرج بودن دستم مجبور شدم یه مدل پایین تر بخرم... کمی از پولشو نگه
داشتم... مطمئنم که بعداً لازم میشه...

مطمئنم سر قیمتش سرم کلاه نرفته... گاهی وقتا هر چقدرم که مردونه پابه پای دنیا پیش بری،
بعضی کارا زیادی مردونست... یکی از اون کارا رودست نخوردن از این دلالای هفت خطه... که
من بابت نخوردن این رودست از اردلان نریمان خیلی ممنونم...

هنوز یه سری کارای حقوقی و جزایی که متوجه هاوش نریمانه ادامه داره و اون نه و کیلانه که
برادرانه دنبال کاراشه...

و من هنوز گاهی وقتا که دنیا از نبودن آذین بهم تنگ میشه دلم میخواد با همون ماشینی که کمک
کرد بخرم از روی هاوش خان رد بشم...

خیلی با ترانه حرف زدم تا قانع شد که من چیزی رو از چشم اون نمیبینم...

بهش گفتم درسته بدون اجازه من داشته آذینو با خودش میبرده...

اما مطمئنم که اون روز انقدر کلافه بودم که اگه گوشیش شارژ داشت بی چون چرا موافقت میکردم
اونو با خودش ببره و به هر حال این اتفاق میفتاد...

بهش گفتم از نظر من هیچ کس مقصر نیست...

حتی خود هاوش نریمان...

اونقدری که بخت سیاه خودمو تو این قضیه مقصر میدونم اونو مقصر نمیدونم...

و واقعنم اینطوره... تو این از روزگار خوردنا... رنگ سیاه جوهر بخت من از همه چی پرنگتره...

اگه نه اون روز میشد که هاوش و ترانه همزمان باهم تو اون مسیر نباشن... کمی ... شاید به اندازه دو سه دقیقه اختلاف زمان میتونست باعث بشه ما الان اینجا باشیم که هستیم نباشیم... ولی هستیم... چون باید باشیم...

چون یکی خیلی مهمتر و قویتر و همه کاره تر از منو تقدیرمو هاوشو ترانه خواسته که ما اینجا باشیم...

از این به بعدشم اون تصمیم میگیره که چی بشه ...

و چیزایی که تا به حال اونهمه کاره تو زندگی برای من خواسته منو میترسونه... میترسم جنس این یکیم مثل اونای دیگه باشه....

عزیز میگه چیزایی رو که ما بد میدونم مطمئن تو حکمت خدا بهترینا هستن واسه ما... همیشه میگه...

دیروزم گفت...

گفت خدا تو همه کاراش یه حکمتی داره ...

ومن حکمت کارای خدا رو اصلاً نمیفهمم ...

"من این نقاش جادو را میدانم... نمیدانم"

من کوچیکتر از اونم که بفهمم...

تحمل بعضی از حکمتاش تو توانم نیست...

نمیخوام بفهمم...

نمیخوام تحمل کم...

من میخوام کمی کفر بگم.... و اون قهرش نگیره...

میخوام بگم؛ خدایا چرا من؟؟؟ چرا این همه زیاد؟؟؟

نگفتنش داره خفم میکنه...

دارم خفه میشم...

میخوام نفس بکشم و اون قهرش نگیره..

خستگی...

همیشه همینطوره...

از کشیدن زود خسته میشم...

من اونقدری به عمران علاقه ندارم که موقع کار زمانو فراموش کنم...

خستگیو نفهمم...

من وقتی نقشه میکشم خسته میشم... زمان نمیگذره...

اگه روزی تحلیل سازه ها رو دوست داشتم...

فیزیک راحت بود...

فتوگرامتری رو تحمل میکردم...

معادلات دیفرانسیل خستم نمیکردم...

مکانیک سیالات اذیتم نمیکرد...

اگه خلاقانه طرح میزدم...

اگه باهوش و قوی بودم...

و اگه از همه اینا لذت میبردم...

واسه این بود که ارس همه اینارو دوست داشت... از شون لذت میبرد...

من میخواستم مهندس بشم چون ارس قرار بود مهندس بشه...

وگرنه من کجا و مهندسی عمران خوندم کجا...

من اگه به خودم بود که ترجیح میدادم همون والیالو بچسبمو ولشم نکنم...

خیلیم میخواستم هنر کنم تو رشته تربیت بدنی درسمو ادامه میدادم...

حالا هزاریم که دورو بریا میگفتن رتبت حیفه...

ضریب هوشی بالای صدت به درد رشته های بهتری میخوره من والیبالو بیشتر از همه دوست داشتنیای دنیا دوست داشتم...

من هیچ علاقه ای به نخبه بودن نداشتم... اصلاً دوست داشتم تو والیبال نخبه بشم...

مگه قراره همه نخبه ها دکترو مهندس بشن، کوانتوم حل کنن، یا یه چیزی اختراع کنن...

تنها بدی والیبال این بود که نمیتونستم مدام کنار ارس باشم...

و تنها حسن عمران این بود که بیشتر از هر وقت دیگه ای میتونستم کنار ارس باشم...

حالا دیگه ارس نیست که چیزی رو دست داشته باشه...

پس منم دوست ندارم...

ولی مجبورم...

من باید جلو برم...

و برای جلو رفتن راهی غیر از این ندارم...

وقت تنگه...

نمیتونم برگردمو دور بزنم... و یه مسیر دیگه رو پیش بگیرم...

حالا که ارس رفته... و به بدترین شکل ممکن رفته...

من دیگه تحلیل سازه هارو دوست ندارم...

من از تمام چیزایی که میدونم و درساشونو با بالاترین نمره ها پاس کردم خسته میشم... دیگه

خانم مهندس بودن افتخار نداره...

آخه من دیگه خانم مهندس ارس نیستم...

دیگه به من نمیگه خانم مهندس کوچولوی من...

ولی همه اون کارو انجام میدم... انجام میدم چون مجبورم انجام بدم...

من به این انجام دادنا...

به این مهندس بودن...

نیاز دارم...

من همه محاسبات خسته کننده رو انجام میدم چون لازمه که یه مهندس خوب باشم...

من مهندس خوبیم چون این شغلو لازم دارم...

من به این شغل به خاطر پولش نیاز دارم...

من به پول زیاد نیاز دارم...

من به پول زیاد برای کم شدن سختیا نیاز دارم...

اگه سختی هست... اگه کمبود هست...

من میخوام که فقط سختی زخمایی باشه که روزگار به روحمون زده... میخوام اون کمبودا فقط مال جای خالی یه سریا باشه...

من میخوام حالا که یکی بود و یکی نبوده...

حالا که نبودن، قصه نبودن یه عده بی معرفته...

یکی بودشو با پول زیاد جبران کنم...

من نمیخوام همیشه نبود باشه...

یکی باشه، یکی نباشه...

بهتر از اونه که هر دو نباشه...

من و سه تا بچه هام ضعیفتر از اونیم که کمبودای روح و جسممونو یه جا تحمل کنیم...

من نمیخوام حالا که اون بی معرفتا نیستن... آموزش و تغذیه و بهداشت و مسکن و درمانو هزارتا کوفت و زهر مار دیگه ام نباشه...

من ترانه و آبتین و آذین رو تو بهترین شرایط بزرگ خواهم کرد...

من میخوام که آذین برگرده و ما چهار نفر کنار حنا به زندگیمون ادامه بدیم...

زندگی قبل از این چهار ماهو برای خودمون میخوام... همون زندگی آروم چهار ماه قبل...
ولی میخوام که از آرامششم نترسم...

و بخدا که خواسته های من جلوی آرزوهای طول و دراز یه عده...
و داشته های بی نهایت یه عده دیگه زیاد نیست...
کمه

ومن برای رسیدن به این کم بیشترین تلاشمو خواهم کرد...

برای همینم هست که مهندسی رو دوست ندارموبا با این حال شدم یکی از مهره های اصلی
هاوش نریمان... برای گرفتن پروژه های بزرگ...دادن مشاوره های مؤثر... تحلیل و پیش بینی
ریسک پذیری پروژه های بزرگ و مناقصه های دولتی...

نتونستم قرار دادمو با تیمم تمدید کنم... اما به اصرار حنا هفته ای دو سه بار با بهار میرم و تو جمع
خودشو دوستاش یکم توپ میزنم و کمی انرژی میگیرم... حتی بهار خشن هم این روزا مهربونی
میکنه... و من چقدر رقت انگیز شدم...

حنا به اصرار من دوباره چند تا کلاس گرفته...

ترانه باید تا ترم بعد صبر کنه...

آبتینو تو کلاسای مقدماتی رباتیک ثبت نام کردیم تا سرشو شلوغتر کنیم...

میگه دوسش داره...

کلاسای کانون فرهنگیشم میره...

از بچه های فعال کانونه...

مدرسه نمیره ولی تو کلاسای کتاب خوانیشون جزء بهتریناست...

تو کلاسای کاردستی خلاقیتای خوبی از خودش نشون داده...

نقاشی با آبرنگیش فوق العاده شده...

و می‌گه وقتی آذین برگرده کمکش می‌کنه همه عقب موندناشو جبران کنه...

می‌گه می‌خواد اونم با خودش ببره کلاس رباتیک ثبت نام کنه...

می‌گه مطمئنه که اونم خوشش میاد...

اما گویا آذین قصد برگشتن نداره....

همین دیروز بالأخره دکتر آذین دلش اومد و آب پاکی رو ریخت رو دستم...

گفت ...

گفت امیدوی به برگشتن همه امیدم نیست...

گفت...

گفت باید برایش تصمیم بگیرم...

گفت...

هاوش بهترین دکترارو برایش آورده...

گفت تیم پزشکی فوق العادشون تو تشخیصشون اتفاق نظر دارن...

گفت...

گفت تشخیصشون...

مرگ مغزیه...

و من موندم که چطور باید مرگ مغزی مغز متفکر کوچولومو باور کنم...

همه امیدمه... چطوری مرگشو باور کنم در حالی که بیست و چهار ساعته صدای بیب بیب اون

دستگاهها تو گوشمه...

مگه میشه این صدای به این واضحی دروغ باشه...

من موندم چه طور باید به پسرکم بگم که خواهرش دیگه برنمیگرده...

اون دیگه نه مارو نه کلاسای رباتیکو نمیخواد...

چطور باید بگم باید تنهایی اختراع کنی تمام چیزایی رو که تو عالم بچگی باهم تصمیم گرفته بودید باهم اختراع کنید... تا دنیارو قشنگ تر کنید...

چطور بگم دیگه دنیا قشنگ نیست... چطور زشتیه دنیارو باید به یه بچه پنج ساله نشون بدم... بی رحمیه...

زوده...

زوده برای اون... که دنیارو انقدر کریه بشناسه...

خیلی زوده برایش که به این نتیجه برسه که آدم به همه آرزوهایش نمیرسه...

زوده برای آذین که به هیچ کدوم از آرزوهایش نرسه...

زوده...

زوده برای مادری که زود بچه دار شده... زودم داغ بچشو ببینه...

مگه بیست و سه سال چقدره که من بخوام توش هم بچه دار بشم هم بچمو از دست بدم...

زوده...

ولی وقتشه که بگم...

وقتشه من کفر بگم...

اون بذاره به حساب گلایه...

خستگی...

تنهایی...

ترس از تنهایی...

بذاره به حساب اینکه امتحانای سختی که ری به ری ازم میگیره اشکمو درآورده...

لجمو در آورده...

من آمادگی این امتحانارو ندارم...

من برای این امتحانا زیادی بچم... بی سوادم... آموزش ندیده ام...

سوادم قد نمیده...

از سوالاش چیزی نمیدونم...

بلد نیستم مسئله هاشو حل کنم... بلد نیستم...

کار من نیست...

سخته خدا...

سخته امتحانات...

خدا سخت ترین سوالا افتاده تو برگه من...

خدا بلد نیستم... رد میشم...

خدا به من رحم نکردی... به آبتین رحم میکردی...

خدا نگفتی آذین بمیره میمیرم؟؟؟

نگفتی من بمیرم آبتین بی پدر هست بی مادرم میشه؟؟؟

گمم... پیدا نمیشم...

میرم... نمیرسم...

خستم...

خستم... خدا خستم...

خدا میشنوی؟؟؟ با توأم... خستم...

میفهمی؟؟؟ خستم...

نمیکشم...

زورم بهت نمیرسه...

من ضعیف، من بدبخت، من نالایق، من کمترین...

بسه خدا... نمیکشتم خدا... زورم بهت نمیرسه...

خدا نمازام قضا شدن؟؟؟

خدا دروغ گفتم؟؟؟

خدا با زندگی بنده هات بازی کردم؟؟؟

خدا تهمت زدم؟؟؟

خدا گفتم نکن کردم؟؟؟

خدا گفتم بکن نکردم؟؟؟

خدا اونمی که میخوای نیستم؟؟؟

خدا باهات قهر کنم؟؟؟

خدا اینو میخوای؟؟؟

خدا ازم خسته شدی؟؟؟

خدا میخوای برم پشتتم نگاه نکنم؟؟؟

خدا.... خدا... خدا... خدا.....

نمیکشتم خدا... برم؟؟؟

خدا باهات قهر کنم؟؟؟

تنهام... تنها تر بشم؟؟؟

خدا با دنیات قهر کنم؟؟؟

برات مهم نیست؟؟؟ میشنوی؟؟؟

لااقل بگو چرا... بگو به چه جرمی...

اصلا نمیخوام...

هیچیتو نمیخوام...

اصلا آبتینم مال خودت نمیخوام...

اصلا ترانه رو هم ببر...

حنا رو هم نمیخوام...

همه رو ببر...

اینجوری که نه دل موندن هست... نه پای رفتن... اونارو هم ببر تا منم تکلیف خودمو بدونم...

خدا داری با دلم چه میکنی؟؟؟

خدا من که میدونم هرکی با تو در افتاد ور افتاد... خدا من که با تو در نیوفتادم...

خدا من نمیخوام... نمیخوام...

این طوری میخوای؟؟؟

باشه هر چی تو بگی...

تو که همه چیمو گرفتی... اینم مال تو خدا...

ولی یه روزی میرم... حالا بین...

تو که ارسو گرفتی... اینم مال تو خدا...

میرم... میرم اون جا که هیچی منو یاد تو نندازه..

میبینی نفسم به نفسشون بنده... اینجوری میکنی؟؟؟

میرم... میرم اونجایی که هیچ کس یادت نمیکنه...

خدا لا اقل صبرشو بهم میدادی...

میرم اونجا که تو توش نباشی...

خدا... خدا... خدا... میشنوی صدامو؟؟؟

عاشقتم خدا... عاشقتم... هر کاری دوست داری بکن...

خدا منکه گریه کردنو یاد گرفتم... پس چرا سبک نمیشم؟؟؟

عاشقتم خدا...

دردم سنگینه...

فقط شونه های خودت به درد گریه هام میخوره...

خودت بیا سنگ صبورم شو...

درد دادی... درمون شو...

عاشقتم خدا...

خدا یه ماه دیگه تولدشه... خدا دل آبتین برایش تنگ شده...

من به جهنم... من بد...

با دل آبتینم چه کردی... خدا بچست واسه چشیدن ضرب شصت...

خدا عاشقتم...

ترانه طوفان به پا کرد...

حنا بارونی شد...

من نگاه کردم...

ترانه موهاشو کشید...

حنا هق زد...

من نگاه کردم...

ترانه گلدونو کوبید تو آینه...

حنا سرشو گذاشت رو عکس ارس...

من نگاه کردم...

گلدون شکست...

ترانه شکست...

آینه شکست...

حنا شکست...

بغض شکست...

من شکستم...

ارس شکست...

آرزو شکست...

کولمو برمیدارم...

گریه میکنم...

میزنم بیرون... طاقت بی طاقتیاشونو ندارم...

سوار میشم...

گریه میکنم...

به جای باشگاه میرم پیش ارس...

گریه کردن یاد گرفتم... اسلش پامه...

ولی نه من قبلنم گریه بلد بودم... سویشرت ورزشی تنمه...

صبح جمعه ست... ارس گفته بود دوست نداره گریه کنم...

سرده... خلوته... سردمه... ارس جوابمو نمیده...

بلند میشم... راه میرم...

سنگ قبرارو میخونم... یعنی قراره یکی از اینام برا اذین بگیریم؟؟؟

راه میرم... اندازش چقدر باید باشه؟؟؟

سنگ قبرای زیادن... قراره منم یکی از اینا داشته باشم؟؟؟

برا آذین زود نبود؟؟؟

شماره سنگای کوچیک نشون یه مهاجر کوچولو از دستم میره...نوبت من کیه؟؟؟ خواننده ها یکی یکی تو گوشم میخونن... تموم میشه...

خستم میخوام زودتر نوبتم بشه...

دوباره آهنگامو پلی میکنم...

دلَم برای خنده های ارس تنگ شده...

کی گفته وقتی یکی داغداره به احترامش موسیقی ممنوع... دلَم ارس میخواد... صدای قشنگش مپیچه تو گوشی...

دلَم آذین میخواد... میخوام بمیرم...

این آهنگو شب تولد من خوند...دلَم واسه مامی گفتنش تنگه...

آخرین تولدی که جشن گرفتیم... دوست داشتم مدرسه رفتنشو ببینم...

حنا صداشو ضبط کرده بود...حتماً تو لباس مدرسه خیلی خوردنی میشد...

صداش خیلی مسخرست اصلا صدای خوبی نداره... میخواستم انقدر کار کنم که شب تولد بیست سالگیش برانش یه ماشین بخرم...

صدای مسخرش قشنگ ترین صدای عالمه... نشد بخرم... ولی گیتارو خوب میزنه...

میخواستم عروس بشه...

ارس شاد میزنه... حتما تو لباس عروس خوردنی میشد...

اگه صدای گیتارش شاده چرا من نمیتنم گریه نکنم؟؟؟

نوبت من کی میرسه؟؟؟ صداشو بیشتر از عکساش دوست دارم...نوبت آبتین کیه؟؟؟ صداش زنده تره... نوبت حنا کیه؟؟؟

هزار جا ضبطش کردم یه وقت از دستم نره... سرده...

بالا سر قبر یه دختر کوچولو وای میستم... خسته شدم...

دو ساله بوده... سرم داره میتز که... یعنی مامانش خیلی اذیت شده؟؟؟ زنگ خورمو برای
صدهزارمین بار میشنوم...بابا داشته؟؟؟ دلم نميخواه جواب بدم... باباشم غصه خورده؟؟؟

دلم تنهایی میخواه...

دختر من چرا بابا نداره؟؟؟

کی گفته مرگ مال پیراست؟؟؟

بابای دختر من کجاست؟؟؟

مگه همه اینایی که اینجا خوابیدن پیرن؟؟؟

یعنی دلش بی دلیل شور مزه؟؟؟ منم دلم میخواه... دلش بی دلیل گرفته تو این چند روز؟؟؟

منم مرگ میخواه...

اگه بیاد ببینه دخترش مرده الم شنگه به پا میکنه؟؟؟

دلم پیر شد تو این غصه...

حقی ام داره مگه؟؟؟

موبایلم زنگ میخوره هی...

دعای نصفه نیمه عهد بین این همه ترانه غریبه...

وقتی رفت همه حقاشو از دست داد...

عیب داره من صدای گرفته مردی که دعای عهد میخونه رو به اندازه ترانه فرشته ی سیاوش

دوست داشته باشم الان؟؟؟

ولی خوب پدره دیگه...

دعای عهد وسط این همه موسیقی چی کار میکنه؟؟؟

شایدم ناراحت بشه....

موبایلم زنگ میخوره... غصه داره منو میخوره...

آسمون ابریه یا من این طور میبینمش؟؟؟ حنا نیست...
دلَم میخواد دل آسمون گرفته باشه؟؟؟ ترانه ام نیست...
آره دلَم میخواد گرفته باشه... از بیمارستانه...
من خلم تو این هوا با یه سویشرت اومدم بیرون؟؟؟
آره دلش گرفته... دکتر میگه میخواد در مورد موضوعی با هام حرف بزنه...
اما نمیباره... من میدونم چی میخواد بگه...
مادرش چی این چند وقته دلشوره نداشته؟؟؟
سوار میشم... استارت میزنم... امروز دل من گرفته...
ناز میکنه تا روشن بشه... دل مادرشم گرفته؟؟؟
حوصله لباس عوض کردن ندارم...
اصلاً یادشه؟؟؟ دستام یخن...
یادشه؟؟؟ دلَم میلرزه از تصور خواسته دکتر...
یادشه یه روز یه آذین به دنیا آورد؟؟؟ من چی کار باید بکنم؟؟؟ یادشه یه پسر کوچولو داشت؟؟؟
میتونم؟؟؟
یادشه خودش اسمشونو گذاشت؟؟؟ بذارم یکی دیگه ام بشه مثل آذین؟؟؟
یادشه زایمانشون چقدر سخت بود؟؟؟ بابای اون قاتل بچه منه...
یادشه حاملگیشم سخت بود؟؟؟ بابای اون قاتل بچه منه؟؟؟ چی کار کنم؟؟؟
یادشه بهشون شیر که هیچ... شیر خشکم نداد؟؟؟ دلَم میاد؟؟؟
یادشه حال من اون روزا خوب نبود؟؟؟ دلَم میاد بدنشو تیکه پاره کنم؟؟؟
یادشه تقصیر اونا بود که حال من خوب نبود؟؟؟
دلَم مرگ میخواد... کی گفته فقط پیرا میمیرن؟؟؟

یادشه داغون بودم؟؟؟ بازم بپه بهتره یا نصیب باکتریای تجزیه کننده خاک بشه؟؟؟

یادشه چه بدبخت بودم اون روزا؟؟؟ سیب سرخ نصیب دست شغال؟؟؟

احمقم بودم؟؟؟ ولی آخه بابای اون زد به بچه من...

احمق بودم که خودمو آیندموپاسوز بچه های اون کردم؟؟؟ آخه باید تیکه پارش کنن بچمو...

یادشه اونام تو مرگ ارس مقصر بودن؟؟؟ نه من احمق نبودم...

ارس واسه اون عزیز نبود؟؟؟ من مثل اونا نبودم...

یادشه مرگ ارس چی به روزم آورد؟؟؟

من مثل ارسم... چی به روز حنا آورد؟؟؟

ارس گفت ندارم مثل اون بزرگ شن بچه هاش...

توهمون روزا بود که دل حنا هم مرد دیگه..

یادشه روزی که میرفت بهم چی گفت؟؟؟

زندگی اون بچه تو دستای منه... گفت انقدر احمقی...

زندگی اون بچه تو دستای منه؟؟؟ اونقدر احمقی که خیالن از بابت بچه هام راحت باشه...

زندگی رو ازش دریغ کنم؟؟؟ گفت مواظب خودت باش احمق کوچولو...

این حقو دارم؟؟؟ یادشه منو بوسید؟؟؟

من احمقم؟؟؟ یادشه رفت با شوهر احمق من خوشبخت بشه؟؟؟

من احمق نیستم... خوشبخت شد؟؟؟

من این حقو ندارم... الان کجان؟؟؟

من زندگیرو از هیچکس نمیگیرم... الان دلشون شور نمیزنه؟؟؟

من زندگیرو از اون بچه نمیگیرم... از هیچکس نمیگیرم...

من این حقو ندارم...

حتی اگه آذین همه زندگیم باشه...
حتی اگه بابای اون بچه، بچه منو به این روز انداخته باشه...
زندگی مال خداست... حتی اگه تو دست من باشه...
مهم اینه که مال خداست... حتی اگه آذین فقط دختر من باشه...
من اجازه نمیدم یه بچه دیگه ام همراه آذین بره...
حتی اگه بعداً دردسر بشه برام...
یعنی حتی یه ذره ام دلشون نگرفته؟؟؟
من احمق نیستم...
میرم سمت همون بیمارستان...
همونی که قرار بشه قتل گاه خودم...
همون جایی که قراره من توش خودمو به قتل برسونم...
اتاق دکتر آذینو میشناسم... هزار بار اومدم اینجا...
درمیزنم... بفرمایید میشوم...
میرم تو...
اوففففففففف... چقدر آدم...
صدای سکوتی که از پشت در شنیدم بعید بود مال این همه آدم باشه...
دکتر میرزایی... دکتر شایسته... هاوش... اردلان... ارسال... استاد نریمان...
چند نفر به یه نفر... مگه قراره اتفاقی زوری بیوفته؟؟؟
سلام میدم...
نمیدونم چند تا جواب میشنوم... ولی میدونم هاوش جوابمو نمیده...
شرمندست... درست به اندازه یه قاتل...

میرم جلو... هیچ کس و نگاه نمیکنم
رو یکی از مبای چرمی تکی میشینم....
دلہ داره مثل بید زیر شلاق باد که نه زیر شلاق طوفان مونده میلرزه... من میخوام چیکار کنم؟؟؟
میترسم... اشکم میاد لب مشکم...
انگشت اشارم میره رولبام... من چیکار کنم؟؟؟
حس میکنم یه ساله روزه ام... بدنم از تو میلرزه...
کسی چیزی نمیگه... انقدر رقت انگیزم که کلامی برایش پیدا نمیشه...
فقط ارسالن داره بروبر منو نگاه میکنه... بقیه سربه زیرن...
درست مثل وقتی که میخوای احترام صاحب عزا رو نگه داری ساکتن...
مگه چی شده؟؟؟ ما اومدیم اینجا که جونی رو با جونی عوض کنیم... فقط همین
یعنی خدا این کارو میکنه با دستای ما...
من امضا میکنم... شما انجامش میدین... سرده... انگار این منم که دارم این همه سرما رو به آخرین
نفسای پاییز... به این اتاق تزریق میکنم...
معذبم تنها بین این همه مرد. یکی دستمو میگیره...
استاد نریمانه... با چشم همیشه لرزششو از سردی دستا و نگاه نا امیدم دیدم...
ارسلان و اردلان از لرزشش عموشون تعجب میکنن... اینا واسه چی اومدن؟؟؟
از اینکه دستم تو دستای سرد یه نامحرمه معذبم... کاری از دستم بر نییاد...
دکتر دهن باز میکنه چیزی بگه... اشک دیدمو تار میکنه...
از نگاه به هاوش میترسم... نفسم در نییاد...
دستم به علامت سکوت میارم بالا... شنیدن حرفاش میدونم که سخت خواهد بود... نمی خوام
بشنوم...

با یه نفس صدا دار بغضمو شوت میکنم رو دورترین نقطه ای که میتونم... دوست ندارم الان بشکنم...

– لطفاً بگین رضایت نامه هارو بیارن...

تعجب تو چشمای دکتر بی داد میکنه... قبلاً حتی یه بارم در این مورد حرفی نزده...

اشتباه میکنن من علم غیب ندارم... فقط خط به خط کارای خدارو از برم... انقدر باهام بازی کرده که خیلی راحت میتونم مرحله بعدو حدس بزنم...

بعدم آی کیو بالای صد من که هیچی... با آی کیو جلبکم میشه از حضور این همه آدم نا مربوط حدس زد که چی قراره بشنوم...

دکتر هاج و واج تلفنو برمیداره که برگه های رضایت نامه رو بخواد قبل از اون به زور لب باز میکنم: فقط

صدام مثل زمین زلزله ده ریشتری زده میلرزه...

صافش میکنم... یه لحظه نگاهم میفته به هاوش... خیلی واضح نبض شقیقشو حس میکنم... تو این لحظه درست به اندازه من بیچاره به نظر میاد... ترس تو چشماش بلوا به پا کرده... از انتظار درش میارم: من میخوام... میخوام هر چندتا مادری که میشه، از لمس کردن حس امروز من دور کنیم... میخوام تا آخرین مویرگی که میشه رو پیوند بزیند... فقط هامون کوچولو نباشه... هر کسی رو که میشه براش کاری کرد ونجات بدید دکتر...

من کی انقدر قصی القلب شدم؟؟؟ اینا چرا ماتشون برده؟؟؟ من چطور میخوام بچمو تیکه پاره کنم؟؟؟ به چه جرأتی میخوام بدن خالیشو پس بدم به خدا؟؟؟

انگار صد ساله که منتظر برگه هام... پا میشم... ارسال هنوز خیره منه... حوصله تجزیه تحلیل نگاهشو ندارم... پنجره رو باز میکنم... هوا عمراً بتونه جلوی سرمای وجود من دووم بیاره... از شدت سرما تب کردم... میدونم که الان چشما و گونه هام کمی پررنگتر از آتیش چهارشنبه سوری سه ماه دیگست... دنبال کوله پشتیم میگردم... همون جاییه که نشسته بودم... رو زمینه... از توش بطری آبمو برمیدارم... این ارسال حرفی داره نمیتونه نگاشو بگیره؟؟؟ حالا اردلانم بهش ملحق شده... اصلاً واقعا اینا اینجا چی کار میکنن؟؟؟

خراب تر از اونم که بخوام به ادبو زن بودنو حضور این همه مرد فکر کنم... بطری ورزشیمو ورزشکاری سر میکشم... درشو میبندم... زبونم بدون اینکه مغزم فرمانی صادر کنه میچرخه: یه ماه دیگه تولدشه...

.....

نتونست یه سال بزرگتر بشه...

.....

- کاش فقط یه ماه بیشتر عمر میکرد...

.....

برگه هارو میگیرم... خودکار شیک دکتر روهم...

حسم شبیه روزیه که...

روزی که حکم اعدام ارس تو دادگاه قرائت شد... راه نفسم با بغض گرفته... نمیخوام گریه کنم... کاش تو این روز سخت ارس کنارم بود... کاش حداقل با حنا یا ترانه... شایدم با آبتین اومده بودم... امروز برای تنها بودن خیلی قوی نیستم...

برای اینکه اشکم بدون اینکه فرمانی از عقلم بگیره جاری نشه دندون رو لبم فشار میدم...

وقتی گرفتن یه خودکار بعد یه سال روزه داری انقدر سخته من چطور از متلاشی شدن همه هیكلم دارم جلوگیری میکنم؟؟؟

همه وجویم میشه دست تا بتونه حکم ابدیت بچمو امضا کنه...

«ارس حکم قصاص تورو کی امضا کرد؟؟؟... حکم مرگ بچمو من خودم امضا کردم...»

قبل از اینکه سرم از رو برگه ها بلند کنم یه قطره قرمز از زیر دندونم میرزه روش...

شرمنده میشم... میخوام چیزی بگم که دکتر با نگاه اشک آلودش سری به نشونه نبودن مشکل تکون میده... برگه هارو میدم بهش... کولمو برمیدارم... لحظه آخر برمیدرم: میشه قبل از اینکه صدای اون بیبا قطع بشه یه بار دیگه ببینمش؟؟؟

دل‌م واسه دل خودم و لرزش صدام کباب میشه...

قبل از اینکه دکتر چیزی بگه یه چیزی میترکه...

صدای های های گریه هاوش کل اتاقو پر میکنه... واسه من جایی نمیمونه... دست ارسالن میره
شونه هاوش...

«اشتباهی نشده آیا؟؟؟ اونى که حکم مرگ بچشو امضا کرد منم نه اون جناب امیر ارسالن نریمان...»

دکتر سری به نشونه موافقت تکون میده... اشک استاد نریمان رو هم لحظه آخر میبینم: ما این همه آدم باهم این جا جمع شده بودیم که تورو التماس کنیم...

یه پوزخند پر حرف میاد رو لبش... من دیگه تنمیتونم تضمین کنم بیشتر از این بتونم مانع شکستن خودم جلوی این همه چشم بشم... هق هق هاوش تبدیل شده به یه جفت دست رفته رو ریتم آرام گریه هاش... چه مردونه گریه میکنه...

کی گفته مرد گریه نمیکنه... مردی مثل هاوش گریه میکنه... مرد از سر درد گریه میکنه... از سر مشکلاته که نباید گریه کنه... من تو این چند وقت دیدم که هاوش از سر مشکل خم به ابرو نیارود.

وای وای من چی کار کردم؟؟؟ چیکار کردم؟؟؟

آذین... آذینم... عزیز... عزیزترینم... عزیزترینم... من چی کار کردم؟؟؟

خدا... خدا... خدامن چی کار کردم؟؟؟

خدا پشیمون نیستم که قلب آذینمو از دست برد خاک دور کردم...

ولی صدای اون دستگاها یه کورسو بود برای امیدم...

برای این که فکر کنم آذینکم برمیگرده یه روزی...

حالا دیگه برنمیگرده...

ترسناکه خدا دیگه آذین برنمیگرده...

من واسه این تنهایی خیلی بچه ام خدایا...

من بچه چطور باید با غم از بچم کنار بیام... عاجز شدم خدایا...
هوا تاریکه... ظهر بود که از بیمارستان زدم بیرون... الان هوا تاریکه...
حنا منو میکشه... با این همه تماس از دست رفته ای که دارم زنده موندم محاله...
مسخرست... میدونم اینجا کوچه خودمونه... ولی نمیتونم ساختمونی که واحد ما توشه پیدا کنم...
هزار بار کوچه رو بالا پایین کردم ولی خونمونو پیدا نمیکنم...
« چرا این خونه ها انقدر شبیه همین آخه؟؟؟ »
فایده نداره باید از یکی پرسیم...

ماشینو پارک میکنم...
هوا سرده و خیابون خلوته و هوا سرد...
پرنده پر نمیزنه...
مجبور میشم زنگ نگهبانی یکی از ساختمونارو بزنم...
اگه اینجا کوچه ماست پس این ملت همسایه هامونن دیگه... حتماض خونه مارو میشناسن...
درباز میشه... میرم تو لابی... نگهبان تا وسط لابی اومده... میخوام دهن باز کنم... اون زودتر این
کارو میکنه: خانم آذر نیا کجا تشریف داشتین؟؟؟ خواهراتون هلاک شدن از نگرانی... از ظهر تا
حالا دارن دنبال شما میگردن... از اون موقع هر کدومشون هزار بار اومدن و تو کوچه سرک
کشیدن...

« آه... بالآخره پیداش کردم... »

اسم نگهبان یادم نیامد: مرسی... ممنون لطف کردین... فقط میشه بگین واحد ما کدومه؟؟؟
اغراق نیست اگه بگم ابروهایش به رویش گاه موهایش میچسبه...
به زور تعجبشو جمع میکنه: بفرمایید من همراهتون میام...

از خستگی و گرسنگی رو به موتم... تو وضعی ام که الان هیچی از بلایی که چند ساعت پیش سر خودم آوردم نمیفهمم... نمیدونم چند وقته نتونستم درست بخوابم... ولی میدونم که خیلی الان تختمو دوست دارم... کاش این نگهبانی که نمیدونم اسمش چیه بهم محرم بود... کاش میشد بغلم کنه و تا تختم ببرت... و بعدش دنیا تموم بشه...

در که باز میشه ترانه همزمان هم بغلم میکنه هم داد میزنه که : حنا اومد... کجا بودی آجی مردیم ما از نگرانی که...

نگهبان که شروع میکنه به حرف صبرم تموم میشه ازش حتی تشکر نمیتونم بکنم سرمو عین چی میندازم پایین و میرم داخل...

فرصت نمیکنم کفشامو بکنم حنا جلوم سبز میشه...

چشماش قرمز... مثل چشمای من که میدونم الان از زور خستگی تب و بیخوابیای چند وقته روی چشمای حنا رو کم میکنه...

اونقدر حالم خرابه که دوست ندارم از دیدن هاوش وارسالان وسط سالن خونه تعجب کنم... از صبح چند بار با معده خالی بالا آوردمو نا ندارم سر پا وایسم...

دوباره بی محتوایی معده میاد تو دهنم... قبل از اینکه حنا دادو بی دادشو شروع کنه پرت میشم تو دستویی... متنفرم از مزه این زرد آبی که این روزا بیشتر از حنا شده یار قارم...

بیرون که میام حنا اونقدر از دستم عصبانیه که اسفناکی حالمو نمیفهمه...

ومن میدونم که از شدت نگرانی همش...

از ترسی تو این چند ساعت به جای مادرم برام تحمل کرده... میدونم معنی این نفهمیدن حال الانم عشقه... رفاقته...

میدونم میدونه من تو بحران شدیداً خنگ و ناکارآمد میشم... واین خیلی برای من نگرانش میکنه....

میدونم که حنا موقع عصبانیت از منم غیر قابل کنترل تر میشه...

- اشغال عوضی کدوم گوری بودی تا حالا؟؟؟ها؟؟؟

- نمیدونم...

- نمیتونی یه نگاه به اون موبایل وامونده بندازی؟؟؟ گوشیا مون پوکید انقدر زنگ زدیم به تو

- میدونم...

- نمیتونی یه نگاه به ساعت واموندش بندازی نفهم؟؟؟

- یادم نبود...

- اشغال اصلا میفهمی داری با یه عده دیگه زندگی میکنی که باید مراعاتشونو کنی؟؟؟

- ببخشید

- ببخشم؟؟؟ چیو؟؟؟ نصف عمر خودمو که از صبح تا حالا از دستم رفت؟؟؟ یا نصف عمر اون خواهر

بد بختتو؟؟؟ یا این مزاحمتایی رو که واسه دوست و آشنا و غریبه از صدقه سریه تو درست

کردیم... نفس کدوم گوری بودی تا حالا؟؟؟

آخری رو هوار زد...

- نمیدونم حنا... نمیدونم کجا بودم... همچین حرف میزنی انگار یه قرنه گم شدم...

- نفس دیونم نکن... تو این روزا یه ساعت بی خبری ام از تو ترسناکه... خطرناکه... چه برسه به

یه صبح تا شب...

صبح تا شبشو میکشه... یعنی این صبح تا شب از یه قرنم بیشتره...

« حنا... حنا... انقدر جلوی این غریبه ها به روم نیار که بعضی وقتا چقدر بی عرضه و دست و پا

چلفتی میشم... خردم نکن پیش اینا...»

- حنا تمومش کن... الان حوصله ندارم... بعداً حرف بزنی؟؟؟

همه التماسو ریخته بودم تو چشمام ولی جواب نداد...

- به همین راحتی؟؟؟ از صبح تا حالا قلب ما داره تو حلقمون میزنه اون وقت خانم حوصله ندارن؟؟؟

- حنا تمومش میکنی یا نه؟؟؟ اصلاً به تو چه؟؟؟ هرجهنمی که بودم... دلم خواست برم... دلم
نخواست خبر بدم... نیازی ندیدم گزارش بدم حرفیه حنا؟؟؟ اگه بهت مربوط بود حتماً میگفتم...
مربوط نبود... حنا به هیچ کس مربوط نبود...

صدای بهت زده و ضعیف ترانه رو میشنو: نفس؟؟؟!!! آرومتر آجی...

ومن حتی نگاهم نمیکنم... نگاهم به حناست که چه طور داره عمیق و سرشار از درک نگاهم
میکنه... همیشه همین طوره همیشه به اینجا میرسیم...

ما همدیگرو درک میکنیم... ما همدیگرو دوست داریم... ولی با روش خودمون...

در کمون تو نگاهمونه و داد زدنمون رو زبونمون...

دوست داشتنمون تو قلبمونه و هتاکیمون تو کلماتی که استفاده میکنیم...

ولی الان وقتش نبود... الانی که دو تا غریبه دارن دوستی کردنمونو تماشا میکنن...

برای این که وضع خرابتر از این نشه میخوام از کنارش رد شم که دستش حلقه میشه دورم...

قلبشو زیر سینه راستم حس میکنم... قلبم زیر سینه راستش میکوبه... الان ما هردو، دوتا قلب
داریم... ولی برای ما داشتن دوتا قلبم برای تحمل این روزای سخت کمه... کاشکی میشد این روزا
رو با هزارتا قلب دیگه تقسیم کنیم...

همین... همین بغلش برام کافیه تا اون چه که آزارم میده بیاد روی زبونم... بدون اینکه حواسم به
هاوش و ارسالن تماشاجی باشه...

- حنا نیچ به پر و پای دلم... امروز خودم با دستای خودم دنیای خودموکن فیکون کردم... امروز
حالم خوش نیست... امروز با دستای خودم حکم مرگ عزیزترینمو امضا کردم حنا... ظریفتم لب به
لب پره حنا... دارم میمیرم حنا... دلم خواب میخواد حنا... دلم مرگ میخواد حنا... حنا امشب آخرین
شبیبه که نفس نفس، نفس میکشه... امشب میمیرم حنا... امشب نفس میمیره حنا... حنا دلم خواب
میخواد...

این دختر... و شاید این زن...

بی شک برایش جزء جذابترینا بود...

اون چشمای قهوه ای بیشتر از هر چشمی تو که تا به حال دیده بود جذبش میکردن...

دست خودش نبود که نمیتونست چشم ازش بگیره...

درسته کشش بالایی نسبت به ظرافت این جنس ظریف و خواستنی داشت...

ولی بلد بود که چطور باید این کشش رو مدیریت کنه... اما...

اما جلوی این چشم قهوه ای موخرمایی بی توجه به همه مردای اطرافش کمی ... فقط کمی

اختیار از کف عقلش رفته بود... و اون اختیار به دست چشمش افتاده بود...

دوست داشت ساعتها بشینه ونگاش کنه...

میدونست که هر مردی ممکنه این حس و در مورد این مامان کوچولوی خشکل داشته باشه...

مامان بودنش تو این سن و با این همه زیبایی باعث میشد بیشتر و بیشتر جلب توجه کنه...

هر وقت یاد این موضوع میفتاد سؤال پشت سؤال تو ذهنش صف میگیره...

اینکه کدوم احمقی تونسته از خیر همچین لعبتی بگذره...

اینکه چی باعث میشه یه مرد بتونه از خیر خیره شدن به اون گوی های قهوه‌ای براق زیر یه

لایه اشک بگذره...

مطمئن بود که اگه مال خودش بود این لعبت، ری به ری اشکشو در میاورد تا بتونه قشنگترین

چشمی که به نظرش میومد تا به حال دیده تماشا کنه...

و اون چونه کوچولو با اون چال روش میتونست جذابترین عضو صورتی باشه که انقدر جلب

توجه کنه...

این دختر برای هر مردی خواستنی بود بی شک...

و این اصلاً چیزی نیست که یه مرد تو داشتن یه زن بتونه تحمل کنه... اینکه زن همراهش هر

جا که میره هزارتا چشمو دنبال خودش بکشه...

شاید این تنها دلیلی باشه که اون احمق تونسته از خیرش بگذره... آ

خه تو این چند ماهی که باهش آشنا شده بود هر چی نگاه میکرد نمیتونست ایراد چشم گیری
روش بذاره که بشه دلیلی برای نخواستنش...

واین شدیداً لجش رو در می آورد که به راحتی زنای دیگه نمیتونه روش ایراد بذاره... عاشق
تحقیر کردن وزنا بود و ین اصلاً دست خودش نبود....

به نظرش زن جماعت فقط مال بازی و خوش گذرانی بود وبس....

اونم اگه الان تو این شرایط وحشتناک نبود...

اگه پسر عموش و زندگی نوه عموش به این خشک مامان وابسته نبودن حتماً کیس خوبی
میشد برای خوش گذرانی...

چیزی که شاید میتونست باون اندام کشیده وحشتناک تو چشمش و با اون چونه گاز گرفتیش
چند وقتی بیشتر از زنای دیگه رخت خوابشو گرم کنه...

همه چیز ظاهر این زن براش زیادی خواستنی بود... زیادی...

ظاهرش... فقط ظاهرش...

چیزی که خیلی وقته عادت کرده بود تو زنها لایق توجه بدونه....

از همون وقتی که پدرش به خاطر ظاهر زیبای یکیشون تونست قید سر و همسرو ارث و میراث
پدری رو بزنه و بره...

خالام به این دختر مو قرمز و به این خواهری که گرچه زیبایی داشت ولی اصلاً شبیه خودش
نبود حق میداد که انقدر نگران باشن وزمین وزمان و برای پیدا کردنش به هم بدوزن...

همینطوری این همه زیباییش میتونست تا این وقت شب بیرون بودن براش خطرناک کنه...

با در نظر گرفتن حال ظهرش این نگرانی کاملاً به جا و منطقی بود...

حالا همین منطبق باعث شده بود که به خواسته هاوش و با میل درونی کشش عجیب خودش
برای دیدن این زن اینجا باشه...

دو ساعت پیش که حنا ناامید از همه جا به ارلان زنگ زده بود که شاید اون خبری ازش داشته
باشه، هاوش با حجم عظیم عذاب وجدانی که این روزا تو وجودش لونه کرده بود مصمم بود که هر

کمکی از دستش برمیاد برای این خانواده که برایش بی نهایت یاد آور کارتون زنان کوچک
بچگیاش بود بکنه...

و چه بهانه ای بهتر از همراهی همیشگی رفیقش برای دیدن نفسی که اسمشم برایش خوش
آهنگی میکرد...

ولی حتی ثانیه ای هم فکر نمیکرد روزی زنی غریبه بتونه باعث بشه اون دلش برای زنی غیر از
زنهای خانوادش فشرده بشه....

اون که الان داره تو بغل دوست تا چند ثانیه پیش بمب عصبانیتش... زجه میزد که به پر و پای
دل داغونش نیچه...

دختری که دل هر بیننده ای رو به درد میآورد...

دختری الان بی شک درد عذاب وجدان رو تو وجود هاوش هزار برابر میکرد...

حس میکرد بیشتر از یه مامان کوچولوی خشکل و یه زن که بی برو برگرد اونو یاد تختش
مینداخت برایش جالبه...

و حالا که سکوت یکبارش تو بغل دوستش ناشی از ناهوشیاریش بود اون رو هم شاید به اندازه
حنا و ترانه نگران کرده بود... زودتر از اینها منتظر این اتفاق که عکس العمل غریب به اتفاق اکثر
زنها در برابر مشکلاته بود...

گویا هاوش هم درست به همون اندازه نگران صورت زرد و سکوت ناگهانیش بود که با اون
عجله و با اون اضطراب مثل پر کاه تن به گفته حنا کوره آتیشش رو از زمین کند و منتظر هیچکس
نموند....

و ارسالان باید منتظر میموند تا حنای دست پاچه هم شالی و مانتویی تن کنه و باهم برن جایی
که هاوش اونو برد...

ترانه توی خونه باید پیش آبتین غرق خواب میموند و اون همراه حنا راهی بیمارستان می شد...
و اصلا از اینکه باید ساعت دوازده شب در به در این بیمارستان و اون بیمارستان باشه به خاطر
مهندسی که این روزا عجیب توجهش رو به خودشو به طرحای روی کاغذش و به همه جنبه های
زندگیش جلب کرده بود... ناراحت نبود...

همین...

به همین راحتی، تکه ای از وجود همه ی وجودم رو به این و تکه ای رو به دیگری و تکه ای رو به دیگری و تکه ای رو به دیگری بخشیدم...

به همین راحتی میشه که تکه تکه شد و درد کرد و گریه کرد و داغون شد و متلاشی شد و کنار همه ی اینها خوشحال بود...

بازم... بازم یکی دیگه رفت...

خدایا چند بار دیگه قراره اینطوری تنها بشم؟؟؟

خدایا من کی قراره یکی رو این جورى تنها بذارم؟؟؟

میدونم خودخواهیه ولی من دلم میخواد زود... خیلی زود این چند نفری که امروز کنار من بدرقم کنن و تنهام بذارن...

خدا میخوام حالا که رفتن تو تقدیرم ثبته اونى که میره من باشم...

حالا که قراره تنها بمونم میخوام اینطور تنها باشم..

میخوام یه بار فقط یه بار اونى که گریه میندازه من باشم...

اونى که گریه میکنه دنبال من گریه کنه...

میخوام پیام پشت خدا...

این بدرقه ها عجیب بی رmqم کرده خدا...

نمیدونم بقیه چطور عزا نگه میدارن واسه رفته ها...

من ... میرم ...

میرم تو خونه خالی...

تو خونه ای که هنوز کمی از کارای بازسازیش مونده...

خونه ای که آذین توش شد دخترم...
خونه ای که توش با ارس عاشقی کردم...
خونه ای که توش ارس بهترین برادر دنیا بود...
خونه ای که توش ارس و دست بند زدن ... خونه ای که توش اون شب تا صبح با ارس ضجه زدیم... خونه ای که توش حنا رو از ارس جدا کردن...
خونه ای که خاطره های خوش مغلوب تلخیاشن...
خونه ای که با همه اینا من خیلی دوسش دارم...
خونه ای که تا صبح و تا صبح ها واسه ارس بی قرارها کردیم...
بی خوابها کشیدیم...
گریه ها کردیم...
حسرت ها خوردیم...
و نداشتیم کسی هیچکدومشون رو ببینه...
ارس خواست که کسی نبینه...
حنا لحظه هارو با من پوشیده...
حنا زندگی رو با من مزه مزه کرده...
حنا هست... بازم هست...
خودش...
گیتارش...
همون گیتاری که ارس براش خریده بود...
تا همیشه براش بزنه..
بخونه...

ارس عاشق صدای حنا بود...

حنا هست و ارس نیست...

نفس هست و ارس نیست...

آبتین هست و آذین نیست...

نفس هست و آذین نیست...

یکی هست و یکی نیست...

و یه سر این بود و نبودا منم...

من هستم ... و هیچکس نیست...

حنا میزنه... با همونی گیتاری که ارس برانش خریده بود...

حنا میخونه... با همون صدایی که ارس عاشقش بود...

با همون صدایی که خیلی شبا برای آذین من...

دختر مادری که سهم بزرگی تو مصیبتهمون داره، لالایی خوند و من زودتر از آذین خوابیدم...

حنا میدونه چی بخونه... کجا بخونه:

تو رو دوست دارم مثل حس نجیب خک غریب...

مثل عطر شکوفه های سیب...

تورو دوست دارم عجیب...

تو رو دوست دارم زیاد...

چطور پس دلت میاد... منو تنهام بذاری...

تو رو دوست دارم ...

مثل لحظه خواب ستاره ها...

تو دوست دارم ...

مثل حس غروب دوباره ها ...

تو رو دوست دارم عجیب...

تو رو دوست دارم زیاد...

نگو پس دلت میاد ... منو تنهام بذاری...

توی آخرین وداع ... وقتی دورم از همه...

چه صبورم ای خدا ... دیگه وقت رفتنه...

تو رو میسپارم به خاک...

تو رو میسپارم به عشق...

برو با ستاره ها...

تورو دوست دارم ...

مثل حس دوباره ی تولدت...

تورو دوست دارم ...

وقتی میگذری همیشه از خودت...

تورو دوست دارم ...

مثل خواب خوب بچگی...

بغلت میگیرم و میرم به سادگی...

تورو دوست دارم ...

مثل دل‌تنگیای وقت سفر...

تورو دوست دارم ...

مثل حس لطیف وقت سحر...

مثل کودکی تورو بغلت میگیرم و... این دل غریمو... با تو میسپارم به خاک...

توی آخرین وداع... وقتی دورم از همه...

چه صبورم ای خدا... دیگه وقت رفته...

تورو میسپارم به خاک..

تورو میسپارم به عشق...

برو با ستاره ها.....

و این همون دوست داشتنهاییه که ما هر دو قرنهایست که برای ارس میخونیم...

هزاره هاست که ارس رو با ستاره ها راهی کردیم...

و امشب نازکترین دوست داشتنی رو به خاک دوست نداشتنی سپردیمو با ستاره ها راهی کردیم...

امشب منم و این خونه

امشب منم و حنا

امشب منم و این رفتنها

امشب منم و ارس

امشب منم و این سطلای رنگ

امشب منم و اذین

منم و این نبودنها و رفتنها

این خونه نحس و

این سطلای رنگ و

این نردبون و

این روزنامه های کف سالن و

من نمیدونم بیشتر برای ارس گریه کردم یا برای اذین

ومن دختر حوام...

همون حوایی که همه فکر کردن پا به پای آدم مجازات شد و از بهشت اخراج شد...

ولی هیچکس نفهمید که ادمها به اندازه حواها مجازات نمیشن...

وقتی که حواها مادر میشن...

وقتی که حواها زهر نگرانی مادرانه رو میچشن...

هیچ آدمی به اندازه حوای مادر مجازات نشد وقتی هابیلش رو به خاک سپرد و با ستاره ها راهی

کرد

کی گفته خاک سرده؟؟؟

خاک سرد نیست... فقط آدمیزاد بنده عاده... واین شاید خوبه... شاید بد...

خوب یا بد... من و هم قطارام هم بنده عادتیم....

عادت به سوزش زخمهامون... نه عادت به نبودنهام...

من حالم خوبه... خوب شدم...

درست مثل وقتی که زخمی مثل ارس نشست رو قلبم...

ارس و آرزوهایی که شاید من شدم مانعی برای رسیدن بهشون...

خوبم... فقط کمی ضعیف شدم...

بعضی زخما خود به خود کاری نیستن...

اما...

اما وقتی روی زخم قبلی بشینن که اون زخم هم خودش رو یکی دیگه نشسته بوده...

اون وقت این روی هم تلبار شدنهام...

میتونن کاری باشن... میتونن رمق بگیرن.. میتونن آدمو از پا بندازن...

این زخما هم خودشون میسوزن و هم زخمای قبلی رو به سوزش میندازن...

وآذین از همون زخما بود...

زخمی که رو زخمی به اسم ارس نشست و هم خودش سوخت و هم لحظه لحظه های سوزش
ارس رو به خاطرم آورد...

درسته که هیچ وقت یادم نرفته بود...

ولی این زخم تازه حساس ترم کرد...

بی طاقت ترم کرد...

ومن هرچند سخت...

اما تونستم مغلوب این درد نشم...

ومن هرچند که مغلوب نشدم...

اما برای زخم بعدی ضعیف تر از قبل تر از قبل شدم...

به هر حال از سر گذروندم... از سر گذروندیم... و عادت کردم و عادت کردیم به سوزش زخم رو
زخم قبلی...

و همه اینها نشد مگر با پا به پایی های حنا... با دلداریهای عزیز... با مردونگیهای آقاجون... با
همکاریهای شمیم... با لبخندهای غمگین محبوب... با الکی قهقهه زدنهای ساین... با سکوت
ترانه... با دست زمخت و پر از دلگرمیهای بهار... با نگاه کدر شده هاوش... با شرمندگیهای سام
نریمان... با سر زدن های اردلان... با حضور خالی از حس ارسال... با بی تابیهای نسیرین - مادر
هاوش - با مراسم گردونی های سیمین - مارد اردلان و ارسال - و آبروداریهای پیش دو سه تا
مهمون مراسم آذین... با حضور خیلی از اعضای خانواده نریمان که حتی به اسم هم
نمیشناختمشون... با بزرگتر از پنج سالگی های آبتین...

گذشت...

سخت...

اما گذشت...

و این گذشته هنوز داره میگذره... هنوز جریان داره...

زیر پوستم... توی دلم...

هنوز داره میگذره...

ومن به خواسته خودم و طبق قانون هیچ وقت هیچ کدوم از گیرنده های اعضای بدن آذین غیر از نریمانها ملاقات نکردم...

کاش هامون خب بشه...

کاش قلب آذین رو پس نزنه...

کاش خوب بشه و پس نزنه تا یکی از خوش ترین شنیدنی های عالم تاپ تاپ قلب آذین من بمونه...

و پژواکی که میتونم با هزار سال نوری فاصله بشنومش هنوز در این گنبد دوار بماند...

زندگی درست مثل قبل ادامه داره...

درسته کیفیتش کمی کم شده... اما کمیتش هنوز همونه...

بعد از چهل روز مرخصی بعید و نا معقول امروز میخوام دوباره برگردم سرکارم.

خوبم... فقط کمی سوزش یه زخم که نمیدونم دقیقاً جاش کجاست تا درمونش کنم کلافم کرده... که میخوام بهش فکر نکنم...

حنا خوشحاله که قراره برگردیم به زندگی قبلی...

هرچند که چیزی ازش کم شده باشه...

اوپس... چه میز صبحانه شاهانه و پرو پیمونی...

- صبح بخیر حنا خانم... خانم حنا... غوغا کردیا...

باهمون حوله تن پوش بالا زانوم میشینم پای بساط خوش آب و رنگ ناشتایی...

و گاهی میشه خوشحال بود از اینکه هیچ مردی تو زندگیت نیست که از کوتاهی حوله ای که باهش جولون میدی معذب باشی...

نگاه یه هم جنس به پر و پاچه و ابرو بالا انداختنای نمایشیش هم هیچ ایرادی نداره تو این کنار رفتن یقه حوله...

- صبح جناب عالیم بخیر... عزیزم به خودت نگیر همش واسه خودمه امروز کلی کار و شاگرد
منتظرمن میخوام پر انرژی برم موسسه...

« تو که راست میگی... دماغ بابای دروغگو»

- عوضی... خیلی عوضی

میخنده...

میخندم...

کمی مصنوعی...

ولی به نظر خودم شروع خوبیه...

صدای خندش آرومه... میخواد آبتین و ترانه بیدار نشن...

- آروم چه خبره... ملت خوابن هنو...

- نه بذار بیدار بشن... میخوام آبتینو خودم ببرم... زیادی صبوری و بزرگواری کرده بچم...

- چه عجب یادت افتاد دو تا بچه داشتی...

غمگین میشیم و از این غمگین شدن بی مقدمه و از سر عمد حنا ناراحت نمیشیم... حنا معتقده با
مشکل باید شاخ به شاخ شد...

- بی انصاف نباش... هیچ وقت فراموشش نکردم... فقط کمی زمان لازم دارم تا با خودم و

جبرروزگار کنار بیام... فکر کردی نمیبینم غم نگاهشو؟؟؟ یه عالمه سؤال تو نگاهشو؟؟؟ بذارین

کمی خود گم و گورمو پیدا کنم... مادریهای سهم آذینم میریزم به پای اون... این چند ماه نبودن رو
که صبوری کرده براش جبران میکنم...

-

امیدوارم گم و گوریت زیاد طول نکشه... اون بچست... این صبوریهای بزرگتر از سنش میتونه برای
روحش... برای قلبش و برای آیندش گرون تموم بشه... زودتر این دنبال خودت گشتن رو تمومش
کن... تو سخت تر از اینها رو از سر گذروندی...

بازم ارسن...

و بازم گریز عامدانه حنا به گذشته...

ما با این رک بودنها و گاهی زمخت بودنها خیلی جاها بهم کمک کردیم...

حنا الان داره همین کارو میکنه...

چای شیرینم رو سر میکشم...

صدای صبح بخیر آبتین یاد غم ارس رو پر میده... برای لحظه ای...

پاهام زیر رومیزی قايم ميشن...

یه دستم میره روی یقم...

یه دستم باز میشه برای آبتین...

از همین حالا تصمیمم برای جبران چند ماه صبوریش قطعی میشه...

میخنده...

خوشحاله از برگشتن مادر بی ملاحظه اش... بدون اینکه پا تند کنه پر میکشه...

موهایش بوی آذین رو میده... شامپوشون مشترک بود...

ولی من اجازه ندارم دلم تنگ بشه به این زودی برای استشمام این بو از سرآذین...

میدونم سؤالاشو از خلیا پرسیده... و تا وقتی از من نپرسه از جوابایی که گرفته مطمئن نخواهد

شد... میدونم که خیلی طولش نمیده و میاد سراغم...

« یادم باشه با ترانه و حنا و بقیه هماهنگ کنم که جوابا دوپهلو نشن»

– عسلم تا تو صبحونتو بخوری منم حاضر میشم...

– امروز تو میخوای منو ببری؟؟؟

« چه زیرکانه یادم میاری چند وقتیته مادر بودن به کل فراموشم شده پسرکم»

– آره نفسم... یکم زودتر بری ایراد که نداره؟؟؟

– نه... میرم تو محوطه با شقایق جون بازی میکنم تا بچه ها بیان... شقایقو دوست دارم....

شقایق مسئول آمد و شد بچه هاست... بخاطر مهربونی و شباهت کم چهرش به من از همون اول هردوشون باهاش ارتباط خوبی برقرار کردن...

- مرسی عشقم... امروز باید یکم زود برم... از فردا سر موقع میبرمت...

- گفتم که عیب نداره...

میخندم به رفتار ارسانش... گاهی یاد ارس مستونه غمگینانه نباشه...

- پس یه صبحونه توپ بخورتا من بیام...

- واسه نیم ساعت زودتر رفتن؟؟؟

« چرا من گاهی با آی کیو بالای صد فراموش میکنم این بچه از جنس منه؟؟؟ »

ومن میدونم که حافظه هیچ ربطی به آی کیو نداره... بارها اینو خودم به خودم ثابت کردم...

با احتیاط بلند میشم طوری که مطمئن باشم هیچ جای ممنوعه ای از بدنم تو دید نباشه و شاخکای زیادی تیزش رو نجبونه...

حنا به زور جلوی خودشو میگیره که کنار نگاه پر سرزنشش نگه؛ منکه گفتم آرومتر خودت خواستی بیدار شه...

حنا شاید همیشه بیشتر از نصف موهای بیرون باشه... شاید به اندازه من و حتی ترانه نگران قد مانتوهایش و یا تنگیشون نباشه... اما تو اینجور موارد مسئول تر از من رفتار میکنه جلوی آبتین...

تجربه اخیر ثابت کرد که بچه ها اگه مخ ده تا انیشتنم داشته باشن جسمشون به اندازه همون بچه ها آسیب پذیره...

پس ازش خواهش میکنم پشت بشینه...

و نمیدونم درست حس میکنم یا نه... ولی شاید معنی اون نگاه اینه که دلیل خواهشمو اونم میدونه... قبلترا من خیلی برام مهم نبود که جلو میشینن یا عقب...

سرش از پشت صندلی جلو اومده و کنار صورتمه... حثه کوچولوش به زور دستای گیر داده به صندل من بالا نگه داشته...

- هنوزم کلاسای رباتیک تو دوست داری؟؟؟

- آره خیلی...

- خوب؟؟؟؟؟؟

- خوب چیزایی که توش میگن جالبه... بیشتر بچه هام بزرگتر از منن برای همین کمتر باهم دعوا مون نمیشه...

- مریتون؟؟؟

- مریمون عوض شد

- ااا... چرا ااا؟؟؟

نمیدونم...

- کی اومده به جاش؟؟؟

- آقای محمودی سنش مثل محمده...

محمد شاگرد مهریون سوپر میموه ای محلست که خیلی بیشتر از شاگرد سوپر میوه ای برای ما مایه میذاره... هفده سال بیشتر نداره... همینم متعجبم میکنه...

- واقعا؟؟؟

- اهوم... دوست داره ارمیا صداش کنیم... بیشتر از آقای فتوحی دوستمون داره... تازه چیزایی که یمگه جالبتره...

- خوب همه اینایی که گفتم هم جالبه... انتظار نداشتم یکی به سن اون بتونه همچین کلاسی رو اداره کنه...

میونم که دانش و روابط عمومی کسی که این کلاسارو اداره میکنه باید بالا باشه...

- پس دوست داری این دور تون تمومشد بقیه رو هم شرکت کنی...

- آره مخوام تا آخرش برم

- خوبه... خوشحالم که آخر یه چی تونست توجه و رضایت تورو جلب کنه... کاش زودتر اقدام میکردیم... ولی به خاطر سنت فکر نمیکردم قبولت کنن... واسه همینم اشتباه کردم و نیومدم پیرسم.

- حالاشم خوبه... من دوست دارم...

- منم تورو دوست دارم عشقم...

میخنده و میبوسه گونمو... و من میخوام این بی نهایت شبیه ارس از طرف ارس منو میبوسه...

هوا سوز و وحشتناکی داره و من تا قیام قیامت از سرما متنفرم...

به سرعت خودمو به ساختمون میرسونم تا بیشتر از این سرمای عبور کرده از یه تن لباس تنم، آزارم نده...

اردلان و هاوش نریمان کنار میز منشی دارن با آقای بحث میکنن... ارسالن داره با تلفن حرف میزنه و کلافست... آقای مهدوی رو میشناسم... قبل از رفتن من، سر یکی از پروژها که توش با شرکت نریمان همکاری داشت به مشکل مالی و حقوقی خوردن... همون موقع هم سعی میکردن مشکل بدون سر و صدا و کشمکش قانونی حل بشه... باید بگم من از همون اولم چشمم آب نمیخورد این مهدوی به این آسونیا کوتاه بیاد... حتی از همون اولم به ارسالن نریمان در مورد حس منفی که از تملق گویاش داشتیم هشدار داده بودم... ولی خوب من تازه وارد بودم و همکاری چند ساله شرکت رو نمیشناختم... البته فکر میکنم موقع روبرو شدن با ارسالن یه چیز مهمه... اینکه ریش و سیبیل داری یا نه...

اوضاع بحثا بغرنجتر از اونه که متوجه حضورم بشن...

- سلام....

کسی خبر نداشت که تصمیم دارم برگردم... اجازه زمان مرخصیم دست خودم بود... و من به شدت ناراضی بودم از این که حس کنم با قلب آذین تونستم خیلی موقعیتارو بدست بیارم.... برای همینم نهایت تلاشمو کردم که خودمو زود پیدا کنم و برگردم...

نریمانا متعجب از برگشتنم هیرون و مهدوی خیلی سرد جواب سلاممو میدن...

هاوش - خوش آمدید مهندس آذرنیا... حال شما خوبه؟؟؟

- ممنونم... خوبم مرسی... شما چطورین؟؟؟ هامون عزیز؟؟؟
- به لطف شما خوب هستیم... اوضاع هامونم خیلی رضایت بخشه... و این موضوع حال همه مونو خوب کرده... نمیدونستم امروز میاید...
- میدونم لبخندم غمگینه و شرمنده از چیزی شاید بیشتر از چهل روز غیبت... و نگاه های هیزمهدوی و نگاه ناخوانای ارسلان رو به جون میخرم...
- خودمم نمیدونستم... یه دفعه ای شد... از تو خونه نشستن و ریاضت کشیدن چیزی حاصل نمیشه... سخت و آسون باید رفت... راکد موندن گندیدن میاره...
- مهدوی - خانم آذرنیا شنیدم چه اتفاقی برای خانوادتون افتاده متأسف شدم... تسلیت میگم... امیدوارم غم آخرتون باشه...
- خوب من یکی از طراحی بودم که تو این همکاریها ملاقاتای زیادی با مهدوی و گروهش داشتم مسلمه که غیبتم کنجکاوش میکنه... بخصوص که عامل تغذیه نگاههای نه چندان چسبناکشم بودم...
- ممنونم مهندس...
- ومن نمیدونم این آقای مهدوی، مهندس با مدرک دانشگاهیه یا به مدد پول و حضور تو عرصه سخت و ساز مهندس شده...
- جواب کوتاهم معنی اینو میده که بیاید به گذشته های نه چندان دور و تلخ من فکر نکنیم... من میخوام زندگی رو از سر بگیرم کمک کنید لطفاً...
- دوباره بحثا از سر گرفته میشن...
- اتفاقی افتاده مهندس؟؟؟
- ارسلان - اتفاق خاصی که نه فقط آقای مهدوی به طرز عجیبی اصرار دارن که به تعهداتشون عمل نکنن... و این باعث خوابیدن پروژه ای شده که هر ثانیه عقب افتادنش باعث خسارت مالی میشه..
- مهدوی - آقای نریمان لطفاً همین اول کاری ذهن خانم رو نسبت به من کدر نکنین... بگذارید با اطلاعات صحیح به جمع ما ملحق بشن.

– مهندس من بچه نیستم که با چند تا جمله ذهنم مخدوش بشه... به هر حال از اوضاعی که قبل از غیبت طولانییم سراغ داشتیم حدس اینکه به اینجا خواهیم رسید خیلی سخت نبود... میتونم بگم ما از همون اول کارم با هم مشکل داشتیم... اما خوش بینانه امیدوار بودیم مسئله حادی نباشه و بتونیم به جاهای خوبی برسیم... که گویا این طور نبوده...

مهدوی – اگه همه به تعهداتشون عمل کنن مطمئن باشین که به جاهای خوبی هم میرسیم...

ارسلان – امیدوارم مدعی نباشید که شرکت ما به تعهداتش عمل نمیکنه...

مهدوی – چرا دقیقاً میخوام همین ادعا رو داشته باشم

ارسلان – نگین که سه هفته خوابیدن پروژه به خاطر تعهداتی که ما بهش عمل نکردیم...

مهدوی – دقیقاً به خاطر سهل انگاری مالیه که از طرف شما صورت گرفته...

اردلان گر میگیره...

– مرد حسابی چه سهل انگاری مالی قرارداد ما از اولم به خاطر نیاز ما به همکاری مالی شما با ما بسته شده... همه مواردی ام که ادعاشونو داری تو قرارداد ذکر شده... دلیل ما هم برای اینکه جدی باهات برخورد نمیکنیم اینه که این کارا باعث میشه هم شما و هم ما ضرر مالی و اعتباری زیادی رو تحمل کنیم... میدونی اگه بخواییم تو چارچوب قانون کارو از پیش ببریم چه هزینه مالی و زمانی رو باید پرداخت کنیم... تا همین جاشم که پروژه رو خوابوندی چه ضرری به ما زدی؟؟؟

ومن انقدر تو شرکت حکمت تجربه برخورد با طرف قرار دادای مختلف روبرو بودم که بدونم مهدوی دندون گردتر از اونه که بشه باهش کنار اومد... فقط در عجبم که چطور چند سال با این شرکت همکاری داشته و ای ن اولین باره که ماهیتشو نشون میده...

بالاخره با دخالت و کاردانی هاوش همگی باهم راهی اتاق جلسات میشیم و تا با حضور مشاور مالی شرکت و اردلان به عنوان وکیل و سرمایه گذار و من و ارسلان به عنوان طراحای اصلی راهی برای حل مشکل پیدا کنیم...

بحث و بررسی بی نیجه و خسته کنندست... مهدوی حاضر نیست از دندون گردیش کم کنه... نریمانا سرسختانه میخوان که حقشونو حفظ کنن و خیلی خوب میشه فهمید که از اشتباهی که تو شناخت مهدوی مرتکب شدن از دست خودشون کلافه ان...

من میدونم که نمیرسم برم دنبال آبتین... باید زنگ بزنم به حنا که سر راش بره دنبال آبتین...
ومیدونم که نه آبتین و نه حنا این قضیه رو به حساب دوباره شروع شدن سهل انگاریا نمیدارن... تا
بوده همین طور بوده روال زندگی ما... بارها اتفاق افتاده که باییش اومدن کارای یهویی بچه هامو
سپر دم دست حنا یا ترانه...

گوشیشو جواب نمیده... حتماً سر کلاس داره و گوشیش رو سایلنتمه... کلاسش تموم شه خودش
بههم زنگ میزنه...

روبروی ارسالان رو مبلا می مشکی نشستم هردو خیلی جدی داریم نقشه هایی رو که کار تیم ماست
بررسی میکنیم... کوتاهی میز و اجبار برای خم شدن منی رو که عادت به همیشه صاف ونشستن و
راه رفتن دارم دچار کلافگی و کمر درد کرده... مشاور مالی و اردلان مصرانه دارن با مهدوی
سروکله میزنن...

هاوش روی مبل تک نفره کنارم میشینه... پوف کلافه ای میکشه...
- خسته نباشید...

سر تکون میدم و ارسالان فقط سر بلند میکنه و یه نگاه به اون و یه نگاه به من میکنه و من اصولاً
مهارت خاصی تو خوندن نگاه آدم ندارم... درست برعکس حنا که میتونه برای یه نگاه گذارا یه
طومار بنویسه... من فقط معنی نگاههای کسایی رو که باهاشون سالها هم سفر بودم میدونم... که
اونم به خاطر آشنا شدن تدریجیه...

- مشکلی که ادعا میکنه مهندساش روشنون تأکید دارن رو تأیید میکنین؟؟؟

ارسلان - چی میگي... مثل اینکه توأم باورت شده یه مشکلی هستا...

هاوش - خوب آدمیزاده و اشتباه دیگه... آخه هیچ رقمه کوتاه نمیاد....

ارسلان - مردک حساب کرده دیده چیزی که برایش میماسه سیرش نمیکنه نمیدونه چه طور بزنه
زیرهمه چی... وگرنه این کارا طراحی بهترین مهندسای این شرکت... هیچ حرفیم توش نیست...
- اصلاً معلوم نیست دردش چیه... یه بار میگه نقشه ها مورد دارن... یه بار میگه شهرداری مشکل
داره... یه بارم میگه بار مالی پروژه بیشتر از چیزیه که مشاورا برآورد کردن...

- گفتم که مردک میخواد بزنه زیر کاسه کوزه همه چی....

- همچین مشکل و رفتار غیر حرفه ای از هر دو طرف بعید بود...
- من که تا به حال تو سکوت همزمان با بررسی نقشه زیر دستم که مال ارسال نامداره و به شدت تحسین بر انگیز داشتیم به مکالمشون گوش میدادم وارد میدون میشم...
- همچین چیز سخت و غیر قابل پیش بینی نبود... از تملقا و چاچلوسیاش معلوم بود با اولین چیزی که به مزاجش سازگار نباشه خودش برامون تبدیل میشه به یه مشک...
- صدای گیتار زدن حنا که گذاشتمش زنگ خور گوشیم مانع اظهار فضلیم میشه... از اونجایی که مکالممون خصوصی نیست از جام بلند نمیشم...
- سلا گلم خوبی؟؟؟ خسته نباشی...
- سلام عروسک خوبی تو... اولین روز کاری بعد این همه بخور بخواب خوش میگذره...
- نگو... جات خالی... ببخش میدونم سر کلاست مزاحم شدم...
- بگو مزاحم جان الانم دوباره باید برگردم سر کلاس... یه شاگرد خنگ داشت دیونم میکرد...
- گفتم هم نفس بگیریم... هم من یه سر به مزاحم بزنم.
- لبخند: کوفت حالا من یه چی گفتم تو چرا به خودت میگیری... کلاست کی تموم میشه؟؟؟
- این آخریشه... میرم دنبالش... ولی میریم پیش عزیز گفته بریم اونجا...
- واسه چی؟؟؟
- زنگ زد گفت آش رشته بار گذاشته شب بریم اونجا.
- آخ جون... پس تا شب مواظب پسرکم باش... جون تو و جون آبتینم...
- شب میبینمت
- بای.
- قطع میکنم و تعجب از اینکه هاوش بدون هیچ رودروایسی داره به حرفام گوش میده... و متعجبتر از اینکه خیلی راحت بروزش میده...
- آبتین خوبه؟؟؟

- مرسی.. سلام داره... آره خوبه...

- پسر فهمیده ایه آدمو با پیگیاش آزار نمیده...

ومن تعارف ندارم که پسکم محشره...

- آره پسر فوق العاده ایه... خیلی فهمیدست... نعمت بزرگیه فهمیدگیش

و واقعاً نعمت بزرگیه فهمیدگی اون برای اطرافیان... و من امیدوارم این زیاد فهمیدن بعدها برای خودش نشه درد... ومن میدونم مشکل این دو شرکت آخرشم با دست قانون حل خواهد شد...

بحث با مهدوی بی نتیجه میمونه... و شاید به خاطرحتک پرده هایی که نریمانا سعی در حفظش داشتند نا موفق بودن بدترم شد...

همگی خسته و کلافه از هم خداحافظی میکنیم... نریمانا تصمیمشون رو سر شکایت از مهدوی رو جدی کردن...

به طرف خونه عزیز سر ماشینو کج میکنم... کمی دوره... و کمی دیر... خدا کنه حنا و ترانه چیزیا از اون آش برای منم گذاشته باشن...

- سلام عشقم... باز تو آش رشته پختی و تنها تنها از گлот پایین نرفت؟؟؟

- سلام به روی ماهت نفسم... خوبی دخترم؟؟؟ خسته نباشی مادر...

- خوب خوبم... مگه میشه تو به فکرم باشی و من بد باشم... تو چه میکنی با زحمتای ما مهربون؟؟؟

- مادر شماها واسه من رحمتین... از یه سنی به بعد دلخوشیا و سر گرمیای آدم دیگه خوشگذرنیو سر گرمیای جوونی نیست... از یه سنی به بعد دردسرای نوه و نتیجه میشن بزرگترین دلخوشی آدم... شما و دردسراتون بای من بوی زندگی میدن مادر...

- قربون شما و دلخوشیای پیریتون و خود پیریتون بشم من...

- خيله خب بسه زبون ریختن... بیا یه چای بریزم خستگی در کن...

میخندم: چشم... بچه ها کجان؟؟؟

- تو حیاطن... آقاجونت زده به سرش بساط چهارشنبه سوری راه انداخته...
- واقعاً؟؟ توی بهمن ماه؟؟؟
- آره مادر ... کمد قدیمی مون زیادی زهوار در رفته شده بود داره با آتیش از خجالتش در میاد...
- همون آقا جونى که دلش نمياد خونه و زنگشو از هم جدا کنه داره کمد قدیمیشو آتیش میزنه؟؟؟
- آقاجونته و رفتارای خاص خودش...
- اومممم... چه بویی راه انداختی عزیز...
- دیر اومدی مادر ما شامونو خوردیم... بیا توأم بخور...
- آشى که جلو رومه شدیداً اصرار به یادآوری یه خاطره شیرین داره که حالا تبدیل شده به تلخترین خاطره ممکن...
- آخ که اذینم عاشق آش رشته بود... درست مثل من...
- درست برعکس آبتین... و آبتین درست مثل ارس... و آخ ارس... آخ از دست تو...
- سعی دارم سر تصمیمم بمونم... من نمیخوام با یادآوری لحظه لحظه های آذین زندگی رو به کام خودم و دیگران تلخ کنم... سخته... وم ن میخوام جلوی این سختی قد علم کنم...
- آش رشته عزیز کمی مزه زهر میده ولی فوق العادست... این خوشمزه ترین زهر دنیاست... روی سماورش برام گرم نگهش داشته... و مثل همیشه برای من که از مزه کشک متنفرم کمی ماست توی آشم ریخته... ناخنکی هم به کتلتی که برای آبتین متنفر از ش رشته درست شده میزنم...
- همگی سعی داریم به روی خودمون نیاریم که همگی متوجه جای خالیه یه اطلسی هستیم... و تا آخر شبم به تلاشمون ادامه میدیم...
- کنار این تلاشا و جای خالی که هنوز خیلی پررنگه شب تلخ اما خوبی سپری میشه...
- عزیز شاکیه که این وقت شب از این سر شهر تا اون سر چطور میخوایین سه تا دختر تنها برین... چه کاریه شبو همین جا بمونین و صبح از همین جا برین سر کارتون...

وما ترجیح میدیم به جای اینکه صبح زود از خوابمون بزنیم و تو سرمای صبح تا اون سر شهر بریم... این سرما رو همین حالا به جون بخریم و از خواب شبمون بزنیم... خواب صبح شیرینتره...
یه دیقشم یه دیقست...

و عزیز هیچ وقت عادت نخواهد کرد که سه تا دختر تنها ازین سر شهر تا اون سر شهر رفتن که هیچی چند ساله که شب و نصف شب دارن تنها تنها تو این از اون سر تا اون سر شهر زندگی میکنن... غر میزنه به جون آقاجونی که وسط هفته هوس آش رشته کرده...

به اصرار عزیز آبتین بی خیال کلاس رباتیک صبح و کلاس ژیمناستیک بعداز ظهرش میشه و تصمیم میگیره پنجشنبه و جمعه رو نوه اونا باشه...ومن که میدونم تو این سختیای این چند وقته عادت کرده به یه خط در میون سر کلاس رفتن و همدم یه زوج پیر بودن آزادش میدارم...
نهایت سعیمو میکنم که به موقع برسم سر کارم و درست تو آخرین دیقش موفق میشم که راس ساعت برسم...

موقع ورودم زنگ میزنم به مدیر کلاسای رباتیک و غیبت آبتینو اطلاع میدم و کمی در مورد شرایطش و علت این همه آزادیش توضیح میدم... ومیگم که به شرایط عادی برگشتنش خیلی طول نخواهد کشید...

و همزمان با من ارسال و اردلان نریمان هم سر میرسن...

سلام کرده و نکرده... گوشیه قطع کرده و نکرده... از حنا درو شده و نشده... اسمش میاد رو صفحه موبایلم...

- الو حنایی سلام چی شده؟؟؟

- سلام عروسک... هیچی شمیم زنگ زده بود قرار پیست اسکی بذاره... گفتم ازت میپرسم خبر میدم...

- اول صبحی زده به سرشون خوب یه ساعت دیگه زنگ میزد... تو این سرما چه اسکی ای؟؟؟

- شمیمه دیگه وقت و بی وقت سرش نمیشه... در ضمن ببخشید که تو تابستون نمیشه رفت اسکی... فصلش تو زمستونه... در ضمن شمیم گفت نه و نو نیاری... فقط زنگ زده که خبر داشته باشی حاضر شی... آبتینم که پیش عزیزه... میریم خوش میگذرونیم برگشتنی اونم از اونجا برمیداریم...

- جون تو من اصلاً نفهمیدم کار خودته ها این قرار گذاشتنا... لا اقل داخل شهر قرار میداشتی... تو نمیدونی من از سرما متنفرم؟؟؟
- به خدا من فقط پیشنهاد یه دور همی رو دادم جاشو خودشون تصمیم گرفتن...
- خوب حالا زنگ زدی به من که چی؟؟؟
- هیچی گفتم خبر داشته باشی واسه فردات برنامه نداری...
- اوکی... کیا هستن...
- بچه های خودمون با دوستا و نامزداشون...
- کار بار؟؟؟
- نه مرسی که رومونو زمین ننداختی...
- از شماها مرسی که به فکرمین...
- بای...
- مواظب خودت باش...
- انگار ژن گوش وایسادن تو خون نریمانا ارثیه که این دوتا اینجوری زوم کردن رو منو موبایلیم...
- اردلان - فردا قراره برین اسکی...
- بله با اجازتون...
- خوش به حالتون... مام خیلی وقته نرفتیم...
- « منتظر یه تعارف از نوع اومد نیومدش که نیستی احیاناً؟؟؟ »
- خوب شما تشریف بیارین...
- دوستاتون ناراحت نمیشن؟؟؟
- « دیدی خوب شناختمت؟؟؟ »

– نه... بچه های لارژین... تازه هر کی میخواد با خودش مهمون میاره... کسی به کسی کار نداره...
انقدر زیادیم که نمیدونیم کی از خودمونه کی مهمون...

– پس اگه مزاحمت نیست منم فردا باهاتون پیام...

«نگو انقدر دست و پا چلفتی هستی که منتظر منو دوستانم واسه یه تفریحی... منم اصلاً متوجه
اشتیاق برای دیدن ترانه نشدما... تو فقط برای اسکی میای نه دیدن ترانه...»

و چه خوب که ترانه بزرگ شده و تو این جور موارد پخته عمل میکنه...

– خواهش میکنم چه زحمتی رو پاهای خودتون میان دیگه... کولتون که نمیکنم... قدمتون
سرچشم...

و صدای هاوشه که میپرسه ؛ فقط اردلان دعوتته؟؟؟...

و اینطوری میشه که ما برای فردا سه تا مهمون داریم به صرف اسکی...

برخلاف تصورم... وبرخلاف بی رغبتی که تو اون لحظه سر ریز شد تو دلم...

روزمون خیلی هم بد نمیشه با حضور سه تا مردای نریمان که میشه گفت یه کلکسیون از مردای
نریمان با خصوصیتا ظاهری و اخلاقی متفاوت باهم...

این دور هم بودن باعث میشه بیشتر با اونا آشنا بشیم...

و از فاز دیگه ای جز دین و حس مسئولیت و خجالت و کلاً مسائل مربوط به گذشته
بشناسمشون...

میشه گفت اردلان کنار دودو زدنی چشمش قلب مهربون و خاکی ای داره... و وقتی کنار ترانه قرار
میگیره کنترل چشماش کمی بیشتر میشه...

هاوش سرشار از مردونگی و حس مسئولیت در مورد همه بخصوص برای منو هم خونه هامه...
وحس میکنم رنگ نگاهش به حنا کمی آرامز میده...

و ارسالن ساکت و ماهر تو اسکی با اون قامت برازنده... قدرت بدنی فوق العاده ای داره... و تنها
راهی که میتونه باهاش توجه کنه یه نگاهه... نگاهش هرچی عمیقتر... یعنی توجهش بیشتر...

و شاید اشتباه میکنم که هاوش کنار رنگین کمون توی نگاهش به حنا از عمیق ترین نگاه های
ارسلان که نسیب منه تو آزاره...
چند روزیه که حس میکنم تنها نیستم...
حس میکنم یکی سایه به سایم میاد...
و من از این موضوع اصلاً خوشحال نیستم...
خوب حقیقت اینه که کمی هم میترسم...
من یه زن جوون... و بی تعارف زیبا هستم.
وقتی میگم زیبا، این زیبایی فقط وصفی از اوضاع زندگیمه... خیلی به بود و نبودش اعتقاد ندارم...
و حتی فکر میکنم با نبودش راحت تر میشه زندگی کرد...
اینطوری به حال خودت میذارنت... سر به سرت نمیذارن...
ولی وقتی شکل من باشی بهانه ای هست واسه اینکه راه و بی راه حرف بشنوی تو کوچه خیابون...
وقتی یه مهندس توانا و باهوشی زیبایی چهرت، توانایی و سواد تو تحت الشعاع قرار بده...
وجودت کمتر و چهره و صدا البته اندامت بیشتر دیده میشه...
گاهی ممکنه که مثل من به جایی بررسی که از این همه زیبایی متنفر بشی...
گرچه دوست نداری نا شکر باشی ولی ترجیح میدی این یه نعمت به اضافه همه پسونداشو نداشته
باشی و در ازاشم چیزی نخوای...
همینکه که پس ونداش نباشه خود به خود خیلی از چیزایی که از شون خوشت نمیاد از زندگیت
حذف میشن...
و این یعنی داشتن آرامش مطلق... زیبایی برای من ره آوردای خوبی نداشته هرگز...
زن بودن گاهی خطرناکه...
جوون بودن خطرناکتر...
و زیبا بودن از همه اینها خطرناکتر و... من همه خطرناک هارو مثل اکثر زنانی ایرانی باهم دارم...

این باعث ترسم میشه...

به شدت به اینکه میگن آدم از ناشناخته ها میترسه معتقدم... پس تصمیم میگیرم چیزی رو نا شناخته نگذارم...

میخوام از آشپزخونه بیرون بیام که بازم شروع میکنه...

- راستی نفسی امروز ماشینو نبر... یکم کار دارم...

- باز شروع شد؟؟؟ بابا چرا یه لگن واسه خودت جور نمکنی مارو راحت کنی آخه...

- غرغر الکی نکن... پولم هنوز کمه... آبتین خاله، توروهم خودم میرسونم...

یه نگاه طلبکار بهش میکنم... خندش میگیره...

- خيله خب بابا اول تورو میرسونیم مگه نه آبتین...

آبتین - آره مامی توروهم میرسونیم گریه نکن...

- وروجک سر به سر من میداری؟؟؟ میخوای ماشینمو ببرم خودتو خالت با اتوبوس خمار یا تونو غی کنین؟؟؟

غش غش میخنده... از ته قلبم خوشحالم میکنه خنده اش...

- در ضمن حنا خانم کسر شانتون نمیشه از اینکه سوار قراضه ما شین؟؟؟ شما که نمیتونی به کمتر از پورشه رضایت بدی؟؟؟ کم توقع نیستی که... خرما و خدا رو یه جا میخوای... هم باید پولش از خودت باشه هم آنچنانی باشه... تا خرما و خدام یه جا جمع شن پدر من بدبختو درمیاری...

همینطور که غرغر میکنم آماده میشمو خودمو تبدیل کردم به یه سورژه خنده که حالا ترانه ام بهشون ملحق شدن و میشنوم که تو نبودم دارن سر به سر میدارن و میخندن...

این خوبه که من بتونم کسی رو خوشحال کنم...

نمیدونم دقیقاً حکایت همزمان رسیدن من با نریمانا چیه...

یا من به اندازه کارفرماهام وقت شناسم یا کارفرماهام به اندازه یه کارمند معمولی بی خیالن...

هاوش با دیدن ماشینم اول متوجه نمیشه که راننده حناست میخواد راهو به من بده تا اول وارد پارکینگ بشم...

اما نزدیکتر که میشه و من با اشاره دست میخوام وارد بشه میفهمه جای این ماشین امروز تو دل شهره نه تو پارکینگ شرکتش...

هوا سرده... و من بازم تا قیام قیامت از سرما متنفرم...

حنا میخواد پیاده بشه و با استاد نریمان محبوب من احوالچرسی کنه...

استادی که تو این درگیریهایی اخیر با مهدوی بیشتر از قبل میشه تو شرکت دیدش... استادی که تو نبودنهای آذین خیلی بود... خیلی...

استادی که هنوز بابت نبودنهای ارس و بودنهای بچه اونم نه یکی، بلکه دوتا یه توضیح تو نگاهش طلبکاره...

و به خاطر راحتی من ...

و با استادی تمام...

با صبوری ستودنی...

و با پدربندی هاش ...

حتی یه کلمه هم از بعد از اون روز تو بیمارستان ازم نپرسیده...

بیخودی که کسی محبوب کسی نمیشه...

محبوبیت خرج داره...

و استاد من شدیداً تو ولخرجی مهربونیهها استاده...

استادی که حسابی آبتین منو جذب خودش کرده...

ومن خوشنود از اینم که پسرک من برای یادگرفتن مردانگیهایی که من و حنا و ترانه و تمام مردهایی که تو زندگیم نیستن، نمیتونیم یادش بدیم، دورو برش مردایی مثل آقاجون و استاد و هاوش و اردلان و حتی ارسلان... و حتی محمداً شاگرد سوپر محله ایمون رو داره...

ومن ترجیح میدم پسرکم مردونگی های کج و معوج یاد بگیره تا اینکه بین یه عده زن زنونه بزرگ بشه...

گناه مردونگیهای کج و معوجشم گردن مردایی که یه بودن بزرگ رو به زندگی من و این بچه بدهکارن...

من که نمیتونم مرد بخرمو ببرم خونه و بگم آبتین جان از این نمونه باید مردونگی هارو یاد بگیرم... پیدا نمیشه این روزها مرد... که اگر میشد میخردم... به هر قیمت که شده...

آبتینم میخواد پیاده بشه و با استاد چند کلامی هم کلامی کنه... اجازه نمیدم... نمیخوام تو این هوایی که از سوزشش متنفرم دم به دقیقه هوا به هوا بشه...

گردن میکشم... کمی من

گردن میکشه... کمی اون

و جایی وسط دوتا صندلی عقب و جلو لبامون کمی شبیه بوسه به هم میخوره...

ومن از همون نوزادیشون عادت داشتم صورتاشونو غرق بوسه کنم... تا حالا که فرقی نمیکرد لبشون و بیوسم یا ابرو... یا دماغ... یا گونشونو... نه! گونشونو نه... گونشو... دیگه گونه هایی برای بوسه وجود نداره... فقط یه نفر... آبتین فقط یه نفره...

پیاده میشم... استاد جلوتر از در پارکینگ پیاده شده تا مارو ببینه... داره با حنا احوالپرسی میکنه...

- سلام استاد... خویین شما؟؟؟

- سلام دخترم ممنون... تو خوبی؟؟؟

- به لطف شما... خانمتون خوبن؟؟؟

- از احوال چرسیای شما جونای با معرفت... تو نمیخواهی به ما سر بزنی بی معرفت؟؟؟

و من چطور باید بگم از دیدن هامونی که تو خونه شما زندگی میکنه میترسم؟؟؟

هامونی که دوست دارم به جای آذین بو کنم تپشهای قلبشو... بشنوم اون قلبو... و دوم نیارمو...

بیشتر از قبل رنگ نگاه هاوش شمارو به سمت عذاب وجدان بسروتم؟؟؟

و خوب اینکه دوست ندارم چتر بازقهار و دختر آویزونی به نظر بیام...
مانع میشه نیتیم از تو کلم به زبونم برسه...
ترجیح میدم امشب کمی هیجان تجربه کنم... واگه بشه به تصمیمم برای روبرو شدن با ناشناخته
ها جامه عمل بپوشونم...
همینطورم میشه... من فرصت شو بدست میارم...
ترس به دلیم چنگ میندازه... از اینکه مطمئن میشم تو این پرنده پر نذرهای خیابون سردِ بهمین
ماه تنها نیستی... حس میکنم مردی رو که با فاصله از من میاد...
مردی که سایش میگه مرد ضعیف الجثه ای نیست...
و خدا میدونه که از هیچ مخلوقش به اندازه مرد جماعت نمیترسی...
ولی من یاد گرفتم با ترس هام روبه رو بشم... و کنار بیام...
کمی قدم تند میکنم سر کوچمون... تا تو پیچ خیابون به کوچه قایم بشم... من نه یه دانشمند
هسته ایم...
نه یه چهره سیاسی...
و نه حتی دختر یه بابای پول دار که بشه بهش به چشم یه منبع اخاذی نگاه کرد...
تا اونجاییم که میدونم بر خلاف ادعاهای مدعیان هیچ عاشق پروپا قرصی تو زندگیم نیست...
پس باید بفهمم علت این قایم باشک باز یارو...
صبر میکنم تا بیاد...
صدای قدمای آروم و با احتیاطش نشون از این داره که شاید اونم از من میترسه...
و اینو وقتی مطمئن میشم که پیچ خیابون اصلی به کوچه رو رد میکنه و منو منتظر خودش میبینه...
هاج و واجیش...
رنگ پریدش... که زیر لامپ تیربرق کمی اونطرفتر کاملاً واضحه...
ومن... من فکر هر کسی رو به مخم راه میدادم الا این...

و هنگ میکنم....

نمیتونم حالجی کنم دقیقاً من چه سنی با یه بچه هیجده - نوزده ساله میتونم داشته باشم...

«آخ که انتظار هر کسیو پشت این پیج داشتیم الا تو ارمیا محمودی...»

ترس نیم ساعته ای که تو این تعقیب و گریزا تجربه کردم...

شوکی که از دیدن این تازه بالغ بهم دست داده...

سرما...

گرسنگی...

همه و همه دست به دست دادن تا حس کنم خون تو رگام یخ زده... وحس میکنم همه محتویات معدم راه دهندو پیش گرفته....

ارمیای حیرونتراز منو پس میزنم و به همون سرعتی که محتویات معدم اومده تو ذهنم هجوم میبرم سمت جوب آب... تا کمر دولا میشم و دار و ندار هاضمو توش خالی میکنم...

برمیگردم سمت دستی که یه بطری آب معدنی رو قاطی یه عالمه بهتش کرده و به سمتم گرفته...

همچین نگاهش بی رنگه انگار این من بودم که چند شبه خواب نا آروم ازش گرفتم... خوابای من از اولم آروم نبود که از این بابت ازش شاکی باشم... ولی همون خواب کم و نا آروم اون بهم حروم کرده...

انگار اون بوده که نمیدونسته کیه که روزهاست پا به پاش همه جا میره...

هیچی... هیچی به ذهنم نمیرسه بگم...

هیچی... هیچی نمیگه...

فقط در کمال ناباوری نگاه پر خجالتشو دوخته بهم... با وجود اون همه خجالت نگاهشو نمیگیره... چشماش بین دوتا چشمام دودو میزنه...

چشمایی که به نظرم رنگشون و لایه خیزی که روشون حس میکنم، خیلی آشنا میان...

برخلاف اینکه هیچ وقت یادم نیومد هاوش و پسرعموهاشو کجا دیدم و تا وقتی شمیم یادآوری نکرد که تو شب دربند آخر باهاشون روبرو شدم... گیج این همه آشنایی بودم...

این نگاهو زود میشناسم...

تشخیصش میدم تو اون سوز شب زده زمستون...

آدم نمیتونه نگاه خودشو شناسه...

من خودم روزی صاحب اون نگاه بودم...

روزی که بزرگتر از یه نوجون بودم حس شده تو تن یه نوجون...

روزی که هیچکس رنگ نگاه منو درک نکرد مگر ارس و حنا...

روزی که اون همه درک نشدن و محبت ندیدن بیچاره کرد منو...

آتیش انداخت تو دامن آرامش زندگی نه چندان دلچسب ولی آروم من...

این نگاه چند سال پیش خودم که حالا روبروم وایساده مال یه جوون نابغست با چند تا جایزه جشنواره خوارزمی...

چیزی که عیارغم ای کیو من شبیه به ای کیو اون هیچ وقت نسیم من نشد...

این جوان با دوتا ثبت اختراع روبه روی همون مربی کلاسای رباتیک آبتینه که به جای استاد قبلیش اومده و من بیشتر از دوبار ندیدمش...

و تو تمام این یه عالم دوبارها بزرگترین چیزی که دیدم نه موفقیتهای نوزده سالگیش...

و نه زیبایی بکروجوانش...

نه اندام ورزیده و تر و تازش...

ونه حتی ثروتی که از سروروی لباسای مارکش میباید بود...

فقط نگاهی که عمیقاً لمسش میکردم...

و هوش عاطفی بالایی که تو نگاهش حس کرده بودم...

هوش عاطفی که به واسطه وجود اذین و بویژه آبتین خوب میشناختم...

هوشی که روزگاری عجیب باعث آزار خودم شده بود.

عجله ای واسه قضاوت عجولانه ندارم...

وقایع همیشه اونطور که به نظر میان نیستن...

زندگی خود من نمونه بارز این درست به نظر نیومدن وقایعه...

با آبی که نمیدونم از کدوم مغازه خریده تلخی دهنمو شوت میکنم تو خوب آب...

- چی شده؟؟؟ واسه چی چند روزه منو دنبال میکنی؟؟؟

سکوت و یه نگاه که دوست ندارم معنیش اونی باشه روزی تو نگاه من به پدر آبتین و آذین بود...

- باتوأم آقای محمودی... چی میخوای از من...

با ارومترین صدای مردونه میناله: هیچی نمیخوام...

ومن از لرزش صدایش که اصلاً به هیكل تنومند و جوانش نیامد شدیداً میترسم... از این لرزه بوهای خوبی به مشام نمیبرسه...

- هیچی نمیخوای یه هفتست دربه در منی؟؟؟

این تنومند جوان انقدر بچست تو نگاه من که حتی از مرد بودن و تنومند بودنش نمیترسم...

هی لب میزنه بگه... ولی منصرف میشه... اما نگاهش... آخ نگاهش... هنوز به مننه... کتیف نیست... اما هشدار دهندست...

بعد از بیست و سه سال زنونگی و زیبا بودن تو نگاه مردا میتونم بینم کثافت تو نگاهی موج میزنه یانه... تنها نگاهی که نمیتونم میزان آلودگیشو تخمین بزنم همون نگاه ارسالانه... وگرنه شاگردی کردن تو رکاب حنا کمی ورزیدم کرده... هرچند که راه زیادی دارم برای رسیدن به گرد پاش...

- چیه؟؟؟ چی میخوای از من که نصفه شبی من و خودتو آواره خیابون کردی؟؟؟

- هیچی دیدم تنهایی ماشینم نداری گفتم باهات پیام اتفاقی برات نیوفته...

- چه اتفاقی قرار بود برام بیوفته مثلاً... البته اگه از تو صرف نظر کنیم که کم مونده بود سکتیم بدی و هنوزم نمیدونم دردت چیه...

بازم نیت میکنه و میره تو خلسه روزه سکوت ... واین روزه سکوت فریاد زن تو نگاهش گویا تر از
اونه که بخوام نادیده بگیرمش...

نگاه... نگاه... نگاه...

ومن میدونم روزای سختی رو با این بچه در پیش دارم...

مثل روزایی که این نگاه تو چشم من روزای سختی رو برای همه به ارمغان آورد...

اصرار بی فایدهست... اینو راحت میفهمم...

نیتش صفت وسخته برای حفظ روزه سکوتش... اینو میخونم...

روزای سختی در پیش داره این بشر... اینو حس میکنم...

مقابله به مثل میکنم و سکوت اختیار...

راه میفتم به سمت خونه...

چیزی از این بچه نسیم نخواهد شد...

دنبالم میاد...

کلید میندازم در باز کنم... نگاه بی اختیارم میره سمتش...

انقدر بچه تر از منه که نگران دیده شدنم با اون نیستم...

قبل از اینکه برم تو صدایش میاد...

- نفس خانم...

اسم کوچیکم؟؟؟ آذین دیگه چیا بهش گفته؟؟؟ بعید بود از عاقلکم...

شجاعت نگاهش مصممه: من شمارو دوست دارم...

حرف دلش از نگاهش جاری میشه رو لباس و به سرعت یه کمیگر تو دود و دم ورداش گم
میشه...

حال خرابم خرابتر میشه... این بشر روزای سختی در پیش داره...

و چه فاجعه ناک که من عامل اون سختیها خواهم بود...
خدایا کمکش کن برای از سر گذروندن این روزا... حالشو از حالا میفهمم...
حنا با اولین نگا میفهمه که تب دارم و بالا آوردم...
اون از یه مادر ماهر تو خوندن بچه هاش، ماهر تره تو خوندن من...
ومن شدیداً نیاز دارم تجربه امروزمو با یکی در میون بذارم...
روزای سختی که اون جوون در پیش داره، روزای سخت تری رو برای من کنار گذاشته...
نیست...
همه جا نیست...
انگار اون راه به راه سر راهم سبز شدن فقط مال این بود که اون دوستت دارم تو گلوش گیر کرده
بود...
فقط یکی دو روز بعداز اون شب همه جا میدیمش...
بعدش...
همینکه مطمئن شد خوب تونسته حضورشو اعلام کنه...
همینکه مطمئن شد دیده شده...
رفتاراش معقولتر شد...
اون جمله فقط یه بار از دهنش دراومد...
اما اون نگاه تو هر بار برخوردامون نوازشگری میکنه...
اون باهوشه... میدونه که برای شنیده شدن باید سکوت کرد...
اون نابغست... میدونه برای دیده شدن باید گاهی غیب شد...
اون به اندازه ای کیوش کرور کرور عاطفه پس انداز داره.... وقتی که گاهی میاد و یه شاخه گل تو
دستشه...

که اون شاخه گلو به من نمیده و بعد رفع نیازش به دیدن و دیده شدن میره...
اون جلو نییاد... میفهمه ازش بزرگترم...
آزار دهنده نیست نگاهش... میفهمم که از سر لاابالی و بچگی دنبالم نیست...
کسی مثل اون وقتش برای پیشرفت اونقدر گزاف قیمت هست که نخواد صرف یه سری الکیهای
پوچ بشه...

ین الکی نبودنها...
این از وقت طلایی زدنها...
این نیاز به دیده شدنها...
این گل ندادنها...
این تو سکوت و ادب رفتنها و او مدنها...
منومیترسونه...
این غصه و نم اشکی که میبینم با هربار دیدن من میاد تو چشمش...
منو میترسونه...
میترسم از اینکه حرارت تو نگاهش مثل تب من تند نباشه و زود به عرق نشینه...
میترسم این نم اشک حرارت این تب رو گرفته باشه و اون بتونه این تب ملایمو دووم بیاره...
نسبت بهش مقاوم بشه... و عادت کنه به حضور این تب...
من به آینده این رفتها و اومدها خوش بین نیستم...
ترانه - حالا میخوای چی کار کنی؟
- خودمم نمیدونم... کار به کارم نداره، جلو نییاد، حرف نمیزنه، امکان حرف زدنو از منم گرفته این
سکوت و حضور دورادورش...
حنا - نفسی من کم دارم نگران میشم...

- نگران چی؟؟

ترانه - راس میگه نفس، اگه شبی... چه میدونم جایی... تو خلوتی... فرصتی گیر بیاره و بلایی
سرت بیاره خاک کدوم گورستونو بریزیم سرمون...

- کدوم بلا حنا؟ کدوم خاک ترانه؟ دارم میگم بچست...

حنا - نگو اینو حنا... اگه بچست تب به قول خودت تو نگاهش چیه... اگه نگاهش حرارت داره پس
بچه نیست...

ترانه - گذشته از این... امروزه روز دیگه تو این جور موارد بچه مفهوم خودشو از دست داده...
همینکه یه مذکر جشش به حدی برسه که بتونه به یه زن غالب بشه... همینکه حس کنه مردونگیش
نیاز به چیزی بجز زدن ریش و سبیلش داره تبدیل میشه به یه خطر... اونم برای تو با این همه
زیبایی... تویی که سر و تهتو هم بزنی میشی یه خروار ناز و جذابیت...
من گر نمیگیرم... من هیچ حسی ندارم از این تعریفای خواهر کوچولوم...

- چی میگی تو؟؟؟

حنا - راستش نفس منم باهش موافقم...

بین ما نه با هم تعارف داریم... نه تعریف... تو زیادی جذابی... خودت خبر نداری ولی منی که از
دور تماشات میکنم میبینم نازی رو که تو کوچکتین حرکات هست...

نفس گاهی ظرافتات یه زنو مدهوش میکنه... باور کن روزی نیست که منی که هرروز جلو چشمی
نگات کنم و نگم چی ساختی خدا... حالا تو این شرایط... تکلیف یه نوجون که شاخکای حسیش
تازه فعال شده مشخصه... اگه کنترلشو از دست بده... اگه شهوت جوونیش به عقل پرو پیمونش
غالب بشه.....

ومن حرفی جز سکوت ندارم...

سکوتم میشه فرصتی برای هشدار بیشتر...

حنا - بین نفس اونم آدمیزاده و شیطان توانایی اغفال هر بنی بشری رو داره... یکم بیشتر مواظب
رفت و اومدای این پسره باش... ممکنه دردرساز بشه... باهش روبرو شو تکلیفشو مشخص
کن... ازش بخواه راحتت بذاره...

– نمیدونم چی بگم... ولی من خطری تو رفتار و نگاهش حس نکردم...

ترانه – اولاً که کار یه بار میشه... هیچکس نمیداد بگه من برات خطرناکم... میدونی این پسر با هوش بالایی که داره اگه روح مریضی داشته باشه از هر دیونه ای میتونه خطرناک تر باشه؟؟؟
در ثانی اصلاً بیاین بی خیال این حرفا بشیم... تا کی میخوای اجازه بدی به این کارش ادامه بده... خیلی رو مخه که یکی هی بیاد با یه گل سر راهت سبز بشه و بدون هیچ حرف و کاری بره پی کارش... بخدا که اون بلده چه طوری فکر تو مشغول خودش کنه... باید جلوشو بگیرم... اون حرف نمیزنه... تو حرف بزن... جلو نیاد... تو برو جلو... باهاش حرف بزن... بین دردش چیه...

« ترانه جان تو که بچه بودی و ندیدی... ولی حنا دید روزایی رو که منم گرفتار این درک بالا با سن کم شدم و این گرفتاری گرفتار یه نامرد کرد منو... من بهتر از هر کسی میدونم اون دردش چیه...»

– آره انگار بهتره باهاش حرف بزنم... دیگه داره طولانی میشه این خاله بازی... اینطوری هم من اعصابم به هم میریزه... هم اون داره به وقت خودش ظلم میکنه...

ومن تصمیم میگیرم باهاش حرف بزنم...

من نمیدارم، من باعث بشم کسی به خودش ظلم کنه...

با صدای دادو بی دادی که از بیرون میاد سر دردناکمو از رو نقشه ای که کلافم کرده بلند میکنم...
خسته ام...

شب خوبی نداشتم...

تمام تمام شب و داشتم به ارمیای جوون ولی زیادی پخته فکر میکردم...

به اینکه درست مثل آبتین من هم سن خودش نیست...

به اینکه جلو رفتن من جسارتشو بیشتر کرد...

به اینکه حرف زدیم باهاش رو شو تو روم باز کرد...

به اینکه حالا دیگه از ری به ری جلو من سبز شدنش که بیشتر از قبل شده خجالت نمیکشه...

به اینکه دیگه استرس سابقو تو برخورد با من نداره...

و تو حرکت کاملاً غافلگیرانه با اون دست یه تنیش محکمترین سیلی عمرشو فکر کنم مهمون صورت تم میکنه...

صورت تم کرخت میشه...

گوشم فکر کنم کر میشه...

چند قطره خون نمیدونم از لبم یا بینیم میریزه رو مقنعه مشکیم...

میخوام بیفتم که عزیزاده نقش ماستو بازی کردنو بیخیال میشه و بازومو میگیره...

سرم گیج میره...

حرفای مهدوی درد شده رو دردم...

حالت تهوع دارم...

دنیا رو دور تند داره میچرخه...

ولی فکر کنم حاله و رنگ و روم خیلی بهتر از این ماسته که حتی کیسه ایم نیست...

هنوز نمیشنوم ولی میبینم که ارسالان نریمان که درست تو لحظه سیلی خوردن من رسیده با

مهدوی در گیره...

یقشو گرفته و چسبوندتش به دیوار... خیلی درشت تر از مهدویه که میشه گفت جلوی من غولیه

برای خودش...

از قرمزی صورتش و اشاره هایی که با سرش سمت من میکنه و اندازه باز شدن دهنش تو یه

میلیمتری صورتش میفهمم که داره انتقام کر شدن منو از گوشای اون میگیره...

هاوشم از راه میرسه و یه لحظه خیره وضعیت ما میشه... منی که دارم از درد گوشم هلاک میشم...

به ارسالانی که کم مونده با وسعت دهنش موقع حرف زدن مهدوی رو یه جا قورت بده...

حالت تهوع مجبورم میکنه بیخیالشون و بشم راه دستشویی بشه مسیر آشنای من تو بدحالی...

آخ که حاضرم نصف عمرمو بدم... در عوض با نصف دیگش بدون این بالا آوردنا زندگی کنم...

سخته خودمو سرپا نگه دارم...

خیلی انرژی صرف میکنم که مانع فروپاشی خودم بشم...

پارگی لبم تو آینه کمی بزرگه...

گونه راستم که با دست چپ مهدوی نوازش شده ذوق ذوق میکنه...

درست مثل تو کار تونا بزرگ و کوچیک میشه...

بیرون که میرم هاوش نیست...

مهدوی نیست...

اردلان اومده...

ارسلان عصبانیه و داره سعی میکنه با لیوان آبی که دستش دادن غضبشو بنشونه... شنواییم

برگشته...

ولی حس میکنم از تو یه گوش ماهی اطرافو میشنوم...

ارسلان - مردیکه پوفیوز به خودش جرأت داده بیاد تو حریم ما دادو قال راه بندازه هیچ رو

کارمندمونم دست بلند میکنه... همچین زد در گوشش من گفتم کلش پوکید...

غرش میکنه سمت عزیزاده که: مگه تو مرد نیستی؟؟؟ مثل چنار وایسادی بینی چطور سر و

صورتشو داغون میکنه؟؟؟

با نگاه عزیزاده که متوجه من میشه اونا هم برمیگردن...

بی خیال عزیزاده میشه...

جای انگشتای بزرگ مهدوی که نصف صورتمو آذین بسته...

پارگی کمی زیادی تو چشم گوشه ی لبم که هنوز خیسی خونو روش حس میکنم... نگاهشو اخم

آلود و دقیق میکنه رو صورتم...

ارسلان - حالت خوبه مهندس؟؟؟ برای چی باهاش دهن به دهن شدی؟؟؟ تو نمیدونی خلاف ظاهر

بورژواش کمی کلاس و مردونگی تو ذاتش نیست؟؟؟

عادت نداره کسی رو با ضمیر جمع خطاب کنه...

فرقیم نمیکنه طرفشو اولین باره مبینه یا صد هزارمین بار... بزرگتر از خودشه یا کوچیکتر...

با ضمیر ایجاد فاصله نمیکنه...

حرف زدنش باعث میشه به نسبت خودت باهاش شک کنی...

به قدمت آشناییت باهاش بی اعتماد بشی..

ومن نای سرپا ایستادن ندارم چه برسه استنطاق... اما اون داره منو تویبخ میکنه...

– شرمنده ام... ولی از اون جایی که هیچ کدوم شما حضور نداشتین و آقای علیزاده تماشگر این بودن که چطور میخواد خانم شکری رو قورت بده... مجبور شدم فراموش کنم که من زنم و اون مردیه که فقط ظاهرش بورژواست... اینکه شروع کردم نقش شما رو بازی کردن...

اخماش میره توهم... سخنرانی طول و طویلیم با صدایی که نشون از عمق چاه نشأت گرفته از ضعفم داره کاملاً نماینده ناراحتیم از لحن حرفش میشه...

تصور اینکه حرفایی که به خودم گفته برای اونام گفته باشه حس عصیان میندازه به جونم...

حق من نیست شنیدن این حرفا...

اونم به خاطر اینکه از چشم چرونیاش خوشم نیومده بود...

بخاطر اینکه خیلی باهاش هم کلام نمیشدم...

به خاطر اینکه از همون اول رک و راست موضعمو در مورد همکاری با اونا اعلام کرده بودم و بر خلاف میلیم و به خواست هاوش شده بودم یکی از اعضای تیم مهندسیشون...

به خاطر اینکه تو یکی از درگیریهای لفظیشون اردلان گفته بود؛ راست میگفتن خانم آذرنیا که بهتون اعتباری نیست... ایشون تو چند تا برخورد بهتر از ما که چند ساله باهاتون همکاری میکنیم شناخته بودن

سود مال یکی...

ضرر مال دیگری...

سر گیجه و صورت داغون مال من...

و میشه گفت این عین عدالته که در ازای سهم گزافم مستحق توییخم هستم...

میخوام از کنارش رد بشم که دنیا سیاه میشه...

به طور کاملاً غریزی دست میندازم تا چیزی رو بگیرم مانع سقوطم رو سنگفرشای گرانیته بشم
که پنجه سردم تو پنجه گرم و مردونش اسیر میشه...

با دست دیگش زیر بازی همون دستمو میگیره و همزمان و برای اولین بار نفس خطابم میکنه...

میشینم رو صندلی خانم شکری...

ارسالان اصرار داره کمی از آب قند دست پخت منشی رو بخورم ...

ومن از شدت حالت تهوع امون ندارم...

دست خانم شکری که پس زده میشه شخصاً اقدام میکنه...

جواب که نمیگیره...

چشمای من که از زور درد و تهوع رو هم میوفته دستش میره دو طرف صورتم...

سایز دستش برای کله کوچیک من بزرگه...

بادست سرمو بالا میگره...

چشم باز میکنم...

چیزی باز نگاهشو اخمناک میکنه...

دستشو میکشه و زل میزنه به کف دست چپش...

نگاهش نگران کف دستش میشه...

همون نگاه نگران میشینه رو صورتم...

نوازشگری میکنه هارمونی صداس با نگاهش: گوشت خون اومده؟؟؟

دست که دراز میکنه و دوباره مقنعمو لمس میکنه...

مطمئن که میشه...

با خیال راحت تری نگرانی رو مهمون میکنه تو شب چشماش...

و من انقدر درد دارم...

انقدر منگم که نمیفهمم معنی خونریزی گوشم چیه...

که حالا اردلانم به تکاپو انداخته...

نمیفهمم که اونا نا محرم و من باید مانع این بشم که خانم مهدوی مقنعه از سرم بکشه برای

بررسی دقیق گوشم...

صدای کسی میگه: هزار بار به هاوش گفتم کارمندای زنو تا این وقت شب تو شرکت نگه نداره...

و این آخرین چیزیه که میشنوم...

چشم که باز میکنم تنهام...

اتاق خالیه... سرم به دستمه... گوشم و گونم درد میکنه... هنوز حالت تهوع دارم... بوی مخصوص

به خودش بیمارستان بیشترش میکنه... گرسنه ام... گلوم خشکه... سرم رو به انفجاره...

لباسم سبک شده... با تیشرت سفیدی که صبح زیر پالتوم پوشیده بودم و با جین مشکیم دراز

کشم رو تخت و تو اتاقی که خودش خاموشه و از بیرون نور میگیره... نگران میشم که کی لباسامو

سبک کرده...

سعی میکنم تکون بخورم... نمیشه... آخ...

لب میگزم ...

گویا مهدوی نه یه کشیده که یه فصلِ مفصل و جانانه کتک مهمونم کرده...

و من میدونم کشیده مهدوی بهونه ای شده برای اینکه آسایشی که این روزا از صدقه سربیه ارمیا

نامی ندارم، دود بشه بره هوا...

و بی خوابیای این شبای آخر که تو بعضیاش متنای دارالترجمه جلو روم بود و تو بعضیاش با ارمیا و

گذشته و ارس و آذین و آینده آبتینو خیلی چیزای دیگه درگیر بودم خودشونو نشون بده...

پتو و ملحفه بیمارستانی رو میکشم بالاتر... حتماً فشارم باز پایینه که سردم شده...

کسی نیست و از کرختی دست و پام خیلی راحت میشه فهمید که چیزی بهم تزریق شده...
این خلوتی و این کرختی فرصتی میشه برای جبران کم خوابیهای شاید چند ماهه...
نمیفهمم چقدر از این فرصت استفاده میکنم... فقط میفهمم که یه چیزی شبیه حنا آوار میشه تو
اتاق... از صدای باز شدن در چشم باز میکنم..
میدونه خوابم سبکه...
میدونه سخت خوابم میبره...
میدونه خوابم پیره معلوم نیست کی دوباره جلد چشم شه...
ولی بازم رعدآسا این در بیچاره رو میکوبه به دیوار بدبخت...
چشمامو که باز میبینم حمله میکنه سمتم...
- نفسی؟؟؟
چرا اشکش لب مشکشه باز این بشر؟؟؟
- خوبی قربونت برم؟؟؟
هاوش پشت بندش میاد... ارسالم...
من نگران موهای فاقد حجاب و به هم ریختگی تو هم گره خوردم میشم...
اما خجالت میکشم از حنا حجاب بخوام جلو روی خودشون... اصلاً نه گمونم که خود حنا هم
همچین فرصتی رو بخواد بهم بده...
چشمه جفت چشماش پرآبه: قربونت برم چی شدی؟؟؟ کدوم نامردی دلش اومد بزنه ناقص
کنه؟؟؟
«ناقصم کنه؟؟؟»
گیج میشم دست و پام که سر جاشون... حس اینم ندارم که جایی از تنم شکاف خورده باشه...
فکرمو کار میندازم...

یادم میاد که از گوشم خون اومده بود... یعنی دلیل پایین بودن صدای حنا با وجود هیجاننش
اینه؟؟؟

سکوتم نگرانش میکنه... دست میذاره رو دوتا گونه هام... اشکاش سر میرن تو کاسه چشماش:
چرا جوابمو نمیدی نفس؟؟؟ صدامو میشنوی؟؟؟

پس انتظار این که من نشنوم هست... ولی من فقط یه گوشم خون اومد... من دو تا گوش
داشتم...

هاوش میاد جلو... بازوی حنا رو که تقریباً رو من سواره میکشه و صافش میکنه: نگران نباشین
حنانه خانم... احتمالاً به خاطر داروهاست...

روزی من به خاطر آذین هوار شدم رو سرش... امروز حنا به خاطر من: آروم باشم؟؟؟ چه
جوری؟؟؟ صبح که از خونه داشت میزد بیرون این شکلی بود این؟؟؟

« عزیزم احياناً منظورت از این درخت سر کوچتون که نیست هست؟؟؟ »

- آقای محترم از تو چاله میدون همکار جمع کردین؟؟؟ این چه وضعشه... خودتون کجا بودین که
این شده پاسبون شرکت شما؟؟؟

همچین میگه پاسبون آدم احساس سگیت میکنه... ولش کنم میخواد بخوره طرفو: حنا جان من
حالم خوبه... خودتو ناراحت نکن...

بر میگرده سمتم... دروغم از ضعف صدام معلومه... هنوز صداها رو از تو همون گوش ماهی
میشنوم...

- حالت خوبه؟؟؟ دختره احمق تو باید به چه روزی بیوفتی که بگی بدم؟؟؟ بد بخت خبر داری پرده
گوش راستت آسیب دیده؟؟؟ قلدر شده بودی؟؟؟ به تو چه که تو اون خراب شده کی داره چه
غلطی میکنه؟؟؟ چی با خودت فکر کردی رفتی با اون مردک جاهل مآب دهن به دهن شدی؟؟؟

صدای بلند و بی امونش پرستارو میکشه تو اتاق: اینجا چه خبره؟؟؟ شما واسه چی اومدین
اینجا؟؟؟ مگه دکتر نگفت تا آماده شدن جوابا باید منتظر شین؟؟؟ بر چی ریختین اینجا همتون؟؟؟
خانم شمام صداتو بیار پایین بفرما بیرون...

بحث حنا با پرستار میانسال فایده نداره و باید بره بیرون...

و هاش چه جنتلمن گونه دست دراز میکنه سمت در و ازش میخواد قبل از اون از در خارج بشه...
و من از این از این وسواس جنتلمن گونش کمی دلیم یه جور میسه...

با نوازش دستش بیدار میشم...

این گرما رو میشناسم... دوست دارم...

این دستا... این گرما به من زندگی دادن... از تو لجن زار رکود بیرون کشیدن...

چشم باز میکنم...

لباش میخندن...

چشاش غمگین...

و این تضاد تو اجزای صورتش زیادی بعیده از سنش...

تو این سن اون باید گریه کنه وقتی گریش میاد...

تو این سن نباید چشاش گریه بخواد و لباش بخنده...

دستشو میگیرم...

ضعف هنوز چیرست بهم...

سرم زدن همان و احساس مریضی تو اوج نشاط و سلامتی همان... تو مریضی که حسابم با کرام

الکاتینه...

دستشو میکشم تا کنارم بشینه...

تو اتاقم نیستی... رو کاناپه تو سالن دراز کشی...

میدونم هرکدوم از بچه ها که از وضعیتم خبر دار بشن سرازیر میشن اینجا و اتاق من گنجایش یه

لشکر چتر بازو نداره...

هرکدومشون امروز بیان اینجا بی برو برگرد مهمون اینجان...

و اصلاً مهم نیست که من مریضم... پرده گوشم آسیب دیده و نیاز به استراحت دارم....

- خوبی غسل مامان؟؟؟

- من خوبم اما تو خوب نیستی... ناراحتم...

- کی گفته من بدم؟؟؟ خلیم خوبم...

آخه یکی نیست بگه سر کیو میخوای شیره مالی کنی؟؟؟

- اگه خوب بودی اینجوری نبودى... دروغ نگو... میدونم حالت بده... از دروغ بدم میاد...

و من باید برای دروغی که به پسرکم دروغ گفتم و اون به روم آورده رنگ به رنگ بشم؟؟؟

- دروغ نمیگم همه کس... کمی درد دارم... ولی کلاً حالم خیلی بد نیست... کمی منگ داروهاییم که تو بیمارستان بهم زدند... و اینکه دکتر بهم گفته چند روزی استراحت کنم.

- اگه حالت خوبه چرا باید استراحت کنی؟؟؟

- پرده گوشم کمی مشکل پیدا کرده... دکتر گفته اگه مراقب باشم داروهایی رو که داده خوب و به موقع استفاده کنم شانس اینو دارم که بدون جراحی مشکلم حل بشه...

- گوشت چی شده که مشکل داری؟؟؟

عاقلانست اجازه بدم برای دومین بار مچ دروغمو بگیره؟؟؟

عاقلانست راستشو بگم؟؟؟

بگم یه نامرد زده تو گوش مامانت...

عاقلانست سرخوردش کنم این مرد بزرگ کوچولو رو برای حس اینکه نمیتونه مراقب مادرش باشه؟؟؟

و شاید غیر مستقیم نقشی داشته باشم تو آموزش اینکه هر جا حرفت نرفت... هر جا دنیا به کامت نشد میتونی از بازوهات کمک بگیری؟؟؟

- خوب..... اوووووووومممم.... راستش از اونجایی که دوست ندارم بهت دروغ بگم... و از اونجایی که دوست ندارم و صلاح نمیدونم فکر تو مشغول این موضوع کنی دوست دارم پسر خوبی باشیو بحث و عوض کنی...

میره تو فکر....

- امیدوام درک کنی مامانو...

گره ابروهاش شل میشه: منظورت اینه که به من مربوط نیست؟؟؟

دل میره واسه لحن موذی بچگونه و نگاه موذیتر شبیه ارسش...

کاش بودی ارس... و شاید اگر بودی من دیروز اون جانانه رو نوش جان نمیکردم که امروز مهمون کاناپه ترکیه ای و گرون و محبوبت نبودم....

شایدم میخوردم اون جانانه رو... اما بی شک انتقام خوبی از اون بورژوازها گرفته میشد و من مجبور نبودم ادیبانه به پسرکم بگم به تو مربوط نیست...

میخندمو میخوام حمله کنم به سمت لبخند قشنگش که داد ترانه میره هوا: نفس چی کار داری میکنی؟؟؟ حرفای دکتر یادت رفته؟؟؟ نشنیدی گفت چیز سنگین بلند نکنی؟؟؟ میخوای آبتینو با اون همه گردو قلنگی بلند کنی؟؟؟

و من یادم میاد که اگه مراعات نکنم باید ناز شصت تیغ جراحی رو هم بچشم علاوه بر ناز شصت مهدوی...

- آه... من آخرشم نفهمیدم ربط پرده گوش با وزنه سنگین چیه؟؟؟

- اگه قرار بود بدونی میشدی دکتر نه مهندس... من میدونم... همین واسمون کفایت میکنه...

- آها الان خواستی بگی دکتری دیگه؟؟؟

- من کجام دکتره؟؟؟ من کی گفتم دکترم؟؟؟

- نگفتی ولی تو جملت از آرایه ی کنایه استفاده کردی... بالأخره که میشی...

- باز بحث ادبی راه نندازا... هر جورم راحتی فکر کن برام مهم نیست چی فکر میکنی... به هر حال تو این چند روز حق نداری از جات جنب بخوری...

- برج زهرمار میدونی چیه؟؟؟

- آره... تو... وقتی که بهت میگن باید چند روزی از اون جست و خیزای بعید از سنت کم کنی....

عبی میشم از یاد آوری چیزی که دوست ندارم بهش فکر کنم...

- جست و خیز نیست و ورزشه...

- هرچی...

- پیچ پیچی...

نگاه گردشو میدوزه بهم... اما هیچی نمیگه... میدونه وقتی دراز کشم به طرز عجیبی شبیه روزاییم که هورمونام ابراز وجود میکنن و میخوان به یادم بیارن که زنم...

و آبتین عادت کرده به این طرز خواهری کردنای ما غش غش داره به ضایع شدن ترانه مهربون و هیرون من میخنده...

صدای زنگ که بلند میشه ترانه بی خیال منو بد خلیام میشه....

محبوب و ساینه وارد میشن من آماده میشم برای تحمل یه انفجار... بمب انرژی که قراره بچه ها تو خونه منفجر کنن...

و خدا بهم صبر بده...

و خدا رو شکر که من همه داشته هامو دارم...

و من بلام با فکر به داشته هام به نداشته هام فکر نکنم...

یکی از اون داشته ها که باعث میشن کمتر به نداشته هام فکر کنم وجود لطیف و به ظاهر پر از دردسر این اکیپ همه جوهره نا همگونمونه...

و میدونم که وجود اونا باعث خواهد شد که این یکی دو روز استراحت رو زیر دست ترانه و حنا دووم بیارم...

با حمله اون دوتا به سمت آبتین شک میکنم مریضمو اونا برای دیدنم اومدن...

حسابی که سر به سر پسرکم میدارن... تازه یادشون میاد که اومدن عیادت مریض...

محبوب - |||| توأم اینجایی

.....-

ساینا - خلی؟؟؟ معلومه که اینجاست... یعنی میخوای بگی اینو به این گندگی اینجا ندیدی؟؟؟ سلام خوبی؟؟؟ ندیدیمت... چی شدی تو؟؟؟ خدا بد نده عزیزم...

اینکه خودش الان داشت از محبوب میپرسی یعنی میخوای بگی اینو ندیدی؟؟؟ خودشم که ندیده...

.....

محبوب صدایش و میندازه تو سرش تا ترانه که تو آشپز خونست بشنوه: ترانه؟؟؟ حنا که گفت گوشش مورد دار شده... گویا زبونش مشکل داره...

ساینا - نه بابا همون گوشش... طفلی نمیشنوه چه جوری جواب بده؟؟؟ یه چی میگیا... اول فکر کن بعد حرف بزن...

ترانه با سینی شربت و میوه میاد تو سالن...

اینم یکی از عجایب عالمه که این دوتا خل تو این سرما از دم در که وارد شدن از ترانه شربت خواستن... همچین له له میزدن آدم گمون میکرد تو چله تابستون چند کیلو مترو یه نفس دویدن...

ترانه - نه گوشش کر شده نه زبونش لال... از دیدن دوتا از عجایب عالم شوکه شده... چه خبر تونه خونه رو گذاشتین رو سرتون... نا سلامتی اومدین ملاقات مریضا... اونم مریضی که گوشش ضربه خورده و سردرد و گوش درد امونشو بریده نمیتونین یکم آروم باشین...

ساینا - آها... پس خدا رو شکر سالمه هنو... من گفتم بادمجون بم آفت نداره بیا بیخیال بشیم... اما این محبوب بزغاله گفت نه بریم ببینیمش... آخه حیفا اون کمپوت و آبمیوه ها نبود؟؟؟

محبوب - تو کی اینا رو گفتی؟؟؟ تو که بیشتر از من ناراحت شده بودی... از دیشب تا حالا صد بار اون یاروی ندیده رو نفرین کردی... آخرشم این همه خرج گذاشتی رو دستمون...

- نخواستیم آبمیوه و کمپوتونو... عطاتونو به لقاتون میبخشیم... وردارین پیشکشیا تونو قاطی سردردا و سرو صداها تون، خوش اومدین...

ساینا - ا محبوب راس میگه ترانه، سالمه... هم میشنوه هم مثل سابق زبونش برج زهرماره... خووو بلند شو حالا که خیالمون راحت شد ور داریم این آبمیوه هارو ببریم شاید سوپریه از مون پس گرفت...

میخواد بلند شه که صدای محبوب بلند میشه: نه بابا بی خیال... هرچند زیادی مایه گذاشتیم برانش ولی برا خودمون افت داره... یارو میگه ببین تورو خدا با این همه کلاس و دبدبه کبکبه دو تا ابمیوه رو نتونستن بی خیال شن آوردن پس بدن...

ساینا- بدم نمیگیا ... ملت که نمیدونن ما با سیلی صورتمونو سرخ نگه میداریم... به ضایع شدنمون نمیرزه... الهی بگم چی بشی حنا که با این آب و تاب دادنت به همه چی این همه خرج گذاشتی رو دستمون...

و بابای ساینا یکی از پولدارترین آدماییه که من از نزدیک میشناسمشون...

و با کل کلاشون باعث میشن کم کم یادم بره که از صبح اسیر ترانه و اُرداشم...

هنوز از دست خل بازیای اینا راحت نشدم که بازم صدای زنگ میاد و من تنم میلرزه بابت این که بازم کی پشت این دره برای سرسام دادن به من...

خونه شلوغه و سر من درد ناک...

بچه ها برای اینکه منو آزار ندن نهایت سعیشونو میکنن که سر و صداشون بلند نباشه...

ولی خوب سر درد من به خاطر صدا نیست که بخواد بخاطر صدا فرو کش کنه...

هندزفیری رو میدارم تو گوش سالمم و گوش آزردمو میدارم رو متکا تا صدا ازش رد نشه... هر چند شنواییش مثل سابق نیست...

صدای تکنوازی ویلون که پخش میشه سعی میکنم بیخیال دورو برم بشم و کم آروم بگیرم...

میخوام سعی کنم کمی بخوابم....

صدای ویلون پر میشه تو گوش راستم...

با صدای روح بخشش میرم به روزایی که همراه ارس این آهنگارو گوش میدادم...

روزایی که ارس غلاقش به موسیقی رو هم مثل علاقش به عمران تو خونم تزریق کرد...

روزایی که هر چی تو کلاس گیتار یاد میگرفت به منم یاد میداد...

ومن برای محبوب شدن تو قلب ارس نهایت سعیمو میکردم که به سرعت برق و باد نثارو یاد بگیرم...

من با سن کمم فهمیده بودم که برای بیشتر بودن کنار ارس باید به علایقش علاقه نشون بدم...
و میدونستم ارس برای مشق درسای موسیقیش منو کرده شاگرد خودش تا هم من و از تنهایی در
بیاره هم خودش بتونه تمرین کنه...

و چه قشنگ یادم میداد... درسای رو که خودش تو یه جلسه یاد گرفته بود...

و من چه مشتاقانه میقاییدم حرف و از دهنش...

و چه زیبا بود نوای گیتارش که ماهرانه میزد...

و صدای خوندنش که ناشیانه و نا زیبا بود...

و برای من مرید ارس از همون روزا قشنگترین صدای عالم بود این صدای ناهنجار...

ومن حق داشتم که ناهنجارترین صدایی که تا به حال شنیده بودم بشه رویا و لالایی برای
خوابام...

تو روزایی که مادرم به دین خودش بود...

پدرم به کیش خودش...

شبایی که مادرم میز قمارو ترجیح میداد به خونه و کنار همسر و بچه هاش...

شبایی که پدرم هم فرسنگها دورتر مهمون پارتیای مشابه پارتیایی بود که مادرم از سر شب
براشون بزرک میکرد...

شبایی که اوج نیازم به مامان بود...

و عطف گرایشم به حمایتای بابا...

و هیچکدوم حتی کم رنگ نبودن...

اونا نبودن تو روزایی که باید پررنگ میبودن...

شبایی که من بودم و ارس و نفیسه...

ما بودیم و یه پرستار...

ما بودیم و تنهایی و شبزدگی بچگیهامون...

همین بچگی تو تنهایی...

همین نیازم به محبت...

همین گرایشم به حمایت بود که منوکرد مرید ارس...

سوق داد سمت ارس...

ارسی که نیاز خودش به محبتو با مهربونی کردن در حق دوتا خواهراش جبران میکرد...

ارسی که نیاز به حضور یه مرد محکم تو زندگیشو با مردونگی و حمایت در حق ما رفع میکرد...

ارسی که گاهی برای نفیسه حکم یه مزاحمو پیدا میکرد... با گیرای بیخودش از نظر نفیسه... با دست و پا گیر بودن تعصبش ...

میشد بند و گره میخورد به دست و پای خواهری که فقط دو سال ازش بزرگتر بود...

ارسی که تنها کسی بود که فهمید هوشم فراتر از هم سن وسالامه و این باعث میشه مسئله های کوچیک مشغولم نکنه...

اون تنها کسی بود که فهمید درکم زیادی برای سنم عمیقه و آزارم میده...

اون بود که سعی کرد با پر کردن وقتم با کلاسای زبان... با کلاس موسیقی که خودش برام برگزار میکرد... با ثبت نام تابستونی تو مدرسه و قتمو پر کنه... تا هم نیازم به مسائل پیچیده رو رفع کنه و هم زمانو ازم بگیره برای درگیر شدن با مسائل عاطفی که مطمئن بودم خودشو آزار میده...

با خالی شدن گوشم از صدای ویلون چشم باز میکنم...

شمیم بالا سرم وایساده...

این بشر خله؟؟؟

میدونه ها سر دردم...

میدونه ها من وقتی سردرد دارم از یه دیو دوسرم ترسناکترم ...

بازم داره شوخی خرکی میکنه...

دهن باز میکنم تا هر چی لا به لای دوندام فحش گیر کرده نثارش کنم که اون زودتر اقدام میکنه:
نفس جان عزیزم پاشو مهمون داریم...

- مهمون؟؟؟ ما از صبح اسیر و عبید این مهمونایییم... این دیگه رو اعصاب من خط انداختن
داره؟؟؟ نمیدونی سردرد دارم؟؟؟

- عزیزم منظورم بچه های خودمون نیست...

این چرا انقدر ملفوظ به لفظ قلمه؟؟؟ غیر از بچه های خودمون کی میاد اینجا؟؟؟

- چی میگي تو؟؟؟ غیر این خلا کی در این خونه رو زده تا حالا آخه... زده به سرت؟؟؟ بخدا شمیم
وقت مناسبی برای شوخی نیست...

- شوخی نمیکنم نفس جا...

- سلام دخترم...

چنان از جام میبرم که فکر کنم اون یکی گوشم همیشه همدرد این یکی...

یا خدا... اینا اینجا چی کار میکنن؟؟؟

اونم با این سر و وضع من...

هیعهعه... سر و وضعم؟؟؟

من یه شلوارک لی یه وجبی پامه... با یه تاپ سفید که اصلاً نمیشه اسم لباس روش گذاشت... یه
تاپ شلخته که کلهم نتونسته حتی یه شونمو پنهون کنه...

این احقا نمیدونن من تو خونه راحت لباس میپوشم که قبل از اینکه به من چیزی بگن درو وا
کردن؟؟؟

تازه اومده میگه مهمون داریم...

وااااای چشای ارسالن الانه که بیوفته کف سالن...

میدوم سمت اتاق... و موقع دویدن درد عجیبی تو گوشم میپیچه و گیجم میکنه و من با تمام نیرو
شصت پامو میکوبم به پایه عسلی کنار کاناپه که بچه ها روش برام خوراکی گذاشتن به علاوه زیر
سیگاری که سیگارمو توش خاموش کرده بودم...

سیگاری که از نبود آبتین سوء استفاده کرده و کشیده بودم...

دستمو نگاه میکنم وایییی... ته یکیشونم همین الان لای انگشت اشاره و وسطیمه...

تو مشتم میگیرمش... آخ... کف دستم جزغاله میشه...

یعنی امروز دیده شدم اونطور که غیر از این دختری خل گروهمون ندیده بودن...

خدا...

فکرشم دیوونم میکنه وقتی یادم میاد موقع ورود اونا چطور ولنگ آوا خودمو پهن کرده بودم رو کاناپه... با سی سانت پارچه ای که اسم لباس گذاشته بودمو خودمو توش پیچیده بودم... با اون موهای باز که طره ای راهی غرب بودن و طره ای عازم شرق... این یعنی کمال آبروریزی.

اصلاً مهم نیست که گوشم درد میکنه و دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار...

مهم نیست که درد مثل پیچک از شصت پام ریشه گرفته و پیچیده تو کل تنم و من بازم دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار...

مهم اینه که جلوی چشمای استاد سام و ارسلان چشم دریده و اردلان هیز و هاوش خجول با این وضع ظاهر شدمو دلم میخواد سر خودمو سر همه اونایی که تو این خونه ان بکوبم به دیوار...

و در حال حاضر در دسترسترین سر ممکنه سر شمیمه که همراه من اومده تو اتاقم...

— آخه احمق... آخه روانی... بیشعور... شماها نمیدونستید من با چه وضعی ولو شدم رو اون کاناپه کوفتی؟؟؟ واسه چی قبل از این که بیان بالا خبرم نکردین؟؟؟

باور نکردنیه که من تو اوج عصبانیتیم و شمیم تنها کاری که میتونه بکنه اینه که سعی کنه نخنده... و این منو عصبانیت ر میکنه...

از ته دلم غر میزنمکه: کوفت... به چی میخندی بزمچه... خنده داره بی حیثیتیه من؟؟؟

و اون بازم نهایت سعیشو میکنه که نخنده...

خنده نداره...

بی حجابی محض من جلوی جنسی که تا حالا یکیشونم منو بدون مقنعه و رو سری ندیدن و حالا چهار تاشون با هم و هم زمان.....

پوفف...

- شمیم خواهش میکنم نخند... من الان هم عصبانیم هم ناراحت...

دهنشو باز میکنه چیزی بگه خنده امون ازش میبره...

- شمیم برو بیرون تا یه چی نگفتم هم تو ناراحت شی هم من بعداً پشیمون شم...

و شمیم که میبینه واقعاً عقرب قمر و بغل کرده از اتاق میره بیرون و من صورت ملتهمو تو دستام قایم میکنم...

رو تخت میشینم و درد تازم شروع به ذوق ذوق میکنه....

و درد تازم اینه که با چه رویی برم تو جمعشون... چطور جلوشون سر بلند کنم...

با وضعی که اینا منو دیدن بخوان بخوان باهر بار دیدنم یاد صحنه امروز میفتن...

همین صبحی حنا قبل این که از خونه بزنه بیرون یه بوس چندش برام پرت کرد و گفت خیلی خوردنی میشی با این تریپای شلخته و یه وری...

و حالا من با این تریپ شلخته و یه وری و خوردنی په هنر نمایا نکردم...

آخه یکی نیست بگه میمردی با این وضع کپتو تو اتاقت بذاری؟؟؟

همینطور در حال غرغر با خودمم که سیمین جون مادر هاوش در میزنه و قبل از اینکه اجازه ورود بدم میاد تو...

به پاش بلند میشم و من هنوز همون لباسام تنمه و داغی صورتتم میگه که هنوز صورتتم ملتهمه...

میاد جلو و آغوش باز میکنه برام...

سیمین جون - سلام عروسک... اجازه هست؟؟؟

میرم تو بغلشو اجازه میدم ببوسه... و من هم میبوسم گونه نرم و لطیف دوست داشتنیشو...

و حتی تو اون شرایط بغرنجم نمیتونم فکر نکنم که استاد جان هرشب و هرروز چه فیضی میبره از لطافت جسم و روح این زن بی اندازه مهربون و دلچسب...

با بوری بی نهایت شبیه هاوشش...

- سلام سیمین جون... شرمنده ام بخدا... سلام از منه... ولی انقدر هل شدم اصلاً همه چی یادم رفت...

سر پایین میندازمو میشنوم: چرا عروسک؟؟؟ چرا اومدی قایم شدی؟؟؟ از چی خجالت میکشی؟؟؟ تو چرا هول شدی و خجالت کشیدی؟؟؟ خجالت مال ماست که بی خبر و بدون اجازه صحب خونه اومدیم تو خونش...

و موقع گفتن صاحبخونه با دستش به من اشاره میکنه...

-

نفرمایین توروخدا... خونه خودتونه نیازی به اجازه نیست... تقصیر بچه هاست که میدونستن من چه وضعی دارم و خبرم نکردن...

میخنده: نه دخترم تقصیر اونام نیست... ما دم در حنا جونو دیدیم و با اون اومدیم بالا... حنا جون با کلید درو باز کرد... طفلیا خودشونم خبر نداشتن... ما اومدیم تو اونام شوکه شدن... بیچاره حنام از دیدن شماها و خونه شوک زده شد...

من الان باید چی بگم؟؟؟

یه قدم عقب میره و سرتا پامو چند بار از نظر میگذرونه: هزار الله اکبر چقدرم ناز و خواستی هستی... بنازم هنر دست خدارو...

« تورو خدا یادم نیار چی دیدن... یادم نیار... »

سکوت و سر افکندگی که طولانی میشه خودش لب باز میکنه: حالام چیزی نشده که عزیزم... فقط کمی سو به چشمای مردای طایفه نریمان تزریق کردی....

و غش غش میخنده...

« سیمین جون درسته که به نظرم بی نظیری و به دلم میشینی... ولی اصلاً شوخیت با مزه نبود... »

چه غش غشیم میزنه به جک خودش....

در حالی که من دارم از فکر روبه رویی با مردای خانوادش مو به تن راست میکنم...

والا...

دماری از روزگار حنا در بیارم اون سرش نا پیدا....

سیمین جون - هنوز که وایسادی بروبر منو نگاه میکنی... لباساتو عوض کن بریم تو سالن...

و من مجبورم اول و آخر با این مردا رو به رو بشم...

- چشم شما بفرمایید من الان لباس میپوشم میام...

سیمین جون - باشه من میرم تو هم زود بیا و لغتش نده...

وارد سالن که میشم دوباره صحنه ی چند دقیقه قبل زنده تر از هر زنده ای جلو روم ظاهر میشه...

شرم زیرورو میکنه دل و رودمو...

اما شنیدم که بعضیا بگن خدای اعتمد به نفسم...

و سلام نه مزه و نه بو و نه رنگی از شرم نداره...

جواب سلام هم رنگی از یادآوری نداره...

نه اونا و نه من به روی خودمون نمیاریم که تا چند لحظه قبل داشتیم نمایش شبهه مستهجن اجرا

میکردم...

اما در کنار شرمنده نبودن از این موضوع ...

شرمنده میشم از این که بزرگتراهم همراه مردای جوون به پام بلند میشم...

رو میکنم به سیمین و نسیرین و استا : شرمندم نکنین ... بفرمایید... راحت باشین...

تعارف بعدیم با مردای جوون نریمانه: بفرمایید... شرمنده نکنید...

دستای نسیرین جون هم میشه شبیه دستای سیمینو آغوش باز و گرم شبیه آغوش جاریشو به روم

باز میکنه...

جاگیر می‌شم بین دستای سفید و تن تپل و شدیداً با مزش...

- خوش اومدین نسیرین جان... شرمنده کردین...

- دشمنت شرمنده نازنینم... شرمنده ماییم که از وقتی پامون تو زندگیت باز شده هرروز یه گرفتاری دامتو میگیره...

- خواهش میکنم این چه حرفیه... این اتفاقا برای هرکسی تو هر شرایطی ممکنه پیش بیاد تقصیر شما چیه...

از بغلش بیرون میام و در حالی که یه چشم غره آغشته به تهدید برای حنا میرم رو مبل تکی کنار استاد جا گیر می‌شمو به احوالپرسیش جواب میدم...

ترانه با سینی ای که توش هم فنجون چای داره هم فنجون قهوه میاد و مشغول پذیرایی میشه... استاد- بیخش دخترم مزاحم شدیم...

ترانه - خواهش میکنم... شما مراحمید... بفرمایید خواهش میکنم...

ترانه اردلان دیده خوش سرو زبونتر از هر وقتیه؟؟؟

به فنجونی اشاره میکنه: این بدون شکره...

استاد قهوه بدون شکرشو برمیداره نفر بعدی منم...

ترانه - نمیدونستم چی میخوری برات قهوه آوردم...

و اشاره ای به قهوه ای که میدونه غلیظ غلیظ میخورم با کمی شکر میکنه...

فنجونو برمیدارم و ترانه هم بی نصیب نیمونه از چشم غره...

لحظه آخری که حنا از جلو روم میره کنار آخرین لحظه های چشم غرم میخ میشه تو نگاه ارسلائی که درست روبه روی منه...

و من چه جای بدی رو انتخاب کردم برای نشستن...

و کاش خیالات باشه که حس میکنم نگاه ارسلان کمی گویا تر از قبل شده...

حس میکنم این گویندگی بیشتر از هر زمان تو نگاهش، ترجمان کمی وقاحت آغشته به تحسینه...

نخیر مثل اینکه اشتباه کردم که کسی قرار نیست چیزی به روم بیاره...

اردلان همین روبه روم نشسته و با چشاش داره قورت میده...

برق نگاهش حالمو بد میکنه...

این برق منو میترسونه از اینکه نور افکن تو چشماش از تونیک صورتی و شلوار و شال سفیدم رد

شده باشه و من کاملاً خلع لباس باشم تو نگاه مشکی و دربدرش...

یادمه یه جا یه حدیث خوندم که دشمن دانا بهتر از دوست نادانه...

و دقیقاً دوستای احمق من تجسم واقعی همین حدیث...

با سقلمه هاشون به هم ...

با پیچ پچاشون...

و با رنگ به رنگ شدنشون از زور خنده ای که مثلاً سعی در کنترلش دارن...

و واقعاً این نگاههای نه چندان دلچسب ارسال و رفتارای سبکسرانه بچه ها که دیگه کم کم دارن

باعث میشن اختیار خنده از کف اردلان و سیمین و نسرینم بره، رو مخه...

و این رو مخی باعث میشه اونجوری که باید تمرکز نداشته باشم رو حرفای استاد و هاوش...

اونا دارن در مورد مهدوی میگن و من برای شمیم نقشه میکشم...

اردلان از شکایت نامه ای که به عنوان وکیل من علیه مهدوی تنظیم کرده میگه...

و من تو دلم خط و نشون میکشم برای ساینا که تو آشپزخونه اپن رسماً ریسه رفته...

ارسالان داره چشم منو در میاره و من دنبال بهانه ام برای فرار کردن از رو این مبل تک نفره

نحسی که موقع نشستن روش اصلاً متوجه نبودم که درست تو تیررس تیر نگاههای نجویده و نا

خوشایند ارسالان قرار میگیرم...

هرجور شده سلولای خاکستریمو یه جا جمع میکنم و یه چرخش کامل به سمت استاد و هاوش و

اردلان بغل دستشون میکنم که رو سه نفرهی قهوه ای کنار هم نشستن... تا هم نگاه ارسالان

زیادی خوش پوش امروز میخ نشه تو نگاهم...

هم اختیار از کفم نره...

و حمله نکنم سمت اون گروه دلکک میزگرد خنده گرفته تو آشپزخونه و همشونو بیرونکنم از خونم...

بیشتر بحث سر شکایت و سیاهییه که قراره نسیم روزگار مهدوی بشه و کارای شرکت...
و این به مذاق زنای مزین به طلا و خونه دار نریمان خوش نییاد...

نسیرین - آاه... اردلان... هاوش مادر بسه دیگه هر چی تو نبود مهدوی براش خط و نشون کشیدین... یه ذره ام این دختر و قرض بدین به ما... شما هرروز دارین تو شرکت با این حرفاتون تو شرکت مخشو میخورین... یکمم به ما امون بدین...

سمین رو میکنه به هاوشش: راست میگه زنعوت مادر... الانم که حرفای خودتون تموم بشه میخوایین عزمتونو جزم رفتن کنین...

هاوش دست میبره بالا به نشونه تسلیم: ما تسلیم آقا... این شما اینم مهندس آذرنیا...

سیمین - وا... مهندس آذرنیا دیگه چیه؟؟؟ انگار همه جا شرکت باباشونه...

میخندم و وقتی میخوام کامل به سمتشون برگردم بوسه پر از عشوه و اشاره سیمین به ارسال و نگاه تیزش سوهان میشه رو اعصابم...

نهایت سعیو میکنم تا حواسمو بدم به جمله نسیرین که ازم شاکیه برای سر نزدن بهشون...

اما واقعاً کار سختیه وقتی خودم کاملاً متوجه ذره بین نگاه مرد روبه روییم...

دارم به گلگی های نسیرین و سیمین گوش میدم که در باز میشه و آبتین پرواز میکنه سمت استاد:
سلام آقا جون.....

استاد- سلام آقا جونم... خوبی پسر...

و چقدر آقا جون گفتنش منو یاد آقا جون خودمون میندازه...

و هوا تاریکه و من کم کم داشتم دچار وسواس و نگرانی میشدم که بعد از تصادف آذین و ترانه گریبانگیرمه...

- بیا پایین مامان جان دیگه سنگین شدی... پاهای آقا جون اذیت میشه...

استاد اخم میکنه: کی گفته این سنگینه... کی گفته من اذیت میشم؟؟؟

میخندم: ببخشید... من که چیزی نگفتم...

استاد- خیلی جدی دارم میگم نفس آذرنیا... حق نداری تو روابط منو نوم دخالت کنی...

« این نوه شدن آبتین بهای گزافی داشته برای من استاد جان... خبر داری؟؟؟»

بهایی به گزافی آذینکم پرداختم... قلب کوچولویی که تاپ تاپش برام سمفونی زندگی بود... حق دخالت ندارم؟؟؟»

بازهم میخندم و کمی لبخندم مزه زهر گرفته اینبار: هر چی شما بگید استاد... چرا میزنید؟؟؟

آبتین بین بقیه خاندان نریمان دست به دست و ماچ مالی میشه...

دوباره در باز میشه و اینبار محبوبی که آبتینوبه بهانه چیپس و پفک امشب بیرون برده بود تو میاد...

غیر از مشمای چیپس و پفک که از دستاش آویزونه یه بسته بزرگم رو دو تا دستاش حمل میکنه...

بسته ای که من میتونم بگم فقط مختص کیکه...

کیک... کیک... کیک...

آه یادم میاد...

امشب تولد منه...

همینه باعث سرو صداهای بیشتر از همیشه اینا...

دم و تشکیلاتی که اصرار داشتن برای شام مهیا کنن...

من امشب بیست و سه سالمو تموم میکنم...

بیستو چهار ساله میشم...

بزرگتر میشم...

در حالی که ارس نیست...

و آذین نتونست یه سال بزرگتر بشه...

من دلم میگیره...

امشب تولدم با وجود این همه آدم سوت و کور خواهد بود...

وقتی آذینی نیست که جفت پاهاشو کنه تو یه کفش که اون باید شمعارو فوت کنه...

===

ماشینو از تو پارکینگ بیرون میارم...

حق تقدمو رعایت میکنم و اجازه میدم اول ماشینی که تو مسیر مستقیمه رد بشه...

فکرم مشغول خونه خودمونه که کارای تعمیراتش تموم شده...

هوا وارونست و توصیه مؤکد شده که بچه ها از خونه بیرون نیان...

آبتینو با هزار تا بدبختی راضی کردیم که بی خیال کلاسای امروزش بشه...

و مطمئناً من هم به اندازه همه ماشینای تک سرنشین این شهر مقصرم تو آلودگی بیشتر این شهر...

باید به فکر جابجایی باشیم...

باید دیگه کم کم وسایلا رو بسته بندی و جمع کنیم...

این روزای آخر سال کارای من تو شرکت زیاده و باید بیشتر طرحای نیمه تمومو تحویل بدم...

چند تا متن برای ترجمه هم دارم که قول دادم قبل از پایان سال برسونم...

مجبورم یکی دو روزی کارگر بگیرم...

باید زنگ بزنم به مؤسسه خدماتی و بخوام یه خانم برامون بفرستن...

همنطور که دارم برنامه میریزم واسه این هفته و منتظرم تا ماشینایی که پشت بند هم میان و حق

تقدم باهاشونه رد بشن، در ماشین باز میشه و یکی میشنه رو صندلی جلو...

و من فاصله ی زیادی با تهی کردن قالبم ندارم...

نگاه ترسیدمو میدوزم به ارمیایی که این روزا اساسی ازش غافل بودم...

ارمیا - سلام...

نگاهش براق اشکه و صدایش دلگیر و هیجان زده...

- چه خبره؟؟؟ برو پایین بینم...

ارمیا - کجا بودی؟؟؟ نگرانت بودم... دلنگت شدم...

- چی میگی تو اول صبحی... پیاده شو میخوام برم...

ارمیا - چی میگم؟؟؟ میگم از نگرانی داشتم دیوونه میشدم... این چند روز کجا بودی؟؟؟ این دوستات چرا یه کلام جواب آدمو نمیدن؟؟؟ میگم دلتم پوکید انقدر از در خونه و شرکتت دست خالی برگشتی... میگم غصه دلمو داغون کرد هر بار از آبتین سراغتو گرفتم گفت مامانم مریضه و تو خونه داره استراحت میکنه... چت شده بود نفس...

نگاه تیزم باعث میشه یه خانم با تأخیر بچسبونه تنگ نفس...

- بینم من باید به تو جواب پس بدم که کجا بودم یا چی کار میکردم؟؟؟ چه کاره ای بچه پررو که اینجوری داری سین جیم میکنی؟؟؟ میخواستی صد سال سیاه نگران نشی... من گفتم نگران شو؟؟؟ حالام بزن به چاک تا داد نزدم ملتو بریزم رو سرت...

نگاهش کدر میشه و یخ میزنه...

من درکش میکنم که این کشش به سمت منش دست خودش نیست...

من حساشو قبلاً تجربه کردم...

من جنس نگرانیاشو لمس میکنم...

من میدونم پرخاش امروزش به خاطر عذاب و دلنگی ایه که تو این چند روز بستری بودی تو خونه تحمل کرده...

حنا و ترانه برام گفتن که هر بار از در خونه بیرون رفتن با عاشق پیشه ی جوان این روزام روبرو شدن و به زور پیچوندنش...

اما من مثل نامرد زندگی خودم نامرد نیستم...

من نهایت سعیمو خواهم کرد که ارمیا نشه نفس...

نمیزارم اون به کسی دل ببنده که نباید...

خودش نمیدونه...

اما من میدونم که داره اشتباه میکنه...

من نمیدارم اشتباه کنه...

من نمیزارم این بچه تباه اشتباهی بشه که روزی خودم مرتکب شدم...

من شده دلشو بشکونم...

و خودم بشم بد و خودخواه ماجرا نمیزارم روزی حسایی رو تجربه کنه که من با هر بار دیدن آبتین

و روزگاری نه چندان دور آذین، تجربه کردم...

من عزمم جزم کردم برای منصرف کردن این موجود سمج...

و اون کمر همت بسته برای به راه آوردن من...

من نمیدونم این همتش تو این دوست داشتن نا معقول چیه و آخرش به کجا میخواد برسه...

و اون میدونه که نیت من از این تلخیا دلزده کردن اون از این دوست داشتن نافرنامه...

من دلم برای جوونی و دل اون میسوزه...

و اون دلش برای من و تقلاهم برای بیرون کشیدن اون از این منجلاب نمیسوزه...

نتیجه کشمکشمونم این میشه تا خود شرکت میشینه بغل دستم و زل زل نگاهم میکنه...

و گاهی آهی از عمق جونش فوت میکنه تو صورتم...

و اون هنوز تو چشم من بچست...

و من هل نمیشم از این زل زلاش...

فقط دلم میخواد پدال گازو تخته کنم و تو اوج سرعت درو باز کنم و شوتش کنم بیرون تا نغله شه

به خاطر ظلمی که داره به خودش میکنه...

– چند سالته؟؟؟

میخنده: نوزده...

- بهت نییاد... بچه تر نشون میدی؟؟؟

یه نگاه به بر و بازو سینه ستبر خودش میکنه: واقعاً؟؟؟

«مگه همه چی به هیكله؟؟؟»

- اوهوم... من هفته پیش بیست و سه رو تموم کردم...

یه آه دیگه میکشه: لازم نیست خودتو اذیت کنی... من وقتی تصمیم گرفتم دوستت داشته باشم میدونستم از من بزرگتری... حالا چه پنج سال چه پنج قرن... از این اختلاف سنی وارونه ام شاکی نیستم... پس غصه خور...

یه ابروم میره بالا: پس تو خودت تصمیم میگیری کی و کجا عاشق شی و عاشق کی بشی؟؟؟ تو که گفتی این دوست داشتن دست خودت نیست و کاری از دستت بر نییاد...

- مچ میگیری؟؟؟ آره من خودم تصمیم گرفتم عاشقت شم... ولی نه با مغزم که با قلبم... میدونی که قلب آدما هیچ وقت گوش به فرمان نبوده...

نا مهربون میشم: میدونی من دوست ندارم؟؟؟

لازم بود این نا مهربونی...

آه اینبارش عمیقتره: میدونم...

روشو میکنه سمت شیشه: من عادت کردم که کسی دوسم نداشته باشه... تو هم یکیشون... ولی خواهشاً سعی نکن دم به ثانیه به روم بیاری... به هر حال من از دوست داشتن دست نمیکشم...

ومن مطمئن بودم که کمبود مهربون تو زندگیش و کسی که درکش کنه اونو هل داده سمت من...

قبل از اینکه ماشینو ببرم تو پارکینگ میکشمش کنار خیابونو رو میکنم به گرفتاری جدیدم: خوب رسیدیم نمیخواهی پیاده شی؟؟؟

چشم تو چشمم میدوزه: میدونی که سخته دل کندن؟؟؟

طاقت صداقت تو نگاهشو ندارم...

آخه من که کاری نکردم اون بخواد اینطوری دلبستم شه...

چشم میگیرم از چشمش: میدونی گاهی لازمه دل بکنی تا جون نکنی؟؟؟

خنده نیست خندش: میدونی دل کندن خود جون کندنه؟؟؟

من پیش این بچه کم خواهم آورد...

میدونم...

بر میگردم سمتش جملش اعلام خطرہ برای بزرگی بلایی که رو سر هردومون نازل شده...

باور نکردنیه...

چشماش خیسن...

با گوشه ی ناخن شصتت اشکی که هنوز از کاسه چشمش بیرون نزده میگیره...

وسعت این عشق تازه زیادی عجیبه...

برای اون زیادی عذاب آورہ...

زودتر از من لب باز میکنه: پسم نزن...

بغض صداشو دورگه کرده...

اون بچست...

– عشقت نا معقوله ارمیا... خواستت نشدنیہ داداشی...

داد میزنه: من داداشت نیستم... عشقمی... میخوام عشقت باشم...

پیاده میشه و میره سمت مخالف خیابون و انقدر سریع میره که چیزی نمونده یه موتوری بهش

بزنه...

وخدا رو شکر که خلاف این چند وقته من همزمان با یکی از نریمانان رسیدم...

من هیچ توضیحی برای هیچکس ندارم درمورد این خاله بازی مسخرہ...

همیشه آخر سال کارای من همین طور درهم برهم میشن...
همیشه همه چی گره میخوره تو هم...
ومن متنفرم از آخر سالی که قراره گره بخوره به سال نو...
کی گفته سال نو خوبه؟؟؟
وقتی بهانه ای میشه واسه اینکه آدما بیشتر خودشونو عذاب بدن...
وقتی فرصتی میشه برای چشم و هم چشمی؟؟؟
سال نو زمانی خوبه که دلا مهربونتر بشه...
نه وقتی که بوتیکا شلوغتر...
سال نو وقتی خوبه که فرصتی بشه واسه تازه کردن دیدارها و رفع دلتنگیا...
نه زمانی که مهلتی میشه برای نشون دادن مبلمان تازه خونه و لباسای فاخری که به مناسبت عید
و به نیت داغ کردن دل رقیب خریداری شده...
چند تا کارگر تو خونه خودمون مشغول تمیز کارین...
ترانه و حنا که وقتشون آزادتر از من این روزاست با کمک دو نفر خانمی که مؤسسه خدماتی
برامون فرستادن مشغول جمع و جور کردن اسبابمون...
و من شدیداً دربدر کمی وقت برای اینکه همراه آذین برم برایش یه سرویس خواب بخریم...
سرویس خوابش مال سیسمونیشه...
آبتین بزرگ شده...
تختش دیگه کفاف قدو قواره مثل ارس قویشو نمیده...
و مهمتر این که سرویسش با سرویس آذین سته و دیدن رنگ و مدلش غم زیادی رو تو دل من و
هم خونه هام جاگیر میکنه...
و حالا که چاره ای جز ادامه دادن نیست...
من میخوام که خوب ادامه بدم...

نمیخوام تلو تلو بخورم تو این ادامه...

و غم آذین...

و هر چیزی که منو به یادش میندازه عاملیه برای تلو تلو خوردنم...

پس من میخوام که سرویس خواب آبتین...

و همه لباسایی که ست لباسای آذین بود و دور بریزم و یه خرید اساسی به بهانه عید و نو شدن خونمون براش بخرم...

من میخوام و اصرار دارم حتما چند روزی قبل از تحویل سلا همه چی سر جای خودش باشه... ولی وقت تنگه...

و این منو عصبی میکنه...

و حسابی گرفتارم کرده این روزا...

و مثل همیشه ی زندگیم حسرت زده کمی خواب آرومو بی تشویش...

دراز به دراز کنار ترانه و حنا میفتوم: آخیش بالأخره تموم شد...

ترانه - آره تموم شد... اما قبلش ما تموم شدیم... منکه دارم از خستگی هلاک میشم...

حنا - نفس مرگ من بیا و دیگه هوس تعمیر خونه به سرت نزنه... کشتی مارو با این ایده هات...

- بیا و خوبی کن... میموندی زیر آوار خوب بود؟؟؟ بابا سقف خونه داشت رو سرمون خراب میشد... خونه قدیمی ساخته نرسیم بهش توش مدفون میشم...

و اونا میدونن که نه ممکنه و نه باید حرفی از تعویض این خونه کلنگی زده بشه...

آبتین هلاک و هلاک از اتاقش بیرون میاد...

طفلکم شاید به اندازه ما خستست...

دکور اتاقشو چیده بودیم... اما تزئینش قرار بود به سلیقه خودش باشه...

لباسا و خرده ریزاشم قرار بود خودش مرتب کنه و تو کمد و کشوهاش بچینه...

همونطور درازکش براش دست باز میکنم...

روی سینم پهن میشه...

خستگیش هم خنده داره هم بی انصافی...

ولی من مجبوم که مسئولیت پذیر و مرد بارش بیارم...

مردی تو زنگی آبتین نیست که بخواد یدک کشش بشه...

اون باید یاد بگیره گلیم خودشو از آب بکشه بیرون...

باید یاد بگیره موقع بیرون کشیدنش پخش زمین نشه...

دست تو موهای لخت شبیه موهای منش میکنم: ترانه پاشو زنگ بزن غذا بیارن... دارم از گشنگی
هلاک میشم...

ترانه - وای نه نفس... نا ندارم از جام جنب بخورم...

- به همین زودی باطریتم دشارژ شد؟؟؟ تا یه دقیقه پیش که داشتی آشپزخونه رو زیرورو
میکردی...

ترانه - آره اما به خدا آخرین انرژی منم تو همون آشپزخونه خرجیدم اومدم... من که غذا نمیخوام...
ولم کنین تا یه هفته همین جا میخوابم...

حنا - نفس میگم به سرت میزنه یه کارو تموم کنی نفس آدمو میبری با اُردات... هلاکمون کردی با
این دیکتاتور بازی امروزت...

- خف بابا... خودم که بیشتر از هر سه تاتون جون بکنم... آخه لامصبا یکمم به من فکر کنین...
گفتم امروز که تعطیلیم کارامونو تموم کنیم... از فردا بچسبیم به کارام... میدونین چقدر کار دارم
واسه این دو هفته آخر؟؟؟

حنا - خوب خودمون آسه آسه انجام میدادیم دیگه... کسی گفت حتماً توأم باید باشی؟؟؟
سرمو مایل میکنم...

سمت راست صورتتم مماس میشه با موکت...

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش میندازم...

شاکی میشه: چیه بروبر منو نیگا میکنی؟؟؟ دروغ میگم؟؟؟

- تو نمیدونی من تو جای شلوغ پلوغ دیوونه میشم؟؟؟ نمیدونی نمیتونم کار کنم؟؟؟

دستشو تو هوا تکون میده: برو بابا... توأم با این اخلاقای گندت... میرفتی تو اتاق خودت درم چفت میکردی دیگه چی کارت به ما بود...

- هرچی حالا... بده کاراتون زود تموم شد میتونین برین به کارا و خریدای خودتون برسین؟؟؟

ترانه مگه نگفتم پاشو زنگ بزن غذا بیارن؟؟؟

ترانه -.....

- ترانه با توأم...

وقتی بازم صدای ترانه نیماذ آبتین از زور خستگی ساکت و پایین میذارم رو صورتش خم میشم...

- الهی این واقعا خوابش برده حنا...

حنا - هنوز مثل اینکه باورت نشده چه بیگار از صبح تا حالا از مون کشیدی نه؟؟؟ حق داره خو بدبخت...

- خفه بلند شو یه متکا و پتو واسش بیار منم زنگ بزنم یه چی بیارن دادو بیداد این لامصبو بیریم...

و منظورم از لا مصب شکمه که صدای قاروقورش تمرکزمو گرفته...

حنا - نفس؟؟؟ من از تو بزرگترما... نمیدونی باید احترام نگه داری؟؟؟ خیر سرت بچت داره از تو یاد میگیره چطور باید با بزرگترش رفتار کنه..

همین که از در شرکت تو میام خانم شکری جلوم سبز میشه...

فایلی تو دستشو میشناسم... مربوط به یه شهر که که برای سپاه داریم طراحی میکنیم...

شکری - سلام خانم مهندس ، صبح بخیر...

- سلام عزیزم صبح شما هم بخیر...

شکری - مهندس نریمان گفتن یه سر برین تو اتاقشون...

منو ارسلان سر پرست گروهی هستیم که دارن نقشه هارو تهیه میکنن...

- باشه... ممنون... الان یه سر بهشون میزنم...

راه کج میکنم سمت اتاق مهندسی که از اون روز کذایی به بعد حس میکنم به طرز عجیبی نگاهش تمرکز دار و صاحب معنی شده...

- خانم مهندس؟؟؟

برمیگردم طرفش که حالا نزدیک میز زیادی شیک برای یه منشی شده: جانم؟؟؟

- مهندس هاوش نریمان...

و اشاره به در اتاق هاوش میکنه...

ابرو مندازم: آها... بله ممنون...

- خواهش میکنم...

پس مسئله مربوط به پروژه سپاه نیست...

در میزنم...

بفرمایید میشنوم...

هاوش با دیدنم سر تگون میده: سلام خانم آذرنیا...

و یکی از برترین مثبتای این مرد همینکه که مهم نیست کی روبروشه...

اون اول سلام میده...

- سلام، صحبتون بخیر...

با دستش به مبای جلوی میزش اشاره میکنه: بفرمایید خانم صبح شما هم بخیر...

کامل که داخل میرم...

هاوش که به پام بلند میشه...

تازه متوجه ارسلان میشم...

ومن هنوزم که هنوز جلوی این مرد احساس بی لباسی میکنم...

- سلام مهندس... صبح بخیر...

روشو از پنجره که تو این ارتفاع منظره ی فوق العاده ای از تهران میده میگیره: سلام... صبح توأم بخیر...

و این مرد برخلاف پسر عموش تا ازش بزرگتر نباشی...

تا ازش برتر نباشی...

و شاید حتی اگه برتر باشی و بزرگتر نباشی...

تحت هیچ شرایطی اول سلام نمیده...

اما هیچ وقت سلامتو بی جواب نمیذاره...

چیزی که خیلی به اون نگاه پر غرور و لباسای فاخرو قدو بالای زیادی برازنده و اعیونی و صورت
اکثراً کمی ته ریش دارش که ابهت میده به همیشه ی سکوتش میاد...

با صدای هاوش فکر از غرورو نخوت این شبیه اشراف زاده ها میگیرم: خوب هستین خانم
آذرنیا؟؟؟

ومن این خانم آذرنیا رو بیشتر از مهندس آذرنیا دوست دارم...

اما هیچ کس نمیدونه که من سالهاست دیگه مهندس بودنو دوست ندارم...

ومن نیازی نمیبینم که اینو به کسی بگم...

- بله ممنون به لطف شما... استاد خوب هستن؟؟؟ سیمین جون چطورن؟؟؟

درست به اندازه روزهایی که آذینو نداشتم حال هامون این مردرو نپرسیدم...

و آیا عجیبه که من حس میکنم این مرد و خانوادش میدونن که چرا من نمیپرسم از اون کوچولویی
که تپنده ای رو با خودش داره که به حجم توی سینم تپش دوباره داد؟؟؟

- ممنون به لطف شما... دیروز نتونستیم باهاتون تماس بگیریم کمی نگرانتون شدیم...

ومن به یاد میارم که از دیروز که حکومت نظامی اعلام کردم و دستور دادم موبایلا خاموش باشه تا مزاحم نداشته باشیمو به کارامون برسیم موبایلمو روشن نکردم...

- آه ببخشید... بله دیروز هر سه موبایلامونو خاموش کرده بودیم تا به کارای خونه برسیم...

- تلفن خونه روهم کسی جواب نداد...

کمی فشار به سلولای خاکستری: آآ... راستش ما دیگه تو اون خونه نیستیم برا همین کسی جوابتونو نداد...

صدای ارسالنو میشنوم: نیستین؟؟؟ پس کجایی؟؟؟

و این مرد نه مهندس همکارم که یکی از بزرگترین صاحب امتیازای این شرکته...

پس باید جواب داد: راستش جای قبلی خونه خودمون نبود... واسه چند ماه اجارش کرده بودیم تا خونه قبلیمونو تعمیر کنیم... الانم دوباره برگشتیم به خونه خودمون... کاری داشتین که زنگ زدین؟؟؟

جمله آخرم رو به هاوش ادا میشه...

- بله راستش میخواستم بگم طرحای سپاهو تا هرجا که آماده کردین بیارین تا باز بینی بشن و زودتر نقشه هارو آمادشون کنیم... میخوام کارارو زودتر تحویل شهرداری بدم بخوریم به تعطیلات کار یه مدت میخوابه و ما اینو نمیخواییم که باعث بد قولیمون بشه... که متأسفانه نتونستیم پیداتون کنیم... حنانه و ترانه خانمم خاموش بودن...

تک خند بی صدایی میزنم: بله آخه وقتی موبایلاشون روشنه دل به کار نمی دن اینه که مجبورشون کردم خاموششون کنن... اما طرحارو آوردم... پنجشنبه شب تا صبح نشستمو تکمیلشون کردم...

برق نگاه ارسالن گیراتر میشه... آخه طرحا در حدی نبودن که بشه یه شبه رسوندشون...

و من آدمیم که اگه کار نصفه نیمه ای رو دستم باشه خوابم نا آروم میشه...

هاوش قدر شناسانه لب باز میکنه: ممنونم واقعاً فکر نمیکردیم به این زودی آماده بشه... پس زودتر بیارین باز بینیشون کنیم که زودتر تحویل بدیم...

و دلیل این همه عجله نا به هنگام چیه؟؟؟

ارسلان جواب سوآلی که از مخیلم گذشته رو میده: ما دیروز میخواستیم بهتون خبر بدیم که امروز نوبت دادگاہتون با مهدویم هست زودتر طرحارو بدین که الان اردلان پیداش میشه و کارمون نصفه میمونه...

فلشی که حاوی طرحاست رو سوار لبتاپ ارسلان میکنم...

و من عاشق دیزاین این لبتاپ زیادی گرونم...

و تمام مدتی که دست دراز میکنم رو صفحه تا توضیحی راجع به قسمتی از نقشه بدم نگاه بی پروای ارسلان گاهی به صورتم و گاهی به انگشتای لعنتی و سفید و ظریف و زیادی تو چشمم با اون حلقه رینگگی و طلاام در کنار مطلقه بودنم تمرکزمو دود میکنه میفرسته هوا....

به خصوص اینکه حس میکنم این از پشت خم شدنش رو من به بهانه تمرکز و تسلط بیشتر رو صفحه لب تاپ کمی زیادی و عمدیه...

و این نفسای عمیق که بیشتر به بو کشیدن میمونه تا به نفس عمیق نگرانم میکنه...

نگران اینکه نکنه بوی شامپوی به قول ترانه وحشتناک خوش بوم از مقنعه فراتر میره...

و کاش اردلان زودتر بیاد...

و کاش امروز این طرحا نصفه کاره بمون امروز..

درسته دیر میاد...

ولی بالآخره میاد و منو از دست این برادرتنش تو جلسه و خودش تو هپروتش نجات میده....

و الان که روبروی مهدوی تو سالن دادگستری ایستادیم دارم شاخ در میارم..

هر کی از دور نگاه کنه فکر میکنه مهدوی خواهان و من خواننده ام...

صورتش از داغونم یکم اونور تره...

سرمو نزدیک اردلان میبرم...

متوجه میشه و سرشو خم میکنه تا بتونه اختلاف قدمونو جبران کنه و صدای آهسته من تو این

شلوغی به گوشش برسه...

- این چرا این شکلی شده؟؟؟

و یه سؤال دیگه دارم که دوست دارم ازش بپرسم و روم نمیشه...

اردلان - چه شکلی؟؟؟

دوست دارم ازش بپرسم چرا با وجود اینکه از همون نگاه اول حس کردم خیلی هیزتر از اون دوتای دیگه ای اما با تو راحت ترم تا اون داداش دیلاقت؟؟؟

لبم کش میاد: شوخی نمیکنم... منظورم صورتشه...

یه ابروش به طرز جالب و تو دل برویی میده بالا و با افتخار میگه: ناز شصت داداش هاوشمون... طنز تو کلامش قلقلکم میده برای یه قهقهه ولی میترسم از تیزی نگاه مهدوی که از وقتی اومدیم یه لحظه ام بیخیال من نشده...

- هاوش خان این بلارو سرش آوردن؟؟؟

اردلان بیشتر مغرور میشه با نگاه به شاهکار هم خونس: آره... اون روز که تو از حال رفتی چنان حالی ازش گرفت که فکر کنم تا عمر داره نتونه جلوی هیچ زنی سرشو بلند کنه... حتی اگه اون زن هندجگر خوار باشه...

و هاهاهها میزینه زیر خنده...

- اینجوری که قاضی تا چشش به این بیوفته منو میندازه گوشه هلو فتونی...

خخخخی میکنه: نترس... این کارو نمیکنه... مگه هرکی صورتش کبود بود کار ماست؟؟؟ تازه وضعیتش باعث میشه قاضی بیشتر به بزن بهادریش ایمان بیاره و شانس ما میره بالاتر...

- یعنی این از من و شما شکایت نکرده؟؟؟

نگاهش مهربون میشه و رنگ این مهربونی نگران کننده نیست: نترس زهر چشی که هاوش و اردلان ازش گرفتن چیزی نیست که باعث بشه این مرد حتی تو روبه فکرش راه بده چه برسه به این که رودرروت بشه...

نگاهم میچرخه و گیر میکنه تو نگاهش...

ومن نگران میشم که با وجود این همه تهدیدی و کینه ای که نشسته تو این نگاه پیش بینیهای
اردلان رو پس بزنه...

– کینه تو نگاهش که اینو نمیگه... این مرد و خباثنش منو میترسونن...

و شاید اشتباه برداشت میکنه حرفمو که بهم نزدیک تر میشه و حمایتگری رو قاطی صداش:
نترس من پیشتم....

ومن نه تو این لحظه و تو این مکان پر ازدهام....

که از آینده و تنها شدن با این مرد میترسم... همچنان...

و لحظه آخری که از در اتاق میایم بیرون...

و یه جلسه دیگه با این قاضی موشکاف داریم...

هنوز برق تهدیدو تو اون چشمای پر کینه حس میکنم...

هوا گرمتر از اونه که مال یه ماه زمستونی باشه...

حتی اگه اون ماه اسفند باشه...

حتی تو آخرین روزاش...

حتی اگه تو شهری مثل تهران باشه...

اما همه اون گرمای بعید از یه روز زمستونیم باعث نمیشه هوا زود تاریک نشه...

ومن متنفرم از زود تاریک شدن هوا...

که باعث میشه منو امسال من که تاریکی میشه عامل ترسمون نتونیم به کارامون اون طور که باید
برسیم...

و اگه برسیم هول و ولای بعدش همشو از دماغمون درآره...

همینطور که دارم به غرغرای ترانه گوش میدم راهمو میرم....

و دوست دارم گوشیمو رو این نه نه پیرزن بازیش قطع کنم...

اون میگه از یه هفته ای که مونده به عید و من هیچی برای خودم نخردم...

من فکر میکنم به چیزایی که باید از امسال به سال بعدم ببرم...

اون میگه همیشه دقیقه نودیم...

من به یاد عزیزترین عزیزیم که نمیتونم از امسال ببرمش تو سال نو...

اون از شلختگی من تو خرید لباس میگه...

من فکر میکنم به ارمیایی که دوست دارم سال نو کنارم نباشه...

بره دنبال یه عشق تازه که بهش بخوره...

که نیازش به دوست داشتن و دوست داشته شدنو رفع کنه...

اون میگه هرطور شده باید فردا وقت بذارم بریم خرید...

من فکرم مشغول نگاههاییه که این روزا به طرز عجیبی دربه در منه...

نگاهی غیر از نگاه دلتنگ و اکثر اوقات خیس ارمیا...

اون میگه مثل پیرزنا لباس میپوشم...

من فکر میکنم مثل پیرزنا غرغر میکنه...

هوا تاریکه و من هنوز درگیر یه نگاهم...

خیابون خلوته و ماشین من اسیر دست حنا...

به بهانه خرید واسه خودشو ترانه و آبتین...

من ماشین ندارم...

و هم خونه هام خونه نیستن...

و هوا سرد نیست و بهاریه...

و من تو دل تاریکی هوس پیاده روی شبونه میکنم...

و فکر کردن به همون نگاه...

که هیچ نگاهی تا به حال این طور درگیرم نکرده بود...

و هنوز صدای غرغرای ترانه میاد...
و تیکه هایی که حنا میندازه و ترانه رو شارژ میکنه رو هم میشنوم...
و درست تو لحظه ای که مهدوی جلو روم سبز میشه موبایل از دستم میفته...
و من دیگه صدای ترانه رو نمیشنوم...
و دعا میکنم اون جیغمو تو لحظه آخر شنیده باشه...
و نگاه من پی تیکه های موبایل تازه خریده شدم نیست...
که میدونم این مرد با اون نگاهش قصد تیکه تیکه کردن خودمو داره...
و من نمیدونم دلیل این همه خصومت چیه...
و میترسم از این مرد و کینه ی تو دلش که قطار قطار شتر لازمه برای حملش...
و از این مرد بورژوازنا واقعاً بعیده این حرکات.
من میدونستم که تاریکیو تنهایی واسه زن جماعت خطرناکه...
و به این دونسته خودم ارزش ندادم...
حالا حقمه که از ترس امواء و احشاء بدنم بلرزه
- چی میخوای؟؟؟
مهدوی - نمیدونی چی میخوام؟؟؟
- نه نمیدونم... چیزیم نیست که تو از من بخوای... حالام برو کنار میخوام برم دیرم شده...
و علاوه تمام تلاشم فکر کنم حتی یه ذره ام موفق نبودم تو مخفی کردن ترسم...
مهدوی - کجا ایشالله؟؟ خلوت گاه سام نریمان یا یکی از نوچه هاش...
گوشام داغ میشن باز: بفهم حرف دهنتمو آشغال که هرچی سرم و سرت اومده از این بی فکر حرف
زدنات اومده...
و آیا جیغ زدن من تو این خیابون مسکونی و خلوت کاری از پیش خواهد برد؟؟؟

و خدا رو شکر که خیلی از شرکت فاصله نگرفتم...

مهدوی - د نه د... واقعیتو گفتن تلخه... من خیلیم بیراه حرف نمیزنم...

- آخه نامرد... رو چه سندی داری این بهتونارو پابند من میکنی؟؟؟ لامصب اونی که نداشتته هم از تو بره بخوری هم از آخور یکی دیگست نه من آشغال عوضی...

مهدوی - واسه اون یکی دیگه ام دارم... اما الان طرف حسابم تویی که طرفداری و حمایت بی چون و چرای اون احمقا بزرگترین مدرکم واسه خراب بودن توئه خرابه... نمیخوای بگی که اون تهدیدا و اون مشتایی که خوابید رو صورت من فقط واسه خاطر عزیز یه همکار بوده؟؟؟

و آیا این مرد نمیدونه من دلیل و چون و چرایی به بزرگی مهمترین عضو عزیزترین کسم تقدیم اون احمقا کردم؟؟؟

همون احمقایی که حضور یکیشون الان بزرگترین آرزومه...

و حرف زدن با این دیوانه فایده ای نداره...

تو یه لحظه یه تصمیم شجاعانه واسه عقب گردو فرار میگیرم...

اما من تو بحران نا کارآمد میشم...

و این یه بحرانه...

و درست تو لحظه ای که میخوام برگردم عقب میوفتم زیر دست و پای مهدوی...

و میشنوم: حالا که بنا به شکایتته... یه بارکی کاری میکنم که یه شکایت درست درمون بکنی و من یه جریمه اساسی بدم... عوضش دلم خنک بشه...

این مرد یه زنجیری واقعیه...

و تمام تن من توسط نوک کفش تیزچرمش...

و مشتای به نظرم در حد بوکسوریش نوازش میشه...

تنها کاری که من میتونم بکنم حفظ سرو صورتتم از ضربت...

و حسرت این که چرا به جای والیبال عاشق رزمی نشدم...

و در تمام مدت خدا رو شکر میکنم که سرو کارم فقط با کفشا و مشتای این مرده...

نه با شهوت‌های انباشته تو مردونگیش...

و صدایی که میشنوم آشناست اما دور که داد میزنه: چه غلطی داری میکنی مردیکه د*ی*و*ث...

زورت به زن جماعت میرسه بی ناموسِ بیشراف؟؟؟

و کاش این صدا زودتر بلند شده بود...

قبل از اینکه این درد نفس گیر بیوفته به جون سینم...

قبل از اینکه حس کنم نفس کشیدن سخت شده.

نگاه کلافشو میدوزه به دستای خونیش...

خونی که از دهن مشغله این روزاش بیرون زده و حالا رو دستای اون نقش زده...

رنگ قرمز دستاش عصبانی ترش میکنه...

و باعث میشه فکر کنه اونطور که باید حق اون مردک رو کف دستش نذاشته...

وقتی یادش میاد که چطور اون توده خواستنی جنین وار خودش رو زیر دست و پاهای اون مرد

جمع کرده بود و صداش در نمیومد دلش میخواد بره دنبال اردلان و هاوش و بگه بیخیال بردن این

نامرد به کلانتری شین... من خودم حقشو میذارم کف دستش...

و براش عجیبه این سوزش...

سوزشی که از لحظه ای که صدای ناله نفسو وقتی که میخواست از زمین بلندش کنه تو گوشش

نشست به قلبش ناخن میکشید...

صدای ضعیفی که آغشته به گریه بود و التماسی بی کلام...

و کلاً همه چیز عجیبه...

اینکه این دختر از اولین روزی که تو در بند دیدش به نظرش جالب توجه اومد...

با اون تیپ مدرسه و نا همگون با دوستاش...

با اون دوتا جوجه ای که به یکی جوجه تر از خودشون میگفتن مامان...
با جثه کشیده و بلند اما طریفی که هیچ رقمه به یه مادر صاحب دوقلو نمیومد...
با اون چشمای قهوه ای اما به شدت جذاب و خواستنی...
با اون پوست سفید و لطیفی و صافی که بی شک نقش بزرگی رو تو وجود این همه زیبایی در عین سادگی داره...
و با نوع برخوردش با هاوشی که یه جورایی قاتل دخترش محسوب میشد...
با نوع برخوردش با غم از دست دادن بچش که این همه صبوری و مقاومت کار هر مادری نبود...
در صورتی که میشد کلافگی ، بیچاره گی ، حسرت و بی تابی رو تو تک تک اعزای صورتش پیدا کرد...
و با اون حرکت آخر که از بیشتر از نودونه ممیز نودونه صدم درصد آدمای زمین بعید بود...
با دادن قلب دخترش به پسر یه جورایی قاتل دخترش...
و این حرکت نشون میده تو اون سینه قلبی میتپه که ارزش وقت گذاشتن برای کشفو داره...
و همین حرکت حیروتر و کنجکاوترش کرد برای شناختن بی نصیبی که همچین لعبتی رو از دست داد...
از دست دادن زنی که تو این وال افزا هنوز حلقه به دستش داره...
زن جوون و خوش بروروی که بی شک با یه لب تر کردن میتونست بهترینها رو داشته باشه...
درست وسط دنیایی که متأهلاش حلق قایم میکنن وقتی کنار همسراشون نیستن...
اون هنوز اون حلقه رو بسته به اون انگشت ظریف دقیقاً به کدوم نیت؟؟؟
همون انگشتایی که هر بار کوچکترین تاب خوردنشون برای نشون دادن چیزی یا گفتن مطلبی میشدن بزرگترین عامل برای بیدار کردن حس نیاز مردی که گاهی با بزرگتری عشوهِ گریها هم نمیشد مشغولش کرد...
اون بوی محرک شامپویی که دوست داشت بگه یا استفادش نکن یا یه شب مهمون من باش...

و این جمله بارها و بارها تا پشت لباس اومده بود و اون حلقه رو انگشت ازدواجش و وقار و متانت کمیابی که تو همه رفتاراش مشهود بود مانع این شده بود که شنیده بشن...

و فکر کردن به این دختری که ظرافتای آمیخته با متانتش باعث میشد حیفش بیاد از اینکه اسم زن روش بذاره و لی زن بودنش کنار آبتین زیادی خاری چشم بود، این همه زمینه برای جلب توجه میتونه کم کم خطرناک بشه...

برای مردی که متانت زن جماعت رو فریب میدونست و لطافتشرو وسیله ی رفع نیاز...

برای مردی که حس میکرد دقیقه هایی که تو طی شبانه روز به این تناز اختصاص داده میشه هرروز بیشتر از دیروزه...

از دور خواهر و دوستشو میبینه که با چه عجله ای میرن سمت اطلاعات...

صداشو به حدی میرسونه که مطمئن بشه میشنون: حنا...

و این مرد نیازی نمیبینه به اضافه کردن پسوند و پیشوند به اسم آدما...

جمله حنا که رو به مرد روبرویشه نیمه کاره میمونه...

بر میگرده و ارسال رو میبینه...

همراه ترانه خودشو میرسونه بهش: سلام جناب نریمان...

و سلامی نگران و لرزان از زور بغض هم از دهن ترانه خارج میشه...

و جواب گرفته و نگرفته حنا سؤال بارونش میکنه...

و کلافه...

چشماشو فشار میده: حنا آرام باش... یکی یکی پرس بتونم جواب بدم... کار همین مهدوی بیشرف بوده... تو خلوتی گیرش آورده تا میخورده زدتش... کمی دیر میرسیدیم زیر دست و پاش جون داده بود... متأسفانه چون تو یکی از فرعیای اطراف شرکت پیچیده بود کمی طول کشید پیداش کنیم... الانم بردنش برای عکس...

ترانه اشک از گوشش میگیره: آخه چرا این مرد این همه کینه الکی به نفس داره؟؟؟

و این سؤال یه سؤال بی جوابه...

حنا پس میزنه ضعف تو صداشو: حالش خیلی بد بود؟؟؟

چی باید گفت به کسایی که حالا میدونه جون پناهای اون توده آغشته به خون؟؟؟

- نمیدونم... وقتی رسوندمش بیهوش شده بود...

و نمیگه که کلی خون بالا آورده بود...

و متوجه توجه های پرستارای جوون بخش میشه...

و مثل اکثر اوقات توجهی نمیکنه...

بخصوص امشب که اعصابش به شدت متشنج و درگیر نگرانی خشکلی به اسم نفسه...

و این مرد چشم و ابرو مشکی میدونه به اندازه اردلان خوش بررو نیست...

ولی با استایل ورزشکاری پرو پیمون و لباسای فاخرش جزو مرداییه که زنای زیادی رو جذب خودش میکنه...

زنگ خور موبایلش که بلند میشه دست تو جیب شلواری میکنه که یادش نیاد چه بلایی سر کتش اومده...

صدای نگران هاوش تو گوشش میپیچه: الو ارسلان چه خبر؟؟؟ چی شد؟؟؟ حال نفس چه طوره؟؟؟
و هاوش عادت نداره سلام نده...

عادت نداره خانمارو بدون پیشوند و پسوند صدا کنه...

و وقتی سلام دادن یادش میره...

وقتی به خانم آذرنیا میگه نفس...

نشونه اضطراب زیادشه...

درست مثل روزایی نه چندان دور که برای هامون بی تاب میشد...

و این میزان علاقه و نگرانی نگرانش میکنه....

بدون اینکه خودشم دلیلشو بدونم...

وقتی از اتاق بیرونش میارن...

وقتی اونطور زرد و نزار روی اون تخت روون بی حالی میکنه...

و اونو حالی به حالی میکنه...

سؤال پیش میاد...

که این موجود از نظرش بی نهایت زیبا و خواستنی از کی انقدر مهم شده؟؟؟

که چرا لخته خون کنار لبای ارسالن پسندش اینطور کریح و زشت به نظر میاد...

که چرا کبودی روی انگشتای طریفش که حالا متورم و بزرگتر از قبلن نگرانیش میکنه...

نگران اینکه مبادا در رفته یا شکسته باشن...

اینکه اون چشما بسته باشن اصلاً دوست داشتنی نیست...

تازگیها حتی طاقت اینو نداشت که به بهانه کشیدن نقشه اونارو پشت عینک قایم کنه...

ولی حالا از دیدن اون برق معصومیت به طور تام محروم شده...

و این خیلی بد و دلگیر کنندست...

و به این دوتا زنی که های های زدن زیر گریه حق میده...

در حالی که هیچوقت از فین فین کردن زنا خوشش نیومده...

ولی وقتی میشه عرض چند ماه اینطور بی تاب شد برای نفسای خون آلود نفسی که شبیه یه رازه...

چند سال شناختن...

باهاش زندگی کردن...

و همه کس و کار و جون پناه طرف بودن...

باعث میشه تو این جور مواقع حساب آدم شاید بره برسه به نکیر و منکر...

و وقتی دکتر میگه از سه تا دنده شکسته ای که ریشو به خونریزی انداختن میگه...

از در رفتگی هر پنج تا انگشت دست چپش...

از مو برداشتنی مچ همون دستش...

حس میکنه بازم نیاز داره به دیدن مهدوی...

به تنها شدن با اون بی همه چیز...

و کاش وقتی از سر نگرانی و هنوز سیر نشده از نوازش اون بی وجدان ولش کرده برای هاوش و

اردلان، حسابی از خجالتش در اومده باشن...

و کاش نگرانی های هاوش و تعصباتش از جنس نگرانیهای اردلان باشه...

که اگه نباشه کمی اوضاع ناخوشایند میشه...

کاش همونطور که حس کرده بود نگاه هاوش به دنبال حنا باشه...

کاش نفس مال هاوش نشه...

مال هیچکس نشه...

حتی اگه مال خودش نشه...

مال هیچ کس دیگه ام نشه...

کاش تنها مرد زندگیش همون آبتین بمونه...

حتی اگه خودش نتونه به زنا اعتماد کنه...

حتی اگه نتونه به نفس به عنوان یه زن اعتماد کنه...

حتی اگه تا آخر عمرش از زنا متنفر بمونه...

بازهم کاش هیچ مردی بهره مند نشه از لمس یه دنیا زیبایی نهفته تو وجودش...

و کاش مهدوی رو برای نیم ساعت بهش بدن که بفهمونه یه من ماست چند تن کره میده...

و حالا که مهدوی زیر دستش نیست ...

حالا که نفس داره تو یکی از اتاقای خصوصی جاگیر میشه واسه بستری شدن...

زورش به چند نخ سیگار که میرسه...

وچه خوش میگذره بهش وقتی سیگار اول روشن میشه و یادآور میشه سیگاری رو که کف دست
نفس خاموش شد...

پک اول نوش میشه با یاد نیمچه لباسی که تنش بود اون شب...

پک دوم مزه خوبی داره با یادآوری شونه ظریف و کاملاً بیرون افتاده از تیشرت گل و گشادش...

پک سوم عمیقه وقتی آرزوی دیدن دوباره اون ساقای کشیده و سفیدو میفته...

و پک چهارمی وجود نداره وقتی پک اول و دوم و سوم اونقدر عمیق زده شده...

سیگار دوم همراه میشه با خاطره روزای بعد که عمیق تر نگاهش میکرد...

از فردای همون شب بود که با دیدن انگشتای کشیده و سفیدش یاد پرو پاشش میفتاد...

سیگار سوم میشه شیرینی تمرکز رو روزایی که هر وقت نزدیکش بود عمیقاً مدهوش میشد از
عطر موهاش...

بخصوص از وقتی که بلندی اون موهارو دیده بود...

و با فکر کردن به اونشب خندش میگیره...

فکر به اینکه چطور یه لحظه به طرز عجیبی تحریک شده بود برای لمس اون موها و حتی عصب
پاش به جلو کشیده شده بود...

و یه خنده عمیق تر از یادآوری شصتی که کوبیده شد به پایه اون عسلی...

و کلافگیش به خاطر بی جگگی دوستاش و کرکر خنده هاشون...

و وقتی سیگار چهارم میشه ته سیگار حس نیاز عجیبی داره به بغل کردن اون همه لطافت و
ظرافت...

ته سیگار پنجم که میره زیر کفشای ورنی و مارکش قامت هاوش و اردلانو از دور تشخیص میده...

زهر میشه خوشی همه این یه ساعت خیال پردازی از دیدن نگرانی ای که ابروهای هاوش رو بهم
رسونده...

=====

دردم نفس میبره...

با هر تکون یه آخ میاد پشت لبم...

اما همونجا میمونه و بیرون نمیاد...

با هر اخمم حنا بیشتر از من صورتشو جمع میکنه...

با هر آخم یه نفرین میشه پشت وانه مهدوی...

و من اولین باره که دوست دارم وامیدوارم این نفرینا بگیره...

دست میکشه روی گچی که از سر پنجه هام تا بیست سانت بالاتر از مچمو تو خودش داره: به

مادر بزرگت زنگ نزیم؟؟؟

چشم غرم حنا افکنه: لازم نکرده...

دستاشو بند لبه تختم میکنه: نفس دلش میبره واست... تحریمش کردی فقط بخاطر اینکه مادرت

ازت بی خبر باشه؟؟؟ اونم مادر بالأخره...

- نیست حنا... نیست... اون مادرم نیست... اون منو زاییده درست... ولی توهم میدونی که تو همون

لحظه های اول بی پناهییم و نیازم بهش زد زیر کاسه کوزه مادریهش... اون مادر نیست... درست

به همون اندازه که نفیسه مادر نبود برای آذین و آبتین... درست به اندازه اون قابل نکوهشه...

- میدونم... ولی با مجازات کردن دیگران نمیتونی منکر این رابطه های خونی به این پرننگی

بشی... اونا خونواتن... دخترشون تورو نخواست... اون ظلم کرد... خانوادش که خواستنت... اونا

که ظلم نکردن... حنا اون پیرزن دلش میبره برات... بهش ظلم نکن... دخترشو نداره بذار تورو

داشته باشه...

من این بحثو دوست ندارم...

و حنا اینو میدونه...

اینم میدونه که آخ و اوخ نکردنم دلیل درد نداشتم نیست...

اون میدونه درد من مال منه...

توی منه...

- چرا وقتی میدونی درد دارم... این بحثو هم دوست ندارم... تموم نمیکنی این کهنه دوست نداشتنی رو...

نفسشو فوت میکنه و پشت پنجره میایسته: نفس نگران این فرارام... نادیده گرفتنام... نفس اون پیرزن داره برات له له میزنه... هفته پیش از سر دلتنگی و نگرانی یه عالم تو گوشه واسه من گریه کرد... تو حتی نمیذاری صداتو بشنوه... به خدا گناهی نکرده اون زن... بذار بیاد تو زندگیت... گریه هاش دل کباب میکرد...

- تو نمیدونی؟؟؟

- میدونم... اما چه کنم دست خودم نیست... نمیدونی چطور دل میزد... فارسی بلد نیست... جون میکنه تا دست و پا شکسته حال عزیز کردشو از هم خونه عزیز کردش پیرسه... بذار بیاد تو زندگیت و با زبون مادریت حالتو پیرسه...

- حنا دیونم نکن... نمیخوام اون پیرمرد دیکتاتورم با پاهای اون بیاد تو زندگیم... حنا میفهمی که دوسش دارم... میفهمی که دلم تنگه براش... اینجوری بهتره... صدامو داشته باشه بعد یه مدت کفاف نمیده... بعدش خودمو میخواد... که نشدنی... با وجود اون مرد و گردن زیادی برافراشته من و این همه استقلالم نشدنی... تو این جنگ هلاک میشه اون پیرزن... بذار حالا که به این دوریا عادت کرده این اوضاع همینطور بمونه... زنگ بزنی ساک مبینده... نمیداره بیاد... میمیره نتونه بیاد... نفسم میره از یه نفس این همه حرف زدن...

و این اولین شبیه که من به هوش اومدم...

دست که میبرم رو ماسک آویزون از گردنم هل میکنه: چی شدی؟؟؟

هل میاد سمتم...

خودش ماسکو میذاره رو صورتتم...

و ریه هام بد جوری با دنده های شکستم آزرده شدن...

نفسای عمیقم که طولانی میشن ناله میکنه: الان میرم میگم یکی بیاد...
دستشو فشار میدم... یعنی لازم نیست...
دست میکشه رو صورتتم... عرق سردمو با کف دستش میگیره...
ارومتر که میشم اشک همیشه لب مشکش سور میخوره رو صورتش: ببخش...
از زیر ماسک نامفهومه صدام: من زیر یوق اون پیرمرد برو نیستم... من از ایران نمیرم...
باشه نرویی که میگه نشون از تسلیمشه...
و من به خودم خیلی حق میدم...
و من دلم برای اون پیرزن تُرک تبار مو سفید تنگه...
من دوست داشتم به جای مادرانه هایی که دخترش ازم دریغ کرد خودشو داشته باشم...
کاش میشد که اون مادرم بشه...
کاش میشد من دخترش بشم...
اما نشد...
نذاشت...
نذاشتم...
من نتونستم آبتینو آذینو ول کنم به امون خدا و به امید پدر لاابالیشون...
پدربزرگم منو خواست به شرطی که تنها باشم...
به شرطی که اون دوتا باهام نباشن که ری به ری یادش نیارن دخترش با دختر خودش چه کرده...
اون یکی نوش با این یکی نوش چه کرده...
این نوش با خودش چه کرده...
و کاش حنا بخوابه...
که میدونم تمام دیشبو هم سرپا بوده...

و کاش دوز داروهای من کمی بیشتر بود...

کاش منم میخوابیدم...

کاش حنا دردش نگیره از دردام...

کاش بتونم یاد دردام نیوفتم...

ومن نمیدونم زمونه بود یا آدماش...

هرکدوم که بودن خیلی آزردم کردن...

خیلی بیشتر از اونچه که ریه های شکستم ریمو خراش داد...

اونا روحمو خراشدادن...

ناخن رو قلبم کشیدن...

=

لم میدم به بالشت بزرگی که پشتمه...

تازه رفتن مهمونامون...

ترانه خم میشه برای جمع کردن پیش دستیای پر از پوست میوه...

و من امروز لباس نصفه نیمه تنم نبود...

حنا میشینه کنارم...

حتی شالمم کنار دستم بود که اگه نیاز شد بندازم سرم...

و خانم دکتر این خونه از مهندس و موسیقیدانش تو خونه داری زن تره...

نفس حنا پر صداست: متوجه نگاهای گاه و بی گاهش شدی؟؟؟

ترانه تو صورتتم نگاه میکنه و ما با هم تعارف نداریم: اوهوم...

دست تو موهای از نظر من دوست داشتنیش میکنه...

آرنجش همیشه تکیه گاهو کف دستش میمونه تو همون انبوه قرمزش که امروز بد جور چشمای
هاوشو با خودش اینور و اونور برد...

منظورش ارسالنه و من متوجه نگاه های رنگی رنگی ترانه هم بودم...

و تو این خونه یه خبراییه...

یه موزو تو پوستش با کارد نصف میکنه و میگیره طرفم...

سر تکون میدم...

این روزا میل ندارم به چیزی...

حتی موز که رکورد یه کیلوشو یه جا خوردنم دارم...

غصه میشنه تو نگاهش: نگرانتم نفس تو این مدت خیلی کم اشتهای شدی داری آب میری... نگاه

اونم نگران بود... چشم از صورتت نمیگرفت وقتی از زور درد نمیخندیدی...

و نگاه های هاوش به قدری منو کلافه کرده بود که عالم و آدم مهم نباشن...

و من محاله عاشق هاوش شده باشم...

- تو نمیخوای یه شال رو اون لامصبات بندازی وقتی نا محرم تو این خونه میاد؟؟؟ تو چی ترانه؟؟؟

یه دامن به قدو قواره شما پیدا نمیشه؟؟؟

ترانه دست خیسشو به جای حوله ی توی آشپزخونه با دستمال کاغذی خشک میکنه...

ابروهای هردوشون میپره بالا...

من سابقه ای تو گیر دادن به نامحرما ی توی خونه نداشتم...

اصلاً سابق مگه چند تا نا محرم تو این خونه اومد و شد داشتن؟؟؟

یکی از اون نامحرما مردی بود که تو اولین روزای بی ارسی اومد تو این خون...

اومد که حنارو ببره...

اما نرفت...

و لازم نبود حنا از پدر خودش حجاب بگیره...

از همون روزا بود که کم کمک حنا شد همخونه...

همدم...

که ما تو این خونه خاطره های سه تایی کم اما خوبی داشتیم...

که حنا عاشق ارس بود...

و بعد از ارس دلش فقط تو بهشت زهرا و زیر سقفی آروم میگرفت که دو دنگش به نام ارس

بود...

- تو خودت متوجه نگاههای پر ستاره نشدی؟؟؟

این که میشینه تو نگاهش غمه یا ترس؟؟؟

هر چی که هست آبی چشماشو از زلالی مخصوص به خودش میندازه...

چقدر ارس این چشما رو دوست داشت...

اصلاً اول عاشق چشمای این دوست شد بعد عاشق خودش...

و چه خوب که چشمای من آبی نیست...

توسی و سبز و هر رنگ دیگه ای نیست...

هم رنگ چشمای نفیسه نیست...

دستشو میگیرم تا سرش بلند شه...

تقصیر اون نیست این همه زیبایی...

و اون همیشه همین بوده...

گناهی نداره تو دودو زدناي نگاه هاوش...

اون برای ارس نامحرم هم حجاب نمیگرفت...

چرا اسم هر مردی رو این همخونه سایه انداخت نگاه اون خیس شد؟؟؟

چرا حال من فقط این بار خرابه؟؟؟

چرا هیچوقت انقدر احساس بدی نداشتم؟؟؟

و من مطمئنم عاشق هاوش نیستم...

نیستم...

- معذرت میخوام...

و اون دلیل معذرتمو میدونه...

ومن حس میکنم این بار نیازی به معذرت نبود...

نگاههای اینبار کمی به نظر جدی میان...

هاوش مرد برازنده ایه...

حنا زن زیباییه...

و هردو لایق خوشبختی...

پس این نیشتری که میخوره به قلبم چیه آخه؟؟؟

من حسودی میکنم؟؟؟

من حسود نیستم...

من حنا رو دوست دارم...

من حنا رو از خودم هم بیشتر دوست دارم...

پس چه اسمی بذارم رو حسی که از نگاههای هاوش بهش بهم دست میده؟؟؟

و این حس کمرنگ کرده رنگایی رو که تو نگاه اردلان به ترانه بود...

تو نگاه ترانه به اردلان بود...

و اردلان خیلی بزرگتر از ترانست....

و ترانه برای اردلان حیفه...

و اون نه سال از ترانه بزرگتره...

و ترانه همش بیست و یک سالشه...
و ما امروز به ضرب و زور دعوت شدیم به ویلای شمال ارسلان...
و واقعاً به ضرب و زور بود وقتی من هنوزم که هنوزه از روبه رو شدن با هامون میترسم...
اما سیمین اصرار کرد...
نسرین پافشاری...
و استاد دستور داد...
که باهاشون همراه بشیم...
که هر سال چهارمین روز عید یه عالمه آدم میشنو راهی شمال مین...
که خوش میگذره...
و من همیشه مجبورم با ترسام روبه رو بشم...
من باید یه روز یه جا هامونو بغل بگیرم...
تا آرام شه...
هم قلب اون که میدونم بی تاب منه...
هم من که ماههاست بی تابو ترسیده ام.
تو جاده چالوسیمو ماشین هاوش پشتمون...
تو این خانواده هر کی یه مدل ماشین دل آبکنکی داره...
اما با حداقل تعداد ماشینا تو جاده ان...
و این از نظر من یعنی این خانواده تازه نرسیدن به این دوران...
یعنی چشم و دلشون سیره...
و دل حنا بدجوری غنچ میره واسه ماشینی که پشت ماست و سر نشیناش سه تا همکارای من...

و ماشین ما یه ماشین معمولی با ده سال عمره در حالی که ماشین استاد نریمانو نمیشناسمو من از اول علاقه ای به ماشین جماعت نداشتمو اسمی که حنا میگه و ترانه تأیید میکنه رو یا نمیشنوم یا یادم نمیمونه...

حتی ماشین خواهرزاده نوزده ساله هاوشم از کل زندگی ما سرتره که با دوتا دوستاش توش جاگیرن...

و اصلاً نگاههای هلمنا نخوت نداره...

و خیلی مهربونه...

و با دوستاش عاشق آبتین شدنو تو همون اول مسیر اونو بردن تو ماشین خودشون...

ترانه رو هم بردن که تقریباً تو رده سنی خودشون بود...

و من دلم کمی تاپ و توپش بلند...

نگران آبتین امانت تو دستاشونم...

گرچه هلمنا به خاطر سفارشای من خیلی اصولیو خانموار رانندگی میکنه...

هنوز قفسه سینم درد میکنه...

تکیم به پشتی صندلیه که کمی خوابیده...

ماشینهاوش از طرف من باهامون مماس میشه... اشاره میکنه شیشه رو بدم پایین...

باد میخوره تو صورتم: نگران نباشین دست فرمونش عالیه... حداقل فکر کنم از مال من بهتر باشه...

و این جمله یعنی نگرانی نگاهمو فهمیده...

یعنی برخورد من با هامون خیلی غریب بوده...

یعنی فهمیده من نگاهم هنوز پی آذینه...

و ای اولین عیدیه که آذین کنار من نیست و کنار ارسه...

نگاه خیسمو ازش میگیرمو دست حنا میشینه رو دستم: انقدر خودتو بقیه رو اذیت نکن...

- دلم بر اش تنگ شده...

و چه خوب که من برای گفتن حرفام به حنا نیازی به قصه حسین کرد گفتن ندارم...

و این اولین باره که ابراز دلتنگی میکنم بعد از حدود چهار ماه...

شبهه و من بیتاب خوابم...

من خوابم نمیره تو این ویلا...

تو یکی از اتاقای پایین یکی پیش باباش خوابه که قرار ازم گرفته...

سینش برام مقدس شده...

و از وقتی اومدم نگاهم با بهونه و بی بهونه میشینه رو سینش...

کوچیکه و نگاهش معصومه و خشکله و زندگی ای که داره حق مسلمش بوده....

وبا این حال من ازش میترسم...

تنها اون نیست و درگیر خجالتای حنا از نگاههای رک و مستقیم هاوشم هستم...

و من ندیده بودم حنا از هیچ نگاهی خجالت بکشه...

و رنگ به رنگ بشه...

و احساس میکنم کمی و کمی حنا نگرانه...

ترسیده...

و ذهنش جایی کمی دورتر از فضایی که چگالی حجم تنشو داره درگیره...

و وقتی نگرانشو با من در میون نمیداره یعنی منم باید نگران باشم...

و نگاهشو از من میدزده...

ومن نگرانم...

و حنا نباید بابت نگاههای اون مرد و دل خودش که دل آدمه و قرار نیست تا ابد درگیر یه مرده

بمونه شرمنده باشه و نگاه از من بدزده...

و من به جای دریای بغل گوشمون هنوزم دوست دارم زل بزنم به اون آبیای مورد علاقه ارس...
و من باید نگران بی تجربگی ترانه درمورد مردام باشم...
که ترانه همه تا به امروز عمرش درس خونده و درس خونده تا تونسته امروزه روزی دانشجوی
رشته پزشکی باشه و این یعنی اون موقع که باید سرو گوشش نجنیده...
و حالا تازه باید شروع کنه به کسب تجربه...
و اردلان تلا زیادی میکنه برای مقبول واقع شدن تو نگاه ترانه...
و ترانه خیلی کوچیکه برای اون...
و اولین تجربش برای توجه به مرد جماعت اگه این باشه برای من خوش ایند نیست...
و من نمیدونم چه حکایتیه که من خودمو موظف میدونم برای رسیدگی به همه ی امور عالم...
کلافگی و دم به ثانیه پهلو پهلو به پهلوشدم داره آبتین کنارم خوابیده رو هم بد خواب میکنه...
آبتین روی تخت دونفره میون من و حنا خوابه...
ترانه ترجیح داده با هلماو عسل و مهدیس هم اتاق باشه...
و اونا تو چند ساعت خوب باهم ایاق شدن...
و من تصمیم میگیرم قبل از بد خواب کردن هم تختیام هم تخت و هم اتاقو ترک کنم...
چه قدر بزرگه و قشنگه این ویلا...
و مسلم خیلی خیلی گرون...
و آیه ای برای وجود ثروت بالای صاحب جوون و خاکی اما گردن افراشته کم تا قسمتی مغرورش...
و چه خوب که اگه امشب من نمیتونم تو آبیای حنا نگاه کنم و درد بگم...
این ویلا مشرف به دریاست...
و من میتونم به جای حنا به دریا بگم...
و برای گفتن نیازی ندارم به هجی کردن کلمات...

سرم میره رو تخته سنگی که کنارش مشستم...
و میاد یاد ارسی که خاطرش حالتای حنا رو آزاردهنده کرده...
و چه شیرینه یادش...
چه تلخه نبودش...
و چه تلختره واقعیت...
و حنا زندست...
در حالی که ارس مرده...
و حنا نباید بمیره در حالی که زندگی شاد کوچکترین استحقاقیشه برای بودن و خوب بودن تو این
دنیای از نظر من بد...
تلخیش گلو میسوزونه...
و سوزشش اشک میاره...
کمی اونورتر میشینه و زل میزنه به آسمونی که من زل زدم به دریاش...
به افقی که تو دل شب نا مفهومه...

هیچی نمیگه...
ومن نمیدونم چرا خجالت زده نیستم از اینکه حس میکنم اشکامو هم حس میکنه هم دیده...
آه میکشه: دلت تنگه؟؟؟
و این اولین بار بعد از آشناییمونه که من جمع بسته نمیشم...
سر تکون میدم همزمان با آره ای که ضعیف شده از زور بغض...
- پشیمونی؟؟؟

تند میشم و بدم میاد از اینکه نگاهم اشتباهی ترجمه بشه: هرگز... اون قلب حقش بود... درست به اندازه ای که مرگ حق اذین من بود...

سرشو پایین میندازه: پس چرا از صبح تا حالا شدی مرغ سر کنده؟؟؟ چرا نگات رمیده و حزر میکنه ازش؟؟؟

- نپرس...

- میپرسم... حقمه... ماههاست که عذاب وجدان حناق شده...

- نشه... تقصیر تو نبود... خواست خدا بود...

- اگه فکرت اینه چرا اینهمه آزار؟؟؟ چرا نگات نمیخنده وقتی لب ت ریسه میره؟؟؟

- گفتم که دلنگم...

- رفعش کن...

- نمیشه...

- میشه...

- نمیشه...

- میدونی که میشه... فقط کافیه پسرمو بغل کنی... کافیه گوش بچسبونی رو سینش... رو قلب دخترت... تا همه بغض چند ماهت، همه دلتنگیات اشک بشه آتیش تو بخوابونه...

- قلب پسرت...

- قلب تو... قلب پسر من... قلب اذینی که هزار بار به خوابم اومده...

و اذین به خواب من فقط یه بار اومده...

و این مرد در آینده چیزهای بیشتری رو از من به غارت خواهد برد...

- تنها اذین نیست...

و این جمله بدون اجازه سرک کشید تو بحث ما

- چیه؟؟؟

.....

- بگو... حلش میکنم... به همون قلبی که تو سینه بچم تالاپ تولوپ میکنه قسم که حلش میکنم...

- نمیتونی...

و چه راحت شماها تو میشن...

- چرا؟؟؟

- برای اینکه حقه... درست به اندازه مرگ اذین من...

- چی حقه؟؟؟ چی نفس؟؟؟ بگو حقو ناحق کنم... ولی چشمتو بارونی نکن... تو این روزا برای من انقدر مقدس شدی که نتونم از کنار آهای گاه و بیگاهت راحت بگذرم...

- دوسش داری...

بازم شیطنت جمله ها...

من این جمله رو نپرسیدم...

خبر دادم...

این یه امر مسلم و مشهوده...

و صدای چپسی که نمیشنوم بلند تر از صدای چپس آتیش چهارشنبه سوری ایه که رو اوج شعله هاش یه گالن آب خالی میکنی...

قول داد حقو نا حق کنه...

- نمیخوام حق و نا حق کنی...

- پس چی میخوای...

- میخوام خوشبختش کنی...

- من گفتم نیتم ازدواجه؟؟؟

- تو نه... اما رنگی رنگیای نگاهت چرا... بفهمه این حرفا ردو بدل شده سرچفتمون پای داره...

- چرا؟؟؟

شونه میندازم...

- اگه حقه... اگه نا حق نمیخوای... پس دردت چیه که درد میریزی به جونم...

- اگه اون مهمه... اگه اون قشنگه... من چه کاره ام این وسط...

- گفتم مقدس شدی... علا رغم تمام آدمای زندگیم... من خیلوارو دوست دارم... حالا که میدونی باید بگم از همون نگاه اولم تو دربند چشام مونده رو حنا... اما هیچکس هیچکس حتی مادرم و خواهرم به اندازه تو برام مقدس و ناموس نیستن... ناموس من چشاش خیسه... بی تعارف بگم... رک بگم... اگه دلت گیره... قید دلمو میزنم... از سرم زیادی... اما همه کار واسه خوشبختیت میکنم...

- خیلی وقته ناموس کسی نبودم... اشتباه نفهم... رمم نده... برادرانه ای...

- خیلی وقته ناموسمی... خیلی وقته مدیونتم... چته؟؟؟ آدم به برادرش میگه...

-

- چرا حرف نمیزنی؟؟؟ چرا درد میریزی تو جون عذاب وجدان زدم...

-

- نفس؟؟؟

-

-

.

.

.

- خیلی نمیگذره از روزایی که قرار بود حنا بشه همه کسو کار برادرم...

نگاهشو نمیتونه بکنه از اشک نشسته رو گونه هام...

لباش قفل میشن روهم...

- خوب نیست... اما غیرتم درد میکنه... هنوز حس میکنم حنا نامزد ارسه... هنوز چشای براق ارسو رو حنا حس میکنم...

« همینو میخواستی جناب؟؟؟ خوب داغونت کردم؟؟؟ بازم میگی بگو؟؟؟ »

.
. .
. . .

- چرا؟؟؟

سرمو تکون میدم...

صداش کمی عصبیه: چرا نشد نفس؟؟؟

- ارس اعدام شد... برادرم اعدام شد... درد شد... خاطره تلخ شد... ناکام شد...

ضربه پشت ضربه میتونه آدمو از پا بندازه مگه نه؟؟؟

صداش کمی رنگ بغض میگیره: چرا؟؟؟

من متنفرم از این چرا...

ولی اگه قراره حنا خوشبخت بشه نباید راز مگویی بمونه برای این مرد...

من رنگ خواستن رو تو نگاه حنا ندیدم...

که اون نگاه از من میدزده...

که منو نماینده ارس میدونه...

من صدای خواستنو از تو لبای مسکوتش شنیدم...

- قتل...

- قتل کی نفس؟؟؟

این مرد از تکرار اسم من خوشش میاد...

- پدرمون... پدر من... پدر ازس... پدر...

نمیتونم...

نمیتونم...

راز مگویی زندگی آبتین من باید مگو بمونه...

من نمیتونم اسمی از نفیسه بیارم...

و این مرد همیشه گفت حالا به طور کامل هنگ کرده...

- لیاقتش خوشبختیه... اما... منو از اون جدا نکن... اونو از من بگیر... تکیه گاهمه... خوشبختش کن

بدون اینکه تکیه گاهمو غصب کنی...

ومن اومده بودم کمی آرام شم نه دیونه...

کلافه و خسته ام و ادم میاد مسافرت برای رفع کسالت و خستگی...

من از چیزایی که از فکر بهشون دوری میکردم حرف زدم...

و کار راحتی نیست حرف بزنی و فکر نکنی...

ومن ناخودآگاه همش میرم به اون روزای سخت...

و اونروزای سخت مریضم کردن...

و انگار دوست داشتن حنا قبح بود...

و پرده برداشتن من ازش قبحشو انداخت...

و مجوزی صادر شد برای محبت کردنای عیون به حنا...

گرچه همون یه جمله وسط مکالمه زهرمه ی دیشبمون کافی بود برای انعقاد قراردادی که نا گفته

باعث پنهون موندن یه دیشب سخت از حنا و از همه آدمای تو ویلا میشد...

اما با هربار پلکیدن هاوش به دور حنا...

با هربار محبت بی دریغ...
با هر نگاه مهربون بی پروا تر از دیروز...
یه چشم غره از حنا نصیب من میشه...
ما دوتا دوست مثل کف دست میشناسیم همو...
ما دوتا دوست عین همیم...
ما دوتا دوست به پای ناخوشایند یا مون همدیگرو دار میزنیم...
و حنا از حال و هوای امروزم فهمیده که یه گندی زدم...
فهمیده که بزرگتر از قد و قوارم حرف زدم و دارم تاوانشو با بی حوصلگی پس میدم...
میفهمم که فهمیده...
و حضور هامون سر میز صبحانه...
کنار آبتین...
درست همون جایی که آذین باید باشه حالمو خرابتر کرده...
دست سیمین که میشینه رو گرمای دستم میترسم و شوک زده از ترس و خنکی دستش از جا میپریم...
دستم میخوره به لیوان چایی کنار دستم...
و این چای اینجا نبود...
دستم میسوزه...
و گند میزنم به میز صبحانه...
دست سوختمو میگیرم تو دست دیگم و هاج و واج سیمین میشم و شرمنده...
از زور شرمنگی چشم هم میذارم : معذرت میخوام حواسم نبود...
سیمین از حرکت حیرونه...

ارسلان میخ منه و نگاهش نگران ...

هاوش علتشو میدونه و من اینو تو نگاهش میبینم...

حنا ریز نگاهم میکنه...

و بقیه هم توجهشون جلب شده...

سیمین از شوک در میاد: معذرت میخوام عزیزم نمیدونستم حواست اینجا نیست... صدات در

نمیومد خواستم بگم صبحانتو از دهن نندازی... بمیرم دستت سوخت...

نگاهم میره رو پشت دست خیلی قرمزم و این چای تازه ی تازه بوده: لبخندم زیادی زورکيه:

چیزی نیست خوب میشه... من معذرت میخوام... همه جارو کتیف کردم ببخشید...

میخوام بلند شم تا خدمتکارشون میزو تمیز کنه که دوباره دست سیمین میشینه رو دستم: چیزی

شده عزیزم؟؟؟ نگرانم کردی... تبم داری... حالت خوب نیست اگه لازمه بچه ها بیرنت دکتر...

و من دلم رضا به این سفر نبود...

مهربونیش لبخند میاره: نه نه... چیزی نیست... دیشب جام عوض شده بود خوب نخواییدم کمی

کسلم... خوب میشم...

و چه خوب که دروغ حناق نیست...

یه عوق خالی میزنم کنار سخره دیشب و اینبار به جای سرم سنگینی همه هیكل این روزا نصف

شدمو میندازم روش...

بادی از سمت دریا میاد و خیلی کم ابهت داره بوی دریارو هدیه میکنه...

حالت تهوعم کمتر میشه...

چشمامو میبندم...

یه لحظه...

حتی یه لحظه هم گفته ها و شنیده های دیشب از تو گوشم بیرون نمیرن...

مهمتر از اون نگاه براق ارس و لبخند غمگین آخرین دیدارمون که اسید شده و تا ابد رو دلمه همه جا هست...

و قلبی که دنبال یه خلوتم تا گوش بدم بهش...

که اگه این کارو نکنم از زور بغض مریض میشم...

ودریا آرومه...

و این آروم بودن نیازه و خوبه...

و حنا که کنارپام میشینه رو زمین مو به تنم سیخ میشه...

از اینکه اومده بپرسه چمه...

و میپرسه...

و از اینکه اگه بفهمه چیکار کردم و چیا گفتمو براش نقش یه خواهر شوهر مهربون بازی کردم..

دستاشو تکیه گاه بدنش میکنه و صورت سفید مزین یه چندتا خال محشو میسپره به دستای آفتاب کمتر آفتابی شونده این دیار...

و من عاشق اون خالای محو رو گونه ها و چندتای رو دماغشم...

و حنا خیلی شبیه زنای تو فیلمایه که مال یه سرزمین ساحلی و مرطوبن...

و این صحنه خیلی شبیه آرامش قبل از طوفانه...

و ما اومدیم مسافرت خوش بگذرونیم و ابو و هوا عوض کنیم...

اگه گذشتمون حالمونو نگیره...

از گوشه چشمش نگاه میکنه و میپرسه سوالی رو که نشنیده مو به تنم سیخ کرده: چه شکری زدی

که حال تو اینه... نگاه و حال هاوش، بی پروا نفس... دیشب چرا بیدار شدم تو جات نبودی؟؟؟

و حنا تا وقتی مهربون و خوبه... و تا وقتی حناست...

که ناراحتش نکنی...

که عصبانیش نکنی...

که یارو دمش نذاری...

اون دوست نداره نامزدیش با ارسو با کسی قسمت کنه...

سرم درد میکنه...

وصدای بلندش باعث میشه پلکامو رو هم فشار بدم...

- داد نزن حنا... صداتو میشنون... مهمونیم اینجا بیامسافر تو بهشون زهر نکنیم... بیا بعداً حرف
بزنیم...

حرفام عصبانی ترش میکنه...

من با زخمی به نام ارس که رو دلشه بازی کردم...

و درکمال وقاحت میخوام که اروم باشه...

من سرم درده و صدای اون بلندتر: منم همینو میگم... اومدیم مسافرت یا شوهر دادن من؟؟؟ تو
باشی میتونی ملاحظه مهمون بودن تو کنی؟؟؟ به تو چه که تو مسائل من دخالت میکنی؟؟؟

اون واقعاً عصبانیه و من میتونستم تصور کنم میزان عصبانیتشو...

از روی برخوردی که ازش دیده بودم تو جریان خواستگاری پسر عموش میشد تخمین زد میزان
خرابایی که این زلزله قراره به بار بیاره...

و خدا کنه خرابی ای متوجه دوستی ما نشه...

یقه مانتومو میگره و میچسبونتم به همون تخته سنگ بزرگ پشتمون که راحت میشه فهمید با
دستای آدمیزاد مأمنش شده اینجا: آخه به اون چه که قبلاً تو زندگی من چه خبر بوده... آخه به تو
چه که تو کارای من دخالت میکنی...

تیزی که از پشت فرو میره تو کمرم به اندازه دنده هام دردناک نیست...

ومن صدام در نیامد...

و این دعوا یه روز...

یه جا باید اتفاق میفتاد...

این دادا اگه بمونه درد میشه و دردسر...

بذار بزنه...

بذار داد بزنه...

بذار منو بزنه...

اما دلشو زنه...

بسه هر چی پای برادر مرده ی من نشسته...

درسته که میگه به پای دلش نشسته...

ولی حقش بیشتر از تنهاییه...

بعضیاری باید به زور خوشبختیرو بکنی تو حلقشون و یه لیوان آبم بریزی تو دهنشون که نتونن
غیش کنن...

فشاری که ساعد دستش میاره به قفسه سینم بعیده از زور کمش و از جثه کمی از من
کوچیکترش...

آخ ناخودآگاهم که میره هوا عصبانیتش کم نمیشه...

اما ولم میکنه... بیشتر شبیه اینه که پرتم میکنه...

شالم از رو سرم میوفته و خیس میشه و پای حنا میره روش...

و حنا گاهی خشنتر از یه زنه...

به سرفه میوفتم و اون اونقدر عصبانیه که براش مهم نیست نفسش نفس کم آورده...

خم میشم و دست میدارم رو زانو و نفس میگیرم...

و نفس گرفتن سخته...

با صدای ارسالن سر بلند میکنم: اینجا چه خبره... چی کار میکنی حنا... نمیبینی حالشو... میخوای
بکشیش???

و موهای دم اسبیه من فاقد حجابه...

و فقط مونده که این مرد منو لخت مطلق ببینه...
و من دوست دارم وقتی بذارم نگران این نگرانیای این روزای این مرد بشم...
دم اسپیمو که اومده جلو مییره پشت سرم و صافم میکنه...
و خدا کنه اشتباه باشه که حس میکنم تیکه ای از موم زیر انگشت شصت و اشارش نوازش
میشن...
و قطعاً این مرد تا حالا باید از روی دست ندادنام فهمیده باشه به محرم و نامحرم اهمیت میدم...
و سؤال من اینه که چرا به اعتقاداتم احترام نمیذاره...
خیلی نامحسوس طوری که کمترین واکنشو داشته باشه کمی عقب میرم: چیزی نیست... خوبم...
و من دوست ندارم تا وقتی کسی ناراحتیم نکرده ناراحتش کنم...
قبل از من خم میشه و شالو برمیداره و میده به دستم...
از کنارش که رد میشم در حالی که نگاه نا مهربونش به مهربونمه صداس میاد: به قول دوستت
باید بمیری تا بگی حالم بده؟؟؟
و این تکه کلام مخصوص خود خود حناست...
و کمی دورتر هاوش داره تماشامون میکنه...
بهش که میرسم حرفی نیست بگم...
جز اینکه: به دست آوردنش سخت خواهد بود... اما غیر ممکن نیست...
بچه نیستیم که بچه گونه قهر کنیم و با قهر بچه گونه عالم و آدمو کلافه و خبردار کنیم...
اما خوب تو روزای عادیمون انقدر جفتیم که خواه ناخواه جو سنگین بینمون جلب توجه میکنه...
بی اشتباهی من تو این چند وقته به خاطر دردایی که تحمل میکنم عادی شده...
ولی وقتی حنا هم بی اشتها میشه...
وقتی هردو باهم سکوت میکنیم...

وقتی نه اون حواسش به منه نه من حواسم به اون...

خوب حلزونم با یه حساب کتاب سر انگشتی میتونه بفهمه یه خبرایی هست...

حنا که زودتر از من از سر میز نهار بلند میشه...

چشم استاد به غذای فقط دو قاشق کم شده ی من و نصف نشده اون میوفته یه چشمک برام میفرسته : چه خبر؟؟؟

میخندم به مهارتش تو چشمک زدن...

بی شک این مرد از سیمین دلها برده با این مهارت...

و چیز عجیب و خجالت آوری نیست دعوای من و حنا که بخوام قایمش کنم...

همه ی آدما به اختلاف نظر میرسن...

من و حنا هم جزو آدما محسوب میشیم...

- چیزی نیست... یه کتناکت داشتیم حل میشه...

ابروهاشو میندازه: نیاز به ریش سفید و گروه دو (با انگشتاش دو رو نشون میده و اشاره به من و جای خالی حنا میکنه) به علاوه یک (و اینبار با یک انگشت اشارش خودشونشون میده) ندارین؟؟؟

خندم کم عمق میگیره...

با این خانواده میشه آرام بود...

و شاد بود...

- نه نیازی نیست... هر دو طرف صلح طلبن فقط به کمی اختلاف نظر رسیدن...

نگاه هاوش خبردار از همه چیز و ارسال شاهد تقریباً کتک خوردن من از حنا اعتماد به نفسمو نمیگیره...

که ما اگه با دعوامون عالمی رو زیرورو میگردیم هم بازم چیزی نبود...

تکون سرش نشونه ی درک حرفامه: به هر حال کمکی برمیومد خبر کن...

- چشم... اگه لازم شد چشم...

رو میکنم به کدبانوهای این روزای این ویلای شلوغ پلوغ و پر رفت و آمد: دست شما درد نکنه خوشمزه بود...

نسرین نگاهی به بشقابم میندازه: خوشمزه بود بشقابت دست نخوردست؟؟؟

خجالت میکشم: دست نخوردگی بشقاب من تقصیر مزه غذای شما نیست... خیلی وقته کمی بی اشتها شدم بخصوص که چند شبم هست خوب نخوابیدم روم تأثیر گذاشته...

واز گوشه چشم متوجه نگاه های خیره ی ارسلان هستم...

سیمین رشته کلام به دست میشه: مادرم صبحم چیزی نخوردی... نکنه مریض شدی... چرا چند وقته نتونستی درست بخوابی؟؟؟

- چند تا متن داشتم برای ترجمه که قول داده بودم قبل از شروع تعطیلات برسونم... چون یه کم عقب بودم شبانه روزی کار میکردم... با این حال بازم بدقول شدم... همین دیشب تموم کردم و براشون ایمیل کردم...

عسل به خوشمزگی عسل برای چند لحظه توجهشو از ارسلان میگیره: مترجمی مگه؟؟؟

و عسل طبیعی در عین شیرینی گلو رو میسوزونه...

ومن نمیدونم چرا حس میکنم این عسل به نظرم زیادی طبیعی میاد...

- مترجم حرفه ای که نه ولی خب یه کارایی میکنم...

آبتین که این روزا عجیب مورد توجه دخترای این جمع بوده روشو میکنه سمت عسل: مامی چهارتا زبون به غیر از زبون خودمون بلده...

و گاهی بچه ها بی موقع حرف میزنن...

و من نباید بذارم این بچه زیاد با دخترا دمخور بشه...

و من اگه بلند بشم سر این جمع و بگردم بی شک چند جفت شاخ پیدا میکنم...

هلما هیجان زده میشه: چهارتا نفس؟؟؟

و من جوابی جز لبخند ندارم...

استاد... رو نکرده بودی نفس... هر چند در مورد تو عجیب نیست اگه به بیشتر از اینا مسلط باشی...

عسل - ولی چه جوری؟؟؟ من تو همون انگلیسی‌شتم موندم... دنبال یکی می‌گردم کمکم کنه زودتر بتونم مکالمه یاد بگیرم تا برم پیش برادرم... تو چه جوری یاد گرفتی؟؟؟ اونم با تحصیلات دانشگاهی خارج از محدوده زبان... چی اونم چهارتا...

این مسئله داره کمی رویه ی اغراق میگیره برای منی که کلاسای زبان بهترین دستاویز ارس بوده برای دور کردنم از جو سرد و عاری از پدر و مادر خونه...

- کار شاقی نیست... عربی و انگلیسی رو که تو مدرسه ها به همه یاد میدن...

هلما حرفمو قیچی میکنه: یعنی میخوای بگی اینارو تو مدرسه یاد گرفتی؟؟؟

- نه خوب خودمم کمی روش کار کردم... من حتی مدرک این دوتا زبانو ندارم...

هلما- خب؟؟؟؟

- هیچی دیگه فرانسه رو کلاس رفتیم... بیشتر متناویم که ترجمه میکنم به فرانسه... زبون ترکم که زبون مادریمه...

اینبار استاد تعجب میکنه: منظور ترک ترکیست؟؟؟

- بله...

لبشو جمع میکنه: نگفته بودی دورگه ای...

میخندم: نپرسیده بودین... دورگه ی دورگه ام نیستیم... مادرم یه ریشه ی ایرانی دور داره...

هلما ذوق میکنه: پس این همه خشکلی از مادرت به ارث رسیده بهت...

از متأسفانه ای که دوست دارم سر بذارم جلم صرف نظر میکنم: بله کپی برابر اصل مادرمم... ولی مگه ایرانیا مردم زشتی هستن که اینو میگی؟؟؟

لیوان آبشو بر میداره: نه منظورمو بد گفتیم... آخه یه حس خاصی به چهرت دارم... لوندیت ذاتیه انگار... چهرت هیچ چیز خاصی نداره که بشه بهت گفت ایرانی نیستی... ولی زیبایی فوق العادت در کنار این که بدون آرایشو زرق و برقی خیلی چهرتو با زیبایی زنای ایرانی که این روزا زیر انبوهی از آرایش قایم شده فرق داره... چه جوری بگم اووممم...

مهدیس کمکش میکنه: زیباییش بکرو نابه... همینم توجه آدمو جلب میکنه... همه این زیبایی مال مال خوشه از هیچ وسیله ای برای بهتر شدن کمک نگرفته...

هلما دستشو بلند میکنه و مهدیس کف دستشو میکوبه کف دست هلما: دقیقاً بهترین جمله رو گفت...

و من عادت کردم هر کسی یه نظری درباره چهرم بده...

و من دوست ندارم این تعریفای تو جمعای مردونه گفته بشه و توجهشونو بیشتر جلب کنه...

و من از سر ادبه که لبخند میزنم: ممنونم...

و واقعاً ممنونم از استاد برای عوض کردن بحثی که ازش راضی نبودم: مادر تو ندیدم هیچ وقت...

- وقتی خیلی کوچیک بودم از پدرم جدا شد... الان مقیم انگلیسه...

ومن نمیدونم ابروهای استاد نمیدونم به نشانه درک بالا میره یا تعجب از این که زنی ترک

تبارباشه و با یه ایرانی وصلت کرده باشه و مقیم انگلیس باشه...

و این در صورتیه که نمیدونه من خودم هم چند بار بیشتر مادرمو ندیدم...

و سالهاست که حتی صداشم نشنیدم.

دراز کشیده رو تخت و داره با لبتاپ من ور میره...

خندم میگیره... ما الان قهریم مثلاً...

به زبون میارم فکرمو...

لبپاپو مینده و هلش میده کنار... پشتشو میکنه...

من اگه با چشماش حرف نزنم دلگیرم...

دراز میکشیم و درد سینم عذاب آورده...

سر میذارم تو گودی که تو پهلویش درست شده... فرورفتگی و برآمدگیای اندام ریز و تو بغلیش

میتونه آرزوی هر مردی باشه...

و من مشکوکم به صحت بیست و شش سالگی این بانو...

- دست پیش گرفتی پس نیوفتی؟؟؟

- خوابم میاد نفس پاشو برو...

- خودت کتک میزنی خودتم قهر میکنی؟؟؟

- گفتم خوابم میاد...

- منم خوابم میاد... لازم بود عالم و آدم خبردار شن از طوفانی که دوستیمون از سر گذرونده؟؟؟

- لازم بود عالم و آدم خبردار شن از گذشته؟؟؟ لازم بود پیشکش کنی منی رو که مال خودت نبود؟؟؟

- من تورو پیشکش نکردم حنا... بچه نشو لطفاً...

نیم خیز که میشه منم یه تکون میخورم که درد رو یادم میاره...

این زن وقتی عصبانی میشه اگه خود خدا هم از عرش بیاد برایش مهم نخواهد بود چه برسه به دردی که یقه منو چسبیده...

- میشه بگی اگه پیشکشی نکردی پس چه غلطی کردی؟؟؟ میشه بگی اصلاً به تو چه ربطی داشت این موضوع؟؟؟

- حنا مواظب تن صدات باش... اینجا خونه خودمون نیست... سعی کن مسافرتشونو زهر نکنی... در ضمن با این حرفا نمیتونی مجبورم کنی از کارم پشیمون بشم... من به کارم فکر کردم و انجام دادم... حنا پشیمون نیستم و به منم ربط داره که تو چه بلایی داری سر طراوت خودت میاری... من پیشکشی نکردم... فقط به مردی که چشماش خواستن و هوار میکشید و خودش انکار نکرد... و سر فرصت اعتراف کرد... و من حس کردم لایق و قابل اعتماد یه نیمچه اطلاعاتی دادم که اگه فکرش جدیه با اشراف کامل بیاد جلو... نه اینکه درگیرشه... درگیر کنه... بعدش نه راه پس داشته باشه و نه راه پیش... هم خودشو و هم خودتو آشفته کنه... و حرف حساب جواب نداره....

خودمم فرصتی برای جواب بهش نمیدمو از اتاق میزنم بیرون....

هوا بارون خورده و خنکه....

و این برای ما دودزده های تهران یه موهبتته...
به محوطه پشت ساختمون که میرسم صدای خنده های توأمان آبتین و هامون روح نوازی میکنه...
هاوش ولو شده رو زمینو اونا دارن غش غش میزن...
از ظواهر امر پیداست که داشتن فوتبال بازی میکردن...
نگاهم میره رو لبخند هامون...
یه روزایی بود که من هربار رفتم به دیدنش نتونستم خنده رو لباش بیارم...
چه خوب که میخنده...
یه روزایی بود که اسیر تخت بود...
چه خوب که امروز میتونه ورجه وورجه کنه...
هرچند آروم باشه...
و چه خوب که قلب آذین هنوز میزنه...
و بی شک حسرت گوش دادن به ریتمش انقدر چشمامو ملتمس کرده که هاوش از هزار فرسخی
بینه...
اشاره میزنه برم جلو...
و پاهام میلرزه از لرزی که به جون دلم افتاده...
با مصیبت میرم نزدیکشون و معنی اشاره هاوش به هامونو میدونم...
ومن ماههاست با این بچه حرف نزدم...
جلوش زانو میزنم...
بغض صدام دست من نیست: سلام...
و دوست دارم لبخندشو شبیه لبخند عزیز کردم بینم...
- خوبی؟؟؟

اوهومش شیرینترین مثبت دنیاست...

دست هاوش میره سمت دست آبتینی که دلیل گریمو نمیدونه...

اون نمیدونه که قلب خواهرش دوروزه که خیلی نزدیک بهش میزنه...

دلَم رو به متلاشی شدنِ وقتی لب باز میکنم: میشه بغلت کنم؟؟؟

و من نمیدونم چقدر صحت داره اینکه میگن قلب پیوندی محبت تو خودشو برای میزبان به ارمغان
میبره...

اما بدون حرف دستاشو برام باز میکنه...

و من مطمئنم تا ابدالدهر برای هیچ آغوشی اینطور همزمان ترسیده و مشتاق نخواهم بود...

سرم که میشنه رو شونه کوچیکش...

موهانش که میره زیر لبم...

اختیار اشکام دست قلبیه که زیر سینم داره غوغا میکنه...

سرم بی اختیار من پایین میاد و میشینه رو سینش...

تاپ تاپ تاپ تاپ تاپ تاپ تاپ تاپ تاپ تاپ.....

.
. .
. .
. .
. .

و این قلب روزی که دوید به سمت آغوشم تند زد...

روزی که باهم سر پایینی در بندو دویدیم تند زد...

روزایی که اصرار داشت از سرو کولم بالا بره تند زد...

شبی که خواب بود و آروم رو اون سینه لختو بوسیدم آروم زد...

این قلب چهار سال برای من زد...

وهنوز میزنه... میزنه...

و چه خوب که میزنه...

چه خوشحالم از کاری که کردم...

و قلب من داره دیونه بازی در میاره...

و این بچه ها چیزی از رفتار من سر در نمیارن...

و گریز تنها راه هیروئنتر نکردن اوناست...

و ساحل مشرف به ویلا بهترین خلوتیه این ساعته...

کیلو کیلو اشک میریزم...

گرم گرم سبک میشم...

اما هنوز پرم از جای خالی خیلیها که تو این مسافرت تک تکشون برام یادآوری شدن...

این تخته سنگ چه خوب سنگ صبور بودن برای منو بلده...

گاهی میشه سنگ بود و صبور بود...

گاهی میشه از یه تخته سنگم یادگرفت...

سخت بودن همیشه بد نیست...

با صدای پارسی که از دور میاد حواسم جمع هوای تاریک و سرد شده میشه...

هوا تاریک شده و ارسالان قبلاً هشدار داده که موقع تاریکی همسایه ها هم مثل خودش سگاشونو

باز میکنن...

ومن از سگ مثل سگ میترسم...

بلند میشمو لباسم مرتب میکنم...

سختی قسمتی که روش نشسته بودم باسنمو خشکو درد ناک کرده...
دستی بهش میکشمو چند تا ضربه از پشت به خودم میزنم تا از کرختی در بیاد...
یاد شمیم میفتم که همیشه میگه به جای جنیفر لویز تو باید باسن تو بیمه میکردی...
از تصور میزان حماقت یه آدم که از قضا شده یکی از مهمترین آدمای دنیا خندم میگیره...
کف آدم میبره از میزان بی محتوایی زندگی و ثروت یه آدم که مهمترین مسئله زندگی همیشه بیمه کردن باسنش...
و این در حالیه که من از بیست و چهار ساعت باید بیست و پنج ساعت کار کنم تا خرجم دخل دلمو نیاره...
و این در حالیه که یک میلیارد نفر از مردم دنیا دارن از گرسنگی و سوء تغذیه رنج میبرن...
و این در حالیه که این آدمو هم صنفاش مدعی حقوق بشرن...
عضو گروههای مختلف و انجمنهای خیریه ان...
حماقت های بنی بشر و تضادهای نا زیبای زندگی تمومی ندارن...
و این یه خنده از روی درد میطلبه...
یه جوک دردناک... جنیفر لویز باسنشو بیمه میکنه...
از تصور اینکه به توصیه ی شمیم عمل کنم و با این اوضاع مالی برم شرکت بیمه و بگم میخوام باسنمو بیمه کنم قهقهه میزنم ...
در حالی که تا چند لحظه پیش داشتم از زور گریه جون میدادم...
- بعد یه گریه جانانه چی میتونه انقدر خنده دار باشه؟؟؟
جیغ میزنم...
چیزی نمونده تعادلمو رو ناهمواریای سنگ صبورم از دست بدمو با سر برم تو آب که از پشت سرازیر میشم تو یه حجم بزرگ و گرم...
و من ترجیح میدم تو دهن نهنگ نداشته این دریا چه باشم تا تو بغل هر مذکری...

با احتیاط خودموقعب میکشم تا نجات دوبارم بهانه ای نشه برای رفتن تو بغل این مرد...
که حس میکنم چند روزیه یا خودش یا نگاهش دارن نقش سایه رو برای من ایفا میکنن...
یه چشم غره میرم: شما کی اومدین؟؟؟ یه اهنی یه اوهونی... هلاک شدم از ترس...
- مگه توالته که اهن اوهون کنم...
- شما فقط تو توالت خلوت میکنین؟؟؟ خلوت آدم حریم شخصیشونه... فرقیم نمیکنه توالت باشه
یا هر جای دیگه... در ضمن خوشم نمیاد ری به ری به من دست بزنین...
و من واقعاً دست خودم نیست از که از لمس شدن حتی نوک انگشتم با پوست مردونه متنفرم...
دلیل دست ندادنم با مردا هم بیشتر اینه تا حساب محرم نامحرمی...
هرچند که اونم برام اهمیت ویژه ای داره...
- خوردنی بودی تا حالا نمونده بودی... ولت میکردم که تو این هوا شیرجه زده بودی تو آب...
و من دلم میخواد بگم حتی اگه مواد مذاجم بود ترجیح میدادم توش شیرجه بزنی تا تو به این بهونه
تمام تنتو بمالی به من...
ولی اون هیچ نقشی تو گذشته من نداره...
حتی از اون خبرم نداره که انتظار مراعات داشته باشم...
من تو این چند روز دیدم که اونا مرد و زن ندارن و کلاً همه با هم راحتن...
جوابشو نمیدم...
از کنارش رد میشم...
- صبر کن ببینم... مگه نگفتم هوا تاریک میشه تنها نباشین این دورو برا؟؟؟
پام که شنای ساحلو لمس میکنه برمیگردم: دیدین که داشتم برمیگشتم... حواسم نبود انقدر دیر
شده...
- بعله دیدم داشتی برا خودت جوک میگفتی.... میتونستی بیای بین جمع بگی همه باهم بخندیم...
نه اینکه تنها تنها به همه بخندی...

- من به خودم خندیدم... حتی تو فکرمم کسیو مسخره نمیکنم... حواستون به حرفاتون باشه... در ضمن فکر میکردم مهمونیم اینجا نه اسیر... برای قدم زدن و خندیدنم باید از صاحب ویلا اجازه گرفت؟؟؟

- خیر لزومی نداره از من اجازه بگیری که خوش خوشانت بشه... ولی خواهشاً به حرفام اهمیت بده... دقیقاً از اونجایی که مهمون منید نمیخوام اینجا اتفاق بدی برای کسی بیوفته...
خب حق داره...

ومن حق ندارم دقو دلیامو سراون خالی کنم...

و قبول واقعیت نه سخته...

نه قابل فرار...

- بله معذرت میخوام... حق باشماست بیشتر حواسمو جمع میکنم....

ولی اونم حق نداشت از حصار نامرئی ای که انقدر واضح دور خودم کشیده بودم رد بشه...

شاید ظهر با قهر گذاشتمشو رفتم....

ولی حداقل حرفامو زدم...

یه سرعت گیرم تو جاده ای که توش میتاخت گذاشتمو سرعتشو گرفتم...

وبا هامون و قلبی که تو سینهش بود روبه رو شدم....

کمی که نه...

خیلی گریه کردم...

به خاطر یه روز گرسنگی یه شام خوب خوردم...

وهمه ی اینا باعث میشه علارغم سردردی که دارم...

علارغم اون گفتمان کمی دور از ادبمون با ارسلان حاله خوب که نه...

ولی بهتر از صبح و ظهر باشه...

حنارو هم میشناسمو و آرومتر بودنشو کامل حس میکنم...

و چه خوب که دست به کار گذاشتن اون سرعت گیر شدم...

من آدم منتظر بودن و دستور داد نیستم...

من هیچ وقت عمرم خدمه زیر دستم نبوده که بخوام ارد دادنو یاد بگیرم...

برعکس هلما که با وجود همه ی مهربونی ذاتیش... و کنار خاکی بودنش حتی یه لیوان آبم حاضر نیست برای خودش بیاره... بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم از جام بلند میشمو میرم تو آشپزخونه...

دو تا خانمای خدمه که همسر و خواهر خانم سرایدار ویلا هستن در حال ضبط و ربط امور آشپزخونه ان...

جوانتر و شیک تر از اون هستن که همیشه مستخدما و سرایدارارو تو تصوراتم تصور میکردم...

لیلی خواهر خانم آقا بارید لبخندی تحویلیم میده و من تو این تقریباً دو روز حس کردم این زن انرژی مثبت و عرفانی زیادی تو خودش داره و به اطراف ساطع میکنه...

- چیزی میخوای عزیزم؟؟؟

چه خوب که عادت نداره مثل خدمتکارای تو سری خور بزرگ و کوچیکو خانم و شما خطاب کنه...

- آره لیلی جان میخوام یه نسکافه واسه خودم درست کنم...

ومن محاله مراعات مهمون بودنمو بکنم

- الان من برات درست میکنم...

- نه دستت درد نکنه به کارت برس خودم درست میکنم...

- بد نمیشه؟؟؟

- نه نمیشه...

- باشه هرطور تو راحتی...

جای وسایلارو نشونم میده و مشغول در آوردن ظرفا از تو ماشین میشه...

همزمان با خواهرشم حرف میزنه... با یه لحجه غلیظ محلی که باعث میشه از حرفاشون سر در نیارم...

و این زن هم زبون محلیشو به ماهرانه ترین شکل ممکن حرف میزنه هم فارسی رو سلیس و بدون لحجه...

و اینا نشون از اصالتش کنار به روز بودنش داره...

- لیلی دانشگاه چی خوندی؟؟؟

ابروهاشو فاصله میده از چشماش: تو از کجا فهمیدی من دانشگاه رفتم؟؟؟

میخندم به همه ی اون انرژی مثبتی که میفرسته: از کمالات... کاملاً مشخصه یه خانم اجتماعی و تحصیل کرده ای...

- نظر لطفته عزیزم...

- من هرگز عادت به تملق و لطف الکی نداشتم حقیقته... نگفتی؟؟؟

- تربیت بدنی خوندم... الانم تو دبیرستان معلم ورزشم...

- وای چه خوب من عاشق تربیت بدنی بودم... ولی نشد که بخونم...

- چرا؟؟؟ پس چی خوندی؟؟؟

- بیا بندازیم گردن روزگار... مهندسی عمران- عمران خوندم... چند سالته؟؟؟

- چند بهم میخوره؟؟؟

- آی آی سؤال خطرناک نپرس من مهارتی تو تشخیص سن ندارم میزنه بالا میگم میزنی شل و پلم میکنی...

بلند میخنده: خدا نکنه من تورو بزوم... سی سالمه تو چند سالته عروسک...

- من؟؟؟ چند بهم میخوره؟؟؟

لاله خواهرشم میاد تو بحثمون: برعکس شما لیلی مهارت خوبی داره تو این جور موارد...

- واقعاً؟؟؟ بذار ببینیم...

و رو به لیلی منتظر میشم...

- خب راستش خشکلی و کشیدگیت مال یه زن بیست و چهار- پنج سالست... ولی بچه تر میزنی...

- برای منی که تو این زمینه بی استعدادم تو تشخیص، حیرت آورده که درست میزنه وسط خال...

- درسته بیست و چهار سالمه... لاله راست میگه که ماهری...

- خخخ.. ماهر نیستم فضولم...

عجیب احساس آرامش و راحتی میکنم باهاش...

- مدیونی اگه یه درصد فکر کنی من فضولم... من فقط کنجکاوم... ازدواج کردی؟؟؟

میخنده: من غلط بکنم فکر کنم تو فضولی... هم ازدواج کردم هم طلاق گرفتم...

و وقتی یه زن خجالت نمیکشه از مطلقه بودنش یعنی هم دلیل قانع کننده ای داشته هم اعتماد به

نفس خوبی داره...

- متأسفم... ببخشید که پرسیدم...

- نه عزیزم چرا متأسف مگه چیز بدی پرسیدی...

و چقدر بی نصیب بوده مردی که فرشته ای مثل اونو از کف داده...

- منم مطلقه ام...

اینبار اون و خواهرش حیرت میکنن...

لاله- واقعاً؟؟؟ چرا؟؟؟

اگه به این سؤال فکر کرده بودم اصلاً عنوان نمیکردم این موضوع رو...

- خوووووووب... دوستم نداشت... یکی دیگه رو دوست داشت...

لیلی- شوخی میکنی؟؟؟ مگه میشه؟؟؟ تورو دوست نداشت؟؟؟ تورو؟؟؟

میخندم: خب مگه چیه؟؟؟ آره منو دوست نداشت... منو...

لاله هنوز ابروهاشو پایین نیاورده...

لیلی - بی لیاقت...

خندم میگیره از تفاهممون تو نظر درباره مردای سابق زندگی هم و میخندم...

لیلی - چی خنده داره انقدر برات؟؟؟

- نظرمون درباره مردای زندگی هم... آخه منم تو دلم درباره بی لیاقت زندگی تو همین فکرو کردم...

لاله - به نظر من که همه ی مردا بی لیاقتن...

و مرد زندگی لاله مرد نالایقی به نظر نییاد وقتی اونطور دور زن حاملش میگرده...

خنده منو لیلی از این حرف مسخره حداقل در مورد مرد خودش میره هوا...

دست میذارم رو شکمش و بچه احتمالاً پنج شش ماهشو حس میکنم: چیه با آقا باربد دعواتون شده که همه مردا بی لیاقت شدن؟؟؟

تعجب میکنم وقتی دستمو از شکمش جدا میکنه و صاف میشه...

نگاشو میدوزه پشت سرم... برمیگردم و ارسالانو با یه ابروی بالا رفته و با یه کج خند محو پشت سرم میبینم...

و من مطمئنم این مرد علاقه خاصی به سایه ی من بودن پیدا کرده...

لاله - چیزی میخواستین آقا ارسالان؟؟؟ بگین براتون بیارم...

با انگشتش اشاره به لیوان سرامیکی تو دست من میکنه که حالا بخار نسکافه ازش بلنده: تنها تنها...

شونه میندازم: نه چرا تنها تنها... شمام واسه خودتون درست کنین... لیوانا اینجاست نسکافه ام اونجا...

جای وسیله های خونه خودشو به خودش نشون میدم و از آشپزخونه میام بیرون...

ومن هنوز دلگیرم بابت عطر مردونه ای که از غرب تا حالا از لباسام بلنده...

همون عطری که چند وقتی میشه که یادم اومده آشنا بودنش به خاطر اینه که اون شب که تو بیمارستان میخواستم هاوشو و اردلانو تیکه پاره کنم هم لباسمو معطر کرد...

و اگه میدونستم که حنا قراره نسکافه ای رو که تقریباً نصفشو از آشپزخونه تا اینجا خوردم از دستم بگیره کاری نمیکردم که روی برگشتن به آشپزخونه رو نداشته باشم...

من اگه نسکافه نخورم همه دنیا برام فاقد طعم میشه...

اما جلوی آتش بس نصفه نیمه و غیر مستقیمی که حنا اعلام کرده پوزخند مسخره ارسالن هیچیه...

و چه خوب که چند دقیقه بعد لیلی با یه سینی چر از فنجونای قهوه میاد و من میتونم جای خالی نسکافمو با کافئین قهوه پر کنم...

وقتی برای من قهوه میگیره یه چشمک حواله ام و یه خنده ریز تحویلیم میده...

=====

ترانه پیاده میشه که درو باز کنه تا حنا ماشینو بندازه تو حیاط خونه...

ولی قبلش از دیدن ارمیا تعجب میکنه...

و این پسر روز اول عید سال نو رو همین جا بهم تبریک گفت...

آبتینم پیاده میشه و تو عالم بچگی باهاش گرم میگیره...

و من نمیدونم اگه این ارس کوچولو دلیل این همه جا سبز شدنای مربی کلاسای رباتیکشو میدونست بازم این همه دوستش داشت یا نه...

نگاه معنی دار حنا برمیگرده سمتم...

ما تو همون ویلا همه دعواهامونو کردیم تموم شد...

ولی هیچ کس از هیچ کس عذر نخواست...

بین ما نیازی به گفتن نیست که ما نمیخواهیم باعث آزار هم بشیم...

بدون اینکه چیزی بگه جواب نگاهشو میدم: میدونم... تو اولین فرصت میرم سراغ بزرگتراش... من دیگه کاری از دستم برنمیاد... بی محلی و رک تو صورتش دوست ندارم گفتنا کاری از پیش نمیره... پدرو مادر میخواد جمع کردن این بچه... فقط امیدوارم مثل من بی سرو صاحب نباشه... در که کامل باز میشه دنده رو میذاره رو یک و آروم وارد حیاط نه چندان بزرگ خونه میشه... و من عاشق این حیاط نه چندان بزرگم که دو طرفشو تو یه ردیف نازک گل کاری کردیم... من و ارس باهم... گلای تاج خروسی که ارس عاشقشون بود کاشتیم... و من تو عالم بچگی تصمیم گرفته بودم عاشق هر چیزی باشم که ارس هست... جای ماشینو که خوب درست میکنه اخماشو که از سر دقت بود باز میکنه: به سرو وضعش که نیماذ بی سرو صاحب باشه... ادبو کمالش به اندازه یه آدم بزرگ شده تو جمع خانواده ی گرمه... و من نگرانم از تنهاییایی که خودش چند بار جسته گریخته بهشون اشاره کرده... ترانه که دست آبتینو تو دستش داره یکی میزنه پشت آبتین: عسل خاله بدو برو تا منم پیام... روشو میکنه به من: میخواد ببینت... و با سر اشاره به دیواری میکنه که ارمیا بهش تکیه داده بود... از سه تا پله ای که حیاطو وصل میکنه به ایوون... و من موندم تو معماری این خونه که ایوونش فقط کمی کوچیکتر از حیاطشه... و معمار این خونه هرکی بوده استعداد عجیبی تو تلف کردن فضا داشته... واین ایوون همون ایوونیه که ارس دوست داشت توش شامای تابستون و بهاری بخوریم... و تختی که روش گذاشته بود و گاهی روش مینشست و با قلیونی از خجالت ریه های خودش درمیومد هنوز سرجای خودشه... و من بدون اینکه جواب ترانه رو بدم نشون میدم که تمایلی به دیدن اونی که اون بیرون وایساده ندارم...

ترانه ساک منو ابتین و چمدون خودشو کنارو میذاره کنار دیوار این آشپزخونه تا سر فرصت لباسارو بندازیم تو ماشین... این کدبانو امکان نداره اجازه بده لباسا چه استفاده شده چه استفاده نشده تو این یه هفته تو کمدا جاگیر بشن...

کتری رو پر میکنم و میذارم رو گاز... ما هیچ وقت تو این خونه جای خالی چای سازو حس نکردیم...

با تلقین یا بی تلقین من از مزه چایی که دست پخت چای ساز باشه خوشم نیاد...
و ما هر سه چای خورای قهاری هستیم...

همینطور قهوه و نسکافه و هر چیزی که اثری از کافئین تو خودش داشته باشه...
و یه روز این مقدار کافئین هر سه مارو ناکار میکنه...

ما تو این خونه برای خیلی چیزا جا باز نکردیم... برای ساندویچ ساز و برای رایس کوکر و برای هر وسیله ی تجملاتی دیگه ای...

حنا زرنگ بازی در میاره و با حوله تنپوشش شیرجه میره سمت حموم...
و اتاقای این خونه یکی یه سرویس برای خودشون ندارن...

ما تو کل این خونه دویست متری فقط یه حموم داریم...

همون جا مانتومو در میارم رو ساک لباسا تا اونم شسته بشه...

کوسنو بر میدارم رو فرش زمینه گردویی دراز میکشم و یه کشو قوس جانانه دلم میخواد...
اما من هنوز با این دنده ها درگیرم...

و ترانه چه حوصله ای داره که نرسیده داره بساط شامو از تو فریزر بیرون میاره تا یخشونو بدون نیاز به مایکروفر آب کنه...

اون متخصص صرفه جویی تو مصرف انرژی...

و بی شک یه زن خونه دار تام...

زنی که هر مردی رو میتونه خوشبخت کنه...

زنی که سروشکلش در دست به اندازه خونه داریش تکه... همیشه مرتب و شیک...
و امیدوارم قدر خودشو بدونه و نخواد که هدر بده سرمایه ای به اسم ترانه رو...
هرچند تو این مسافرت تا حد زیادی مطمئنم کرد که همیشه خیلی به امید من امیدوار بود...
و این جور که بوش میاد این مسافرت ره آوردای زیادی برای ما خواهد داشت...
اردلان تو این مسافرت به چشم ترانه اومد...
هاوش تلاش زیادی برای نزدیک شدن به حنا کرد...
حنا از صدای محشرو گیتار زدن محشترترش پرده برداشت تو ساحل مشرف به ویلای ارسلان...
من شدم ناموس هاوش و اون شد برادر من...
ارسلان و چشماش هر جا رفتم دنبال من اومدن...
و هامون شد لنگه چند ماه گمشده ی آبتین...
یه عید نسبتاً خوب و یه سیزده بدر فوق العاده که علاوه بر اصرار نریمانا با بچه ها تو ویلای بابای
ساینا گذروندیم انرژی خوبی رو بهمون تزریق کرده تا روز کاری خوبی رو شروع کنیم...
به خاطر حضور ارمیا این اواخر من اصلاً طرف آموزشگاه آفتابی نمیشم...
هرچند خیلی فرقی نمیکنه و اون جای هر دو مون میتابه...
اکثر اوقات ماشین دست حناست تا آبتینو ببره سر کلاسش...
البته گاهی یه لطفیم میکنن و منو هم میرسونن...
ساعتو نگاه میکنم...
تا برم برسم شده یازده...
فکر میکنم زمان خوبی باشه...
کنار میز خانم شکری می ایستم: مهندس نریمان تنها هستن؟؟؟
- خیر... جناب ارسلان نریمان تو اتاقشون...

و این چیزیه که اگه بخوای براش صبر کنی شاید هرگز نباید بری تو اون اتاق...

- میشه بهشون بگین میخوام بینموشون؟؟؟

و این همون ابهت هاوشه که کنار مهربونیش اونو یه مدیر موفق دوست داشتنی کرده...

و من با وجود اینکه شدم از مقدساتش... شدم ناموسش... باز هم باید منتظر اجازه بمونم...

و من عاشق همین فاصله ها کنار همه این روابط نزدیکم...

تنها کسانی که که بدون هماهنگی وارد اتاقش میشن پسر عموهاش...

گوشیرو میداره: بفرمایین منتظر تون...

درمیزنم و صدای هاوش مجوز صادر میکنه برای ورود: سلام...

بلند میشه جلو پام: سلام نفس... خوبی؟؟؟

اما ارسالن حتی یک سانتیم موقعیتشو تغییر نمیده...

- ممنون خوبم... شما خوبی؟؟؟ سلام مهندس خوب هستید شما...

و این سلام مهندس خوب هستید شما یعنی؛ تو یه ذره ادب تو وجوت نیست؟؟؟

سرشو تکون میده و در حالی که خاکستر سیگارشو تو زیرسیگاری شیک و همیشه یخدا پر متکونه

جوابمو میده: سلام... تشکر... تو خوبی؟؟؟

دست دراز میکنه سمت ست چرمی که ارسالن رو دونفرش نشسته و پارویا انداخته و با سیگاری

که لای انگشتاش داره، مهارتشو تو سیگارکشی به رخ میکشه با اون ژست از نظر من مسخره اما

در واقعیت دخترکشش...

- نه ممنون اومدم اجازه بگیرم یکی دو ساعت برم بیرون..

دستشو از زیر کتتش رد میکنه و تو جیش میداره: میخوای باهات پیام؟؟؟

و هاوش همون برادریه که تو نبود ارس برادری کرده...

آدرس محل کار پدر ارمیاریو برام پیدا کرده...

اما هنوز حدود خودشو نگه میداره و بدون میل خودم برام کاری نمیکنه...

- نه مرسی خودم میرم... واسه دعوا که نمیرم... فقط میخوام در جریان بذارمشون...

- به هر حال اگه کمکی خواستی خودت میدونی که نیازی نیست حتی یه لحظه رودروایی کنی...
و من میدونم عمق این حرف برمیگرده درست به ژرف ترین قسمت قلبش: میدونم و ممنونم...

سر تکون میده و تا دم در باهام میاد: مواظب خودت باش... تا موقع نهارم برگرد تا بعدش
سرحال باشی تو جلسه...

روز بدی رو برای ملاقات با پدر ارمیا انتخاب کردم وقتی میدونستم بعد از ظهرش با مدیر عامل
شرکتی که قراره تو پروژه توسکا سرمایه گذاری کنه جلسه داریم...

- باشه خیلی طول نمیکشه زود برمیگردم... خداحافظ...

ومطمئنم که چیزی شبیه شاخک داره رو سر ارسلان تکون تکون میخوره....

در حالی که نیاز به دقت زیادی نیست تا بفهمی که همه جان گوش شده و داره به ما گوش میده...
و من چیزی برای قایم کردن ندارم...

میتونه بعداز رفتنم از هاوش پرسه که مطمئنم میپرسه..
باورم نمیشه...

پس این پدر و مادرای مهربون و فداکارای تو تلویزیون کجان...
چرا من یکیشونو دوروبر خودم نمیبینم...

یعنی اون ارمیای مؤدبو مهربون از زیر دست همچین پدری بیرون اومده بود؟؟؟

این مرد اصلاً یه ذره مهر بچه خودش تو دلش بنود ادب پیشکش...
من میدونستم...

میدونستم یه چیزی کمه که یه پسر بچه افتاده دنبال منی که پنج سال از خودش بزرگترم...
میدونستم قضیه فقط خشکلی منو...
هوش عاطفی بالای اون نیست...

مادری که زیر خروارها خاک خوابیده و پدری که کاش زیر خروارها خاک خوابیده بود میتونن بلاهای بدتری سر آدم بیارن...

این پسر خیلی آقااست که تو این وضعیت شده یه نخبه با جایزه های جشنواره خوارزمی و دوتا ثبت اختراع که تنها مورد حاد اخلاقیش عاشق یه زن پنج سال از خودش بزرگتر با دوتا بچه بودن...

اسف باره وضعیت بشریت...

امان از دست پدرومادرای که هرگز فکر نمیکنن همخوابگی الانشون میشه فاجعه ای تو آینده... غصه ای که باید تو دل ارمیا انبار باشه میتونه یکی از بزرگترین فجایع روزگار باشه...

غصه ای که از این ملاقات تو دل من انباره نشون میده حجم غصه دل اون بشر بی اندازهست... دلم گریه میخواد برای ارمیا...

برای خودم...

برای روزهای سختی که خواهیم داشت...

طبق قولی که به هاوش دادم برای نهار برمیگردم شرکت...

با اینکه به خاطر استرس این ملاقات صبحانه درست و حسابیم نخوردم بازم میلیم به نهار نمیگیره و به زور دوغ چند تیکه گوشت قورت میدم...

وارد اتاق هاوش میشم...

هنوز سرمایه گذار که گویا از دوستای استاده نیومده...

ارسالان و اردلانم هستن...

سلام و احوالپرسیا که تموم میشه عجولانه میپره وسط خوش و بشای اردلان: چی شد نفس چی کار کردی؟؟؟

و این یعنی علاوه بر اردلان که کمک کرده بود برای پیدا کردن هرمز محمودی ارسالانم از جیک و پوک بنده خبر داره...

- هیچی... -

- یعنی چی هیچی... -

- خودمو که معرفی کردم برگشته میگه پس تویی اونی که دل و دین از شازده ما برده... فکرشم نمیتونم بکنم... اون میدونه و دست رو دست گذاشته تا بچش تلف بشه تو دستای عشق بدهنگام... البته اگه بشه اسمشو گذاشت عشق...

- یعنی چی؟؟؟ -

- یعنی همین... به هر حال من اتمام حجت کردم... گفتم قبل از اینکه این به قول خودش عشقی که راه به جاییم نخواهد برد روحیه و آینده بچتو داغون کنه جمش کن و نذار موجودی که میتونه یکی از بهترینا باشه بشه یکی از ذلیل ترینا...

- خب؟؟؟ -

- خب که خب... پدری که میدونه بچش تو چه بدبختی گیر کرده نشسته به نگاه نگاه معلومه که بعد از اینم کاری نخواهد کرد...

- میخوای من باهاش حرف بزنم؟؟؟ -

- وقتی یه آدم پدره و پدری نمیکنه با یادآوری کردن نمیداد پدر بشه... با آب ریختن تو گودی همیشه رودخونه ساخت...

- با ارمیا چی؟؟؟ -

- اون اونقدر بچست که هیچی نمیپینه... انتظار نداری که چیزی بشنوه؟؟؟

- پس میخوای چی کار کنی؟؟؟

دهنم باز میشه برای گفتن اینکه خودم یه فکری میکنم اما خانم شکری با اعلام حضور جناب ماهوری اجازه نمیده...

و هاوش با گفتن بعداً حرف بزنیم بهم میفهمونه که قصد تنها گذاشتنمو تو این ماجرا نداره...

ومن نمیگم که تیزی نگاه مردی که ادعا کرد اگه من قبول کنم حاضره با خواست پسرش برای خواستگاری پا پیش بذاره تنمو تیکه پاره کرده...

و امروز بزرگترین آرزوی من داشتن چادر سوگل بود...
و کار سختیه فراموش کردن نگاهای دربدر هرمز محمودی بین تک تک اجزای صورتم و دونه دونه
اعضای بدنم...
و من چه احمق بودم که همون لحظه اول نزد بیرون از اون دفتر کذايي...
با هر سختی ای که شده حواسمو میارم تو این اتاق و دست به دست ارسالان میدم تا توجیه کنیم
بار مالی زیاد پروژه رو از رو طرحایی که دادیم...
و نگاه ارسالان آزاردهندگیش شبیه آزار دهندگی نگاه هرمز محمودی و حتی ارمیا محمودی نیست...

====

- نفس؟؟؟؟!!!

- حنا؟؟؟

- مرض...

- درد...

صدای دادش بلند میشه: نفس...

و این یعنی اینکه قضیه خیلی جدیه: چیه حنا... چته داد میزنی؟؟؟

- تو نمیدونی من چه مرگمه نه؟؟؟

- نه بگو بدونم...

- باورم نمیشه...

- دردت اینه که باورت نمیشه؟؟؟ چیه؟؟؟

- اینکه تو انقدر آشغال باشی...

- ممنون واقعاً...

- خواهش... من از تو ممنونم...

- بابت؟؟؟

- بابت اینکه داری بدون اجازه ی خودم خودمو پیشکش رئیست میکنی...

اینبار من میشم بشکه ی باروتِ تو انیمیشن تام و جری: حنا...

- مرگ... دروغ میگم؟؟؟

- آره دروغ میگی احمق... بین حواستو جمع کن... من احمق هیچ وقت همچین غلطی که توی احمق میگی نمیکنم... من فقط میگم بیا و حالا که خدا زده پس سر یه احمق توهم یه فرصت به خودشو خودت بده... حنا بیست و شیش سالته... ارس مرده... همیشه زندست ولی مرده... و اینکه از اون خونه دراومدی تا نشنوی این حرفارو از زبون پدر و مادرت دلیل واقعیت نداشتنشون نیست... به نظرت تا چند سال دیگه این آبیا انقدر جوون و درخشان... تا چند وقت دیگه این قرمزبای قشنگت آرزوی پیروجونن حنا؟؟؟ حالا که این آرزو داره تو چشمای یه مرد بیداد میکنه خودتو حروم تنهایی نکن...

- نه بابا... خواستن من اگه تو اون چشما بیداد میکنه... نگاهای رنگی رنگیش به تو از سر عشقش به منه؟؟؟ بچه فرض کردی که داری تکیه گاه این روزاتو پیشکش من میکنی؟؟؟

داد میزنم: آشغال نشو حنا... آشغال نشو... مریض نشو... احمق نشو... دیوونه نشو... اون مرد برای من برادرانست... من برای اون مرد مقدسم... مقدسم چون مقدسترین صدای زندگیم ماه هاست که وقتی بچشو بغل میکنه زیر گوشش اگو میکنه... حنا تا به حال نشده نگاهای عارف دنبال تو بدوئه؟؟؟ نگرانت بشه؟؟؟ ندیده بودی رنگی رنگیای نگاه ارسو رو من؟؟؟ حنا ندیدی عاشقونه هامو که با چشمام ریختم پای ارس؟؟؟

ندیدی تکیه هامو به ارس؟؟؟ ندیدی؟؟؟ آشغال نشو حنا...

- به نظرت تو واقعاً همون خواهر ارسی که وقتی از مراسم اعدام برادرش برگشت تا پای مرگ رفت و به زور دکترو بیمارستان برش گردوندیم؟؟؟
این زن حنای من همیشه مراقب قلب من نیست...

این زن برای روبرو نشدن با واقعیت قلبش داره منو میفرسته تو دهن مرگ...

تو دهن خزعبل...

- حنا توهین نکن... به خواهرانه هام توهین نکن... هر غلطی میخوای بکنی بکن هر کار نمیخوای نکن فقط انگشت رو نقطه ضعف من نذار... قلب منو که با هر تپشش یه ارس تو جونم پژواک میکنه زیر سؤال نبر... نگاه کن... بین اون عکسو... بین اون لبخندو... تو دوسش داشتی من نداشتیم؟؟؟ تو عاشقش بودی من نبودم؟؟؟ دوستش بودی دوستم نبود؟؟؟ حنا همه ی زندگیم نبود؟؟؟ به چه حقی به چه جرمی داری خواهرانه هامو زیر سؤال میبری؟؟؟ واسه اینکه میبینم که هاوش همون مرد ایده آل رویاهاته که از بعد ارس به قصه ها ملحق شده؟؟؟ چون حس میکنم هاوش همون مردیه که میتونه احساساتو قلقلک بده؟؟؟ چون میگم خودتو با تنهاییات بدبخت نکن وقتی لیاقت خوشبختی داری؟؟؟ چون پارو دلو رو تعصب احمقانم میذارم؟؟؟ چون میبینم گوشه چشمتو به هاوش و میگم حالا که دوتا عشق تو یه دل جا نمیشن بکش عشق مرده رو و نقدو بچسب؟؟؟ حنا حقمه شنیدن این جمله مزخرف چون تو مهمتری از استخوانای پوسیده ی ارس؟؟؟ حنا انگ ناخواهر بودن بهم میچسبه چون تورو بیشتر از خودمو تنها پیام دوست دارم؟؟؟ بیشتر از ارسی که سالهاست دارم واسه لبخند آخرش... واسه سکوتای پر حرفش... واسه آرزوهای نصیب باد شدش خون میبارم تو سکوت شبام؟؟؟ حنا این تویی این حرفاروبه من میزنی؟؟؟

و بدون توجه به اینکه پانچوی تنم مناسب بارن بهاری بی شباهت به بارون بهاری، نیست سوئیچو چنگ میزنم و شالو رو سرم میندازمو از خونه میزنم بیرون...

و موقع بیرون رفتن از در خروجی خونه تنه میزنم به ارسلائی که همراه هاوشو اردلان دعوتشون کردم برای یه شام و دورهمی تا به خیال خودم بیشتر کنم باب آشنایی رو...

تا حالا که بارونا ی قشنگ و بعید این چند سال بهار امکان بیرون رفتنو از عشاق میگیره فرصت عاشقتر شدنو تو خونه برای حنا فراهم کنم...

که دلم واسه دل عاشق هاوش سوخته...

که میدونم...

که مطمئنم حنا هم عاشق شده...

اما اون حق نداره برای فرار از واقعیت دلش ارس ارس گفتنای دلمو به جای تاپ تاپ کردن بی ارزش کنه...

به حنا حنا گفتنای ترانه...

به هاج و واجی هاوش...

به سلام بلند بالا وبی خبر اردلان توجهی نمیکنم...

میدونم که غروبه و چیزی تا شب نمونده...

اما من نیاز شدیدی دارم به کنار ارس بودن...

از ماشین پیاده که میشم فرو میرم تو چاله آبی که تا مچ پامو خیس میکنه و مهم نیست...

اینم مهم نیست که من تو این پانچ حریر گرم نیستم هیچ... سرمای دوستیم آفت شده افتاده به جونم و داره بی حسم میکنه...

سرمو میکنم تو سطل آشغال بزرگ و سرما رو با ته چین خوشمزه دست پخت ترانه توش قی میکنم...

نه گل دارم نه گلاب...

خودش گل بود که پرپر شد به خاطر من احمق...

خدا گلاب فرستاده و شسته و داره میشوره مزار گلمو...

ومن سالهاست که علاوه بر خون باریدن های شبانه عذاب وجدانو کردم وسیله انتقام از خودم...

آخ که ارسو من به کشتن دادم...

دنیارو من نابود کردم...

خودمو من کشتم...

حنا رو من تنها کردم...

آرزوهای ارسو من دادم به باد فنا...

من اونه همه زیبایی...اون قدو قواره بلندو حنا کش... اون چشمای قهوه ای ای که دنیای خودم توش خلاص بودو فرستادم زیر خاک...

آخ که پدرو مادرو خواهرمو با ارس فرستادم زیر خاک...

آخ که چه تنها کردم خودمو با کشتن ارس...

ارسم...

ارس من خودم عذاب دارم...

من خودم حس یه بی رگو دارم که داره ناموس برادرشو دستی دستی حل میده طرف یکی دیگه...

دیگه لازم نبود حنا با من این کارو کنه... لازم نبود به روم بیاره...

حنای تورو میگم...

حنای موحناییتو...

حنای چشم آیتو...

همون حنا که اندازه همون حنای دختری در مزرعه ی بچگیام دوشش دارم... با همون لطافت و با همون تازگی...

همون حنا که تو کلاسای موسیقی پیداش کردی...

همون که نداشتی گم بشه...

همون که عاشقش شدی...

منم که قرار بود عاشق عشق تو بشم...

همون حنا که عاشقش شدم... همون که حسوادم نکرد...

همون حنا که بعد تو مراقبم بود...

همون که بزرگترم شد...

همون که امروز دلمو شکست...

همونو میگم...

دختر بدی شد امروز...

به من گفت دارم تکیه گاهمو پیشکش اون میکنم...

ناموس برادرمو پیشکشش تکیه گاهم...

به من گفت خونم دیگه واست نمیجوشه...

ارس نفهمید دلیل دیر اومدن دیروزم خلوتی بود که با خودمو چشمام داشتم...

ارس نفهمید چه فحشایی نسیب خودمو پدرم مادرم کردم وقتی هاوشو به نیت نزدیکی به اون دعوت کردم تو خونه ای که با تو عاشق شد... باتو عاشقی کردم...

ارس نمیدونه حاضرم وانسش نگاههای هزار بار پر نخوت تر ارسالانو تحمل کنم...

ارس نمیدونه حاضرم ترانه رو با نه سال اختلاف سنی و یه عالمه شیطننت پیشکش اردلان کنم ولی اون خوشبخت باشه...

ارس آشغال شد...

احمق شد...

خل شد...

ارس شکست...

منو دین و ایمونمو شکست...

ارس اون دین و ایمونم شده بعد تو...

ارس پاشو دیگه...

تو نمیداشتی من گریه کنم...

ارس پاشو بهش بگو چرا به من اینطوری میگه...

پاشو باهش دعوا کن ...

پاشو ارس دارم میمیرم...

دارم میمیرم ارس...

اگه اونو بدم به هاوش تنها میشم ارس...

اگه اون بره میمیرم ارس...

ارس تو رفتی آذین رفته ارس مامان رفته نفیسه رفته...

همتون به بدترین شکل ممکن رفتین ...

حالا من میخوام اونم بفرستم بره...

شکلش خوبم که باشه بازم رفته ارس...

اونوقت دیدی اون به من چیا گفت؟؟؟

ارس پاشو ببین عشقت با موندن و با رفتنش چی کار میکنه با خواهرت...

ارس اون برای من بوی تو داره...

ارس دارم چشماشو میدم به یکی دیگه...

ارس پاشو...

ارس واسه تنها بودن خیلی تنهام ارس...

ارس خستم ارس...

ارس حالم بده...

هق هق گریه امونمو بریده... سر پا گلگی کردم خستم کرده...

بهار بهاری نیست... سردمه تو این پاییز زدگی بهار...

بحرانه و من بحران زده ام... مهارت عجیبی تو بحران زدگی دارم من...

ومهم نیست که زمین خیسه و من سرمایو بحران زده...

مهم نیست هوا تاریکه و اینجا یه گورستان...

مهم نیست اینجا یه قبرستون خلوت بارون زده ی وسط هفتست...

مهم نیست من از مرده میترسم...

مهم نیست هزار هزار بار خواب جنازه ارسو دیدم که چطور از طناب دار آویزون بود...

مهم نیست که لبخند برادرم کابوس شبامه...

مهم اینه که من میخوام بمیرم....

دستی که میشینه رو بازومو چنان پس میزنم که بند سرامیکی ساعت رو مچش دست خودمو به چالش میکشه...

- آروم منم...

دوتا انگشتیرو که ناکار کردم تو دست چپم فشار میدم و هاج و واج صورتی میشم که این روزا عجیب حس میکنم داره غرور فروشی مینه... غرورش عجیب دلبری میکنه...

آخرین چیزی که تو دنیا میخوام حق هق کردنم تو صورت اونه...

اما بند نیماذ حق هق شبیه به سکسکم...

دستمو میگیره و از تو اون یکی ازادش میکنه: بینم چیکار کردی با این وحشی بازیات...

و این مرد با این طرز حرف زدن داره دل یه دلشکسته رو بدست میاره...

و اشاره میکنه به تنه ای که دم در خونه بهش زدم...

تندی میکنم برای پس گرفتن دستم ازش: نگفتم به من دست نزن؟؟؟

صدای بالای من گمه تو شرشر بارونو هوهوی بادی که داره تند میشه...

- منم گفتم چشم؟؟؟ به تو خوبی نیومده نه؟؟؟ راه بیفت تا هلاک نشدی از سرما... یالا...

این داره با گاو مزرعه انیمیشن حنا دختری در مزرعه حرف میزنه؟؟؟ یالا؟؟؟

- به تو چه؟؟؟ کی از تو خوبی خواست؟؟؟ برو لازم نیست زحمت بکشی منم نیام...

لحنم... ولوم صدام... کلمه هام همه بدن میدونم....

اما اون خودش اومده دم پرم تا بشه آماج همین بدام...

و این مرد نگاهش که نوازشگری کنه خودش نازکشی بلد نیست...

- تو ماشین منتظرم... هر وقت خسته شدی خودت بیا...

و میره...

و میره: لازم نیست خودم ماشین دارم...

- بعله دیدم ماشینتونو... لازمه بگم سیصد چارص مترم با چرخ پنچر روندیش؟؟؟

مگه این مرد کجا بود که دید پنچر شدن چرخ ماشین منو...

و میره...

ومن هنوز با هوهوی وحشی باد هم صدام...

ومن اینبار تو گلوم نوحه میخونم ...

نوحه از خودم میخونم...

چه اشکالی داره یه بارم مرده ها برای زنده ها گریه کنن...

چه اشکالی داره دل ارس برای من و آرزو هامو تنهاییام بسوزه...

چه اشکالی داره بعد این همه سال از رفتن و نمودنو از بی کسیم گلگی کنم...

چه اشکالی داره به جای اینکه من آرزوی مرگ کنم اون آرزو کنه که برم پیشش...

و این منم که دوباره مرد نشسته تو ماشینو میکشم زیر بارون سونامی آسای بهاری...

و این اون مرده که به رغم دادو بیداداو تلاشم تقریباً منو میزنه زیر بغلشو در حالی که پاهام رو

زمین کشیده میشه میبره و خیلی بی رودر وایسی پرتم میکنه تو ماشین...

و این مرد حوصله زن و ناز کشی نداره...

و بیچاره زنی که قراره عاشق این مرد بشه...

و من عهد میبندم که نه اینکه عاشق اون... عاشق هیچ مردی نشم...

حتی اگه اون مرد به اندازه امیرارسلان نام خوش تیج و خوش چوش باشه...

و گذشته از زیبایی ذاتی برادر و پسرعموش اون جذابتر از هم چسرعموش هم همه مردای دنیا

باشه...

ومن نمیدونم این اون نوحه های تو گلموی منن یا اون سرمای زمستونی وسط بهاره که گلوی منو

دردناک کرده...

و این مرد برای رفتن به درمانگاه و یه سرم مهمون کردنم از من اجازه نمیگیره...
و تنها حرفش بع از اینکه سرم تموم میشه اینه که نوش جونت... یادت بمونه دفعه ی بع آدمتر باشی...
و این مرد مهندس مملکته با این طرز حرف زدنش...
و من همه مراحل سرم وصل کردنمو تنها تنها انجام دادم...
آخر شبم که باهام اومد خونه یه سلام سرسری به هاوش و اردلان همراه همخونه هام نگران کردم...
و حنا و ترانه میدونن که الان نباید مزاحم من بشن.
هنوز پاچه میگیرم...
تنها کسیم که جرأت داره نزدیکم بشه آبتینه... البته اونو هم نهایت سعیمو میکنم تا میتونم از سگ بودن حال این روزام مستفیض نکنم...
دوباریم که ارمیا تو این یه هفته جلو روم سبز شده حسابی به تماشای اون روی بنده نائل اومده...
هنوزم بزرگیمو مثل بچه ها قهر نمیکنیم...
سلام میدیم... خداحافظی میکنیم...
ماشینم زیر پاشه... آبتینم دستش امانته...
سراهم لباساشو از اتوشویی میگیرم...
برای شام صدام میکنه... سر میز حاضر میشم...
من فقط یه هفته ست که تو چشماش نگاه نکردم...
و اون بارها گفته که خدا نکنه نفس سر قهرو لجبازی بیفته انقدر چشماشو از آدم میگیره تا آدمو به غلط کردن بندازه...
و من نیتم به غلط انداختن کسی نیست...
من فقط کمی دلم ترک برداشته...

من میدونم ترک برداشتن دل تو زمونه ای که هر کی یه پاره آجر دستش داره و آماده باشه تا به محض بی زره شدن دلت بزنه خرد خاک شیرش کنه چیزی نیست...

ولی دل من قبلاً از این پاره اجرا حسابی پذیرایی کرده... اینه که کوچکتین سنگریزه ای که به طرفش سرازیر میشه دردش مید... میترسه... واکنش نشون میده...

دل من ترسیده از خاطره های بدش... دل من ریسمون سیاه و سفید و با اژدها اشتباه میگیره... تو شرکتم سوآلای خارج از حیطه مهندسی بی جوابن یا اینکه دور زده میشن...

ارسلان مثل بچه ها رو دنده لجه و بیشتر از قبل با بهونه بی بهونه پوستشو مماس پوستم میکنه... چشم غره هامم اثر نداره...

گویا مرد بودن این روزا شده درد بی درمون که به هرکی میرسم که مرده دردم میاد... که مغزم به گزگز میفته...

این روزا زن ترین زن زندگیم عجیب مرد شده... عجیب درد شده...

این روزا دیگه حتی به زنها هم نمیتونم اعتماد کنم...

که مردها سالهاست دست به دست هم توماری رو به ثبت و امضا رسوندن که از اونجایی که نریم مرد نیستیم...

این روزها حنا گرچه نر نیست گرچه مرد نیست ولی زن هم نیست...

فلشی که رو لپتاپش سوار کرده بودمو ازش میگیرم...

این روزها حتی خودمم متوجه وسعت بی حوصلگیم هستم...

و هیچ کس کور نیست... خنگ نیست...

و اون میدونه که بحث ما از اون شروع شده و به خودمون رسیده...

- خوبه ادامش بدین که بتونیم زودتر بسرونیمشون...

- عجله ای در کاره؟؟؟

- نه... ولی خب ماهوری رو که میشناسی هرچی تو زمان و پول صرفه جویی کنی بیشتر واسه همکاری و سرمایه گذاری مشتاق میشه...

- چرا اونوقت ما با این عجله و محافظه کاریای بی مورد باید دوباره کاری کنیم؟؟؟
ابرو درهم میکشه به نشانه استفهام...

- خب وقتی با عجله و سرسری کار کنیم مجبوریم هی بدوزیمو بشکافیم ... بسازیمو خراب کنیم... چه کاریه از همین اول پول و وقت کافی هزینه کنیم میشه حکایت اهسته و پیوسته رفتن اینطوری هم به موقع کارو میرسونیم هم کاربلدی خودمونو زیر سؤال نمبیریم... آقای ماهوریم اگه حلوا میخوان باید منتظرشن اول غوره ها انگور بشن...

نگاهش که میره سمت ارسال زوم شده رو لاغری بعد از عید ترمیم نشده من ، منم نگاهم میشینه رو ته ریش همیشه رو صورت مردونش...

ابرو هاشو و دستاشو از هم فاصله میده از هم... به نشانه تأیید حرفام...

و ابروهای برنداشته این روزا چیزیه که به علت همه گیر شدن ابروهای زنونه عجیب میتونه عامل دلبری حساب بشه...

و خرده حسابای ما هرگز به روابط کاری و منافع شرکت لطمه نخواهد زد...

و من هنوز پول ویزیت و داروهای اون شب بارونی رو با این مرد حساب نکردم...

حرفام که جواب ندار میشه عزم رفتن میکنم... بلند میشم: خب اگه کاری نیست من دیگه میرم...

- ماشین داری؟؟؟

-نه دست حناست...

و من اگرزودتر این لگنو به نام این بشر کنم خیال همه رو راحت میکنم...

این ماشینم ماشینم کردنامم اولدرم بولدرم کردنای الکی ای بیش نیست...

- پس باش میام می رسونمت...

- مرسی خودم میرم...

اگه دنیا کن فیکون بشه بازم نگاه این مرد برادرانست...

این بار از نوع شماتت بارش: واسه تعارف نگفتم نفس...

من هنوز اعصابم متشنجه از صدقه سری تنشی که با معشوق این مرد داشتم...

لحنم عصبی میشه: منم تعارف نکردم قرار دارم میخوام برم جایی...

- خب میرسونمت همون جایی...

و این مرد اصرار داره به روز ارمیا بیفته تو دیدن اون روی من...

- مهندس نریمان؟؟؟

-بعله؟؟؟

لحنش مثل لحنم عصبیه... طلبکاره...

این مرد اون روی منو ببینه و ببینه برادر خواهد موند...

این مرد منو به زانو در میاره پس حنا رو هم صاحب خواهد شد...

لحن من چاره ای جز نرم شدن نداره: قراره ارمیا بیاد دنیاالم...

- چی؟؟؟

- ارمیا قراره بیاد دنیاالم...

- خل شدی؟؟؟ به چه مناسبت با این بچه قرار گذاشتی؟؟؟

- ببین مهندس...وقتی پدرش کاری نمیکنه... وقتی بی کسی هلش داده طرف من، من نمیتونم

بشینم به تماشا تا حضورم بهانه بشه واسه نابودی آیندش... باید باهانش حرف بزنم...

این بار ابروی بالا رفته نشونه عجزه...

- به هر حال ممنون مهندس و عصرتون بخیر...

من خواهر باشم و نباشم...

مقدس باشم و نباشم...

اون برادر باشه و نباشه...

برای من همون مهندس... مهندس هاوش نریمان...

- عصر شما هم بخیر مهندس...

و این مهندس مهندسا آدمو دیوونه میکنه...

و تو شرکت مهندسی بقال و چقال نداریم برای نسبت دادن به کسی...

نریمان نریمان گفتن ها هم گاهی آدمو جون به لب میکنه...

و اتفاق خوب این روزا کم شدن درد سینه منو کم شدن حجم کاری شرکت نسبت به شب عیده...

تنها چیزی که از این ملاقات نصیبم میشه اینه که بفهمم کارم سخت تر و طولانی تر از اونه که فکرشو میکردم...

ارمیا تو رویاهاش منو عروس خودش تصور کرده و حتی چند باریم از پدرش خواسته پا پیش بذاره برای خواستگاری...

ارمیا حاصل یه ازدواج اشتباهه...

درست مثل من...

مثل ارس... مثل نفیسه... مثل آبتین... مثل آذین...

مادربزرگش از باقی مونده های شازده های قجر بوده که به این واسطه ثروت زیادی برای مادرش مونده...

پدرش یه لابلای محضه که مادرش چند سال قبل از مرگش به دست سرطان سینه متوجه دندون گرد و چشم هیز شوهرشده وهمه داراایشو به نام ارمیا کرده...

و حالا دوساله که ارمیا تنهاست...

دو ساله که یه ثروت کلان داره خاک میخوره و نه کم میشه نه زیاد...

اصرار اون به انکار من میرسه...

و انکار من فایده نداره...

من تو این ملاقات شبونه ی حاوی دو تا ساندویچ و یه نوشابه واسه ارمیا و یه دوغ واسه من و یه ظرف بزرگ سیب زمینی سرخ شده و یه عالمه سس که رو چمن صرف میشه ، فهمیدم که راهی جز مدارا و کنار اومدن با حس تنهایی این بشر که با عشق اشتباه گرفته ندارم...

من فهمیدم که باید آروم آروم این حسو بهش بشناسونم... که اگه با بلند ترین صدای ممکنم داد بزدم اسم حسست عشق نیست چون خودش به این نتیجه رسیده فایده ای نخواد داشت...

اما یه چیزی ته تهای دلم میترسونه منو...

من از این میترسم که تو این آهسته آهسته ها... تو این کنار اومدنا یا من تباه بشم یا این بشر واقعاً عاشق بشه... و شایدم هرگز راضی نشه که عشق و با دوستی عوض کنه...

هر چی که هست اجازه نمیدم نفس عاملی بشه واسه به دنیا اومدن یه نفس دیگه از بطن ارمیا...
- میدونی که همیشه تعارف کنم بیای خونه...

- میدونم... همین که امشب تو دادی به من دنیا دنیا می ارزه... ممنون که امشبم بهترین شب عمرم تا به حال بوده...

- من از تو ممنونم... هم بابت شام... هم بابت اینکه با وجود اینکه حس میکنی خیلی عاشقی انقدر آرومی...

- نفس من حس نمیکنم عاشقم... من واقعاً عاشقم... آرامشمم واسه اینه که خودبه خود به تو که میرسم آرامش میگیرم... رام میشم... چشمت مجبورم میکنه برات کرنش کنم... آرامشی که از وجودت بهم تزریق میکنی رو دوست دارم...

- من اگه خواهر باشم میتونم این آرامشو بهت بدم...

- من خواهر نمیخوام... من نفس میخوام... نفسی که بشه همه ی نفسم...

- کاری میکنی که حس شکست کنم...

- اگه هدفت برگردوندن نظر من از این حسه باید بگم همون بهتر که احساس شکست کنی...

- تو با این حرفات حس سرخوردگی تو وجودم تزریق میکنی...

- متأسفم... اما من این حسو با هیچ حس خواهرانه و دوستانه ی دیگه ای تاخت نمیزنم...

- باشه خب... ولی یکمم به حرفای من فکر کن...
- برای اینکه ناراحت نشی چشم... امر دیگه...
- سعی نکن طوری رفتار کنی که قانعم کنی بزرگتر از اونی هستی که هستی... خودت باش...
- من خودمم ... خیالت تخت...
- باش... کار بار؟؟؟
- نه... بازم ممنون... مواظب خودت باش...
- ممنون... تو هم همینطور... در ضمن دلم نمیخواد حضورم زندگی و استعدادتو مختل کنه... خواهشاً حس عذاب وجدانو ننداز به جونم... ارمیای نخبه همیشگی باش... به کارات برس... اختراع کن... جایزه ببر... حالا که قرار نیست فراموش بشم لطفاً زندگیتو از ریتم ننداز...
- چشم دیگه...
- چشمت بی بالا... شب بخیر...
- نصف تنم بیرون و نصفش تو ماشینه که دوباره میگه: راسی حالا که ماشینتون تو قوروق دوسته میشه تو رکابت باشم برای بردن و آوردن؟؟؟
- اگه واقعاً عاشقی سعی نکن تبدیلیش کنی به سر سپردگی... حتی عاشقیم باید درست باشه... و اینکه من حضور تو قبول کردم دلیل نمیشه اجازه بدم وقت و بی وقت سر و کلت تو زندگیم پیدا بشه... بیا به حضور هم تو زندگیمون برنامه و جهت بدیم... خواهشاً بعد از این بی همپاهنگی سبز نشو وسط معرکه های من...
- دلم تنگ میشه... اومدیمو تو حالا حالاها اجازه سبز شدن به ما ندادی...
- نه من یا یه چیزو قبول نمیکنم یه به بهترین و البته عاقلانه ترین نحو باهش کنار میام... بدون که منم روزی تو سن تو بودمو درکت میکم... نمیذارم خیلی تنگ شه دلت... حالام برو... شمارمم که داری پس دیگه بهانه ای واسه سرزده اومدن نداری...
- بد اخلاق...
- عمته...

میخنده: شب بخیر..

- شب توهم بخیر...

- شب من بخیره... برو تو تا منم برم...

خیلی از بسته شدن در میگذره تا صدای لاستیکای ماشینش بلند شه...

و کنار این بچه حس نا امنی به آدم دستنمیده...

خونه تو تاریکی دست و پا میزنه و من تازه متوجه میشم که تمام شبمو کنار یه مرد غریبه هرچند کم سن و سال گذروندم...

کاری که هرگز نکردم...

از در پشتی شایدم جلویی اومدم تو... دری که رو به خیابون اصلی باز میشه...

و در حیاط رو به کوچه باغ خلوت و قشنگ محلمون که عاشق درختای اقا قیاشم با اون گلای صورتی...

نوری که از ایوون سو میزنه نشون میده یه نفر تو این خونه خواب به چشماش حروم شده...
رو پله ها نشسته...

سیگار لای انگشتاشه...

و ما دخترایی هستیم که بزرگترین شیطنتمون همین سیگاراییه که گاهی باهاش تریپ افسردگی برمیداریم...

ما سیگار کشیدنو از ارسی یاد گرفتیم که به طرز وحشتناکی عصبانی میشد اگه جلوی مرد جماعت سیگار می کشیدیم... میگفت میکشینم با خودم... کنار خودم بکشین...

ارس سن زیادی نداشت اما بلد بود چطور سربه هواییای نوجوون مارو مهار کنه...
کنارش میشینم... لطافت هوا بی نظیره...

غیر قابل باوره این هوا برای تهران مظلوم شده تو دستای دودو ماشینو و کارخونه و سرو صدا...

این روزا تهران لبخند پت و پهنی رو لبش داره...

این روزا خدا داره بنده نوازی میکنه تو نگاه تهران بی چاره ی من...
و من هرگز احساس تعلق به وان زادگاه مادرم نکردم...
هرچقدرم که وان شهر قشنگ و خوش آب و هوا باشه من تهران رو میپرستم تو همه شهرای
عالم...
من به دود تهران بیشتر وابسته ام تا به شیکبای آنکارایی که خانواده ی مادریم توش ساکنن...
سیگارو از تو پاکت سیگاری برمیدارم که کنار فندک بغل دستش رو پلست...
یه ته سیگارم کنار پاش افتاده...
حنا برای من خوانا تر از کف دستای خودمه...
این شب زنده داریا واسه حنای خوش خواب...
این مردونه سیگار دود کردنای یه زن...
این نگاهی که از رو زمین کنده نمیشه...
این نپرسیدن این که با ارمیا چه کردی...
یعنی اینکه این روزا خوشحال نیست..
گرچه با هاوش یه بار بیرون رفته...
گرچه به ترانه گفته مرد بدی نیست...
گرچه حس کردم بعضی از اس ام اساش جواب اس ام اسای هاوشه...
اما این زن خوشحال نیست...
دوستم خوشحال نیست و من دلیل ناراحتیشو میدونم...
اون از اینکه اون حرفارو زده داره دق میکنه...
اون خودش میدونست که حق من نیست اون دوتا جمله ی آدم کش...
به نظر نییاد قصدی برای شکستن آرامش شب داشته باشه...

ولی اگه این سکوت بین ما نشکنه هر دو مونو میخوره...

آب میکنه...

پس من شروع میکنم... چون اون احساس شرمندگی میکنه... و ما کسایی هستیم که دردو باهم زندگی کردیم... با یه اشتباه که از ازل شغل بنی بشر بوده فرصتها رو از هم نمیگیریم...

جواب میدم سؤالی رو که اون باید میپرسی و نپرسیدی: خیلی سرسخته... اصرارش رو حرفاش قابل ستایشه... ولی احساس تعلقش انقدر قویه که فکر میکنم بشه از خود همین حس استفاده کرد برای کنترل کردنش برای هدایت کردنش... شمارمو دادم بهش گفتم دیگه دم به دقیقه جلوم ظاهر نشه... زنگ بزنه اگه وقت داشتیم میبینمش... اینم گفتم که رو این رابطه اسم نذاره... منو دوست دختر خودش یا نامزدو هر چیز دیگه ای ندونه... من نفسمم... شاید یه دوست... دوست اجتماعی... گفتم رو عاشق شدنم حساب باز نکنه... گفتم تلاش کنه اسم حسشو پیدا کنه چون اسمش عشق نیست... گفتم اینا معنیش این نیست که رو حضورم تو تنهاییات تو شکستاش نمیتونه حساب باز کنه... گفتم اگر میخوای باشم تو تنهاییات تو اتفاقای مهم زندگیت سعی کن خواهر بزرگتر بدونی منو... نه بلافصله و لی سعی کن این حسو به من داشته باشی چون قطع به یقین آینده ای برای منو تو در کار نیست... بهش گفتم اگر میخوای منو دور از تنشو دعوا ببینی... اگر میخوای مثل دوتا آدم بشینیم با هم حرف بزیم برو بچسب به ارمیا بودند... به نخبه بودند... به اختراع کردنو به جایزه گرفتن... هر وقت دلت تنگ شد زنگ بزنی نه اینکه وسط معرکه هام سبز شی...

حرف زدمو تمام چیزایی رو که من نیاز داشتم اون بدونه گفتم...

و من فقط یه پک به این سیگاری زدم که الان تبدیل به ته سیگار شده...

شاید سیگار اول اونم همینطوری ته سیگار شده...

شاید اون داشته با من تو خیالش حرف میزده...

شاید با روح ارس...

شاید با خیال هاوش این روزا پررنگ شده...

و حیف این هوا که ما به جانش داریم اشغال میفرستیم تو ریه هامون...

- با من قهره...

و من تنها موجود زندگیشم که باهانش قهره و قهر بودنش مهمه...

نگاهش هنوز به همون نقطه ی رو زمینه...

- بهش گفتم خودش عاشق شده میخواد بدش به من... گفتم دیگه خواهر برادری نیست که با مرگش مرد... قهر کرد... حق داشت... حقش نبود اون حرفا... بد گفتم... اما از دل نگفتم...

- حالا که از دل نگفتی پس چرا گفتی؟؟؟

- چون پر بودم... چون تنها بودم... چون ناراحت بودم... چون سنگ صبورمه... چون همیشه خودمو براش خالی کردم... چون دست خودم نبود... دلم گرفته بود... احساس میکردم ناراحتی از اینکه بخوام جای برادرشو بدم به یکی دیگه... ناراحت بودم از دست خودم که با اینکه عاشق بودم بازم با دیدن یکی دیگه دلم میلرزه... دق دلی خودم بود اونایی که سر اون خالی کردم...

.....-

و سنگ صبور بودن یعنی اینکه بتونی بشنوی و فقط بشنوی...

نه دلداری بدی... نه نصیحت کنی... فقط بشنوی...

- دلم میخواد بهش بگم ببخشید...

.....-

- میخوام بهش بگم غلط کردم دل شکستتو شکستم...

ومن نمیگم دور از جون... نمیگم نگو...

چون اون نیاز داره بگه غلط کردم... که اگه نگه این بغضی که الان داره میشکنه میشه حناق و میمونه بیخ گلوش...

اون اون جمله هارو گفته و من ترک برداشتم و خودش شکسته....

- غلط کردم نفس... غلط کردم انگ بی وفایی چسبوندم بیخ اسمت...

و اون بهتر از هر کسی میدونه ارس برای من یعنی چی...

سر میذاره رو بازوی دستی که رو زانوم کش اومده...

هق میزنه... اشکم آروم راهشو از رو گونم پیدا میکنه...
پیشونی میذارم رو موهایی که یه روز ارس عاشقشون بود...
هق میزنه و خالی میشه...
اشک میریزمو خداحافظی میکنم...
حنا دیگه نامزد برادرم نیست..
میره و میره و میره و قرارم نیست متوقف بشه این قطار...
نه مرگ ارس...
نه مرگ آذین...
نه رفتن حنا...
قرار نیست ایستگاه آخر باشه...
به رفتنش که فکر میکنم دلم میریزه... درست مثل اینکه از بلندی پرت بشم پایین...
واخ که زندگی من سرتاسر رفتن بوده و من هنوز به این رفتنا و رفتنا عادت نکردم...
وضعیت دنده هام بهتره و کم کم باید دوباره شروع کنم به تمرین...
تمرینای سبک و بدنسازی رو شروع کردم تا بتونم به فعالیت زیاد دوباره عادت کنم...
روزای طولانی بهار باعث شده که بتونم عصرا برم سالن...
اینبار نه قراردادی در کاره نه اسپانسر...
پول میدم و حق عضویت میگیرم...
پول میدم و کارت بیمه ورزشی میخرم...
کارتی که نمیدونم اگر اتفاقی تو یکی از این تمرینا برام بیوفته میتونه ساپورتتم کنه یا فقط یه چیز
فرمالیتست...
بهار میگه اگه بتونم بشم همون نفس سابق تمام سعیشو میکنه تا تو باشگاه برام جا باز کنه...

میگه فقط باید انقدر خوب بشم که وقتی به مسؤلای باشگاه پیشنهادم میکنه رو حرفش نه نیارن...

ولی واقعاً سخته تو این شرایط نفس قوی سابق شدن...

نفسی که با پاسوری مثل شمیم یه زوج خوب بودن واسه جا گذاشتن دفاعای حریف...
من حتی نمی تونم درست غذا بخورم...

چطور باید بشم نفسی که یکی از شیش تای ثابت بهار بود که میرفتن تو زمین نمیدونم...
من یه عالمه بهونه دارم واسه مضطرب و بی اشتها بودن...

آذین نیست و خیلی از روزایی که بود نمیگذره...

ارمیا هنوز قانع نشده که آینده ای با من نخواهد داشت..

ارسلان جری تر از قبل چپ و راست میپیچه به پر و به پام...

شماره بین ترانه و اردلان رد و بدل شده و گرچه هنوز اس ام اسایی که رد و بدل میشن از نوع اس ام اسایی که بین منو و هاوش.... بین منو ترانه... بین ترانه و حنا... بین همه ی آدمای عادی با روابط عادی ردو بدل میشه...

اما من همیشه نگران ترانه ی فقط چند ماه از خودم کوچیکتر حس خوبی ندارم...

خیلی سخت بود راضی شدن خانواده حنا برای پذیرفتن مردی که یه ازدواج داشته واسم زن مرده رو یدک میکشه ...

برای دختری که تنها رابطه ی جدیش ارسی بود که نتونست به قولایی که بهشون داده بود عمل کنه...

دختری که کم خواستگار خوب نداشت تو فامیل و آشنا...

دختری که همه ی اون خواستگارانو گذاشته بود و چسبیده بود به پسر بور جناب سام نریمان که زنش قبل از ازدواجم مریض بود و اون با اشراف به این موضوع باهانش ازدواج کرده بود...

زنی که از دردی مرد که هامون به خاطرش از بدو تولد زمین گیر بود و با رفتن آذین من سرپا شد...

آخرین هفته قراره هاوش و خانوادش برن خواستگاری حنا...

برن خواستگاری نه اینکه بیان خواستگاری...

درسته که حنا هم خونه ی ماست...

درسته که همه زندگیش تو خونه ی ماست...

اما اون خونه داره...

خونواده داره...

پدر داره...

مادر داره...

کسایی که باید برای خواستن دخترشون هاوش بره و درشونو بزنه و منت بکشه و بگه منو به

غلامی قبول کنین...

چیزی که اگه اردلان روزی خواهان ترانه ی من بشه تو خونه ما نمیدونم چطور باید اتفاق بیفته...

- توام امشب هستی دیگه؟؟؟

چشم میدوزم به صورتی که برق داشت این روزا...

و برقش عجیب گیرا بود...

میگرفت منی رو که احوال دلم احوال مرغ سرکنده بود...

-نه...

-نه؟؟؟

نش به قدری بلند هست که ارسال سرشو از تو نقشه بلند کنه و زل بزنه به ما...

آخه یکی نیست بگه وسط کار موقع این حرفاست؟؟؟

نه انگار که این همون هاوش نگران نگرانیای ماهوریه...

همچین داد میزنه گویا مادر یا پدر عروس اعلام کردن که تو مراسم خواستگاری دخترشون شرکت نمیکنی...

- واسه چی؟؟؟

- میخوام آبتینو ببرم بیرون خیلی وقته قولشو دادم...

نگاهش رنگی از نگاه عاقلا به جاعت سفاها داره...

- خيله خب... بابای حنا خیلی از من خوشش نمیداد...

- چرا؟؟؟

- اونو دیگه وقتی دوماش شدین از خودش پرسیین...

- یعنی تو واقعاً امشب کنار حنا نیستی؟؟؟

- خیلی دلم میخواست ولی نمیشه...

واین بغض لعنتی امشب کار منو نسازه خوبه...

- برنامتون امشب واسه هامون چیه؟؟؟

گیج نگاهم میکنه...

- میگم امشب هامونو هم با خودتون میبرین؟؟؟

- چطور؟؟؟

- گفتم اگه نمیخوایین ببرینش منو آبتینو دارمیریم شهر بازی بیاییم دنبالش...

- خب میشه اگه بتونی بیای ببریش... اما میدونی که قلبش هنوز به اون مرحله نرسیده که بخواد هیجان زیادی رو تحمل کنه...

- چ فکر کردین اینکه من آبتینو میبرم سوار ترن هوایی میکنم... اگه تفریحیم باشه وسیله های امن و کوچیکه... ولی ما کلاً با شهر بازی یه جور دیگه تفریح میکنیم...

و تفریح میکنیم و درست لحظه ی آخر جایگزین حال میکنیم کردم...

ابروش میره بالا...

- میریم وای میسیم اونایی رو که دارن رو وسیله ها از ترس هلاک میشن نگاه میکنیم کلی میخندیم... بعدم میریم باغ وحش و بعدشم شام؟؟؟

- چی کار میکنین؟؟؟

- اونایی که سوار وسیله هانو نگاه میکنیم فیض میبریم... تا حالا این کارو نکردین؟؟؟ خیلی جالبه... کلی قیافه ای بامزه و حرکنای خنده دار میتونین اون وسط پیدا کنین...

قبل از اینکه هاوش چیزی بگه صدای خنده ی امیر ارسلان دیوارای اتاقو میلرزونه...

لبای هاوشم کم کم کش میاد...

اما وقتی نگاه شاکی منو به پسر عموش میبینه خندشو قورت میده و در حالی که گوشه های لبش هنوز به واسطه ی خنده بلند ته دلش رو به بالاست یه سیگار آتیش میزنه...

تو سالن نشستمو در حالی که با سیمین و نسیرین درباره ی حنا حرف میزنیم به این فکر میکنم که نسیرین چه زن بلند نظریه که امشب قراره برای شوهر دختر مرحومش بره خواستگاری...

پرستارهامون که دستشو ول میکنه تا بیاد سمت ما تو دلم اعتراف میکنم این کپی بدل از اصل هاوش شدیداً به دل میشینه...

و با وجود اون قلب تو سینش میتونه به اندازه ی آبتین محبوب من باشه...

لبای گرمش که گونمو نوازش میکنه یه عالم خنکی سرازیر میشه تو قلبم...

یه خنکی قشنگ...

مثل همون نسیمی که تو شبای گرم و خفه ی تابستون پرده پنجره رو به حرکت درمیاره و حضور خدارو تو اتاقت اعلام میکنه...

کنار آبتین که قرار میگیره رو میکنم به نسیرینی که حس میکنم حس امشبش شبیه حس امشب منه...

و جنس بغضش درست به اندازه ی جنس بغض من اعلاء....

- امشب همه دخترای تهران به من حسودی میکنن...

-چرا گلم؟؟؟

- دارم با دوتا جنتلمن وحشتناک خشکل و خوش تیپ میرم بیرون... همشون از حسودی میترکن امشب...

صدای خنده ی نسرين انقدر بلند نیست که من صدای شیون قلبشو نشونم...

من امشب دارم برای فرار از این بغض لعنتی با دوتا از خوش تیپترین مردای آینده بیرون میرم...

یه ارس کوچولو و یه هاوش کوچولوتر...

در صورتی که نسرين داره میره دومادشو دوباره دوماد کنه...

و این چیز آسونی نیست واسه یه مادر...

بچه میشم بچگی میکنم...

یادم نمیره...

میدوئیم ومیخندیم...

یادم نمیره...

شام خوشمزه میخوریم...

یادم نمیره...

فالوده ی محبوبم که میخوریم بازم یادم نمیره...

یادم نمیره که عروس ارس داره عروس میشه...

آسمون صافه صافه...

اما بی ستاره...

درست مثل دل من...

شاد شاده...

اما بی ارس...

خدایا...

خوشبختی ای رو که لیاقتشو داره بذار تو دامنش...

اون دوست موندنا و نرفتارو...

خیلی خوش گذشت خیلی...

آبتینو آذینو هامون امشب کلی پایه پام خندیدن...

و چی از این بهتر و مهمتر از این...

امشب حنا نیماذ خونه...

امشب چقدر نبود ارس به چشم میاد تو ان خونه...

امروز ماشین دست خودمه... آخه حنا نیست که ماشینو ببره...

ارمیا اصرار داره امروز همو ببینیم... اما من ردش میکنم...

نگاه غمزدش دلمو زیرو رو نمیکنه که دلم زیرو روتر از این نمیشه...

حوصله خانم شکری رو ندارم که میگه مهندس ارسالان نریمان منتظر نقشه هان...

- سلام نقشه هایی که خواسته بودینو آوردم...

- سلام بیا تو... بازشون کن رو میز الان میام...

من نقشه باز میکنم و اون با سیستم رو میزش مشغوله... از وجناتش بر میاد که داره میل

میفرسته...

یکم صبر و یه لبخند به صفحه مانیتور کاریه که من وقتی ایمیلام با موفقیت ارسال میشه انجام

میدم...

در بدون تق تق باز میشه... و این یعنی یا اردلان اومده یا هاوش...

سربلند میکنم...

برق نگاه هاوش طعنه میزنه به خورشید...

سلام خسته ی من یه جواب بلند بالا داره...

- خوبی نفس؟؟؟

- ممنون شما خوبید؟؟؟

- خوب... ممنون بابت شب خوبی که از دهن هامون نمیفته...

- من ممنونم که با هامون یه شب محشر داشتیم...

و دلم داد میزنه دیشب یکی از مزخرف ترین شبایی بود که بی خوابی رو مهمون چشمت کرده بود..

- خوبی؟؟؟

- بله ممنون...

- اما خوب به نظر نمیایی...

یه خمیازه که شرم میاره...

زنگ موبایلم که بهترین راه برای فرار از دست هامون و نگاهای دقیق شده ی ارسلانه...

و من سالهاست که با خواب آروم غریبه ام... یه روزی بود که عاشق خواب بودم...

- جواب بده راحت باش...

بهاره... صفحه موبایل زیر دستم لمس میشه...

- سلام بهار جان خوبی؟؟؟

- سلام امروز چه کاره ای...

این زن یه رابطه... بزرگترین ادبش سلام دادنه... نه حال میپرسه نه جواب احوالپرسی میده...

- شرکتم... بعدشم میرم خونه... چطور...

- میتونی بیای اینجا؟؟؟

- اونجا منظور کجاست؟؟؟

- سالنم میخوام یه تست ازت بگیرم...
- بهار داری عجله میکنی... آماده نیستم...
- نفس اگه میخوای بررسی به لیگ باید عجله کنی... تو خیلی وقته دستت به توپ نخورده زمان زیادی نداری برای رسیدن... نترس اولشم خیلی بهت فشار نمیارم... راسی کارت درجه سه تو گرفتی؟؟؟
- آره واسه چی میخوای؟؟؟
- یه سری کلاسای مربیگری درجه دو گذاشتن میخوام تو و شمیم و الی رو بفرستم...
- بی خیال شو بهار من وقتشو ندارم...
- بی خیال نمیشم نفس باید بری...
- بهار داری زور میگی؟؟؟
- آره دارم زور میگم... عصرم منتظرتم...
- تورو خدا بهار... حداقل امروز نه...
- چرا امروز نه؟؟؟
- شب خوبی نداشتم... از صبحم چیزی نخوردم... وضعم خوبم باشه امروز روز خوبی نیست واسه تست گرفتن...
- نفس امروز اومدی اومدی اگه نه رو لیگ حساب نکن...
- بهار...
- مرگ... من غیر از توام دغدغه دارم...
- خيله خب ولی یادم نمیره خیلی زور گویی... اگه ام خوب نبودم بدون تفصیر توئه...
- حتماً یادت نگه دار... نترس تستم سنگین نیست... ساعت هفت اینجایی دیگه؟؟؟
- یه دقیقه وایسا من باید برم خونه بعد پیام چیزی همرام نیست...
- رومیکنم به هاوشی که بدون اینکه معذب باشه خیلی شیک داره به مکالمم گوش میده...

- همیشه من امروز زودتر برم؟؟؟

- واسه چی؟؟؟

اشاره میکنم به گوشه: میگم براتون...

بهار خیلی حوصله انتظار نداره...

وبی شک این مربی خوب و جوون از آدمای تیپ ب نیست...

- باشه برو...

- الو بهار ساعت هفت اونجام خداحافظ...

- وایسا ببینم تو الان شاکی شدی؟؟؟

- نه بهار فقط حوصلتو ندارم خداحافظ...

- برو به درک...

- مرسی...

بهار اگه شناسنامه نشون نده کسی باور نخواهد کرد که خواهر حناست...

نه قیافه و نه اخلاقش هیچ کدوم شبیه حنا نیستن...

بیچاره حمیدی که سه ساله باهانش سر رو یه بالشت میذاره...

نگاه هاوش منتظره...

- وضعیت دنده هام بهتره... میتونم ورزشو شروع کنم... اما چون از پاییز پارسال ورزش نکردم

بهار میخواد ازم یه تست بگره اگه خوب بودم برم تو تیم...

- چه تیمی؟؟؟

- تیم والیبالیه که بهار مریشه...

- مگه بهار مریه؟؟؟ مگه تو والیبال بازی میکنی؟؟؟

و این مرد دیشب از کسی خواستگاری کرده که چیزی از خانوادش نمیدونه...

و من خواهر چیز زیادی از زندگیم به این برادر تازه ظهور کرده نگفتم...
خسته ام... بهار به قولش عمل نکرده... تستش سنگین که هیچ فوق سنگین بود...
ناراحتتم... بدو ورودم برق یه انگشتر کرو کور و گنگم کرده...
جلوم وایساده...
دست باز میکنم...
چشماتش براق اشکه...
میاد تو بغلم...
هاوش و ارسال و اردلان نشستن به نگاه...
دلیم آروم و آروم و آروم تر میشه...
این زن هیچ وقت محرم و هم بالین برادر من نشد که من بخوام برایش جلوولز کنم...
چه خوب که نشد چه خوب...
که اگه میشد من امروز دق میکردم...
درد بزرگم دوری از محرم دلمه...
غم سنگینم تقسیم همدردم با دیگریه...
خیلی آروم تو گوشم هق میزنه و یه ببخش منو قاطیش میکنه...
این ببخش میتونه واسه دور شدن باشه... جدا شدن...
شایدم واسه ارسی که انگشترش هرگز رو انگشت ازدواج حنا نشست...
شایدم واسه مراسمی که توش نبودم و اون برای اینکه ا نگاهها بهم بی حرمتی نکنن اصرار نکرد
که برم...
شایدم برای همشون...

سر تو گوشش میکنم : خوشبخت شو حنا... برای من خوشبخت شو... بجای ارس خوشبخت شو...
به اندازه ی هممون خوشبخت شو... حنا برادر این روزامو خوشبخت کن بجای برادر رفتیم... حنا
خوش باش... خوشحال باش... عذاب وجدان غم چشمای منو نداشته باش... حنا غم از عروس
شدنت نیست... از دوریه... از اینکه دیگه تو این خونه زندگی نخواهی کرد...
سرشو تو شونم قایم میکنه...
من میگم و اون میشنوه...
محکمترین فششار عمرمون به شونه های هم میدیم...
شونه هایی که خیلی کمک حال هم بودیم باهانش...
از خودم دورش میکنم...
اشکاشو پاک میکنم:- گریه چرا بخند حنا...
چیزی شبیه خنده لبای خیس از اشک چشماشو کشیده...
گونه های ترانه هم خیسه...
اون شاهد حی و حاضر همه ی زندگی و دوستی ماست...
اون دید که ما هر دو کمی خم شدیم تا دیگری بهش تکیه کنه...
تا یدک کشیدن اسم تکیه گاه باعث بشه خودمونم سرپا بمونیم...
از هم فاصله میگیریم و مردا برای من بلند میشن...
این به قول ارسلان بورژوا بازیاز آداب معاشرتاییه که قطعاً توسط استاد نریمان آموزش داده
شده...
- سلام ... بشنید خواهش میکنم ... خجالت میکشم...
نگاه هاوش حرف داره...
من امروز تو شرکت اصلاً به روی خودم نیاوردم که دیشب یه اتفاقی افتاده...
الان چی؟؟؟ الانم میتونم؟؟؟

میرم جلوش... اولین باریه که دست من به سمت یه نا محرم دراز میشه...
هاوش باورش نداره میدونه با نامحرم دست نمیدم...
ولی این مرد محرم ترین مرده در حال حاضر تو زندگی من...
دستمو میگیره و گریه نصفه مونده تو بغل حنا بغض میشه اینبار...
سرم میره نزدیکتر...
میفهمه دردمو...
سرشو میاره جلوتر...
تو گوشش میگم: به تخت برادرم تکیه کردی... از عمق جونم میگم مبارکت باشه...
الهی یمن داشته باشه این سریر پادشاهی... مواظب دوستم باش... خوشبخت کن یار روزای
سختمو...
سرش پایین میمونه و یه تکون نشون بغضیه که از بغض من به گلوش نشسته...
دست من نیست که پیشونیم تکیه میده رو شونه ای که پایین افتاده و نامحرمه اما محرم ترینه...
دست من نیست که این جمع باید شاد باشه اما نیست...
قبل از اینکه اشکام سرازیر بشه ازش فاصله میگیرم...
بغضو با یه عالمه درد قورت میدم...
- حق نداری از هم جدامون کنی...
- نیومدم جداتون کنم... اومدم ملحق بشم بهتون... منم تو جمع خودتون راه بدین...
- تو برادر این خونه و عشق عزیز کرده ی این خونه ای جات وسط قلب اهالی این خونست...
- ممنونم از این خونه و اهالی...
رو میکنم به دوتا برادر ساکت جمع: شما هم خوش اومدین...
ارسالان سر خم میکنه و سیگار همیشه گوشه ی انگشتشو میذاره رو لبش...

اردلان یه ممنون خوشحال تحویلیم میده...

رو میکنم به عضو جدید دوستیمون: چی شده ما امروز مفتخریم به در رکاب بزرگان بودن؟؟؟

- چوب کاری نکن نفس... بچه ها ازم سور میخوان... مثل اینکه بچه های شمام گیر دادن به حنا به زور میخوان ازمون شیرینی بگیرن... منتظر تو بودیم...

مخاطب اینبارم حناست: نه تورو خدا... بهار پدرمو درآورده... دارم از خستگی میمیرم...

- میدونم کیه که بهارورو شناسه... ولی بچه ها خودشون قرار گذاشتن... میشناسیشون که... منتظرن تو دربند...

- بی من همیشه؟؟؟

- میدونی که همیشه...

- پوووف... پس صبر کنین لااقل یه دوش بگیرم یکم سر حال شم...

- بدو پس...

و من نمیدوم و آهسته آهسته میرم سمت اتاقم تا حوله و لباسامو بردارم...

و چه خوب که حموم رخت کن جدا داره... وگرنه باید جلوی سه جفت چشم نامحرم میزدم به آب... از هاوش اجازه میگیرمو ارمیاروهم به جمعمون دعوت میکنم...

شلوغ کردن زندگیش... آشنا شدنش با آدمای مختلف... پر کردن تنهائیاش... وابسته شدن احتمالی به آدمای دیگه...

اینا چیزایی که باعث میشن به نیتشون بخوام اونو با بچه ها آشنا کنم...

شاید این راهها باعث بشن اون بفهمه اولین حسی که تو وجود آدم شکل میگیره اسمش عشق نیست...

عشق اونیه که از سر نیاز نباشه... برای پر کردن چاله ها نباشه... عشق اونیه که تو برا موندن و رفتنش تصمیم نمیگیری... خودش میاد... خودش میره... عشق میرقصونه اون طور که خودش میخواد... و تو دستای عشق مومی...

بچه ها اولش متلک بارونم میکنن که نفس و بی اف؟؟؟

ولی خیلی زود باهاش کنار میان...

همونطور که همه ی ما با تصمیمی و آدمای جدید زندگی هم کنار میاییم...

همونطور که میپذیریم اشتباهای همو...

و من بارها به ارمیا تذکر میدم که من جی اف تو نیستم...

شب خوبی میشه برای ثبت یه پیوند...

برای آغاز فراموشی...

برای شروع... شروع یه عشق عاقلانه...

برای فراموشی... فراموشی یه عشق جاودانه...

گاهی جاودانه ها هم باید فراموش بشن...

شاید واقعاً فراموش نشن...

اما باید گذاشتشون تو قفسه ی فراموش شده ها...

حتی اگه جاشون اونجا نباشه...

یه شب خوب برای گذاشتن یه خرج اساسی رو دست هاوش...

و هاوش چه استادانه میلرزه پای خربزه ای که خورده...

« مبارکت باشه بانوی سرزمین یاد برادرم... مبارکت باشه این تمام عیار خوش چهره... مبارکت

باشه حنا... که خوشبختی تو غایت آرزوی منه...»

و روزای من شکل تکرار نخواهند گرفت هرگز...

با پر رنگ و کمرنگ شدنهای... با حاضر و غایب شدنهای... با اومدن و رفتنهای...

حالا من بازم ورزشکار مهندس بهار پارسالم... و شاید مهندس ورزشکار بهار پارسالم...

کم رنگیای حضور حنا رو با توپ والیبال پر میکنم تا حسودِ هاوش نشم... تا برای نبود ارس پرپر
نزنم...

پدر حنا با نامزدی طولانی موافق نیست...

و هاوش نیازی به نامزدی طولانی برای جمع و جور کردن خودش نداره...

هاوش یه بار مراسم ازدواج رو تجربه کرده...

ومن نگفته از چشمای رفیقِ هنوز یارم میخونم که دوست نداره چیزی رو که با ارس من تجربه
نکرد با دیگری تجربه کنه...

و ارس هنوز یه عشقه...

و ارس مرد قبل از اینکه از چشم بیوفته...

قبل از اینکه از عرش عشق به فرش نفرت بشینه...

و چه زیباست که آدم وقتی میره هنوز قهرمان باشه...

چه خوبه که آدم رو همون قهرمانی که بود به یاد بیارن...

و وفاداری حنا به هاوش با پایند بودنش به عهدایی که روزی با خودش بست زیر سؤال نمیره...

اون عاشق و وفادار هاوش میمونه در حالی که پا رو عهدایی که بعد از ارس با خودش بست
نمیگذاره...

تو اون روزای تلخ جلو روی من با خودش عهدبست که برای هیچ مردی جز ارس لباس عروسی به
تن نخواهد کرد...

و چه خوبه...

چه مرهمه دیدن اینکه با اومدن حس تازه به بازار عشق کهنه همیشه دل آزار..

یه مهمونی تا حدودی کوچیک...

یه لباس شیری قشنگ که تو تن مدلای رو مجله ها دیدی...

یه آرایش ملیح...

یه مدل موی ساده...

یه عروس پر از ناز و خوشبختی که نشد کنار برادر من وایسه...

یه دست کت و شلوار بادمجونی بی نظیر که حس میکنی فقط برای تن تازه برادرت دوختن...

یه قدو قواره ی هرکولوار که از دیدنش یه لذت خواهرانه موهای تنتو سیخ میکنه...

یه کراوات که برعکس اکثر روزا رو پیرهن برادرت جلوه گری نمیکنه...

یه جفت کفش بادمجونی که برقش برای یه استادیوم فوتبال کفاف میده...

یه داماد که از ته ترین قسمت قلبت براش آرزوی خوشبختی داری...

یه مرد که خیلی حواسش به تو هست...

یه برادر که نگاهش نوازشگری میکنه رو سر خواهرت...

یه عاقد که مهر خواهرت رو مهر تو سینه نشسته ی برادرت میخواد و یه شاخه گل به انضمام یک

جام آینه و شمعدان...

یه عالمه اشک و التماس به درگاه خدا که تو گوشه ترین گوشه مراسم عروسی خواهرت میریزی و

برات مهم نیست که کسی این اشکای شوق آلوده به دلتنگی رو ببینه...

یه ویلا تو شمال که میشه زیر لفظی استادت به یار قارت...

یه ماشین پورشه ی ابی رنگ که سوئیچش از دست برادرت بور میخوره تو دستای مو قرمز

محبوبت...

و یه بله ی خیس از اشک و مزین به لبخند که تو چشمای تو با یه صدای لرزون و محجوب ادا

میشه...

که این بله هزارو یک شبِ قصه رو تو خودش برات تداعی میکنه...

و سند قایق تفریحی ارسی که تنها یادگاریت از برادرانه های نوجوونیتته و تو تقدیمش میکنی به

عروسی که از اولم قرار بود صاحب اون قایق تفریحی بشه...

جیغ و سوت و هلهله و صدای دست که سر به سقف بلند خونه ی پدری هاوش میکوبن از تعجب
جماعت به مناسبت کادوی باحال عروسی که به دوستت میدی...
قایقی که ارس تو روزای نامزدیشون به دور از چشم حناش خریده بود تا زیر لفظیش باشه و اتراق
ماه عسلشون...
که سالهاست تو ساحل سرزمین مادری من و ارس چشم به راه ارس و عروسه...
یه جفت بازوی مردونه و محکم که نامرئییه برای همه و تو حسش میکنی دور شونه هات وقتی داری
رقص رمانتیک دوست نوجوونیت با مرد پر خاطره ی این روزات رو نگاه میکنی...
یه بوسه و یه چونه ی نامرئی که حس میکنی میشینه رو سرت...
یه لبخند از سر شوق و یه قطره اشک که حس میکنی اون یار سفر کرده رو موهات میریزه...
و فقط این تویی که اونارو میبینی...
و یه قوت قلب... از خوشبختی محبوبت...
انبوه خاطراتیه از شب عروسیه بهترینت... خواهرترینت... تو موندگارترین قسمت حافظه ی قلبت
تا ابد حفظ خواهد شد...
تو سالن فرودگاه نشستیم و دست حنا تو دستای بزرگ هاوش میرقصه و نوازش میشه...
و من هرگز فکر نمیکردم این مرد سرسنگین اینطوری حامیگری رو به جون تازه عروسش ریختنو
بلد باشه...
و بی شک خیلی طول نخواهد کشید که حنا بشه مجنون این خودش مجنون...
دوروز پیش بود که بین دلخوریای پدر و مادر حنا از سوت و کوری مراسم ...
بین اشکای شاد و لبخندای غم زده من و حنا و ترانه ...
بین سرو صداها و شلوغ بازیای دوستانمون...
بین نگاههای حسرت زده و تا آخرین لحظه منتظر بهبود پسر عموی حنا...
و نگاه های گاهی همدرد من نسیرین...

و بی خبری هامون خوشحال از مادر دار شدن...
راهی خونه ای کردیم که هاوش به مناسبت شروع عاشقونشون سندشو به نام حنا خریده بود...
و حنا گرچه مهریه نخواست و با پدرش یه دعوی جانانه رو از سر گذروند...
اما کم ناز نفروخت و اموال کمی به نامش نشد...
هامون به زور باج گرفته که تمام این دوهفته ای که باباش و مامی تازش تو سواحل آنتالیا عسل تو
کام هم میریزن آبتین تو خونه ی اونا بمونه...
حالا این خونه کدوم یکی از خونه های نریماناست الله واعلم...
و من چاره ای جز باج دادن به جای حنای تازه عروس و هاوش عاشق پیشه ندارم...
و من جونمم میدم به جای باج تا صدای خنده های حنای مزرعه بچگیها به گوش فلک برسه...
و برای ارس مخابره بشه که عشقت خوشبخت شد...
حنا همه ی این دوروزو ضعف کرد و افتاد و به درد همه ی تازه عروسا گرفتار شد...
و هاوش یه زندگی از سر گذرونده ناز کشید و ناز کشید از این عروس نازدارو بی اندازه ظریف و
خوردنیش...
خم میشمو زانو میزنم جلوی هامونی که لحظه ی آخر میخواد باجی که گرفته رو پس بدو آویزون
شده از پای باباش...
وهامونها مرد دل کندن نیستن تو این سن...
دست باز میکنم و قول یه دو هفته ی عسل تر از عسل بابا و مامیش بهش میدم...
آروم میخزه تو بغلمو نگاه هاوش پر میشه از ممنونیت...
و این بچه به تقلید از آبتین من حنارو مامی صدا میکنه...
میشنوم صدای هاوشو که منو بچه هارو میسپره دست ارسال...
و سپردن بره به دست گرگ کار عاقلانه تری بود...

نگاههای این مرد گاهی برای من نقش عزرائیلو بازی میکنه وقتی اون حس ناشناخته توش میشینه...

و حنا که بدتر از شوهر پروانه وار به دورش گردون بزم گوشتو میسپره دست گربه...

و ارسالان که امشب نگاه مهربونش رو ری به ری میبخشه به نگاه از الان دلتنگی منی که هاج و واج اینم که وقتی قول میدم هامون دوهفته ی محشری داشته باشه خودم چطور باید دووم بیارم این دوری ای رو که از مرگ ارس تا حالا دچارش نشدیم...

=

فیل سفیدشو میچسبونه خر گلوی شاه سیاه ارسالان و این حرکت یه شجاعانه ی بعید از سنش و فوق العاده زیرکانست...

تو چشمام نگاه میکنه و تأییدیه میخواد...

یه چشمک و یه بوسه نرم رو هوا برایش میفرستم و لبم یه فدات بی صدا برایش میزنه...

یعنی؛ کارت خیلی درسته...

سر بلند میکنم پای نگاهم گیر میکنه به شیطنت چشمای ارسالانی که روبروی مرد کوچولوم نشست و داره دست و پنجه نرم میکنه با آبتینی که حیرونش کرده با این همه توانایی و مهارتش تو مدیریت اون صفحه سیاه و سفید...

سکندری میخورم میفتم تو باتلاق شرم و فرو میروم و فرو میروم از دیدن لب غنچه شده و یه وریش برای جمع کردن خنده مردونش...

من قبل از اینکه این حرکت و انجام بدم یه نگاه به دورو برم انداخته بودم تا کسی شکار نکنه این صحنه رو...

نگاهش به لبام... لبخندش به نگاهم... و چشمکش بی حیاش به حرکت... خجالت رو مهمون پی و رگ تنم میکنه...

ومن تو اولین شب سفر عسلوار حنا و اتفاق جدید قلبش بزم اعلام میکنم که تو حرارت این نگاه احساس امنیت نمیکنم...

و امشب یه شب مهتاب زده ی پر ستاره ی خنکه...

با بساط یه عالم هله هوله که پهنه تو چمنای حیاط ویلای شمال شهری زکی گفته به کاخ
ناتینگهام نسرین و پسران...

کامی از قلیونش میگیره و مثلاً برای اینکه آبتین جلو روشو اذیت نکنه صورتش رو به من میچرخه و
هرچی دود و کرمه تو وجودش فوت میکنه تو صورت من...

برای فرار از زیر این زره بینی که روم زووم کرده وهیچ بهانه ای بهتر از هامونی که قراره تو این
دوهفته جای خالی بابا و مامیشو حس نکنه نیست...

نگاهم ملتمس جمع سه نفره اردلان و ترانه و هامونی میشه که با یه صفحه منچ و مارپله دارن از
خجالت هم در میان...

و تو عصر تکنولوژی و بازیای عجیب غریب یارنه ای که پدر ازروح لطیف و تندرستی بچه های
روزگار درآورده بازی شطرنج و مارپله شدن دست آویز ما برای نشستن رو خنکی این چمنا و لذت
بردن از خداوندیهای خدایی که این روزا چپ و راست داره تهران نوازی میکنه...

دست میکنم تو آب استخرو موج درست میکنم...

یکی... دوتا... سه تا... ده تا... صدتا...

آمارش از دستم در میره تو پیچ و خم خاطره ها...

دستم که کرخت میشه تو سرمای آب دل میگیرم از خوشیا و غمایی که کنار هم سپری کردیم...

آب ساکن میشه و من یخ میکنم از دیدن تصویری که توش میفته...

مردی که دست تو جیب شلوار پارچه ای بی نهایت خوش دوخت و برازنده ی هیکل بزرگتر از
هاوش و اردلاننش کرده و کل قواره شاید غریب به دومتریش چشم شده و نشسته رو صورت
تصویر تو آب من...

نگاهش میکنم نگاه نمیگیره...

تکون میخورم نگاه نمیگیره...

معذب میشم نگاه نمیگیره...

جنس نگاهش سر میکنه تنمو...

حتی نمیتونم بلند شمو تن بکشم بیرون از زیر این نگاه پر از همون حسی که نمیشناسم...

و من از ناشناخته ها بیشتر از جن و پری میترسم...

کنارم میشینه مهندس خوش قدوبالای همکارم...

مردی که تو بحثای جسته گریخته با همکارای زنم فهمیدم خوب دلبری میکنه با این تیپ و با این

هیكل و با این خوش پوشی...

اون نگران شلوار خوش دوخت و خوش رنگش نیست...

- دلت براش تنگ شده؟؟؟

.....-

.....-

- خیلی...

- فقط یه شبه که رفته...

- بعد از چند سال اولین شبیه که فاصلمون به اندازه ی دوتا کشوره... ما هیچ وقت بیشتر از یه

هفته از هم دور نبودیم... فکرش آدمو دلتنگ میکنه...

- درکتون نمیکنم...

نگاه میکنم تو صورتی که منو دوستمو درک نمیکنه...

- دیدم که زن جماعت احساساتی باشه... اما شما در عین اینکه خیلی بهم نمیچسبین خیلی

عجیب غریب بهم وابسته این... شب خواستگاری حنا انقدر بال بال زده بود که همه نگرانش شده

بودن... حتی نمیتونست حواسشو جمع مراسم کنه...

- حق دارین تعجب کنین... شما ندیدین که ما چه حادثه هایی رو از سر گذروندیم...

- چه حادثه هایی؟؟؟

سر تکون میدم... این مرد آخرین کسیه تو دنیا که من دلم میخواد در مورد اون حادثه ها براش بکم...

من از رنگ نگاه این مرد احساس نا امنی میکنم...

میفهمه که موضوع بحثمون باب میل نیست...

- مهارت آبتین تو شطرنج غیر قابل باوره...

عشق میکنم با او مدن اسمش: آره... بهترین شطرنج بازه کانونه...

- کانون؟؟؟

- کانون پرورش فکری... خیلی دنبال یه مؤسسه یا سازمانی گشتم که بتونم ضریب هوشیشونو جهت بدم... اما نبود... برای مدرسه رفتنشونم خودم اقدام نکردم... دلم نمیخواست زودتر از موعد برن مدرسه... همین که میتونستن بخونن کافی بود... دنگ و فنگم زیاد داشت... ترجیح دادم فعلاً کمک کنم تم علاقه و استعدادشونو کشف کنن... اینه که بردمشون کانون... اونجام دیدن بچه های باهوشین تو هر زمینه ای بهشون فرصت دادن... فکری... هنری... کتابخوانی... خلاقیت... ورزشی... کلاً هر چی که میشد تو کانون پیدا کرد... تنها جایی که کمکم کردن همین کانون بود... این مملکت جون میده واسه هدر کردن استعدادا... آخرشم که کلاسای رباتیکو پیدا کردم آبتینو ثبت نام کردم... فعلاً که خیلی جذبش شده...

- ضریب هوشیش چنده؟؟؟

- ۱۴۰

ابروهاش بالا میره: حس نمیکنی داره تباه میشه؟؟؟

- نه... تا جایی که لازمه دارم براش مایه میدارم... نمیخوام به اسم پرورش نخبه فرصت بچگی کردنو ازش بگیرم تو بزرگسالی یه آدم باشه که باوجود نخبه بودن ناتوانی احساسی داره و یه عالمه عقده... ضریب هوشیشم که قرار نیست پیره موقعش که شد خودش خودشو میکشه بالا... به نظرم در حال حاضر همینقدر کافیه... شایدم زیاده... آبتین هرروز کلاس میره... هرروز درگیره... کتاب میخونه... چه میدونم با اینترنت و کامپیوتر مشغوله... نمیخوام زودتر از موعد بزرگ شه... تجربش کردم چیز خوبی نیست...

- ضریب هوشی خودت چنده؟؟؟

تعجب میکنم...

-عمومیگفت تو پونزده سالگی رفتی دانشگاه...

-۱۵۸...

صداش بالا میره: چند؟؟؟

- ۱۵۸...

- مطمئنی؟؟؟

میخندم: اوهووم...

میدونی ضریب هوشی انیشتن ۱۶۰ بوده؟؟؟

- میدونم...

- میدونی تو الان جز نوابغ محسوب میشی؟؟؟

- میدونم...

- پس اینجا چی کار میکنی...

- کجا چیکار کنم پس؟؟؟

میخنده از شیطنتی که خودمم نمیدونم از کجا پریده وسط جلم...

- جدی تو الان باید یکی از موفقترین و شاید مشهورترین آدمای باشی...

- نیستم؟؟؟ من به چهارتا زبان زنده دنیا مسلطم... تو بیست و چار سالگی یکی از بهترین

مهندسای یکی از نامی ترین شرکتای داخلی که آوازش تو خاورمیانه پیچیده...

- خودتم میدونی که اینا برای این ضریب هوشی کافی نیست... البته اگه واقعاً ضریب هوشیت

درست باشه...

- سه سال پیش همرا بچه ها یه بار دیگه تست هوش دادم... درسته... شما هم مسلماً میدونین که ادیسون با بیشتر از هزار و صد و پنجاه اختراع تو کل سالای تحصیلیش کمترین نمره هارو تو فیزیک میگرفت...

- خب؟؟؟

- خب ادیسون یه جمله داره که خیلی بهش ایمان دارم... اون میگه موفقیت نود و نه درصد پشتکار و فقط یک درصد هوش میخواد...

- و این یعنی اینکه تو به اندازه کافی پشت کار نداشتی...

- نداشتیم... من تا وقتی نرفتم مدرسه کسی حتی متوجه تیز هوشیم نشد چه برسه به ضریب هوشی بالام...

- خب بعدش چی شد که تو پونزده سالگی وارد دانشگاه شدی؟؟؟

- ارس... اون کمکم کرد... وقتی دید حل مسئله هایی که هم کلاسیاو هم سنم توش عاجزنو من قورت میدم خیلی کمکم کرد... درسامو بیشتر دو سال یکی خوندم... کلاسای زبان ثبت نامم کرد... همه ی سعیشو کرد برای من یاد گرفتنی هارو فراهم کنه... ولی خب اونم خیلی بزرگتر از من نبود که بدونه چیکار باید بکنه... نهایت تلاشش این شد که وقتی اون ترم دو مهندسی بود منم وارد دانشکده عمران شدم...

- پدر و مادرت؟؟؟

- اونا وقتی برای من نداشتن...

- ربطی بین ضریب هوشی تو و بچه هات بود؟؟؟

و این جمله باعث میشه فکر کنم این مرد به طرز عجیبی منو درک میکنه تو اینکه دلم نمیخواد در مورد پدر و مادرم حرف بزنم...

این یه تغییر جهت ماهرانه بود...

- نه یه اتفاق نادر و کاملاً تصادفی... اینکه باهوش باشن عجیب نبود... اینکه انقدر ضریب هوشیشون شبیه من باشه عجیب بود...

و نمیگم که اونا حتی بچه های من نیستن که بخوان تو هوش به من برن...

- ولی تو باهوشتر از اونایی...

- میدونید که طبق آمار میزان هوش از نسلی به نسل بعدی ۱,۲ امتیاز پایین تر میاد...

- نه نمیدونستم...

و این مرد نیازی به ادعای پوچ نداره...

خیلی راحت میتونست بگه میدونستم...

=

از اتاق ارسالان بیرون میایم...

ارسالان و ماهوری باهم دست میدن... سری برای من خم میکنه...

کرنش کردنای این مرد چهل و اندی ساله ی همیشه خوش پوش و خوش مشرب رو دوست ندارم...

ولی ادب و متانتی که چاشنی همه حرکتاشه باعث میشه بدون اینکه دست خودم باشه متقابلاً بهش احترام بذارم و منم سری براش تکون بدم...

اون مرد تو نگاهها و حرکاتش ناخالصی نداشته که من بعانه ای برای بد خلقی داشته باشم...

خانم شکری صدام میکنه... نگاش میکنم... و گوشيرو به سمتم میگیره: میگن خواهرتون هستن... کار واجبی دارن گویا... تلفنتونو جواب ندادین...

گوشی رو قبل از شروع جلسه سه نفره خودمو ارسالان و ماهوری سایلنت کرده بودم...

یه تشکر کوتاه و خداحافظی سرسری از ماهوری میکنم...

ترانه هیچ وقت به شرکت زنگ نمیزد... هر وقتم سر جلسه بودمو جواب نمیدادم صبر میکرد خودم که اسمشو تو لیست تماسام دیدم بهش زنگ بزنم...

- الو ترانه...

- سلام آجی...

- سلام گلم خوبی چی شده؟؟؟
- خوبم نگران نباش...
- پس چیه؟؟؟ چی شده؟؟؟ کجایی ترانه؟؟؟ چرا حال صدات خوب نیست؟؟؟
- چیزی نیست نفس نگران نشو... من... من فق...فق.. فقط...
- آآآه ترانه... چته هی من من فق فق میکنی... بگو چه مرگته جون به لبم کردی...
- صدای بلندتر از صدای معمولی نفسم نگاه ارسالانو که تازه از ماهوری فارغ شده میکشه سمتم و گریه ی ترانه رو در میاره...
- ترانه چه مرگته ... چی شده... آبتین چیزیش شده؟؟؟
- نه...
- برا خودت اتفاقی افتاده...
- نه...
- عزیز و آقا جون طوریشون شده؟؟؟
- و ما غیر از این چند نفر کسی رو نداریم که بخواییم این طور براشون بال بال بزنییم...
- با حنا هم که خودم سر صبح حرف زدم... قرار بود برن و قایق تفریحی کادویی رو ببینن...
- حالشون خوب بود... حال هردوشون...
- نه...
- صدام دیگه صدا نیست... بمب اتمه که منفجر میشه: زهرمار نه... حناق نه...مرگ نه ترانه... پس چه مرگته؟؟؟
- پستیچی اومده بود الان...
- خب؟؟؟ تران تورو جدت قسطی حرف نزن...
- احضاریه آورده بود...

- احضاریه؟؟؟ احضاریه ی چی؟؟؟

- از دادگاه خانواده خواستنت... خواهان سهراب آذرنیاست...

دیگه مهم نیست که ترانه اونور خط داره هق میزنه...

مهم اینه که من میمیرم...

مهم نیست که الو الوهاش داره گوش فلکو کر مکنه...

مهم اینه که آمد به سرم از آنچه میترسیدم...

- باشه...

- نفس خوبی؟؟؟

- نظر تو چیه باید باشم؟؟؟

- من بهت نگفتم که حالت بد بشه... گفتم که اگه لازمه خیلی سریع با یه وکیل مشورت کنی...

ازش عقب نیوفتی... از سهراب یه لحظه غافل شدن برابر میشه با یه عمر پشیمونی...

- میام حرف میزنیم...

- نفس؟؟؟

صداش ملتمسه... نگرانه... ناراحته...

اما من تو شرایطیم که بهش میگن هنگ کردن... من نمیدونم الان باید چه حالی داشته باشم...

راه اتاقمو پیش میگیرمو سینه به سینه ارسال میشم... ابروهاش هم آغوشن... چشماش فخر میفروشن به چشمای عقاب...

میاد تو اتاقم... بدون اینکه اجازه گرفته باشه و اجازه داده باشم...

منگم...

- خوبی نفس؟؟؟ ترانه چی گفت...

و من حتی یکبارم ازش نخواستم که منو با اسم کوچیک خطاب نکنم...

اما لحن حرف زدند با ترانه... رد تماس دادن به تماس بازم ترانه... نشون میدن که میلی به گفتن ندارم...

چه خوب که سکوت کردن کار سختی نیست...

چه خوب که اون انجام دادن این کار راحتو بلده...

ماشین متوقف میشه و من باید دل بکنم از هیروت...

از وجنات حرکتاش که داره ماشین و کنار دیوار خونه ما پارک میکنه مشخصه پیشنهاد خوردن یه چایی در معیت مارو پذیرفته...

وچه بد که تعارف اومد نیومد داره...

چه بد که اون اصرار داره حس کنجکاویشو ارضا کنه... و بلده که برای ارضای این حس چه باید بکنه...

زودتر از اون پیاده میشم تا درو باز کنم... تا یه یاالله بگم به ترانه ای که تو خونه تنهاست و احتمال داره تو هر وضعیتی باشه...

و من بعد از این همه مدت از یادآوری اون روزی که نیمه عریان جلو این مرد و خانوادش ظاهر شدم سرخ میشم...

قبل از اینکه کلیدم تو قفل بچرخه دستی رو دستم میشینه...

من این دست پر مورو میشناسم...

این دست روزی غایت آرزوی من بود...

و اون آرزو غایت حماقت...

این دست انقدر به روزم سیاهی نشونده که هرگز از یادم نمیره...

ولی اگر اون احضاریه تو خونست صاحب این دست اینجا چی میخواد...

معنی اون احضاریه اینه که برای ما صلحی نیست... که اگه باشه هم من نمیخوام...

معنی اون احضاریه اینه که ما دشمنیم و دیدار به دادگاه...

حتی یه لحظه هم به این فکر نکرده که من ممکنه هر نسبتی با اون مردی که از ماشینش پیاده شدم داشته باشم؟؟؟

یعنی فکرم نکرد که به اندازه ی کافی بلا سرم آورده؟؟؟

من از این مرد و سوغاتیایی که با وجود اون احضاریه میدونم با خودش آورده میترسم...
تا سر حد مرگ میترسم...

و هنوز یه سالم نشده که آذین غایبه...

از پخمگی خودم جون به لب میشم اما قبل از اینکه لب باز کنم ضعف و سرگیجه و حالت تهوعی که از بعد از تلفن ترانه بیچارم کرده باعث شل شدن تنم میشه...

ممنون صاحب دستی میشم که لحظه ی اخر زیر بازومو میگیره...

منو سمت خودش میکشه و با دست دیگه دست نامحرمو از رو دستم برمیداره...

و تو این لحظه که نیاز به یه مرد دارم جلوی این نامرد اون میتونه محرم ترین مرد عالم باشه...

خوبی نفس غضب ناکش تو صورت طلبکار هم خون نامردم ادا میشه...

به جای من اون همخون نامرد جواب میده: به تو چه... تو کی هستی...

احمق ترین احمق عالم هم میدونه وقتی من از صندلی جلوی مایشن کسی پیاده میشم یعنی این که خیلی باهاش آشناست...

- تورو سنه نه که من کییم... خودت کی هستی که با یه حضور طرف مرگو از سر میگذرونه...

پوز میخنده اون لبای قلوه ای کدرش: درباره ی من چیزی بهت نگفته؟؟؟ اینبار مترس تو شده؟؟؟

و من هرگز مترس اون نبودم... من هرگز معشوقه هیچ کثافتی نبودم...

من فقط یکم احمق بودم... احمق...

کلمه مترس همون بهانه ایه که یه مرد دنبالش میگرده تا بگیره یقه ی یه نامردو...

و اون نامرد دنبال کوچکترین بهانه ها برای درست کردن بزرگترین دست آویزاست...

ترس از دست دادن باعث میشه ضعف و سرگیجه فراموشم بشه...

میبرم وسط دو تا مرد و برای اینکه نهایت فاصله رو با اون داشته باشم تقریباً میبرم تو بغل ارسلان
و میون بازوهای دراز شده سمت اونش آویزون میشم ازش که : تورو خدا ارسلان ولش کن...
نزن... دعوا نکن... ارسلان خواهش میکنم...
اولین باره که من ارسلانو ارسلان صدا میکنم...
و هنوز یه سالم نشده که آذین مرده...
ومن طاقت از دست دادن آبتین رو هم ندارم...
و من برای حفظ آبتین خیلی کار میکنم...
اگه مرگ آذین منو نکشت رفتن آبتین حتماً میکشه...
حضور این مرد خود مرگه برای من...
ارسلان که اسفناکی وضعمو میبینه دستاشو از یقه ی سهراب میگیره و من میون بازوهایشو همون
طور میون بازوهایش برمیگردونه و پشت میکنه بهش... با کلید توی قفل جامونده درو باز میکنه...
زنگو میزنه و چه مهم که تو بدترین شرایطم ادب و اعلام حضور تو خونه غریبه رو فراموش
نمیکنه...
پا تو خونه نذاشته میدوم سمت دستشویی تا محتویات معدمو وسط سالن خونه بالا نیارم...
بیرون که میام ترانه و ارسلان سر پا منتظر من...
همون جا سر میخورم و با اشکام سور میدم...
من اگر آبتینو از دست بدم نمیتونم قوی بمونم...
اینجا جمله ی محکم باش معنی ندار...
آبتین الان همه دارایی من از این عالمه... آدم اگه همه ی داراییشو از دست بده نمیتونه قوی
باشه...
ترانه میدوئه و جلو پام زانو میزنه...
هق میزنم...

دستاشو میگیره دو طرف سرم : آجی بمیرم برات... خوبی؟؟؟ نکن اینطوری قربونت برم چیزی نشده که...

و اون میدونه که بدترین و مهمترین افاقا تو شرف وقوعه...

میگیرم دستای دو طرف صورتتم نشستشو...

- تران میمیرم... میمیرم...

و اون میدونه که من چرا میمیرم...

من از دوری آبتین میمیرم...

با شصتاش اشکامو از رو کونه هام میگیره و اشک بعدی جاشو میگیره...

- چیزی نشده که قربونت برم... بلند شو هلاک شدی... هیچ کاری نمیتونه بکنه...

و اون میدونه که هر کاری از این مرد بر میاد...

بالا تنه ی لخت و عضلانیشو بالا میکشه و تکیشو میده به تاج تخت دونفره و اسپرتش...

بلوزی رو که دلش نیومده بده تا بشورن رو پشتی صندلی میز کارش داره چشمک میزنه...

خندش میگیره از اینکه مثل نوجوونای هفده هجده ساله رفتار کرده...

حیفش اومد که عطر خنکی رو که از لباسای نفس رو لباساش جا مونده بود روبشوره...

میخنده...

یه بوی ملایم که خیلی نامحسوس از پیرهنش بلند بود و تا رسیدن به خونه مجبورش کرده بود

چند باری بازوهایشو به بینیش نزدیک کنه...

پیش خودش اعتراف میکنه بوی شامپوشو بیشتر میپسندنه... اون بو وسوه برانگیز تره...

همون بویی که وقتی میون بازوهایش رفته بود تا مانع دعوا بشه به خاطر کوتاهتر بودن قدش زیر

بینیش بود و حسابی مستش کرده بود...

بازوهایشو بغل میگیره و مواظبه که با سیگار لای انگشتش خودشو نسوزونه...

یه حس شیرین از یه جایی ته تهای قلبش سرازیر میشه تو همه ی تنش...
از فکر اینکه چند ساعت پیش اونو تو بازوهاش داشت یه لبخند دیگه میاد رو لبش... مهم نیست
چه طوری ولی اون میون بازوهاش بود... بهش تکیه کرده بود...
چه حس خوبی...مردترین زنی که به عمرسی و سه سالش دیده بود امشب بهش تکیه کرد و به
اسم کوچیک صدانش کرد...
اولین زنی که حاضر بود اول خودش پیش قدم بشه برای نخ دادن و نشون دادن اشتیاقش...
همین دیشب بود که وقتی اون چشمک خانمان برانداز و اون بوسه خشک رو هوارو برای آبتین
فرستاده بود پیش خودش آرزو کرده بود که کاش یه جوری میتونست صاحب اون چشمای بی
نظیر و اون لبای شیک و اون شیطنتای زیر پوستی باشه...
مردی نبود که برای پیشنهاد به زنی خجالت بکشه یا بترسه... کافی بود طرف خودشو مشتاق
نشون بده... کمی به اصطلاح متجدد... اون وقت بود که اگه جذابیتی داشت حتماً میتونست برای
مدتی بودن با ارسالانو مزه کنه...
البته ارسالانی بی ملاحظه و بی احساس که همون اول اعلام میکرد که شروع این رابطه نه از سر
عشق که فقط برای چند صباح تفریحه...
اما این زن با نگاهای سنگینش با اخمای گاه و بی گاهش که دید زدناشو تویخ میکرد باعث میشد
ریسک یه پیشنهاد رو به جون نخره... پیشنهادی که حاضر بود خیلی خرجش کنه ...
این زن زیادی سنگین و خطرناک به نظر میومد برای یه پیشنهاد قبیحانه...
و اگر قرار بود پیشنهادش قبیحانه نباشه شاید میشد با یه صیغه ی دو سه ماهه سرو تهشو هم
آورد تا بتونه این آتیشی رو که چند وقتیه به جونش افتاده رو به سردی بنشونه...
آتیشی که این روزا عجیب وسوسش میکرد تو یه خلوتی گیرش بیاره و یه کام عمیق از اون لبای
برجسته و اکثر اوقات فاقد رژش بگیره... آتیشی که عجیب سخت بود جلوش وایسه و تو همون
خلوتی دستی به سرو تن زیادی خوش استایل و صافو صوف نشون از ورزشکاریش نکشه...
همون تنی که همیشه خدا با مانتوهای زیر زانو و نه چندان تنگ استتار میشدو بازهم نمیشد که
توجهش رو به باریکی کمر و سایز لباس زیراش نده...

گرمای تنش خیلی زیاد بود وقتی داشت میبردش توی خونه... وقتی از دیدن اون مرد به اون حال افتاده بود... از روی مانتوی نه چندان تابستونیشم میشد اون گرمارو حس کرد... گرمایی که انقدر زیاد بود که بشه به تب نسبتش داده بود...

همون تب که حسای مردونش رو بیدار کرده بود و امشب داشت کلافش میکرد... حسایی که حس میکرد نه با حضور هیچ کدوم از زنا و دخترای اطرافش که فقط با لمس دوباره ی اون گرما و اون تن آروم میگرفتن...

حسی که شاید خیلی شبیه ش*ه*و*تای قبلی نبود... مسلماً رنگ و بویی شبیه به ه*و*س ازش بلند میشد ولی کنارش یه ناشناخته دیگه ای هم بود... یه ناشناخته که باعث میشد نتونه مثل همیشه به ترزا زنگ بزنه و باهاش قرار بذاره...

پوزخند میاد رو لبش؛ ترزا یعنی همون مهین خشکله ی خودمون که اسم خودشو دوست نداره... حس میکنه اسمش به پرستیژش نمیخوره... همون پرستیژی که از لاقیدی و بی ملاحظگیهایی بلند میشه که اسمشو گذاشته عاشقی و خودشو بی هیچ تعهد و محرمیتی در اختیار یه مرد گذاشته...

یه مرد هات با یه اخلاق سرد و خشن... مردی که از کودکیهاش و از گذشتش نمیگه... مردی که بارها همون ترزا رو به نیابت از همه ی زنها مورد تحقیر قرار داده...

زنهایی که یکیشون کودکیش رو تلخ کرد... همونی که پدر یه بچه نه ساله رو ازش دزدید...

پدری که برای داشتن معشوقش از همسر و سه تا بچه هاش گذشت...

زن برای ارضای ه*و*سها بود و بس...

ولی مگه نفس زن نیست؟؟؟

ته سیگارشو کنار سه تای دیگه فشار میده تو زیرسیگاری بلوری و شبیه به بقیه وسایل تجملی و گرونقیمت محیط تحت سلطه ی نسرين...

پوف کلافه ای میکشه...

گویا امشب از اون شباست که قراره حسای مردونه ی بیدار شدش نذاره شب آرومی بگذرونه...

حسایی که توسط مردترین زنی که تا به حال دیده بیدار شده و داره دیونش میکنه...

پشت پنجره می ایسته و دستاشو پشتش قلاب میکنه...
کاش تو آپارتمان خودش بود و میتونست یه زنگ به ترزا بزنه...
درسته که همه ی تنش نفسو فریاد میزنه... اما خب کاجی به از هیچی...
هرگز زنی رو با این شدت نطلبیده بود این تن...
زنی که امروز با یه تلفن به هم ریخت... و با دیدن یه مرد به هم ریخته تر شد...
امروز بالأخره تونست اون مرد کم سعادتو ببینه...
مردی با چشمای نه درشت و نه ریز که گوشه های بیرونیشون رو به بالا بود و اون رو مثل یه روباه مکار نشون مداد...
مردی که بهش نمیومد احمق باشه... پس بی شک چیزی با ارزش تر از نفس رو در ازای از دست دادن اونو و دو تا بچه هاش به دست آورده...
و شایدم مثل پدر خودش یه خونواده رو با یه معشوق خوش برورو عوض کرده...
هر چی که هست مردی که بتونه نفس محکم و مقتدر توی شرکت و مهربون بیرون از در شرکت رو به هم بریزه باید مرد جالبی باشه...
از روزی که نفس رو شناخته بود ضعفی ازش ندیده بود...
تنها دوبار اونو اینطور داغون دده بود...
یکی امروز... و دیگری روزی که تن خالی از اعضای آذین رو به خاک میسپردن...
همون روز سرد که باد زوزوه میکرد و دلای زخمی رو بیشتر میسوزوند...
اون روز نفس نه فریاد زده بود و نه زجه...
فقط سرشو فرو کرده بود تو خاکای اون مزار کوچیک و بو کرده بود و هق زده بود و نفس کم آورده بود و بازم بو کرده بود و بازم هق زده بود وانقدر بی صدا این کارو کرده بود که وقتی از حال رفته بود کسی متوجه نشده بود...
اون روز وقتی مادرش برای دلداری جلو رفته بود متوجه شده بود که بیهوشه...

وقتی هاوش ازش خواسته بود ماشین بیاره و خودش دویده بود سمت نفس اونم نگران اون جسم نیمه جون شده بود...

اون روز وقتی هاوش دل زده بود و خودش رو سرزنش کرده بود حنا بهش گفته بود؛ نفس اونطور که باید، عزاداری نمیکنه و خودشو خالی نمیکنه برای همین به این روز میفته وگرنه زن ضعیفی نیست... و تنها دلیل کارشم اینه که شما احساس عذاب وجدان نکنید... پس لطفاً با سرزنش خودتون زحمتای نفسو هدر ندید...

و این یعنی این که یه زن خیلی میتونه مرد باشه...

نفسی که تو روزای بی کاریش نخواست از حس دین ضارب بچش استفاده کنه...

نفسی که از مهدوی کتک خورد و به روی هیچ کدومشون نیاورد که دارم جور شمارو میکشم...

نفسی که از پرده پاره شده ی گوشش گذشت و تا وقتی که مهدوی اونطور مثل یه حیوون وحشی افتاد به جونش کار به کارش نداشت...

اما وقتی اون اتفاق افتاد نشون داد بخشش نه از سر ناچاری که از سر بزرگواریه... روزایی که مسرانه پا به پای هاوش و اردلان و خودش تو دادگاه رفت و اومد و هاوشو برای رو کردن بقیه ی خرابکاریای مهدوی تشویق کرد به همه فهموند که پا گذاشتن رو دم شیری به اسم نفس میتونه عواقب وخیمی داشته باشه...

تو اون روزا مهدوی هم برای تن زخمی نفس محاکمه شد هم برای کارایی که تو گذشتش کرده بود... تو اون روزا بهش فهمونده بودن یه من ماست چقدر کره میده وقتی آدم با یه اشتباه تا پای مصادره اموالش و ورشکستگی میره...

تو اون روزا خودشم به اندازه هاوش عصبانی بود از این همکار چند ساله...

اما ضعف امروزش و گریه های از ته دلش تو بغل ترانه نشون میداد یه چیزی این وسط درست نیست...

نفسامروز نفسی نبود که تو این چند وقت شناخته بود...

نفسی که اون شناخته نباید از همسر سابق خودش و پدر بچه هاش بترسه...

و این یعنی یه چیزی این وسط درست نیست...

خودش تو اون بیمارستان گفته بود حضانت بچه ها با اونه...

پس چیه که اونو اون طور ترسونده؟؟؟

و اون چیه که باعث میشه یاد نفس یه بار تنشو زیرو رو کنه... یه بار قلبشو و بار دیگه ذهنش رو...

مگه نفس زن نیست؟

مگه معنی زن دزد کودکیها نیست؟؟؟

مگه زن همون موجود زیبا و ظریفی نیست که میتونه پدر یه خانواده رو بدزده و ببره تو تخت خودش؟؟؟

مگه زن همون موجود آفریده شده برای توی تخت نیست؟؟؟

اگه هست چرا نفس تو تخت هیچ مردی نیست در حالی که جزو زیباترین و جذاب ترین زنهاست...

چرا تو جایی غیر از تن و تخت میشه مشغول نفس بود؟؟؟

=====

رو مبل تکی سلطنتی سالن خونه استاد نشستم...

هر دو آرنجم رو دسته های مبل و دستام به طرف بیرون آویونه...

خودم صاف صاف نشستم و پای راستم رو پای چپمه...

و نگاهم خیره به آبتینیه که کمی اونورتر داره سعی میکنه ترفندای شطرنجو به هامون یاد بده...

باورم نمیشه...

قراره دوباره طوفان بشه...

و این آرامشو ببره...

واخ که قراره بازم طوفان بشه...

و طوفانای زندگی من تموم نشدین...

روز خوبی نداشتم ... در اصل روز افتضاحی داشتم...

امروز بالأخره بعد از کلی گیر دادنای ارسلان که چرا وکیل نمیگیریو چرا نمیذاری اردلان تو رو به یکی از هم صنفاش معرفی کنه تنها با همراهی ترانه رفتم دادگاه...یه جلسه بی سرانجام و تا حد زیادی به ضرر من ... و دلم...

اونم لج کرد و اصرار داشت که بعد از دادگاه حتماً برگردم سرکار.... حتی اگه از ساعت کاری یه ساعت مونده باشه...

آخر وقتم تو پارکینگ شرکت یه اشاره به حال زارو داغونم کرد و گفت که آدم احمقی مثل من هر چی بکشه حقشه...

اون نمیدونه...

اون نمیدونه که من احمق نیستم...

اون نمیدونه که کسی نمیدونه آبتین پسر من نیست...

اون نمیدونه که اون مردک مدرک داره که آبتین پسر من نیست...

اون نمیدونه که با حاذق ترین و کیلام بالأخره آبتین میره...

و من میمیرم...

و من الان اگه اینجام اگه قصد دارم اردلان کمکم کنه نه برای نگه داشتن آبتین که برای دفاع از خودمه... در مقابل ادعاش که در مورد آذین داره...

میگه از قصد و از سر کینه و از سر بی توجهی باعث مرگ دخترکم شدم...

و من برای بار هزارم مردم روزی که آذین مرد...

و من نمیدونم قصد این عفریت از حضور ناگهانی و خواستن بچه هاش چیه...

ولی هر چی هست عشق به فرزند نیست... و بی شک یکی از اهدافش آزار من آزردهست...

که اگه عشق فرزند بود و آزار من نبود در کمال وقاحت نمیگفت که از خواهرم جدا شده...

نمیگفت که آگه مایلم با آبتین زندگی کنم برای بار دوم باید حضور اسم اونو توی شناسنامه تحمل کنم...

نمیگفت تمام روزا و ماها و سالایی رو کنار خواهرم گذرونده خاطره ی چشمای من از جلو چشماش نرفته...

و اون مرد میدونه که من از اون و از نفیسه و از هر چی اسم ازدواجه متنفرم...

من از این نطفه شیطان که عنوان پسر عمومو یدک میکشه متنفرم...

کنار می ایستم به تماشا و به صبر...

انقدر دلتنگش هستم که با یه بغل و یه بوس کوچولو تحویل نفر بعدیش ندم... پس دندون رو جیگر میدارم...

کمی پرتتر از وقتیه که میرفت...

کمی پرتتر از تمام این پنج سالی که ارس نبود...

چه خوب که جای نبودن های ارس با یه بودن بزرگ پر شده...

خوش به حالش که میتونه آغوش امن استادو داشته باشه...

استادی که اول پیشونیشو میبوسه و بعدم بغلش میکنه...

استادی که براش یه گوسفند و قصاب آماده کرده تا قبل از ورودش به خونه ی پدر شوهر جلو پاش قربونی کنه...

استادی که تو این چند روز حسابی مواظب منم بوده...

سیمین انگار میخواد تو خودش حلش کنه وقتی اون طور به خودش فشارش میده و میگه ؛چه ناز شدی عروسکم...

و عروکش واقعاً ناز شده... تپلتر شدن خشکترش کرده...

خدا رو شکر که عسلایی که هاوش به کامش ریخته بهش ساخته...

اونم سرحال و خوشحال به نظر میاد...

- همچین با حسرت نگاه میکنی آدم دلش میسوزه... انگار قراره تموم بشه و به تو نرسه...
نگاه میکنم به ارسلائی که هنوز توپش پره بابت اینکه به حرفاش گوش نکردم...
و سکوت تنها چیزیه که این روزا حوصلشو دارم...
و یه نگاه پر از خواهشمیشه جایگزین جمله ی لطفاً دست از سرم بردار...
از نگاه به اون که فارغ میشم حنا رو جلو روم میبینم...
با یه لبخند...
با یه جفت چشم که میل به گریه دارن...
با دوتا دست باز...
فرو میرم تو آغوشش... دستام محکم میشه جایی بین شونه ها و گردنش...
بغلم میکنه... دستاشو میپیچیه دور گودی کمرم...
همدیگرو نفس میکشیمو بو میکنیم... تو سکوت و تو خلوت خودمون بین اون همه سرو صدای
فروگاه...
ما نه دو هفته که دو سال جدا بودیم...
اون تو ترکیه ی زادگاه مادرم و من تو ایران سرزمین مادری اون...
و زادگاه خودم...
و من این روزها عجیب احساس بی سرزمینی میکنم...
من تو سرزمینی به دنیا اومدم که آدمای زیادی توش رنجوندنم...
من میتونم شهروند سرزمینی باشم که آدمای زیادی توش بهم پشت کردن...
من این روزها احساس تعلق به هیچ جارو ندارم...
من این روزها همون دربه در بی سرزمینم...
یه آواره که آدمای زیادی رو دوست داره ... آدمای زیادی دوستش دارن...

- نگو از دوری من انقدر لاغر شدی؟؟؟

- نگو منو ندیدی انقدر رو فرم شدی؟؟؟

میخنده: مردم از دلنگی...

میخندم: معلومه...

و با ابرو اشاره ای از نوک سرتا به پاش میکنم...

دوباره بغلم میکنه : چته نفس؟؟؟

و ما همدیگرو میخونیم... ما همدیگرو از حفظ میخونیم... ما رفیقیم... ما شفیقیم...

- دلم تنگ شده بود...

- عمته...

- چی؟؟؟

-دراز گوش...

میخندم و شونه میندازم...

و من دلم میخواد تو این آغوش و رو این شونه های یه های سیر راه بندازم...

- به مام اجازه میدی یه عرض ادب کنیم خدمت دوست گرامتون حنا خانوم؟؟؟

کنار میکشه: اجازه مام دست شماست بفرماید...

-سلام خانم خوبی شما؟؟؟

- سلام ممنون شما بهتری...

اشارم به حنا در حین شما بهتری خنده رو مهمون میکنه رو لباس...

و دست این برادر هنوزم تنها دست نامحرمیه که کوچیکی دست منو تو بزرگی خودش غرق

میکنه...

جواب شوخیمو با فشار محکمتر از حد معمولی که به دستم میاره میده...

- وروجک...

براش ابرو میندازم...

- خوش گذشت؟؟؟

- بعله... جاتون سبز...

- دوستان و عزیزان به جای ما... خوشحالم...

- ممنون...

چشم روهم گذاشتنو سری که برام خم میکنه نشون میده واقعاً ممنونه...

کمی از حنا که جدا میشم فرصت غنیمت میشه: مرده ی این تعصبتم...

نگاش میکنم بی صدا و با نگاه میپرسم؛ منظورت؟؟؟

- تعصبی که رو عمت داشتی... حنا بهش لقب دراز گوش داد...

اون حرفا تو گوشها و آهسته گفته شده بود... ما هیچ وقت جلوی جمع همچین القابی رو به هم

نسبت نمیدیم...

و این یعنی اینکه اون تمام مدت هوش و حواسش به ما بوده...

این روزا حس میکنم نتنها هوش و حواس اون زیادی دوروبر من میپلکه بلکه حواس منم گاهی

زیادی پرت اون میشه...

و این خطرناک ترین خطر عالمه...

در حالی که ازش دور میشم به گوشش میرسونم که: من عمه ندارم... شمام دلت خواست هرچی

خواستین بهش بگین...

نهایت سعیمو میکنم که دیرتر و آخر از همه برسیم...

میدونم که طاقت دیدن ذبح اون گوسفند آماده ی دم در استاد رو نخواهم داشت...

چند سالی هست که دست و پا زدن هر موجودی حتی سوسک زشت تو حمام دلمو ریش میکنه...

سالهاست که دوست ندارم زندگی از هیچ موجودی گرفته بشه...

حتی به حق... حتی از رو روال طبیعی...

تلاشم بی ثمر میمونه و ترافیک به خاطر تصادفی که ماشین هاوش رو اسیر خودش کرده بوده به من که میرسه باز میشه...

نفس که باشی گاهی ترافیک تهران هم سر ناسازگاری باهات میذاره و سنت شکنی میکنه... روون میشه...

تا تو به مقتل اون گوسفند سفید با خال مشکی رو پیشونیش برسی...

دورتر پارک میکنم...

اما این دوری هم مانع نمیشه که شاهد خونی باشم که از حلقوم اون موجود بیچاره بیرون میاد...

و ما به واسطه ی انسان بودنمون تصرفهای زیادی تو این دنیا کردیم...

وفائق اومدیم به حق زندگی... و ما میکشیم تا نمیریم... تا بهتر زندگی کنیم...

چهره ی حقیقت گاهی زننده تر از یه زشت معمولیه...

خون حالمو بد میکنه... نفسمو قطع میکنه...

قبل از اینکه ماشینو کثیف کنم خودمو میرسونم به جوب آبی که ماشینو کنارش پارک کردم...

چیزی بالا نیامد ولی حالم بهتر میشه با چند تا عوق...

بلند که میشم سینه به سینه ی یه سینه ستبر میشم... نیازی نیست به اینکه سر بالا بگیرم... این

دکمه های تا سینه باز تا یک ساعت پیش رو تن ارسالان خود نمایی میکرد...

و من نمیدونم دلیل حضور اون تو خلوتی بین ماشینا و درختای کنار جوب آب و کنار من چیه...

- تو چرا انقدر لوس و نازک نارنجی هستی؟؟؟ چرا انقدر بالا میاری؟؟؟

و من خودمم دلیلشو نمیدونم... و بارها قصد دکتر کردم نشد که برم...

و من نمیدونم به این مرد چی باید بگم... چه طور باید بگم...

- چیه حالت خوب نیست؟؟؟ دوست داری من کمکت کنم ببرمت داخل؟؟؟

خندش پر از معنیه... نگاهش پر از خاطره... تیکش پر از اشاره... اشارش به اون شب...

و خدا کنه منظورش این نباشه که من خودمو میزنم به بی حالی تا حمایت اونو داشته باشم...
میخوام رد بشم و جواب ابلهان خاموشی باشه...
اما راهی نیست...

یعنی اون جلوی راهمو مسدود کرده... با اون هیکل غول تشنی آدمو یاد کینگ کنگ اندازش...
از نگاهم میخونه نیت رفتن ولی کنار نمیره...

چی میخواد این مرد؟؟؟

- میتونم برم؟؟؟

- نه...

- نه؟؟؟

- نه...

- چرا؟؟؟

- چرا وکیل نگرفتی؟؟؟

ابروهام بالا میره...

- چه ریگی به کفشته؟؟؟ چرا اون مرد از مادر یه بچه بابت مرگ تصادفیش شکایت میکنه؟؟؟
من دوست ندارم رو بشه...

روبشه راز مگو زندگی آبتین و آذین...

تحکم چاشنی میشه تو صدام: میخوام برم... برید کنار لطفاً...

- چه غلطی کردی که قدیتو زد... چرا ازت شکایت کرده... چرا اون روز فکر کرد فاسق منی...

و این مرد از سکوتا و بی توجهی های من به ستوه اومده...

اما حق نداره قضاوت کنه اونم به بدترین شکل ممکن...

حق نداره توهین کنه...

اون اصلاً حق نداره...

- به شما مربوطه؟؟؟

- بالأخره کارمند شرکتی هستی که بخش قابل توجهی از امتیازش مال منه... باید بدونم کی هست؟؟؟

- شما رو همه کارمندا تون اتیکت میذارین قبل از اینکه چیزی بدونین؟؟؟ نسبت به همشون انقدر کنجکاوین (و فضولین شرف داشت به این کنجکاوین) من کارمند شمام و مهم اینه که براتون خوب کار کنم و نقشه های خوب بکشم که میکشم... بقیه زندگی من که از قضا کاملاً خارج از حیطه کاری منو و شماست به خود مربوطه... لزومی به توضیح اضافه نمیینم... پس لطفاً بیشتر از این سرک نکشین تو زندگی من...

نگاهش رنگی از غضب میگیره: من سرک تو زندگی تو نمیکشم... این تو و دردسراتین که سایه به سایه دنبال منین...

- درست که چند بار سر بزنگاه رسیدین... درست که کمکم کردین و من ممنونم از این بابت ولی این حقی به شما نمیده بابت استنطاق... لطفاً حد و احترام خودتونو نگه دارین... و تنه من قوی نیست که اونو کناربزنه...

اون غافلگیر میشه از حرکتیم که در حالی که انتظار داشت وایسمو باهاش بحث کنم میدونو خالی می کنم...

من اهل از میدون به در شدن نیستم...

اما لزومیم نیست با مردی دهن به دهن بشم که علائم خفیفی از بد دهنی رو بروز میده...

لزومی نیست که بحث رو انقدر کش بدم که برسه به اونجا که نباید...

اونجایی که راز آبتین برملا بشه...

بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم وارد آشپزخونه میشم...

سیمین داره به خدمه ی خودش تذکر میده که چیزی کم نباشه...

با دیدن من بی خیال دختر جوونی میشه که گویا وظیفه آشپزی تو خونه رو داره...

دستپختش محشره... غذاهای خارجی و ایرانی رو عالی میپزه... غذاهایی که من اسم خیلیاشون حتی نمیدونم...

- چیزی میخوای خانمم؟؟؟

- ببخشید سیمین جون یه لیوان آب قند به من میدین؟؟؟

- ای وای طوری شده؟؟؟ کسی حالش بد شده؟؟؟

- نه سیمین جون... برا خودم میخوام... خون میبینم ضعف میکنم...

- بمیرم الهی... بشین برات بیارم...

پشت میز میشینم و اون میره سمت یخچال تا آب بیاره: چرا نگاه کردی آخه؟؟؟

- خیلی سعی کردم یه جووری برسم که نخورم به پست قصابه... ولی نشد... یه لحظه چشمم خورد به اون صحنه...

- مادر برات بمیره انقدر از خون میترسی؟؟؟

چی بگم؟؟؟ که من از خون نمیترسم... که مردن اون گوسفند که دست و پا زدنش حالمو خراب کرد؟؟؟

که پسربرادر شوهرت حالمو گرفته؟؟؟

آب قند حالمو بهتر کرده...

سیمین با کلی التماس و خواهش قبول کرده که حالم خوبه و نیازی به دکتر نیست...

مادرا عادت دارن که همه چیزو بزرگ کنن...

مادر منم بزرگ کرد...

بزرگ بود... بزرگترش کرد...

انقدر بزرگش کرد که تونست قید من دو سه ماهه رو بزنه و بذاره بره...

شایدم بود و نیازی به بزرگ کردنش نبود...

قبل از اینکه دستم به دستگیره دستشویی بخوره در باز میشه...

هاوش بیرون میاد...

لبخند رو لبش نشون روزگار خوبشه...

بیخشیدی میگه و رو به رو وایمیسه...

اخمی که میاد رو ابروهاش نشونه ی دقتیه داره خرج صورت من میکنه...

- نفس خوبی؟؟؟

- خوبم...

- رنگت پریده...

- دیدن خون حالمو بد میکنه...

ابرو میندازه به نشانه تفهیم: اون وقت مطمئن باشم آبجی خانوم مارو فقط خون اذیت کرده؟؟؟

- اوهوم...

- اوهوم نه بچه... بله... و مطمئن باشم اگه چیزی بود اولین نفری که میفهمه برادرشه؟؟؟

- اگه نیاز بود قطعاً...

- لازم و غیر لازم نداریم هر مشکلی که پیش میاد و میخوام بفهمم...

-

- فهمیدی نفس؟؟؟ جدی میگم... میخوام از هر اتفاقی خبر دار بشم... اینکها لایم سه پیچ نمیشم

که چته به خاطر این نیست که نفهمیدم یا بیخیالم... دنبال وقت و جای خلوت میگردم...

- یکی بیاد باقالی بارو بار کنه...

میخنده: فکرم نکن با شوخی میتونی سروتهشو هم یاری... باید توضیح بدی... حالا بگو بینم نفس

خانوم ما انقدر لوس بود و ما نمیدونستیم؟؟؟ خون حالتو خراب کرده؟؟؟

- دیگه دیگه...

- جدی بود جدی تر میشه: نفس؟؟؟

نگاهش پر از معنیه...

پر از سؤال...

پر از حرف...

سرمو پایین میندازم...

- میشه باشه برای همون بعد و خلوتی؟؟؟

- بمونه... ولی من حتماً توضیح میخوام باشه؟؟؟

- باشه...

و این مرد پسرعموی همون آدمیه که دم در بهش گفتم بهتون مربوط نیست...

این مرد چی داره که اون نداره؟؟؟

شایدم اون چیزی داره که این نداره...

پایینو نگاه میکنم...

عاشق این طراوت هوا و این سکوتم...

چشم مبیندم...

روزای زیادی با حنا اومدیم اینجا...

ملودی جعبه موزیکالی که زنگ خور گوشیمه از خلسه بیرونم میاره...

حلال زادست و تو این شکی نبود...

- سلام نفس نفس...

- سلام عروسک حنا...

- خوبی؟؟؟

- خوبم... تو خوبی؟؟؟

- اوهوم...

- او هوم نه بی تربیت... بله...
- بشین، بتمرگ، بفرما...
- کوفت کجایی؟؟؟
- یه جای خوب...
- کجا اونوخ...
- نمیگم دلت بسوزه...
- اگه حناست که میمیره از فضولی... ولی میگه: نگو...
- خبیثانه میخندم: نمیگم...
- نگو...
- ریشه میرم از خنده: نمیگم...
- هردو باهم داد میزنیم: کوه...
- نشئه میشم از حرصی که میخوره...
- نفس تنها تنها...
- حنا آره تنها تنها... ببخش که نخواستیم از تو بغل شوشو جانت بیرون بکشمت روز تعطیلی...
- ببخش که نمیشد تعارف بزیم..
- ارزونیت... همون تو از این نعمت بهره مندی مارا کفایت میکند... چیه اونجا بد بوده حرص کوه میزنی؟؟؟ تازه یه تازه عروس خوب اول صبحی اونم تو روز تعطیل نباید با دوستش کل کل کنه...
- منظورمو میگیره و زود سروته قضیه رو هم میاره...
- تو لازم نکرده به من درس بدی... کی میری خونه آقاجونینا...
- برگردم یه دوش بگیرم میرم...
- ترانه و آبتین؟؟؟

- اونا همون دیشب رفتن... من یه متن داشتم که باید شنبه تحویل میدادم تا پنج صبح داشتم ترجمه میکردم...
- بعد نگفتی دوساعت خواب کفافتو نمیده خسته و زار میری از کوه پرت میشی میمیری هممون راحت میشیم؟؟؟
- اخ گفتم... اگه میشد مرد که داوطلب اولش بودم... حنا همون دوساعتم نخوابیدم... فکرو خیال داشت دیوونم میکرد... گفتم قبل از اینکه مسافر امین آباد شم پیام یه هوایی بخورم... این شد که من شدمو کولی خشکل تو و یه لقمه نون پنیر و فلاکس آبتین و به بطری آب که اینجا در خدمت همیم...
- نفس با این دیونه بازی کارا درست نمیشه... رسیدی ندا بده پیام باهم بریم...
- جناب هاوش خان اونوخ چه گلی به سرشون میگیرن با این شوور کردن نوبرشون... تو مثل اینکه کلاً نتونستی قضیه رو حلاجی کنی خانم یه ماهی میشه به جرگه ی خروسان عالم پیوستی... ریشه میره: چرا خروس حالا...
- وقتی مردا بعد شوور کردن میشن مرغ حتمی زنام میشن خروس دیگه چه میدونم...
- به ریشه رفتنش ادامه میده: مرغ ما میخواد امروز بره صفا سیتی با پسر عموهای محترمش.. مثل اینکه باید سور شوور کردنشونو بدن...
- یکیم ندونه فکر میکنه نوبرشو آورده با این شوور مو قرمز زشتش... حالا یه شوور درست حسابی میکرد چه میکرد؟؟؟
- نفس؟؟؟
- جوووووووووووون... تو أم همچین شاهکار نکردی با اون زن گرفتنت... منو بیخ گوشت ول کردی آد رفتی دست گذاشتی رو جرجیل...
- مرض بگیری نفس...
- مرضو تو بگیر... بینم این هاوش خان چند بار سور عروسی میدن؟؟؟ نکنه تو همین یه ماه تجدید فراش کرده و خبر نداری...

- نه جونم منو داره دیگه چه نیازی به غیر... سور قبلی برا بچه های ما بود... مثل اینکه دوستای خودشم سور میخوان... اردلان و ارسلانم اومدن که بعد صبحانه بزنی بیرون اینه که منم میخوام باهات پیام...

- جالب شد... مثل اینکه هیچ کدوم هنوز با واقعیت کنار نیومدین که به جمع مرغ و خروسا پیوستین نه؟؟؟

- منتظریم تو روبه رو مون کنی با واقعیت...

- هی حنا حواستو جمع کنا اینه وضع ماه اولتون... سال بعد باید دربه در دنبال شهورت بگردی... یعنی چی که مرد یه زندگی یه ماهه با اون پسرعموها و دوستای هفت خط و همه فن حریفش بره صفا سیتی... اونم روز تعطیلی که مخصوص خانوادست...

من جک میگم این بشر ریسه میره؟؟؟

- دست شما درد نکنه نفس... حالا ما هفت خط شدیم...

و بی شک این صدا صدای حنا نیست...

- حنا؟؟؟

- جوووووووووونم...

- تلفن رو اسپیکره؟؟؟

- اوهوم...

- مرگ... از کی؟؟؟

- سلام نفسی خوبی؟؟؟ من دیدم حنا خیلی بهش خوش میگذره گفتم ببینم چی میگی شم...

- سلام هاوش... اونوقت فکر نکردی ممکنه چیز دیگه بگم...

- نفس من چیز بد نمیکه...

- البته اگه اونی رو که الان به ما نسبت داده شد نشنیده بگیریم...

اگه صدای قبلی مال اردلان بود این یکی حتماً مال ارسلان بود...

ومن دلم میخواد خودمو از این بالا قل بدم پایین... جوری که جای سالم تو تنم نمونه...

- سلام آقایون... اااااااااااا... من.. من... شر... شرمنده... داشتم با حنا شوخی میکردم منظوری نداشتم...

و من کاملاً منظرو داشتم...

- خواهش میشه... هرچه از دوست رسد نیکوست... ولی اون حرفات به من یکی از ته دل بود نه...

صدای هاوش وقی این جمله هارو میگه پر از خنده که نه انفجاره...

و و قتی میگم: من باید برم...

رسماً منفجر میشه...

از تو ایفون تصویری مبینمش...

- نمای تو؟؟؟

- نه... بپر بیا زود بریم دیگه...

- یه دقیقه صبر کن الانه میام...

تو فکره...

تو اون پورشه ی خوش رنگش...

انقدر آرزوی ماشین مدل بالا کرد که بالاتر از حد تصورشو صاحب شد...

سوار میشم و درو محکم میکوبم تا از هپروت بیرون بیاد...

- اووووووو... چته؟؟؟ در طویلست؟؟؟

- چیه به تریج قبای پورشه جان بر خورد؟؟؟ فهمیدیم طویله نیست پورشست... تو این محل

پورشه میارن؟؟؟ احمق ما چند ساله تو این محل انقدر با سیلی صورتمون سرخ کردیم که از رو

جای انگشتای دستمون دستمون براشون رو شده... نمیگن یه دفه چطور پورشه سوار شدن؟؟؟

نمیگی پشت سرمون صفخه و برگه میذارن؟؟؟ محض رضای خدا یه بارم این شوهر تو یوردی یه

دور تو محل بزنی بفهمن نونت شیرجه زده تو روغن...

و حنا از ازل برانش مهم نبود یا مفتای یه عده کوته فکر نوک دماغ بین...

- چه خبر... ترمز بریدی؟؟؟

- خبرا پیش شما... حنا صبح اون چه کاری بود تو کردی؟؟؟

میخنده...

- زهر کاری... حنا جداً ناراحتم کردی... آبرو واسم نمودند... پشت همشون بد گفتم... وای وای وقتی اردلان گفت دست شما درد نکنه نفس... انگار یه دیگ آب سرد از رو سرم ریختن پایین... پشت بندشم یه دیگ آب یخ...

- جون نفس کار من نبود... هاوش تلفنو گذاشت رو بلندگو... آخرشم میخواستم بهت بگم نمیداشت... قلقکم میداد نمیتونستم حرف بزنم... خودت میدونی قلقکیم...

- همون بگو خانم واسه چی ریشه رفته بود... جلو اون دوتا غول تشن داشتین قلقک بازی میکردین؟؟؟ واقعاً که... بعضی وقتا حیام بد چیزی نیستا... حالا من با چه رویی امشب تورو شون نگاه کنم؟؟؟

خنده ای که به زور نگه داشته ول میده: نفس ارسالن خیلی کفری بود بهشون گفتمی هفت خط و همه فن حریف... داشت دود از دماغش بیرون میزد...

- وای حنا یادم نیار... چیا گفتم درمورد هاوش... شوهرش دادم رسماً...

قهقهش اگو میشه تو فضای ماشین: نمیدونی تا همین یه ربع پیش که داشتم باهاش حرف میزدم یادش میفتاد از خنده روده بر میشد... همشون متفق القول بودن که به مهندس خشم ازدهای شرکت نیاد این طرز حرف زدن... هاوش میگفت انقدر تو جلسه ها اتو کشیده و عصا قورت داده حرف میزنه آدم فکر میکنه از اوناییه که هیچ وقت دست تو دماغشون نمیکنه....

خندش و حرفش منم به خنده میندازه...

دستم میگیره و فشار میده: بخند قربونت برم وقتی خندت انقدر قشنگه...

این سکوت چسبیده به ته اون خنده ها یکم یه جوریه...

- نقش خنده از ته دلت داشت از تو ذهنم پاک میشد...

- این روزا خنده از ته دلم نیامد... اصلاً هیچ کاریم از ته دلم نیامد...

.....-

.....-

سکوتمون طولانی میشه...

با صدای مازیار فلاحي محبوبمون پرش میکنیم...

کمی که میگذره صداش قاطی صدای فلاحي میشه: ما این روزا رو پیش بینی کرده بودیم...

حق باونه ما این روزا رو تو آینه تدبیر دیده بودیم...

.....-

سکوتم تأیید حرفاشه...

- نفس گفته بودی پیشو به تنم مالیدم...

- میدونم... این دردا عوارض همون پیاست...

- قرار بود مثل یه مادر بزرگشون کنی و مثل یه مادر دل نبندی... قول داده بودی...

- همه چیزمو پای این بچه ها باختیم... حالا هیچی ندارم... حتی خودشونو...

- گفته بودم اعتماد نکن... گفته بودم آسب میبینی...

- پشیمون نیستم... باختمو حس بازندگی ندارم...

- پشیمون نیستی... نباختی... داغونی احمق... داری از دست میری خودت از روزگار خودت خیرت

نیست... تا اون ارسالن خشک به قول خودت هفت خط نگرانتن... امروز بال بال میزد که بیاین

راش بیارین یه وکیل بگیره... از بین میره...

- من نگرانی کسی رو نمیخوام...

- کسیم بهت نگرانی کادو نمیده... گفتم تا بدونی وضعت داره نگران کننده میشه...

- به قول خودت بدتر از ایناشو از سر گذروندم... روزی که مادر بچه هایی شدم که مادرشون با

نامزدم رو هم ریخته بود خم نشدم حالا با یه تلنگر نمیشکنم...

- تو اون روزا دل بستگیت خیالت بود توهمت بود که راحت دل کندی... اما مادری امروز... مادر تر از مادری هستی که باردار شده... درد کشیده... زجه زده... شیر داده تا مادر شده... نفس خیلی زیادی مادری... نفس لحظه لحظه ی مادر شدن تو دیدم... آخ که دلم میخواد با همین پورشه جان برم تو دره از فکر اینکه با هر بار شب زنده داریت گفتم نکن... نشو... لامصب مادر نشو... و تو گوش ندادی...
- اگه تو اون روزا مادر بچه های اون خائنا نمیشدم میمردم حنا... اونا و نیازشون منو سرپا کردن... حنا تکیه گاهشون نشدم بهشون تکیه کردم... ارس ازم خواسته بود اون بیچاره هارو ندم دست بی عاطفه ای که داشت جون برادر وهم خونشو با چند تا سند و چند بسته اسکناس خوابیده تو بانک تاخت میزد... اون گفت نذارم از سر بیچاره گی و فقر عاطفه نذارم آینده اون دوتا بچه رو بفروشه... ما که آیندمون تباه شده بود... باید اون دوتا رو نجات میدادیم...
- الان زیر اون زیر دست عمر و عاص آیندشون حراج نمیشه؟؟؟
- حداقل من زورمو زدم... جلو خودم شرنده نیست هرچی بشه...
- ولی ارس هیچ وقت نگفت یه جوری دل ببند که وقتی میخوای دل بکنی جگرت بشه جگر زلیخا... گیر بکنه و جر بخوره و تیکه پاره شه....
- نگفت... ولی با اون سن و با اون علامگی دهرشو علامگی دهرتون نفهمیدید همیشه مادر بود و بزرگ کرد و هم خونه شد و دل بست؟؟؟ دشمنم بود تا حالا دوستم شده بود... چه برسه به اینا که یکی هم جنسم بود و دیگری کپی بدل از اصل عزیزترینم... مهمتر از همه هردو شون هم خونم بودن... میدونی و بیشتر بدون که وقتی دل میبستم میدونستم اونا نطفه ی اون نطفه ی شیطانن... میدونستم دیروزود امروز میاد و باید دل بکنم... الان نه بیست سال دیگه اول و آخر که میفهمیدن از بتن من بیرون نیومدن... حنا میدونستم و دل بستم... خربزه خوردم دندم نرم میشینم پای لرزش...
- آخه حنا بمیره... آخه حنا قربونت بشه... میترسم برات... میترسم این لرزا جون به تنت نذاره... میترسم این لرزا بلرزونه تن اون تو خاک سرد خوابیده رو...
- « آخ ارس... آخ که نفهمیدی با اون خواستت با من چه کردی... آخ عزیز کرده بلند شو تو این دل کندن جون پناهم شو...»

یا منو ببر پیش خودت...»

از تو بغلش میام بیرون...

- آقا جون کجاست؟؟؟

- واسه زمینای طالقان یه مشکلی پیش اومده بود رفتن با مهرداد یه سر بزنی...

و من امروز باید با مهرداد متنفر از من به خاطر خواهر ارس نامزد سابق دخترش بودن دست تو

یه سفره ببرم...

چه مشکلی؟؟؟

- چه میدونم والا سر آبیاری بوده گویا... ولشون کن... درد ما خودمونو کفایت میکنه... خودت

چطوری چرا آب رفتی باز؟؟؟

- خوبم نفس... خوبم... نگرانی نداره... دنده هام تازه دارن خوب میشن... نوتم که رسمونو تو

باشگاه میکشه...

- مجبور بودی خوب شده نشده دوباره پیری تو اون یه وجب زمین؟؟؟ من نمیدونم این توپ و

تور چیه همه عالم و آدمو با یه مدل خودش اسپیر و عبید خودش کرده... والا راست میگه آقا جونت

که بت پرستی مدرنه این ادا اطوارا... مردم یا پای به قول خودشون ابزار الترونیکی یا با یکی از

این اطواری از خدا غافل کن درگیرن...

و من از جان و دل قبول دارم ای حرف آق جونو که ارزش داره برای با طلا و نقره ضرب شدن...

- دردت به جون نفس... تو که میدونی تنها جایی که نفس مال خودشه تو اون یه وجب جائه غر

نزن به جونم دیگه...

و غرغرای این زن نوشته... شهده... عاده... نفسه...

و دست میندازم دور گردنشو خودمو برایش لوس میکنم...

- خبه خبه باز لوس شد... اومدی خیر سرم کمک دستم یا خودمم از کار بندازی؟؟؟

صدای حسود حنا بلند میشه که: راست میگه والا... چه معنی داره چسبیدی بهش ولش کن بلند

شو برو به کارا برس...

- ای جوووونم حسودیت شد؟؟؟ اون وخ یه سؤال شما که امروز قوم الظلمینتون میریزن اینجا
برای درو کردن همه چی چه کاره این؟؟؟

- من عروسم... تازه تو درس عبرتت نشد با اون گندی که صبح زدی؟؟؟ باز بلبل میریزی از اون
غنچه ها پشت سر قوم الظالمین ما...

با یادآوری اینکه امشب مراسم پاگشای حنا و هاوشه و همه تیر طایفش اینجانو من باید با اون
سه تا موجود من بدشون گفته روبرو بشم گوشت تنم میریزه...

کدر میشم و میرم تو اقی تا لباس عوض کنم...

اصلاً مگه دروغ گفتم...

مگه اون شب تو دربند ارسلان با نگاش قورتتم نمیداد... مگه همین اردلان نمیخواست منو به
مادری بپذیره...

والا...

اسماً اومدیم کمک دست عزیز...

و رسماً اومدیم واسه خوش گذرونی...

دلماهای مثل همه غذاهای عزیز بی نظیرو آدمو مجبور به تا سرحد مرگ خوردن کن نهار
شکممونو شبیه خیک کرده و زیر آفتاب بهاری شکل جوجه رنگیای بچگیهامونو به خودمون گرفتیم
و مست آفتاب بهاری به قول عزیز دوا ی چهل تا درد بهاریم ...

و این آفتاب تا وقتی دوا ی درد بود که خودمون با دست خودمون اون لایه ی اوزن بیچاره رو
نکرده بودیم جگر زلیخا...

در حالی که از عدم حضور مرد جماعت تو خونه نهایت سود و برده و نفری با یه تاپ شلخته
پلخته یه شلوارک تا زانو رفتیم میون اون هندونه ها و میوه های تو حوض...

و صدای عزیز لحظه ای قطع نمیشه که من اون میوه هارو میخوام بدم به خورد مهمونام...

و ما یه سره سرتق بازی در میاریم که تمیز میشوریمشون...

و آقا جون میدونه که ما دور هم جمع شیم خدا رو بنده نیستیم چه برسه کمک دست بانو
جانش...

همینه که دلمون خوش اون کارگریه که تیز و بز داره امورو رتق و فتق میکنه...
هامونو آبتین زیر سایه اون درخت گردوی محبوب من سر رو بالشت گذاشتنو خماری خوابه بعد از
اون همه دلمه و دوغن...

- حنا این هامون تو ماشین خواب بود... الانم خماره مشکلی نداشته باشه...

- نه بابا بس که ورجه وورجه میکنه... با اون قلب تازه پیوندم که خب هرکی باشه زود از کار
میفته... یه خرده ام تأثیر داروهاییه که هنوز میخوره...

صدای عزیز از تو قاب اون پنجره تمام قد و عرض دیوارو گرفته و تور شده میاد: دست آدمو که
نمیگیرین... لا اقل اون طفل معصوما رو نذارین اونجا بخوابن... ششصد سالتونه... هزار سال درس
خوندین خیر سرتون... هنوز نمیدونین خوابیدن زیر درخت گردو خطرناکه و گازش ممکنه خفه کنه
آدمو؟؟؟ بردن بالش گذاشتن زیر سرشون... فقط قد دراز کردن...

غر غرای این زن شهده... مادرانست...

بی خیالی اون دوتا معنیش اینه خودم باید دست به کار بشم...

تا برم اول هامونو با اون قلب تو نگاهتش بذارم تو خونه و کلی غریزتم بابت بی خیالی حنای
تازه مادر شده ی این روزا بابت قلب ضعیف نیاز به مراقبت هامون و دوباره برگردمو این بار آبتینو
ببرم تو خنکی خونه نشأت گرفته از کولر گازی جون به لب میشم...

و اون دوتا دیگه دارن مرد میشن و سنگین...

و ظاهر کلاسیک و پر از هشتی و اندرونی و بیرونی این خونه به لوازم لوکسش نمیاد...

آقاجون این ارثیه ی پدری رو طوری برای همسر جان عزیز تر از جانش راحت و تمیز نگه
داشته که هیچ وقت عاصی نشه از موندن تو این خونه...

و این خونه یه دراندر دشت واقعیه که با یه بار از این سر تا اون سر رفتنش حس یه مارتن از
سر گذشته به آدم دست میده...

پوفی میکشم و تا وسط حوضی میرم و آبی به سر و صورت میپاشم که حنا و ترانه پاچه توش
آویزون کردندو دارن به شاهکار صبح من میخندن...
و من موندم تو حکمت این روزای گاهی در حد بهمن سرد و گاهی در حد مرداد گرم بهار...
و من تا یه سال نقل محفل این جماعت خواهم بود...
خواهرکم که ولو میشه از زور خنده...
تلافی میکنم مسخره بازیو حرص دادناشونو...
و آبی که تو گودی دستام جمع کردم تا بریزم رو صورتتم تو یه تصمیم آبی میپاشم سمت دهن
اندازه علیصدر باز ترانه...
و این کار من یه شروع جنگ مسلح به آب حوض و جیغ جیغا و غش غشای دخترونه میشه...
و آدم تا لب به لب مرگم که ایستاده باشه زندهست و باید زندگی کنه...
زنگ در زده میشه و آقا جون همپای مهموناش از راه میرسه...
خوش و بشا که تموم میشه همه رو دعوت میکنه به راحت بودنو و نشستن...
هرکی یه گوشه از این موزه ی من عاشقش میشینه...
و این خونه برای من قشنگترین و امن ترین و خوشبخت ترین نقطه ی تهرانه...
خونه ای که شاید چند سال دیگه سازمان میراث فرهنگی بتونه دست روش بذاره...
خونه ای که آقاجون نداشته کج و کوله شه... نداشته آجراش دردشون بیاد...
و از نگاه مهموناش کاملاً مشخصه که این خونه یه موزه معماری قشنگه ... محشره...
ارلان و هاوشی مهندس دارن خونه رو با همه مخلفاتش قورت میدن...
و من شرمنده که نمیدونم چه طور باید تو روی اون سه تا نگاه کنم...
دستم تو دستای همیشه گرم نسرینه و گوشم به حرفاش و ذهنم درگیر یه راه واسهدرست کردن
گندی که صبح زدم که آقا جون از فاصله یتقریباً زیاد بینمون مخاطبم قرار میده: جان بابا پاشو بیا
اینجا ببینم...

کنارش میشینم... بغل دستش استادم نشسته رو این سه نفری راحت...
 و ارسالانی همسایه ی منه که اخم میکنه به نگاه گذرام و رو تکی بغل دستم نشسته...
 صورتم قاب میشه با دستا پیر و زحمت کشیده و هنوز بزرگ و قویش...
 پیشونیم مهر میشه با بوسه ی پدرانش...
 - من حواسم هست بهتا...
 یه لبخند از ته دل نصیبش میشه...
 من عاشق این جان بابام... من بچشم... اون بابام... من جانشم...
 - فکر نکن چیزی نمیگم یعنی اینکه چیزی نشده... تنبیهت باشه بعد از مهمونی...
 مظلوم میشم... لوس میشم برانش: اا... آقا جون مگه من چیکار کردم...
 - کار بدتر از این که یاد ما نمیکنی؟؟؟ حواست هت سایت چقدر سنگین شده جان بابا؟؟؟ تو
 نمیگی دل این پیرزن پیرمرد تنگ میشه واسه دلخوشیاشون؟؟؟
 لب پایینمو به دندون میگیرم: سایه ی من غلط اضافه بکنه سنگین بشه.. شما ببخشش...
 لبخند استاد به وسعت همه ی صورتش پهنه از این گفتمان در آرامش منی که نوه نیستم و اونی
 که به اندازه ی همهی نوه هاش دوستم داره...
 - د بچه اگه این طفل معصوم دلتنگی نکنه که واسه برداشتن کلاتم این ورا نیمای...
 - شما ببخش آقا جون... سر سایم شلوغ بوده حواسش نبوده داره غلط اضافه میکنه...
 - با این حرفا تنبیهت کم نمیشه...
 - ا آقا جون من همین ده روز پیش اینجا بودم...
 - آره اومدی یه سک سک کردی رفتی... اونم اینجا کار داشتی وگرنه نمیومدی...
 اون روز من برای سرکشی به یکی از مجتمع تجاریای زیر دس شرکت همراه ارسالان و یکی دیگه
 از مهندسا اومده بودم و بعد تموم شدن کار چون ساعت کاری تموم شده بود دلم هوای اینجا رو
 کرده بود...

اون روز نمیدونم ارسالن چی فکر کرد که نگاهش اون رنگی بود و ابروهاش گره خورده...

- اصلاً کردن من از مو باریکتر... هر چی از آقا جونم رسد نیکوست...

حنا که داشت چای تعارف میکرد می ایسته بالا سر ما: باز تو این آقا جون مارو دیدی بلبل شدی؟؟؟

- خخخخخخ... حسودیت شد؟؟؟

و یه ابرو مو دادم بالا...

- اونوخ به چی؟؟؟

- به اینکها آقا جون منو بیشتر از تو دوست داره...

- کی گفته؟؟؟

- گفتن میخواد چیزی که عیانه؟؟؟

- آره آقا جون تو اینو بیشتر از من دوست داری؟؟؟

- جان بابا چی شده؟؟؟

- این میگه بیشتر از من دوستش دارین...

- حسودیش شده آقا جون...

و حنا هرگز حسود نبوده...

حداقل حسود من نبوده...

بحث که باریک همیشه آقا جون دخالت میکنه: جان بابا حرص نزن... تو عزیز بابایی... توروهم من

به اندازه ی نفس دوست دارم... تازه من میخوام نفسو تنبیه کنم این که حسادت نداره...

خنده رو لبای جمع نزدیک ما کش میاد از حرف آقا جون که هم به آرامش دعوتش میکنه و هم

خودش با من همدستی میکنه میکنه...

بعد از جمع کردن بساط شام و چند بار ظرفارو تو ماشین چیدن همراه هلما و ترانه و بهار داوطلب

میشم برای ریختن چای...

و این اولین بار طی امشب که واضح و مبرهن جلو اون سه تا ظاهر میشم...
و لبخند مهربون هاوش میشه عامل خجالتی کم پیش میاد مهمون نگاه من بشه...
هنوز کامل جاگیر نشدم کنار هلما و خواهر کوچیکترش هلیا که دوباره مخاطب آقا جون میشم:
نفس... از سر راه بلال گرفتم براتون بابا...
وایییییی... بلال... تو خوراکیا از محبوبترینامه...
- وای مرسی آقا جونم مرسی...
اونی که پرید من نبودم یه فتر بود که میدونست باید بره و منقل و از انباری بیرون بیاره... حتی اکه
اون انباری سوسک داشته باشه و تاریک باشه..
در حین رفتن رو به هلما و هلیا میکنم: من میرم بسط بلال جور کنم خواستین یه سینی چای
بریزین بیاین تو آلا چیق...
از توی انباری میام بیرون و منقلو کیسه ی زغال رو میذارم رو زمین...
پیدا کردنشون سخت نبود... تو این خونه از این بساطا زیاد الم میشه اینه که وسایلیش همیشه دم
دستن...
نگاهم میره سمت آلاچیق... گویا تنها من نیستم که واسه خوردن بلال پایه ام... جمعیت عشاق
زیادن...
خم میشم تا دوباره منقل و زغالارو بردارم صدایی که از صبح از صاحبش شرمنده ام مانع میشه...
- سنگینه... برو من میارم...
سنگین سنگین نیست... اما به اندازه ی زنونه بودنم سبک نیست...
- دستتون درد نکنه لباساتون روشنه ممکنه زغال سیاهش کنه خودم میارم...
- تو فکر من نباش یه فکری میکنم... هفت خطا کمترین چیزی که باید بدونن اینه که چطور از
پس خودشون و یه کیسه زغال بریان... میدونی که زغال فروشی کار کوچیکه هفت خطاست...
تعجبی نداره...

گفتم باید بشنوم...

اگه این جواب و نمیداد و یادم نمیآورد باید به ارسالن بودنش شک میکردم...

حالا که هاوشو اردلانم کنارشن بهترین فرصت برای جبران بی ادبی صبحمه...

جوری که بفهمن با هر سه شوئم یه دور همشونو نگاه میکنم...

- آقایون من معذرت میخوام بابت حرفای صبحم...

و صدام کمی لرزش شرمندگی به خودش داره...

ارسلان - نفرمایین خانم... شما که حرف بدی نزدین فقط فکری که در مورد ما داشتینو به زبون

آوردین...

این مرد یا کینه ایه... یا خیلی ناراحت شده... و یا انگ هفت خطی بهش نمیچسبه...

اما من از حنا شنیدم که از هاوش شنیده که پسر عموهای شیطونی داره...

اردلان بی رودروایسی و زیاد...

ارسلان کم و در خفا... در حد رفع نیاز یه مرد عذب سی و سه ساله...

- ببینید آقای ارسالن من معذرت میخوام... میدونم حرف درستت نزدم... ولی واقعاً منظورم شوخی

و سر به سر گذاشتن با حنا بود... اصلاً نمیخواستم به کسی توهین کنم که گویا نا خواسته این کارو

کردم... نباید درموردتون این طور حرف میزدم... از صمیم قلبم پشیمونم و معذرت میخوام...

و من هرگز غرورم رو تو این جور چیزا ندیدم...

هرگز فکر نکردم که قبول اشتباهم و معذرت خواهیم چیزی از من و غرورم کم میکنه...

من هرگز غرورم رو تو توهین به دیگران و کل کل کردن ندیدم...

من هرگز سعی نکردم خودم رو بالاتر از دیگران بدونم...

من غرورم رو با حفظ زنانگی هام... و حفظ شأنم برای خودم نگ داشتم...

و من روزی کرور کرور غرور داشتم....

و روزی که غرور من خرد شد و توموم شد روزی بود شاید دور...

شایدم همین دیروز...

روزی که هرگز محو گم نخواهند شد...

روزی که شاید من توش گم شدم و خبر ندارم...

- و این طرز فکرتون در مورد مارو عوض میکنه؟؟؟

- طرز فکر من در مورد شما این نیست... من اصولاً سعی میکنم قضاوت نکنم... نمیدونم اون حرفای خرفتانه و بی محتوا چرا به زبونم اومد... به هر حال دارم از تون عذر خواهی میکنم و امیدوارم مورد قبول واقع بشه... وگرنه کار دیگه ای از دستم بر نیامد...

دست اردلان میشینه رو شونه هاوش: چیزی نیست نفس... ما به دل نگرفتیم نمیخواد نگران باشی... میدونیم منظور بدی نداشتی... حalam بحثو بزرگش نکنین بریم به ضیافتمون رسیم...

- ممنونم از بزرگواریتون... امیدوارم صداقت حرفامو قبول کرده باشین... با اجازه...

منقل و زغالا رو برمیدارم و راه میفتم... و این بار حس میکنم واقعاً سنگین... شاید وزن نگاهی روش اضافه شده...

و معنی این کارم اینه که نه زغال فروش میبینمت نه هفت خط... حرفی بود و بس... کینه ای نباش...

و نمیدونم چرا دلم نمیخواد فکر کنم هفت خط نیست در حالی که میگن هست...

و سؤال مهمی برای من پیش اومده اینه که این دل چه اصراری داره برای درآوردن این ناراحتی از دل کسی که این روزا حس میکنم نگاهش همه جا با منه و مهرش ازم دریغ میشه...

و آیا اصلاً این مرد مهتری داره که خرج کسی کنه؟؟؟

با اون ابروهای اکثراً گره خورده مشکلی زیادی مردونه ی لا مصب...

و چی داره این مرد که منو وادار میکنه به اینکه بهش فکر کنم؟؟؟

چی توجهمو جلب کرده تو این مرد؟؟؟

نمیدونم شاید توجهی که حس میکنم به زیباییم جلب نشده...

شاید مهربانی که ازش ندیدم و این شبیه رفتار هیچ کدوم از مردایی نیست که وارد زندگی من شدن...

مردایی که تا دیدم نقشه کشیدن...

مردایی که واسه خودشون خیال بافتن...

مردایی که از مهربونیها منظور داشتن...

مردایی که ترسوندم...

صفتم کردن...

سختم کردن...

سنگم کردن...

یه سنگ ترسیده که دچار دگرگونی شد و حالا شبیه یه تل کوچیک خاکه...

سنگی که به پست صخره ای خورد و متلاشی شد و چیزی ازش نمود...

نگاه میکنم به نگاه شاکی و طلبکارش...

آیا من تعهد و وظیفه ای داشتم که اونو اینطور کلافه و شاکی کرده؟؟

- چته ارمیا طلب باباتو میخوای از من؟؟؟

و این اولین باره که نفس تند و بی ادبه برای ارمیایی که موفق نشدم حتی چند سانت از موضعش فاصلش بدم...

- میدونی چند وقته هموندیدیم؟؟؟ میدونی چندتا پیامم بی جوابه؟؟؟ میدونی چندتا تماسمو ریجکت کردی؟؟؟ میدونی چندبار خواستم همو ببینیم رد کردی؟؟؟ میدونی چقدر دلم تنگ شده؟؟؟ می...

و این یه ملاقات نخواستته از طرف من و غافلگیر کننده از طرف اونه...

و ارمیا این روزا جزو دغدغه هایی که خیلی وقت نمیکنم بهشون فکر کنم...

این روزا آبتین برگترین دغدغه ی منه...

- پیر پایین با هم بریم... من به تو قول دادم پیاماتو جواب بدم؟؟؟ من گفتم هر بار زنگ بزنی صداتو میشنوم؟؟؟ من گفتم اراده کردی جلو روتم؟؟؟ من گفتم دلت تنگ شه؟؟ من همون اولم بهت گفتم دوست ندارم... گفتم عاشقت نخواهم شد... من بازیگر هالیوودی نیستم که با یکی کوچیکتر از خودم باشم... اینجا شهر قصه نیست ارمیا... یکم بزرگ شو ارمیا...
و مشکل ارمیا اینه که نوزده سالشه و یه مرد نود ساله رو میمونه...
و حاج و واج میمونه رو منی که عصبانیم...
و معلومه که عصبانیتم از دست اون نیست...
و ارمیا حیرون نفسیه که مسائلو باهم قاطی نمیکرد و حالا داره عصبانیتش از جای دیگه رو سر اون خالی میکنه...
و ارمیا انقدر باهوش هست که بفهمه حاله خوب نیست...
داغونم که ماساشو ریجکت میکنم...
پیاماشو بی جواب میذارم...
نمیخوام ببینمش...
داد میزنم...
این روزا من مریضم...
اون میدونه که باید هوای مریضارو داشت...
ماشینو روشن میکنه و راه میوفته...
بدون اینکه چیزی بگه...
بدون اینکه ناراحت بشه از اینکه بازم به روش میارم که دوسش ندارم...
و این منو میترسونه منو از اینکه نکنه این بشر توهم نزده و واقعاً عاشق منه...
- زنگ بزنی خبر بده دیر میری...
- بی خیال شو ارمیا.. حس شبگردی ندارم...

و شبگردی با یه موجود نوزده ساله یمذکر غرق در احساسات و قویتر از من خطرناکترین کاریه که تو عمرم انجام دادم...

و من از کم خطرترین کارایی که تو عمرم انجام دادم آسیب دیدم...

اون تو سکوت به راهش ادامه میده...

و من تو سکوتم فکر میکنم کخه شاید ضربه هایی که من خوردم بتونه اون بیدار کنه...

و این همون مسیری که میرسه به بام تهران...

و این کرد جوون نوزده ساله ی نود ساله همون از نظر من بچه ایه که مثل من بام تهرانو دوست داره...

و ما علایق مشترک زیادی داریم...

و شاید سرنوشتی شبیه و مشترک...

اما از هم جدا...

ومن ترجیح میدم ما همون دو خط موازی معروف بمونیم...

هیچ وقت نشکنیم...

نشکنیم تا کج نشیم...

کج نشیم تا به هم نرسیم...

ومن نامهربون نیستم...

- چی شده؟؟؟

تو سکوت نگاه میکنم به نوزده ساله ای که تپیش با نوجوونا و جوونای امروزی زمین تا آسمون فرق داره..

همیشه خوش پوش و خوش تیپ بوده...

و من هرگز نگران افتادن شلوارش از رو تنش نبودم...

و شلوار اون هرگز مارک لباس زیرشو به نمایش نگذاشته...

در حالی که اون همیشه جین پوش بوده و خوش پوش و مارک پوش...

- حالت خوب نیست نفس...

آسمون صاف و بی ستارست...

آسمون زندگی من نا صاف و پرستاره...

ستاره هایی که هم خوبن هم بد... و همه میدرخشن...

چشمامو میدوزم به کفشام... میلی به ساندویچ همیشگی و به نوعی عادت شده ی مای تو دستم ندارم...

من کار بدی تو گذشته نکردم که دارم مخفیش میکنم...

حداقل شاید ارمیا رو بیدار کنه..

و من همین دیشب در مورد گذشته با هاوش گفتمو گریه کردم...

گریه کردم و خالی نشدم...

و این دومین بار تو این دو روزه که میخوام کسی رو تو گذشته ای سهیم کنم که تا حالا سربه مهر بوده..

- خیلی کوچیک بودم که مادرم رفت... من که یادم نیامد... ارس میگفت شاید دو سه ساله ... البته اونم دقیق یادش نبود...

- ارس کیه؟؟؟

و اسم هر مردی شاخکای مردای عاشق رو تکتون تکتون میده...

- برادرم... و شاید همه کسم... شش سال از من بزرگتر بود... یه خواهرم دارم... چهار سال از خودم بزرگتر... نفیسه...

- مادرت برا چی رفت؟؟؟ کجا رفت؟؟؟

- میخوای همش پرسی؟؟؟ مثل اینکه تو گلوت گیر کرده بود این کنجکاو یا ه؟؟؟

و من امشب سالم خوب نیستم...

من امشب بداخلاقتترین نفس عالمم...

من امروز یه دادگاه دیگه بر عیله خودمو دلم رو از سر پذیروندم...

من امروز بازم از سهراب نامی پیشنهاد ازدواج داشتم...

قیمت حفظ آبتین تحمل کسبه که هم دست من بوده تو قتل عزیز ترینم...

خوی پاچه گیرانم ساکت میکنه... هم اونو هم منو...

کمی درگیر میشیم با ساندویچامون...

بی میلیم کافم میکنه...

کلافگی من کلافش میکنه...

ساندویچمو میذارم کنار...

ساندویچشو کنار میذاره...

من دیشب کلی جلوی هاوش گریه کردم... گریه کردم خالی نشدم... حنا یه آبقند برام آورد تا

ضعفم کم بشه...

بلند میشم و راه میفتم...

از پشت سرم صدای خش خش مشمای ساندویچا میاد...

بههم میرسه و هم پام میشه...

موقع رد شدن از کنا سطل آشغال شامونو توش سرازیر میکنه...

من دیشب هم شام نخوردم...

بی شک بعد از یکی دو ساعت دیگه دلم برای ساندویچم تنگ خواهد شد... بعد از بیست و چار

سات گرسنگی که با استرس فرو کش کرده...

کنارم راه میره و ساکته...

حالا دیگه فهمیده سکوت بزرگترین نیازمه...

بهترین کمکشه...

- بچه ی نا خواسته ای بودم که مادرم خیلی دیر متوجه حضورم شده... مسائل زنونه ای که روم همیشه برات باز کنم... علائمی که حتی تا نه ماهگی هم خودشونو نشون ندادن شاید برای این بوده که من باید به دنیا میومدم... تو یه سفر به ایران برای ختم پدر بزرگم هفت ماهه به دنیا اومدم... تو تهران... اینجوری من یه ایرانی بودم که یه خواهر و برادر ترک داشت... ومن نمیدونم بعد از به دنیا اومدم تونستم مهر مادری رو تو وجودش بیدار کم یا نه... دو سه ساله که بودم یه زن میاد سراغ مادرم... یه زن نوزاد به بغل... یه نوزاد دختر... ترانه... زن ادعا میکنه که صیغه ای پدرمه... و اون بچه خواهر منه... و این ادعا میشه آغاز یه طوفان... ادعایی که آخرش میرسه به اثبات... طوفانی که میرسه به بی مادر شدن من... مادری که نتونست مهر مادری رو با حضور هوو تاخت بزنه... هرچند که یه هووی موقتی باشه... بعدها تو گاه گاهایی که پدرم برام ازش گفت به این نتیجه رسیدم که حضور ترانه و مادرش یه بهانه ی از خدا خواسته بوده برای رفتن... تو سفر تفریحی پدرم به ترکیه باهاش آشنا شده بود... تو به قول خودش یه کاباره... در حال به نمایش گذاشتن تبهر قمار بازی... بین شیطنتای جوونی... مادرم زن بی نهایت زیبایی بوده که نمیشده ازش چشم پوشید...

نگاه عمیقش به صورتم رو باید چی تفسیر کنم؟؟؟

اینکه فکر میکنه من این صورت رو از مادرم به ارث بردم...

میخندم: اونطوری نگاه نکن... آره شبیه مادرم... با این تفاوت که چشمای اون سبزه... شاید موهانم روشنتر از موهای من باشه... به هر حال زنی رو که تو خیابون پیدا کنی و پیدا شه... تو همون خیابونم گم میکنی و گم میشه... عشقی که تو کاباره به وجود بیاد تو همون کابره از بین میره... هر عشقی به هر دلیلی به وجود بیاد بهمون دلیلم میتونه دوام داشته باشه یا از بین بره... و عشق مادر و پدر من فقط به ظاهر طرف بوده... یه تب تند که باعث شد چیز دیگه ای دیده نشه... عشقی که سر یه میز قمار به وجود اومده بود... پدرم مرد ثروتمندی بود تو اون روزا... ثروتی که تا وقتی زنده بود تونستم بفهمم همشو از صدقه سری تبهری که تو ورق بازی داره صاحب شده... تا آخرین لحظه ی عمرشم ثروتمند موند... قصه نبود که با یه باخت و از دست دادن همه ی زندگیش سرش به سنگ بخوره و بیدار بشه و زندگی شاد و خرم بشه... وقتی داشت آخین نفسشو میکشید یه قمار باز قهار بود... قمار بازی که شاید تا حالام براش رو دست نیومده باشه... شاید همون نونی که خورد و به خورد ما داد عاقبت اونو اونطوری کرد و زندگی مارو

اینطوری... خلاصه اینکه تبشون زود به عرق میشینه... شاید به اندازه ی تولد همون ارس... بعدش دلزدگی بوده و بس... پدرم تو همون شهر غربت با مادر ترانه آشنا میشه... یه هموطن که تو کاباره ها پیش خدمت بوده...

مکت میکنمه... من دارم در مورد زندگی ترانه هم میگم...

- ارمیا من دارم چیزایی رو بهت میگم که تا حالا مگو بوده... امیدوارم تا همیشه پیش خودت بمونه...

لبخند آرومش اطمینان بخشه: تو در مورد من چ فکر کردی؟؟؟ من نیام مکالمه هامون به کسی رو ه عاشقشم با کسی در میون بذارم... خواهشاً رو امانت داری من شک نکن...

اشارش به نهفته های قلبش... به عشقش دهنمو تلخ میکنه...

کاش این بچه از عاشق من بودن دست بکشه...

-خب؟؟؟

- هیچی دیگه... شیرین میشه همدم تنهایی که حاصل ازدواجش بوده... دیگه تقریباً بعد از تولد نفیسه که دو سال از ارس کوچیکتر بوده اسم اسم خانواده بود و رسم رسم تنهایی... برای مادرم حتی مهم نبوده اسم بچه هاش ایرانی باشن یا ترکیه ای... بچه ها زیر دست پرستار بودن و مادر خانواده پای میزای قمار مهمونیای بزرگ... پدر خانواده پلاس پای همون میزا تو یه کاباره یا مهمونی جداگانه... یه زندگی که باطن پاشیده بوده و پدر و مادر م ابلهانه سعی داشتن نبینن این موضوع رو... آخه هنوز مادرم زن زیبایی بوده و پدرم مرد خوش قدو بالا و خوش تیپ... همین خصوصیات هم باعث شده بود برخلاف خیلی از زندگیای سرد... تنها وجه مشترک پدر و مادر من اتاق خوابشون باشه که منجر میشه به من ناخواسته... در حالی که مادرم از لحاظ اخلاقی به پدرم متعهد بوده پدرم روز به روز بیشتر به شیرین نزدیک میشه... هموطنی که برای کار و آینده بهتر راهی ترکیه شده بود... هم زبونی که به درد دلای پدر من گوش میداد... زنی که به اندازه مادر من زیبا نبوده و خیلی بیشتر از مادر من مهربون بوده... پدرم بعد از دواج با مادرم به طمع پروت پدرم زنش و تسلط اون رو مادرم همه ی زندگیشو جمع کرده و موندگار وان شده بود که چون نتونسته بود به هیچ کدوم از اهدافش برسه سر خورده بود... نه تونسته بود جایی تو قلب پدرم نروتمند و دم کلفتش باز کنه... نه این زندگی اونو بود که تو خیالات خودش بافته بود... اینه که نیاز به یکی داشت ه تنهایی و سر خوردگی با کسی تقسیم کنه... این تقسیم کردنا به جایی میرسه که شیرین

با یه صیغه وارد زندگی پدر من میشه... اون صیغه ام واسه لین بوده که گذشته شیرین تو یه خانواده ی متعصب رقم خورده بوده که به وجدانش اجازه نمیداده وارد یه رابطه ی نا مشروع بشه... اینارو بعداً از خود شیرین شنیدم... میگفت دلایلم که باعث شد بره سراغ مادرم این بود که پدرم مسئولیت ترانه رو قبول نمیکرد... بعدشم که مادر دلزده و منتظر بهونه ی من بهونشو پیدا میکنه و با استفاده از امتیازاش که یکیش پدر کله گنده و ناراضی از ازدواج دخترش... و یکی دیگشم خارج تبار و نابلد بودن پدرم بوده خیلی راحت میزان زیادی از اموال پدرمو صاحب میشه و ازش طلاق میگیره و خیلی راحت ترادعا میکنه که دوست نداره بچه ها دست و پاشو بگیرن... پدرم یه مدت اونجا میمونه اما با سنگ اندازیا و دردسراییی که پدر بزرگم ایجاد میکرده برمیگرده ایران... با سه تا دختر و یه پسر و یه زن...

پوزخند میزن: زیادی دست پر برمیگرده از سفر... بعدش شیرین میشه مادر هممون... مثل نا مادری سیندرلا نبود... اما فرشته ی مهربونم نبود... بیشتر از ترانه مورد بی مهری بودم... کمتر از ترانه بوسیده میشدم... اما غذای گرم داشتم... لباس تمیز... تنها داراییام از بچگی... و من هرگز مادر نداشتم...

من از ازل تنها بودم...

یاد تنهاییام و بچه گیهام مشیت میشه و قلبمو فشار میده...

سکوتم ارمیارو به حرف میاره: خب بعدش...

میخندم: دیدی داری از فضولی هلاک میشی...

اینبار عصبانی نیستم...

غمگینم... و پر از بغض...

و خنده ی اون کمی خجالت و شرمندگی داره...

من از دوست ندارم از مادرم بگم... من متنفرم از یادآوری خاطراتم با پدرم...

اما نمیدونم چرا این روزا اصرار دارم به هم زدن خاطرات... نمیدونم...

بغض صدامو دورگه میکنه: خستم ارمیا بقیش باشه حاله بهتر بود بهت میگم... برگردیم...
دستشو دراز میکنه اشکی که داره از گوشه ی چشم بیرون میاد بگیره...
خودمو عقب میکشم و خودم اشکمو میگیرم...
من از همون بچگی یاد گرفتم که خودم باید اشکمو پاک کنم...

=

با صدای در سرمو از رو نقشه بلند میکنم...
نقشه ای که از زور سردرد درست نمیینمش...
چشمام میسوزه و آب میده...
و این عارضه ی نمیدونم چند روز بی خوابیه...
خانم شکری چهارچوب درو اشغال کرده...
نی که این روزا واقفه به احوالم...
و نگاهش پر از دلسوزی...
و کی گفته که ترحم بده؟؟؟ من بیزار نیستم از دلسوزی دیگران...
دلسوزی که نه توش صدقه ای هست نه چیزی رو مال من میکنه که حقم نیست... اون فقط دلش
به حال دل بیچارم میسوزه...
دلی که این روزا که نه... خیلی وقته حالش خرابه... این روزا فقط داغونتر از داغونه...
دلی که عجیب ترسیده و بی پناهه...
- خانم مهندس، مهندس نریمان گفتن تا یه ربع دیگه آماده باشین تا برین...
- باشه ممنونم...
قبل از اینکه برگرده یادم میفته هنوز دوساعت نگذشه از شروع کارم فلاکس من خالیه...
- آ... خانم شکری؟؟؟

برمیگرده: بفرمایید...

– شرمنده من فلاکسم خالیه و خودم پر از خواب و سردرد میشه بدینش آبدار خونه پرش کنن تا من آماده شم؟؟؟

فلاکسو میگیره و من با نگاهم و زبونم تشکر میکنم و اون لبخند میزنه و درو مبینده...

امروز قراره بریم اسلامشهر برای محک زدن زمینی که قرار بشه بیمارستان...

با ارسالان...

ارسالانی که نمیدونم چه مرگشه...

نگاهش کوره ی اتیشه و زبونش نیش مار و رفتارش کوه یخ...

و با همه ی اینا یا خودش جلوم سبز میشه یا نگاهش شده جوجه ای که تازه از تخم در اومده و دنبال من مامان مرغیه...

آبی که به دست و صورتتم میزنم هم افاقه نمیکنه...

من پر از درد و خوابم...

دردی که خوابم رو هم ناآروم کرده...

خطر بیخ گوشمه و من با ذره ذره وجودم و با تک تک سلولام حسش میکنم...

کسی که تو خطر آرامش نداره... من و دلم تو خطریم...

یه مسکن قوی از تو کیفم در میارم و بدون آب و سخت قورتش میدم و راهی پارکینگی میشم که ارسالان و ماشینش منتظر منن...

از صبح که اومدم ندیدمش و نمیدونم امروز از دنده چپ بیدار شده یا راست...

سوار میشم و سلام صبح بخیرم با یه سلام جواب داده میشه...

شاید به خاطر آفتابیه که صبحمونو بیشتر شبیه ظهر کرده...

و شاید از اون روزاست که اون از دنده چپ بیدار شده و قراره بد حالیشو با من تقسیم کنه...

با سکوتتم سکوتشو همراهی میکنم و مشغول رفت و آمدای بیرون میشم...

تکونای ماشین خواب آلود ترم کرده...

توی لیوان خود فلاکس قهوه ای رو که آقا مسطفی ریخته مزه میکنم... و ازش ممنونم که چه خوب ذائقه ی من دستش اومده و چه خوب راضش میکنه...

و حتی ذره ای هم نیاز به تعارف نمیبینم...

این فلاکس کوچیک یه نفرست و کفاف خودمو نمیده... لیوانشم دهنیه...

و آذوقه برداشتن من برای این مسیر یه وجبی کار بسیار مزخرفیه...

اما من سالهاست که معتاد کافئینم...

من برای درست کار کردن نیاز به انرژی دارم... و این انرژی رو خیلی راحت از کافئین میگیرم...

قهوه ی دومو که میریزم نگاه ارسالن سور میخوره رو لیوان و بعدم رو صورت من...

مهم نیست...

- حرفه ای هستی...

رومو از پنجره میگیرم و یه نگاه استفهامی بهش میندازم....

- قهوه خوریتو میگم... از وقتی اومدی تو شرکت هر پنج دقیقه یه بار یا قهوه دستت بوده یا نسکافه...

نیشی تو کلامش نیست و این یعنی فعلاً غلافه...

- اوهوم... میشه گفت معتاد شدم...

- خوب نیست...

- قهوه یا اعتیاد؟؟؟

- هردو... هم این میزان قهوه خوردن هم اعتیاد... با شدت وابستگی که تو به این نوشیدنی داری آگه یه روز یه جا بهت دیر برسه دیوونه میشه...

- خودمم میدونم... ولی بعضی وقتا حجم کارام انقدر زیاد میشه که هیچی به جز کمی تئین نمی تونه به دادم برسه... من شبای زیادی نیاز دارم به بیدار موندن...

- لازمه؟؟؟

- بیدار موندن یا تئین؟؟؟

- بیدار موندن و اینطوری فرسوده و پژمرده کردن خودت...

ابرو میندازم: پژمرده؟؟؟

- آره پژمرده... خواب داره دیونت میکنه... تمرکز نداری... کلافه ای... قول میدم کم کم سه شبانه

روزه یه خواب نداشتی... اولین زنی هستی که نگران بلایی که بی خوابی سر پوست میاره

نیستی... زنا حاضرین برا داشتن یه پوست خوب بیست و سه ساعت بخوابن...

لبخند میاد رو لبم: خوب اون یه ساعت بخوابن دیگه...

- نه دیگه اون یه ساعت بیدار میشن تا لوسیون و ماسک بزارن رو صورتشون...

- اغراق جالبی بود...

- اغراق نیست مهمترین مسئله ی زنا زیبایی ظاهرشون و بالا رفتن سنشونه...

- برای من نیست...

- خوب همین دیگه... چرا برای تو مهم نیست؟؟؟

- کمبودی حس نمیکنم...

- منظور این که به زیبایی خودت واقفی...

- منظور این که برای دیده شدن نیازی به تلاش ندارم... حداقل این که از ظاهر مایه نمیدارم...

و اصولاً نیازی به دیده شدن ندارم...

- اگه نیازی به دیده شدن نداری چرا این همه کار... چرا این همه خوش پوشی... این همه نظم...

درسته که همیشه تو نظر حنا و ترانه یه پیر پوش بودم...

اما خلیلا هستن که معتقدن ساده ولی در عین حال شیک پوشم... همینم باعث میشه فرم لباسام تو

چشم باشه...

- کار میکنم چون دارم خرج زندگی و تحصیل و تفریح یه بچه و یه دانشجو رو میدم... لباسام ساده ترین و مرتب ترین لباسایی که میتونم بپوشم و در عین حال شأن اجتماعیمو حفظ کنن... از بی نظیم منتفرمو کلافم میکنه نمیتونم تو آشفته بازار تمرکز کنم... هیچ کدوم کارام برای دیده شدن نیست...

- ولی شواهد برعکس اینو میگه...

در کمال خونسردی و متانت داره رفتارمو زیر سؤال میبره...

و من اشتباه کردم... اون غلاف نیست...

فقط امروز تصمیم گرفته کاری شبیه به با پنبه سر بریدن بکنه...

- کدوم شواهد جناب مهندس؟؟؟

- یعنی تو نمیدونی؟؟؟

لحنش پر از کنایست و منظور...

- نه نمیدونم... شما بگین بدونم...

- مسلماً اونی که با مهدوی تنش داشت من نبودم... که خودتم خوب میدونی جرقش از یه خواستن شروع شد... اون بچه ام که اسیر خودت کردیش نیازی به توضیح نداره... و بی شک متوجه نگاهای ماهوریم شدی تا به حال...

این مرد حواسش به همه چیز هست...

اون بی خوابی رو تو چشمای من میبینه...

اون نگاههای زیر زیرکی و دور از چشمو مچ گیری کرده...

- این که مردا گاهی انقدر پستن که گاهی فقط کافیه مؤنث باشی تا دیگه مهم نباشه پشه ای یا آدمی یا یه سگ تقصیر من نیست... ارمیارو هم من اسیر خودم نکردم مواظب حرف زدنتون باشین... اون خودش اصرار داره به این دربه دری... در مورد جناب ماهوریم متوجه هیچی نشدم... و بر فرض محال اگه چیزیم باشه به هر حال اونم یه مرطاً مثل همه ی مردا... و موقع گفتن بقیه ی مردا نگاه تیزم میشیه تو چشمای خودش...

و اون هم مردیه که نگاهش همیشه وزن انداخته رو تن و بدنم...

- و اینکه من خودمو به ندیدن میزنم دلیل متوجه نبودنم نیست... من از وقتی شاکله ی یک زن رو به خودم گرفتم دیدم این نگاهارو... علاجی نداشتن این نگاهها جز منزوی شدن... و نوع زندگی من هرگز با انزوا جور در نیومده... با آزار خودمم نتونستم کاری از پیش ببرم... پس بی توجهی به این نگاهها شد ترفند من برای کنار اومدن با این اوضاع... خواهش میکنم مراقب قضاوتها تون باشین... تو هیزی دیگران کمترین نقش و تقصیر رو به من بدینلطفاً...

و این اشاره ای بود غیر مستقیم به اینکه من متوجه نگاهای توهم هستم...

و تلافی حرفای اون و حال خراب این روزامو سر ماشی خال نمیکنم...

و من هنوزم میگم این زمین خیلی دور از منطقه ی مسکونیه و این برای مریضای بد حال و اورژانسی خوش آیند نیست...

شانس آدم که برگرده نه تنها اسبش تو طویله خر میشه... بلکه آب دماغشم سر بالای میره میریزه تو چشمش...

حالا اینا حکایت ماست...

خودش حرف زده، خودش قضاوت کرده، خودش بحثو پیش کشده...

خودشم قاطی کرده...

شاید انتظار داشته بشینم هرچی دوست داره بگه و من مثل یه مترسک فقط نگاش کنم...

شایدم قرار نبوده مچ دید زندای زیرزیرکیش گرفته بشه و به روش بیاد...

هرچقدر که من با بعد مسافت این زمین با داخل شهر مشکل دارم اون راحت باهاش کنار اومده...

میگه اگه بخواییم اینطوری فکر کنیم که همه ی آدمای دسترسی راحت به بیمارستان داشته باشن و اراده کردن اونجا باشن سر هر کوچه باید یه بیمارستان بزنیم...

میگه ساخت این بیمارستان خود به خود امکاناتی مثل اتوبوس و تاکسی و بقیه ی مطالبات رو فراهم میکنه...

میگه خیلی طول نمیکشه که بافت شهر تا خود بیمارستان کش بیاد...

و البته به نظرم راست و منطقی می‌گه...
ولی با عصبانیت و کنایه و نیش می‌گه...
نکته‌ها یادداشت میشه...
بحثا با کوتاه اومدن من به سر انجام میرسه...
و دیگه کاری برای انجان نیست...
خونسردی من در مقابل تند حرف زدنا و عصبانیت آشکارش عصبانی ترش میکنه...
و من بازم هوس یه قهوه زده به سرم...
یادداشتام که تموم میشه عقب گرد میکنم تا تو ماشین منتظرش بشم...
و مهم نیست که اون داره مثل یه اژدها نفس نفس میزنه...
من همیشه سعی کردم تا آخرین لحظه خونسرد باشم...
و اونم مختاره... میتونه انقدر حرص بخوره تا منفجر بشه...
از کنارش که رد میشم یه نگاه شمرگونه به سر تا پام میندازه...
و نگاهش پر از تحقیره...
پر از تو مالی نیستی که من بخوام زیریرکی دید بزنم...
و عکس العمل من به این نگاه بددهن فقط بی خیالیه...
من حرفمو زدم نیازی به حرص خوردن نیست...
هنوز دستم دستگیره در ماشینو لمس نکرده که همه ی تنم کوبیده میشه به در...
کوله پشتی سبکم سور میخوره از رو شرنم و میفته رو زمین...
همه ی وجودم درد میشه و ترس...
کمی طول میکشه تا موقعیتمو بشناسم...
گیجم...

دلیل کویده شدنم مرد قوی هیکل وعصبانیه که چند لحظه پیش از کنارش رد شدم...

با یه دست مچ جفت دستامو برگردونده پشت و تو مشتت اسیر کرده...

گمونم میخواد انقدر فشارشون بده که استخوناشون خرد کنه...

و با همه ی آرنج به پایین دست چپش سرو گردنمو تو اختیار داره و فشارش میده به ماشین...

سرم نیمی رو سقف ماشین و نیمی پاینتره...

گونم درست رو خمیدگی سقف و دیواره ی ماشینه و فشار دستش باعث میشه دردش طاقت فرسا باشه...

همه تنش حائل شده رو تنم...

سنگینش شاید قریب به یه تنه که نفسمو میبره...

صورتشو میچسبونه به صورتم... طوری که گرمای نفسای تند و عصییشو کامل رو لب و گونم حس میکنم...

- چی فکر کردی پیش خودت؟؟؟ اینکه خیلی مالی؟؟؟ که همه دربه درتن؟؟؟ آخه جوجه چی هستی که دیدزدم داشته باشی... دوتا پاره استخون بیشتر نیستی که هستی؟؟؟...دنبال چی تو باید باشم؟؟؟ اونم کی؟؟؟ منی که لب وا نکرده قشنگتر از تو و لوند تر از توهاش واسم میمیرن؟؟؟ آخه من موندم تو رو چه حسابی این همه اعتماد به نفس داری... من کافی بود اراده کنم تا تو به خیال خودت سرسختم تو مشتت باشی... اصلاً ببینم فسقلی الان من اراده کنم وسط این بیابون تصاحبت کنم کی میتونه از زیر دست و پای من بیرون بکشتت هان؟؟؟ وقتی قدقد میکنی و سرتق بازی درمیاری لااقل یه نگاهم به دوروبرت بنداز...

تمام مدت تنش با تنم یکیه...

صورتش چنان چسبیده به صورتم که حرکت لباسو با پوست گوشه لبم حس میکنم...

و نفسش پر از آتیشه...

دست چپشو از زیر سرم رد میکنه و حالا سروگردن من بین آرنج و صورتش اسیره...

لبشو میکشه رو گونم و تا گوشم میاره...

تو گوشم پیچ پیچ میکنه: من الان بخوام تو مال من بشی کسی میتونه مانع بشه؟؟؟
صدایش پر از غروره و نفساش عمیق و پر از هیجان...
و من پر از ترسیم که یکبارم تجربه کردم...
ترسی که بعدش همه ی زندگی و نگاهم به مردا رو زیرورو کرد...
یاد شبی که همه ی تلاشمو کردم تا نمیرم زیر دست و پای یه نر همه ی تنمو سر کرده...
و من امروز تو این بیابون برای بار دوم جون میدم... اگه همین الان ازم فاصله نگیره...
و اون فاصله نمیگیره...
با آرج و ساعدش فشاربیشتری به سرم میاره تا بتونه صورتمو بچرخونه و مسلط تر باشه بهم...
لباش دوباره گوش و گونمو لمس میکنه و میرسه به لبم...
خشن میبوسه اما پر از حس...
پر از خواستن و هیجان...
اینو نفسای کش دارو عمیقش نشون میدن...
واون همین الان بهم گفت مالی نیستم که طالبم باشه...
در حالی که داره با دندوناش لبامو خون میندازه...
و این برای منی که مهر طلاق تو شناس نامم دارم و با هیچ مردی یکی نشدم یعنی مرگ...
گردنم که تقریباً صدوهشتاد درجه چرخیده رو به شکسته...
قلبم تالپ تولوپ راه ننداخته... بلکه رو به سکونه...
و من رو به مرگ...
سرگیجه و حالت تهوع و هزارتا حس بد دیگه هه باهم حمله کردن بهم...
و من امروز همین جا برای بار دوم میمیرم...
تنش انقدر با تنم یکیه که خیلی راحت میتونم ش*ه*و*ت بیدار شده تو وجودشو لمس کنم...

لمس تن و ش*ه*و*ت*ش ترسونده من ترسیده رو...
و این ترس گیجم کرده...
نغم حبس شده و بالا نمیاد...
دستاش که میج دستامو تو خودش داره حالت نوازش گرفته و شل شده...
و اون گفت من مالی نیستم...
از شلی دستاش که عایدی از خود بی خود شدنش استفاده میکنم و دستامو آزاد میکنم..
یه دستمو تکیه میدم به بدنه ماشین و یه حرکت به خودم میدم...
و با دست دیگم سعی میکنم دستی رو که از پشت حلقه شده دور گردنم باز کنم...
با اینکه ضعف قویتر از منه و من نمیتونم کاری بنکم اما تکونام باعث میشه اون از خلسه بیرون بیاد و فاصله بگیره...
بلافاصله خم میشم و محتویات معده خالیم که فقط قهوست رو بالا میارم...
قلب ترسیدم تازه شروع میکنه به دیونه بازی...
زانو هام بیشتر از همه جای تنم میلرزه...
شوکی که به اون وارد شده گویا بیشتر از شوکیه که به من وارد شده...
همونطور هاج و واج وایساده و داره بروبر منو نگاه میکنه...
ترسیدمو گریم نمیاد...
صدای قلبم تو گوشم اکو میشه...
سرم فاصله ای با انفجار نداره...
و بحث ما و حرفای من انقدر تند نبودن که سزاش بشه این...
چیزی که همه ی این چند سال ازش ترسیدمو کابوسشو دیدم...
و اون تو واقعیت برام تداعیش کرد...

روی گونم درست اون قسمتی که با صورتش فشار داده به ماشین درد میکنه...

لبم ذوق ذوق میکنه و خیسیش به چندشم مندازه...

دست بهش میکشم... خونیه...

و اون یه حیوونه...

دوباره عق میزنم ولی بالا نمیارم...

همه ی تنم درده...

خم میشمو کولمو از رو زمین بر میدارم...

مهم نیست که فلاکس محبوبم با محتویات محبوبترش تو ماشین اونه...

این یه کابوسه...

ما تو تگزاس زندگی نمیکنیم...

چند قدم عقب عقب میرم...

نگاهم بهشه که تکون نخوره و همونطور مات بمونه...

اما اون مات نیمونه...

با اولین حرکتش پشتمو میکنم بهش و با تمام سرعتی که تو خودم سراغ ندارم شروع میکنم به

دویدن...

صداش ناقوس مرگه: نفس وایسا...

وایسا یی که میگه محرکی میشه برای تندتر از تند دویدن من...

چشم به جاده ی خاکی ایه که حس میکنم هزار سال نوری ازم فاصله داره...

وتنها نشون از بنی بشر تواین بیابون همون جاده ی خاکیه...

نه ماشین نه ساختمونی و نه حتی خرابه ای...

کولم سنگین میشه و این یعنی اونم میتونه مثل من سریع بدوه...

برای اینکه دستش بهم نرسه کوله رو بی خیال میشم و میندازمش...
ومن نمیدونم این تلاش بیهوده برای چیه... وقتی اینجا برهوته و من پیاده ام و اون ماشین داره...
- وایسا لامصب کاریت ندارم... کجا میخوای بری؟؟؟
و من لغت ناممو گم کردم...
نمیتونم التماس کنم توروخدا بذار برم به نا کجا آباد... به جهنم...
که من مردم... همین چند لحظه ی پیش...
مقنعم کشیده میشه و میوفته دور گردنم...
اونم نامردی نمیکنه و ازش به عنوان افسار استفاده میکنه و میکشتش...
پاهام میره و تنم متوقف میشه...
تعاللم از دست میره و پرت میشم پشت...
میوفتم تو بغلش...
و من چند ثانیه پیش کابوس گرمای این تنو از سر گذروندم...
بی هدف دست و پا میزنم تا ولم کنه...
و من هنوز لغت ناممو پیدا نکردم...
داد میزنه: آرام باش... وحشی بازی در نیار...
و اونی که به من میگه وحشی همونیه که لبای من به خون انداخته...
لغت نامم نیست و صدام هست... شروع میکنم به جیغ زدن...
نا ندارم... جیغام اسمش جیغه ولی ولوم نداره... صدام پر از خشه...
حس میکنم گلوم پر از زخم و عفونته...
با پشت دستش نه چندان محکم میزنه رو گونه درد ناکم تا ساکت شم...
جواب عکس میگیره و صدام بلندتر میشه...

و دستم رو که آزاد کرده بود تا بزنه تو صورتم بلند میکنم و بازم بی هدف میکوبم به سر و صورتش...

دلَم برای بیچارگی خودم میسوزه...

بازم قدرتشو به رخ میکشه...

جفت دستامو با یه دست میگیره و از پشت فشارم میده به سینه خودش...

کف دستشو میذاره رو دهنم تا ساکنم کنه...

و اون اگه بخواد بلایی سرم بیاره نه زورم بهش میرسه و نه دستم به جایی بنده...

از فکرش یخ میکنم و قلامو بیشتر میمکنم...

اما زورم بهش نمیرسه و با یکم فشار مهارم میکنه...

خسته و بی خواب و پردردم...

و تقلاهام انرژی برام نداشته...

آروم نمیشم... اونه که مجبورم میکنه ساکت شم و دست از شلنگ تخته انداختن بردارم...

سردمه تو این هوا و این برای من هیچ وقت علامت خوبی نبوده...

صداش بیخ گوشمه... و شاید اشتباه میکنم که مهربونه این صدا: آروم باش و لت کنم خب؟؟؟

و من برای جدا شدن از عطر این تن هر کاری میکنم...

خسته و بی رمق سری به شونه تأیید تکون میدم و اون آروم ولَم میکنه...

میخوام دوباره پا تند کنم که تیزتر از من خیز برمیداره و بازوم تو دستشش اسیر میشه...

و من از این مرد و هر مردی میترسم... سالهاست که میترسم... و نمیدونم چی باعث شد اینو از

یاد ببرم...

بازوی تو دستش اسیرمو میکشه...

بدون کوچکترین مقاومتی دنبالش میرم... هیچ رمقی تو تنم نیست برای مقاومت...

سر راه کولمو هم از رو زمین برمیداره...
درو باز میکنه و کنار قلدریش سعی میکنه خیلی خشن نباشه...
مجبورم میکنه بشینم تو ماشین...
کولرو روشن میکنه و درو مبینده و قفل میکنه و دور میشه...
میره پشت ماشین و من میرم به اون شب وحشتناکه که اون امروز برام تداعیش کرد...
شبی که شد شب مرگ من تو هجده سالگی ... و دفن شدنم تا به امروز به تعویق افتاده...
شبی که شد شب تقدیر... شب شوم تقدیرشوم من...
لرز به تنم نشست... و من نمیدونم دلیلش گرمای بهاریه... یا ترسی که نبش قبر شده...
نمیدونم چقدر میگذره که در باز میشه...
میشینه پشت فرمون و ماشینو روشن میکنه... و حتی نیم نگاهی هم بهم نمیندازه...
و من دلم میخواد داد بزنم سردمه ... اما نمیزنم... سکوت میکنم... شاید امشب بشه که بعد شش
سال دفن بشم...
جمع ترین حالت ممکنو به خودم میگیرمو کولمو به خودم فشار میدم و خودمو میچسبونم به در...
زل میزنم به مردی که امروز ثابت کرد غیرقابل پیش بینی و اعتماد...
«چی میشد خدا که اون شبو از صفحه تقدیر و ذهن من خط میزدی... چی میشد اگر اون شب
نبود... چی میشد خودم قربانی اون شب میشدم خدا؟؟؟»
گونم درد میکنه و لبام میسوزه و کافئینایی که از صبح ریختم تو حلقم دیگه کارایی ندارن...
و کاش امشب من دفن بشم... نه با خاطراتم... با خاک...
نگاهش که به منو ترسم میوفته پا روی تمز میکوبه و تو سکوت نگاهم میکنه...
و من میدونم اون به چی فکر میکنه...
زنی که مردی رو تو زندگی داشته و دوتا بچه به دنیا آورده نباید با یه بوسه به این روز بیوفته...

اما من افتادم...

و اون نمیدونه که من با هیچ مردی هرگز یکی نشدم...

نمیدونه که اون شبِ پراز دیو و زشتی مرد جماعت رو تو ذهن من تا ابد تیره کرده...

نمیتونم صداشو تفسیر کنم وقتی میگه: کجا برم... ببرمت خونه نفس؟؟؟

چشم باز میکنم... تو بزرگراهیم... کمی بیرونو نگاه میکنم... کمی سکوت... کمی دنبال لغت نامم
میگردم...

سخت پیدا میشه: نه... ماشینم تو شرکته...

- برو خونه... فردا میای میبری... حالت مناسب رانندگی نیست...

-خ...وبم...منو ببر شرکت...

صدام بلند نیست اما سرخورده و عصبانیه... لرزونه... مثل تنم..

صدای لرزونم باعث میشه نگاهشو کامل بده به من... کمی تعجب میریزه تو نگاهش...

کمی بعد متوقف میشیم کنار بزرگراه...

کامل برمیگرده سمتم: نفس چته؟؟؟

و من چیزیم نیست...

مرده ها چیزیشون نمیشه...

مرده ها نمیلرزن از سرما و ترس...

و من نمیدونم من میت چه مرگمه...

جواب که نمیگیره...

لرزشم که لحظه به لحظه شدیدتر میشه...

دستش میشینه رو پیشونیم...

جیغ میزنم: دست به من نزن عوضی آشغال...

توجهی به فحشام نمیکنه اما دستشو بر میداره...
- تب داری... داری میلرزی... بریم یه دکتر ببینت...
بازم جیغ میزنم: نه... نه... نه... منو ببر شرکت... میخوام ماشینمو بردارم...
میوفتم به جون در تا بازش کنم... قفله... اگه قفل نبود من الان زیر لاستیکای ماشینایی بودم که از کنارمون رد میشدن... کاش قفل نبود...
نفس کم میارم: اصلاً نگهدار پیاده... میشم... نگه... نگه دار... ن... گ...
داد میزنه: ساکت شو نفس خيله خب میبرمت شرکت... ولی هر بلایی سرت اومد پای خودت.
هنوز کامل ترمز نگرفته که دست میندازم رو سنگیره... باز نمیشه... قفله...
- زود باش باز کن این لعنتی رو... زود باش...
دوباره بازوم اسیر پنجه هاش میشه...
جیغ میزنم: ولم کن بی شرف... ولم کن عوضی... چی میخوای از من؟؟؟ درو باز کن میخوام برم...
نشونم میده که صدای اون از صدای من بلندتره: داد زن نفس... از خر شیطان بیا پایین... بیا بریم یه دکتر ببینت... اینطوری به شب نمیکشی... تلف میشی تو این تب و لرز...
- گفتم نمیخوام برم... درو باز کن...
گریم میگیره: تورو خدا... تورو چون هرکی دوست داری درو باز کن... درو باز کن... میخوام برم...
مشت میزنم به بازوی دستی که بازومو گرفته... و التماس میکنم...
عاجز میشه و قفلو باز میکنه...
قرقی وار درو باز میکنم و سمت ماشینم پرواز میکنم...
دیونه وار پامو میزارم رو گاز...
مهم نیست که این فضا بستست و ممکنه بلایی سر خودمو ماشین بیارم...
مهم نیست که بازم فلاکسم جا مونده تو ماشینش...

من میخوام برم و دور بشم از اون...

از اشتباهم...

من اشتباه کردم....

هرگز نباید روی احساسم چشم میبستم...

نباید غرورو جذبه ی توی رفتار و نگاهش خامم میکرد...

نباید کلک خورده ی قامتش میشدم....

نباید به صرف اینکه گاهی رو من تعصب نشون داده بود چشم پوشی میکردم از نگاهای تیزش...

و از حرفای به طعم زهرش...

با خودم که تعارف ندارم من شیدایی اون مرد برازنده شدمو ترسامو فراموش کردم....

و من اشتباه کردم...

برای بار هزارم اشتباه کردم...

تو شناخت یه مرد اشتباه کردم...

مردا شناخت نمیخوان...

اونا سیاهن و من با فراموشی این سیاهی اشتباه کردم....

من خون ناحقی رو که ریخته شد و یتیمم کرد فراموش کردم... اشتباه کردم...

شبای تنهایی و روزای سختمو فراموش کردم...

زخمی رو که جاش هنوز رو قلبم تازست و ذوق ذوق میکنه فراموش کردم... اشتباه کردم...

و من لحظه به لحظه بیشتر شبیه بید میشم...

و اون بوسه تاوان اشتباهی بود که مجاز نبودم به ارتکابش و مرتکب شدم...

یه فشار به بدنه فلاکس میاره...

هنوز نیمه پره از قهوه...

لیوانشو جدا میکنه...

انگشت شصتش نوازش میکنه جای لبایی رو آخرین بار ازش قهوه خورده...

کمی از قهوه ی سرد و شاید خراب شده رو توش میریزه...

مزش میکنه... تلخ و غلیظ...

هیچ وقت از این مزه خوشش نیومده...

جای تعجب داره براش... چطور اینقدر عاشق این مزه ی گزندست این بشر... یعنی همه ی اونایی

که هر پنج دقیقه یک بار میریزه تو حلقش این مزه این؟؟؟

به تهران زیر پاش نگاه میکنه که نماش فقط شبا از این برج مسکونی قشنگه...

اونم به خاطر تاریکی هوا که مانع دیده شدن کثیفی هواست... و چراغای روشن که شهرو قشنگ

میکنه...

وگرنه این منظره روزا اصلاً چشم نواز نیست...

کلافه لیوان و فلاکسو میزاره کنار...

چی کار کرده بود؟؟؟

به خواسته ی دلش رسیده بود؟؟؟

بوسه ای رو که میخواست گرفته بود؟؟؟

به چه قیمتی؟؟؟ به چه بهانه ای؟؟؟

هوس دلش فرو کش کرده بود؟؟؟

البه که نه... نه تنها فروکش نکرده بود بلکه تندترم شده بود...

حالا دیگه چشیدن دوباره ی طعم اون لبای بدون رژ حتماً تا همیشه میچسبه بیخ خر آرزوهاش...

از یادآوری قیافه ی ترسیده و لرزون نفس قلبش فشرده میشه...

قرار نبود این طوری بشه...

قرار نبود تا اینجا پیش بره...

قرار نبود خشن بشه...

قرار نبود بترسوندش...

قرار بود فقط به خودش ثابت کنه اونم یه زنه مثل بقیه زنا...

قرار بود خودش به این نتیجه برسه که اون هیچ چیز خارق العاده ای تو وجودش نداره که فکرش و قلبش اینطور مصرانه و بی اجازه دم به ثانیه میرن سرا اون...

اما همه ی حساب کتاباش اشتباه از آب داومدن...

نه تنها فوق العاده بود... بلکه بیشتر از قلم درگیرش شده بود...

در گیر اونی که بعید بود ازش این عکس العمل...

اون یه زن مطلقه بود و نهایت واکنشی که ازش انتظار داشت یه کشیده بود... نه اینکه مثل

دخترای آفتاب مهتاب ندیده این طور اسیر رخت خواب بشه...

سه روز...

درست سه روز از اون روز کذایی میگذشت...

سه روز بود که پاشو دیوونه وار رو پدال گاز فشار داده بود و نا پدید شده بود...

سه روز بود که وجدانش داشت نکوهش میکرد قلب و احساس و عقیشو که با تصمیم قبلی دست به این کار زده بود...

سه روز بود بی تاب دیدنش بود و نگران... دوست داشت ببینه که حالش خوبه...

به گفته هاوش سه روز بود که حنا خونه اونا اتراق کرده بود...

برای اینکه کمک کنه به ترانه... برای پایین نگه داشتن تبش... مبادا که تب به غارت بیره این

عزیزترینشونو...

هاوش دیروز تعریف میکرد که دکتر تیشو عصبی تشخیص داده... و همه ربطش میدن به ترسش از جدایی غریب الوقعش از آبتین...

میگفت انقدر درگیر افکارش بوده که تو باشگاه خورده زمین و یه طرف صورتش کبود شده...

و اون میدونست که مقصر این تب عصبی و اون گونه ی کبود خودش و بس...

حقش بود؟؟؟

این برخورد و این مریضی حقش بود؟؟؟

حق اونیه که هر جا میرفت نگاهی بود که دنبالش باشه...

اون توجه جلب میکرد... نه با لوندی کردن... نه با عشوه گری... نه با لباسا و آرایشای آنچنانی...

اولین بار توجه خودش به سن کم و بچه هاش جلب شد... بعدش اون بی توجهی استادانه به جمع

خودشون و تیکه هایی که نسبییش شد... بعد اون همه بزرگ منشی تو برخورد با هاوشی که به

نوعی عامل مرگ بچش بود... بزرگ منشیشو وقتی به انتها رسوند که بی چونه و بی چرا قلب

دخترشو به هامون بخشید... فقط قلبش نبود... دل میخواست تیکه تیکه کردن عزیزترین و

بخشیدنش به بقیه... روزی که عموش اصرار داشت به جذب کردنش برای کار تو شرکت مشتاق

بود بدون چیه تو چنته داره که استاد سابقش به در و دیوار میزنه برای داشتنش... و حالا باید

اعتراف میکرد طرحا و نقشه هاش فوق العاده ان... پر از طرح و ایده های جدید... ذهنش پویا بود

و زبونش برا و لحنش قاطع... کافی بود تا ایده ای به ذهنش برسه خیلی راحت میتونست طرف

قرار دادو راضی کنه به صرف هزینه و وقت بیشتر...

زنی که وقتی از در شرکت تو میومد دیگه مهم نبود جنسیتش... نگاه های مهدوی انقدر بی جواب

موند تا کوچکتترین اتفاقا بشن بهانه ای برای گوش مالی دادنش... و ماهوری که عجیب خوره شده

بود با اون نگاههای گاه و بی گاهش که همه ی سعیشو میکرد کسی جز خود نفس متوجهش

نشه... و تنها کسی که متوجه این نگاه ها نبود خود نفس... و ارمیا که انقدر اصرار کرد و انقدر گل

بوسید و زیر پاش ریخت تا بالأخره تونست یه جایی بین دوستاش باز کنه... ارمیایی که وقتی

دست هاوش رفت رو یقش اطمینان داد بهش که عزیزترین کس و گرونترین داراییشه نفس... و

اون آخرین کسیه تو دنیا که میتونه به اون آسیب برسونه... ارمیایی که وقتی گاهی میدیدش که با

اوت فیگور دختر کش گل به دستش یه پاشو تکیه زده به بدنه ماشین و منتظر اونه دلش

میخواست خودشو ماشینشو یکی کنه... ارمیایی که تنها جنس مذکر جز هاوش بود که تونسته بود بهش نزدیک بشه...

این زن مطلقه مثل بقیه نیست...

مثل هیچکس نیست...

وقتی یه بوسه بی اجازه و یه تهدید تو خالی میتونه این طور بهم بریزتش...

از دیدن مجدد ماشینش تو پارکینگ شرکت حسی شبیه هیجان میدوه تو رگاش... خوش سیال تر میشه...

حالش خوبه و برگشته... واین خوبه... و عالی...

بالآخره بعد سه روز میتونست ببینتش و صداشو بشنوه...

بالآخره میتونست بعد سه روز حواس و تمرکزشو یه جا جمع کنه...

دیر میرسه...

خانم شکری تو آخرین لحظه ای که اون میرسه در اتاقشو مبینده و محرومش میکنه از نعمت دیدنش...

سلام و احوالپرسی مختصری میکنه و از خانم شکری میخواد وقتی هاوش اومد خبرش کنه...

بی شک بعد سه روز غیبت یه سر باید به دفتر هاوش بزنه... اونجا شانسش بیشتر خواهد بود...

وقتی خانم شکری میگه که اتفاقاً نفسم خواسته اومدن هاوشو اطلاع بده به این پیش دستی کردن خودش آفرین میگه...

بحثش با هاوش نیمه میمونه وقتی صدای در میاد...

خوشحال و مشتاق تر از اونی که پشت در منتظر اجازه ی هاوش میمونه...

موجود زرد و رنگ پریده ای که جلو روش سبز میشه نفسی نیست که باهاش رفته بود اسلام شهر...

کبودی خطی و پهنی که از زیر چشم تا نزدیکی لبش کشیده شده بلایی نیست که دلش خواسته
باشه عمداً سرش آورده باشه...

این کبودی چهرشو مظلوم تر و مریض تر به نظر میاره...

دلش میخواد یه آخ محکم بگه از دیدنش... شبیه کسیه که کم کم یه ماه مریضی رو تحمل
کرده باشه....

و اگه اینطور نبود عجیب بود... اون تب و لرزی که به ثانیه نکشیده نشسته بود تو تنش حتماً به
اینجا میرسید...

سلام میکنه و نزدیکتر میشه...

نگاهش نمیکنه...

نگاهش نمیکنه... و این یعنی آتش بس بسی طول خواهد کشید تا رخ بده...

- چطوری نفس؟؟؟ چی شدی تو دختر یه دفعه؟؟؟

- خوبم مرسی... آدمه و مریضی دیگه...

- خوبی الان؟؟؟ نیاز نبود بیشتر بمونی خونه؟؟؟

- آره خوبم... نه خوبم...

- بشین سرپا نباش... شواهد امر چیز دیگه ای میگنا...

- نه خوبم واقعاً... به شواهد توجه نکن...

- چیزی میخوری بگم بیارن؟؟؟

- نه زود باید برم... میخوام برم به کارای عقب افتاده و نصفه نیمه برسم... اومدم اینو بهت بدم...

پاکت تو دستشو میذاره رو میز و این پاکت کمی ناخوشاینده...

و غیر از اون سلام کمه ای برای ارسال ادا نشده...

- این چیه نفس؟؟؟

لباشو فشار میده رو هم و کمی معذب می‌گه: اگه دادوقال راه نندازی و به نظرم احترام بذاری...
اووووم... استعفای من...

صدای چی گفتن هاوش از جا میپرونتش...

- قرار شد داد و قال راه نندازی...

- من همچین قراری نداشتتم... این حرفت یعنی چی؟؟؟

- یعنی میخوام برم... اگه نیرو لازم داری به فکر باش... اگه نه کارای ناتموم رو تموم کنم برم...

- من گفتم با استعفای موافقم؟؟؟

- من ازت میخوام موافق باشی...

- نیستم...

- لطفاً هاوش... درک کن کمی... فقط کمی...

- چپو درک کنم؟؟؟ اصلاً بگو ببینم واسه چیه این استعفا... شب تب کردی کابووس دیدی صبح

بلند شدی استعفا نوشتی؟؟؟

- نه بهش فکر کردم... به زندگیم فکر کردم... بعدش استعفا نوشتم...

- یعنی چی؟؟؟

- از کار کردن خسته شدم... احتمالاً خیلی زودم مجبور میشم آبتینو به پدرش بدم... میمونه ترانه

که به اندازه ی کافی بزرگ شده و تأمین خرجش خیلی سخت نیست با همین ترجمه ها و شاید

تدریس زبان فرانسه بتونم از پشش بریام... خودشم داره انتقالی میگیره بیاد این ور... میخواد کار

پیدا کنه و کنارم باشه... منم شاید یه مدت برم ترکیه پیش خونواده ی مادریم...

- خوبه... دیگه؟؟؟

- مرسی... دیگه همین دیگه...

- خوب بلدی حرص بدیا... یعنی فقط برا پول کار مکرری دیگه؟؟؟

- همه برا پول کار میکنن...

هاوش پاکتو از روی میز بر میداره و از وسط پارش میکنه... دو قسمتو میداره رو هم و یه بار دیگه کارشو تکرار میکنه... و میگیره سمت نفس: بگیر این استعفات تکلیفش معلوم شد... هر چقدرم میخوای بمونی ترکیه بگو مرخصیتو امضا کنم... لازم نیست کارای نیمه تمومتو تموم کنی خودمون از پشش برمیاییم... تو برو به استراحتت برس...

پاکت پاره رو میگیره و دلخور میگه: کارت درست نیست هاوش... من مرخصی نخواستم... استعفا میخوام... میتونستم بی خبر دیگه نیام اما این برای احترامیه که برای استاد و تو قائلم... انتظار دارم شما برای خواسته ی من احترام قائل شین...

هاوش تکیشو میده به پشتی بلند صدلیش: نفس استعفات تا وقتی دلیل قانع کننده نیاری قبول نیست...

- دلایلی که گفتم کاملاً قانع کننده بود... و چی از این قانع کننده تر که دیگه نمیخوام کار کنم؟؟؟
من دارم برای زندگی تصمیم میگیرم...

- و تصمیمت برای زندگی خودت شدیداً مؤثره رو وضعیت شرکت من... من احمق نیستم که به این راحتی مهندسی مثل تورو از دست بدم... من رو تو برای پروژه های خیلی بزرگ حساب باز کردم...

- اما من نمیخوام اینجا کار کنم...

- همه چی اون طور که آدم میخواد نیست... اگه میخوای اجازه بدم بری دلیل اصلی و قانع کنندتو بگو... انتظار نداشته باش تو خواب نما بشی منم باهات همکاری کنم...
- اما...

- اما نداریم نفس... خودت متوجهی که چه کار بچه گانه ای میکنی؟؟؟ دلیل میخوام... حتی اگه نری هم باید بگی چی اینطور اذیتت کرده که بخوای بری...

لب زرشو میگیره زیر دندونش: به هر حال خواستم خبر بدم برم... اگه نه بی خبرو بی اجازه میرم... و اینو تو خواستی... غرامتشم میپردازم...

- یادمه گفتمی اینکه علارغم ضریب هوشی نزدیک به ضریب هوشی ادیسونت پیشرفت نکردی به خاطر اینکه به اندازه ی کافی پشتکار نداشتی... به نظر میاد بیشتر به خاطر ترسو بودن بوده...

این تنها راه نگره داشتن اونه...

وگرنه مثل ماهی از دستش لیز میخوره و میوفته تو آب رود خونه و باهانش میره... بعدش دیگه پیدا کردنش محاله...

نفس حتی سرشو بلند نمیکنه...

اما نگاه حیرون و پرسش گر هاوش میخ شده تو چشماش...

- تنها اری که بلدی بکنی فرار کردنه؟؟؟؟ بهت نمیاد انقدر ترسو باشی وقتی مادر دوتا بچه ای...

و بازم نگاه نفس کنده همیشه از وسایلی روی میز...

- بینم ارسالان تو میدونی نفس برای چی میخواد استعفا بده؟؟؟

- آره میدونم...

و بدون شک این اعتراف عواقب سنگینی خواهد داشت...

- خب؟؟؟

- داره میره چون دوست نداره تو جایی که من کار میکنم کار کنه.... اینا همش بهونس...

- چرا؟؟؟ مگه تو چی کار کردی...

- اینطور نیست...

و آیا کسی به این جمله نفس اهمیت میده؟؟؟

- ارسالان تو چی کار کردی مگه؟؟؟

و این جمله که برای بار دوم ادا میشه کمی تنده...

نفسه که قبل از اون لب باز میکنه: گفتم که هاوش این طور نیست... دلیلام اوناییه که گفتم...

و هنوز نگاهش کوک شده رو اون میز و وسایلش...

- چون م...

صدای نفس از لای دندونای کلید شدش بلند میشه: بند دهننتو....

- چون من بوسیدمش...

پلکای نفس عصبی و بی قرار رو هم فشار میارن...

و دندوناش که دوست دارن همدیگه رو خرد کنن...

.....-

.....-

.....-

- تو چی گفتی ارسلان؟؟؟

صداش پر از بهت و پر از تهدیده...

- گفتم بوسیدمش... به زور...

اونی که اونطور از پشت میزش بلند میشه و حمله میکنه سمتش پسر عموش نیست... شیریه که یه پا رفته رو دمش...

یکی با غیرتش بازی کرده که اونو به این روز انداخته...

یقشو تو مشت میگیره و با تموم نیرویی که داره میکوبتش به دیوار...

- ارسلان داری شوخی میکنی نه؟؟؟ چه غلطی کردی تو؟؟؟

- دستتو بکش مرد... من الان شبیه کساییم که شوخی دارن؟؟؟

- تو چه گ*و*ه*ی خوردی؟؟؟ داری بهش افتخارم میکنی؟؟؟

دادشو با متانت جواب میده: نه... زیاد حرف میزد... اعتماد به نفسشم بالا بود... دهنشو بستم...

قبل از اینکه مشت هاوش بشینه رو فکش صدای داد نفس رو هوا متوقفش میکنه: بسه هاوش... بسه...

و خانم شکری که از صدای دادو بی دادشون بی اجازه وارد اتاق شده: آ... آقای م... مهندس...

هاوش دندون قروچه ای میکنه و یقشو ول میکنه...

نفس عمیقی میکشه و رو به خانم شکری غیض میکنه: کی به شما اجازه ی ورود داد خانم...

تشریفتونو ببرید بیرون...

- م...م... من...

- گفتم بیرون خانم... بیرون...

و این چهره ترسناکترین و بعیدترین چهره ایه که میشد از هاوش دید تو این شرکت...

خانم شکری درو که می بنده رو به نفس میکنه: این مردک راست میگه نفس؟؟؟

و جواب نفس قطره اشکیه که سور میخوره رو گونه ی کبودش...

این اشک هاوش رو بی تاب میکنه...

جلوتر میره و دستاشو باز میکنه... نفس همه ی بی پناهی هاشو تو آغوش هاوش ول میده...

یه دست هاوش به کمرشه و دست دیگش سرشو فشار میده تو سینه خودش...

صدای هق هق خفه شدش تو سینه ی هاوش درست به اندازه ی گریه ی یه یتیم مادر مرده

دردناکه...

و هر گناهکاری رو از کرده و نکردش پشیمون میکنه...

ارسلان رو هم...

هاوش اجازه نمیده... اما نفس خودشو به زور از تو بغلش بیرون میکشه...

قدمی عقب میزازه که بازوی خوش فرم و لاغرش تو دستای بزرگ هاوش اسیر میشه...

همونطور که بازوشو تو دست داره دست دیگش رو آرام میکشه رو گونه ی کبودش...

- اینم کار اونه نه نفس؟؟؟ تو تو باشگاه زمین نخوردی... همینه که دیروز بهار از شنیدنش تعجب

کرد... اون خبر نداشت از زمین خوردنت... دروغ گفتمی که تو رخت کن خوردی زمین...

...-

تکونی به بازوش میده: با توأم نفس... کار این پوفیوزه؟؟؟

و هاوش کمتر زمانی بددهن و بی ملاحظه بوده... بخصوص جایی که یه زن حضور داشته باشه...
وقتی برای بار دوم گونه هاش خیس میشن هاوش اونو ول میکنه و برای بار دوم تو عمرسی و چند
سالش عرض چند دقیقه حمله ور میشه سمت ارسالن...

- بی شرف تنها و مظلوم گیر آورده بودیش؟؟؟ چه مرگت بود؟؟؟ هار شده بودی؟؟؟
و مشت اولی که میشینه پای چونه ی ارسالن رم میده نفس ترسیده ای رو که هنوز تو شوک
آغوشیه که چند لحظه قبل توش بود...
خسته و بی حوصله وارد خونه میشه...

امروز پنجشنبه بود و نسرين هیچ عذری رو برای در رکابش نبودنو قبول نمیکرد...
هر کی هر جا که بود... هر کی که بود... پنجشنبه رو باید در رکاب مادر حاضر میشد...
نگران این بود که چه توضیحی باید راجع به ورمای روی ابرو و گوشه ی لبش بده...
به محض ورود هامون میپره بغلش... آخ که یادش نبود...
اما چیزی که تعجبشو بیشتر کرد حضور آبتین بود...

آبتین... پسر زنی که بوسیده بود... اینجا؟؟؟
دستی به سمتش دراز کرد و اون رو هم به خودش فشار داد...

- دایی برامون شکلات خریدی؟؟؟

- نه دایی جان... حواسم پرت بود یادم رفت...

هامون لب میچیه... و دل اون میره...

- قهر نکن حالا... دفعه ی بعد برات دو تا میخرم...

یه قول میتونه دنیایی رو از این رو به اون رو کنه... وقتی بچه باشی و خوش باور... و بزرگترین
توقعت جبران یه فراموشی با دو تا شکلات به ازای یکی...

نسرين از آشپزخونه بیرون میاد...

بلافاصله بعد از دیدن صورتش یه سیلی میکوبه تو صورت خودش: خدا مرگم بده... اینجا چه خبره؟؟؟ تو دیگه چرا این شکلی شدی؟؟؟

تو دیگه چرا این شکلی شدی یعنی اینکه هاوشم این شکلی رویت شده...

- چیزی نیست مادر من... شلوغش نکن...

- چی چیو چیزی نیست... اون بچه ام همین شکلی بود... با کی دعواتون شده شما دوتا؟؟؟ چرا با اون عجله اومدن این بچه هارو گذاشتن اینجا رفتن؟؟؟ چی شده آخه؟؟؟

و اونا با هیچ کس دعوا نکرده بودن... بلکه خودشون از خجالت هم در اومده بودن... وقتی هاوش تعصب رو از شور گذرونده بود...

تعجب و کمی نگرانی میشینه جای کلافگی ای که ناشی از ناله های مادرانه بود...

نفس وسط دعواشون از شرکت زده بود بیرون...

- چرا؟؟؟ نگفتن کجا میرن؟؟؟

- چه میدونم مادر... بچه ها برین تو آشپزخونه شام شما حاضره بخورین...

بعد از رفتن بچه ها رو کرد به ارسالن: حنا یکم نگران بود میگفت از صبح تا حالا خبری از نفس نیست... گفت از بعد از ظهرم که آبتین اونجا بوده گذاشت اینجا نمیخواستن چیزی بفهمه...

- باشه.. نگران نباش... حتمی کار براش پیش اومده خبر بده... بچه که نیست... حالا یه زنگ به هاوش میزنم...

و باری این خانواده نفس کسی بود که نفس داده بود به هامون این خونه...

- بگو...

- چی شده؟؟؟

- به تو ربطی داره؟؟؟

- هاوش ببند اون دهننتو... زدی لت و پارمون کردی دیگه... یه قورت و نیمتم باقیه؟؟؟ میگم چه خبره اونجا؟؟؟

- گفتم به تو ربطی نداره...

- هاوش؟؟؟

- درد...

- هاوش ادا در نیار بگو دختره پیداش شده یا نه...

- تو فکر کن نه...

یه آه میگه و تلفنو قطع میکنه...

دست میندازه و ژیلشو برمیداره...

- مامان من میرم یه سر اونجا بزنم... و قبل از اینکه از آشپزخونه بیرون بیاد میزنه بیرون...

ترانه بی تابه و حنا عصبانی: چی کار کردی ارسلان؟؟؟ چی کار کردی؟؟؟

گریه ترانه غریبه واسه چند ساعت بی خبری...

هاوش بازوشو میگیره: آروم باش حنا...

- آروم باشم؟؟؟ چه طوری؟؟؟ نفس سه روز تو تب سوخت من احمق نفهمیدم چه دردشه... شما که نمیدونین... شما نمیدونین نفس چیا از سر ذرونده... خدا کنه بتونه دووم بیاره... هاوش نفس سه سال تمام دارو مصرف نکرد و مشاوره نشد که آخرش با یه حماقت به اینجا برسه... نفس سه روز تموم گذشته رو دوره کرده... تو تنهایی.. تو تب... نفس سه روز مرده و زنده شده... هرثانیه... هر لحظه... من نفهمیدم... وای... وای...

خیز برمیداره سمت ارسلان اما وسط راه تو بغل هاوش اسیر میشه: به خدا ارسلان به خدا اگه بلایی سرش بیاد... اگه برگرده به اون روزا هرگز هرگز نمیبخشمت...

هاوش به خودش فشارش میده... سرشو میاره پایینو تو گوشش پچ پچ میکنه: آروم باش عزیز دلم... آروم... چیزی نمیشه خشکلم... نفس صحیح و سالم برمیکرده... چیزی نیست که بخواییم نگران بشیم... یه آدم بالغ یه صبح تا شب برای خودش بوده این نگرانی نداره که...

بی تابانه سرشو تکون میده و ازش جدا میشه...

پشت دستشو خشن میکشه پای پلکش...

حرکتای عصبییش هاوش رو هم عصبی میکنه...

درحالی که مچ هر دو دستش تودستای قوی هاوش اسیره ... و با انگشت شصت اون نوازش میشه پشت دست لطیف و خیس از اشکش سرشو بالا میگیره تا بتونه تو چشمای همسرش نگاه کنه و همه ی دردشو بهش تزریق کنه: نه هاوش... نه... تو ندیدی... تو نبودی... تو ندیدی ما چه روزایی رو از سرگذروندیم... قسم میخورم... که تو تمام اون سه سال یه شب راحت و بدون کابووس از سر نگذروند... یه شب نشد از خواب نپره و جیخ نزنه... همون کابوس خواباروهم با آرام بخشای قوی میکرد... هاوش سه سال تموم زنده بود و راه رفت و غذا خورد و درس خوند و کار کرد بدون اینکه زنده باشه... بدون اینکه بفهمه اطرافش چه خبره... یه اسکلت بود با یه لایه روکش از پوست که بلد بود ادای زنده هارو در بیاره... بلد بود ادای قوی بودن در بیاره.... هاوش نفسی اگه برگرده به اون روزا میمیره... نفس تازه برگشته بود به جمع زنده ها...

برمیگرده سمت ارسالان: ارسالان اسم و ظاهر کارت شاید خیلی بزرگ نباشه اما توش یه عالمه کارای بزرگ برای نفس کردی... نفس دوباره نمیر... نمیر...

سرش فرو میره تو سینه ی هاوش و هق هقش خیلی شبیه هق هقی که امروز صبحم تو سینه ی اون خفه شده بود...

و این چند شب عجیب شبیه شبیه که رضایت نامه ی پیوند اعضای آذین امضا شد و بعدش نفس گم شد...

شبایی که آماج استرسن و تنش...

شبایی که توهین و دعوا به سوغات میارن...

شبایی که رو به مرگن از زور اضطراب و نگرانی...

و سه شبانه روز بود که تهران زیر پاهای ارسالان و هاوش و اردلان و سام سانت به سانت قدم زده شده بود...

سه روز پیش بود که وقتی به موبایل نفس زنگ زدن صداش از تو خونه اومد...

سورخ سنبه و بیمارستانی نمونده که گشته نشه...

اشنایی تو کالانتری نمونده که به کمک طلبیده نشده باشه...

اما نفس همون قطرست که بخار شده و رفته هوا...
حنا پوست شده و ترانه استخون...
هاوش برادری ها رو فراموش کرده و خراب شده رو سر دوست ترینش...
ترانه ادبو فراموش کرده و برای فحاشی هم دهن شده با حنا...
اردلان بزرگتر شده و نکوهش کرده...
استاد اما... با سکوتش بدترین تنبیه رو برایش در نظر گرفته...
شاید اگر این قضیه برملا نمیشد و راز میموند کار به اینجا نمیرسید...
شاید رفتن اون بهتر از دربه در شدن نفس و همه بود...
این ماهی کوچیک قشنگ عجیب راه لیز خوردن میدونست و بالأخره لیز خورده بود...
ترانه خسته از زنگ زدن رو میکنه به حنای خسته از گریه: هاوش راست میگه شاید واقعاً رفته
ترکیه...
- مزخرف نگو تران... اون بمیره ام نمیره زیر یوق اون پیرمرد...
- ولی خودش به هاوش گفته که میخواد بره...
- اونطوری گفته هاوشو از سرش وا کنه...
- اما حنا دیدی که پاسپورت و هیچ کدوم مدارکش نیست... برده با خودش...
- ترانه موبایلش اینجاست لباساش اینجاست...
- مگه نمیشه از اون ور لباس خرید... خوب موبایلشم جا گذاشته که البته اون ور مبره بردن و
نبردنش توفیری نمیکنه...
- اصلاً مگه با پاسپورت فقط میرن ترکیه تران...
و این جمله هردو رو ساکت میکنه...
چند لحظه سکوت...

و بعد هردو باهم تقریباً داد میزنن: میلاد....

- شمارشو داری؟؟؟

- موبایلم خرابه...

- تران محض رضای خدا این موبایلو بنداز تو چاه توالت سیفونشم بکش.... لااقل اینطوری خیالمون راحتت موبایل نداری...

بازم هردو باهم به حرف میان: موبایل نفس...

- بدو بیارش...

موبایل میره رو اسپیکر.... تا ترانه ی بیتاب تر از حنا هم بشنوه این مکالمه رو...

بوق اول به دوم نرسیده با صدای تا همیشه محزونش جواب میده: سلام تا ابد نون زیر کبابم...

- سلام میلاد...

- نفس؟؟؟ تویی؟؟؟ صدات خوب نیست...

- میلاد حنا نه ام...

- حنا؟؟؟ چیزی شده؟؟؟ نفس کجاست؟؟؟

و این یعنی نفس پیش اونم نیست...

حنا به من من میوفته: چه... چیزی نشده... اشکال داره بخوام با دوست قدیمیم گپ بزوم...

- البته که نه حنا... ولی این وقت شب تو تهران که قاعدتاً تو باید خواب پادشاه هفتم دیده باشی؟؟؟؟ اونم با موبایل نفس؟؟؟ با این صدای نزار و لرزون؟؟؟ چی شده حنا؟؟؟

- میلاد...

- حنا میگم چی شده... نفس کجاست حالش خوبه؟؟؟ اصلاً گوشی رو بده بهش میخوام صداشو بشنوم...

دل به دریا میزنه... شتر سواری که دلا دلا جواب نمیده: میلاد نفس نیست... گم شده... میخواستیم ببینم پیش تو نیست...

- یعنی چی نیست... مگه مداده که گم شده باشه... چرا باید این همه راهو بکوبه بیاد تا اینجا؟؟؟
- راستش همیشه پشت تلفن گفتم... قضیش یکم مفصله... اینجا یکم اوضاع به هم ریخته... سه
روزه نفس پیداش نیست... زمین و زمانو به هم دوختیم نتونستیم پیداش کنیم... خیلی نگرانسیم
میلاد...

.....-

- میلاد؟؟؟؟ اونجایی؟؟؟؟ الو... الو...

- اینجام حنا... من اینجا مشکل قانونی پیدا کردم فکر نمیکنم بتونم فعلاً از کشور خارج شم... به
محض اینکه بتونم میام اونجا... حالام تلفنو قطع کن زنگ بزخم خونه... باید بدونم چی شده... تا
پیام اونجا دلم داغون میشه از نگرانی...
- باشه فعلاً...

گوشی رو قطع میکنه و در حال پرت کردنش روی عسلی کنار دستش یه نگاه خصمانه هم نثار
ارسلان ساکت این روزا میکنه...

- کجاست پس این لعنتی...

لعنتی ترانه بیشتر عجز داشت تا بیراه...

حنا پووفی میکشه: حالا خر بیار باقالی بار کن... جواب اینو چی بدیم...

و سرشو میگیره بین دستاش...

و سؤال این آقا میلاد کی هست اردلان قاطی میشه با صدای زنگ تلفن...

و حناست که فرصت جوابو میده به ترانه و خودش میره تا خودش جواب بده تلفن میلادرو...

و سخت نیست فهمیدن نسبت کسی که طرفشو نون زیر کباب صدا میکنه...

=

خسته و زار از فکر کردن و به نتیجه نرسیدن... از غصه خوردن و به درمون نرسیدن... ولو شدم
جلوی تلویزیون...

دریغ از برنامه ای که بتونه نظرمو جلب کنه...

صدای در میاد... مش رجب سرایدار ویلاست...

- بیخشید خانم بی وقت مزاحم شدم...

- خواهش میکنم... نگین این حرفو... منم که یه هفتست لنگر انداختمو و شمارو از زندگی ساقط
کردم... چیزی شده؟؟؟ کاری داشتین؟؟؟

- نه والا من که کار ندارم... آقا زنگ زدن دارن با دوستاشون تشریف میارن اینجا... گفتن پیام
ببینم کم و کسری هست تهیه کنم...

و آقا همون پدر سایناست... صاحب ویلایی که خبر نداره من یه هفتست توش اتراق کردم...
فردا جمعست و بی شک برای فردا برنامه دارن...

-... خوب بفرمایید داخل... منم داشتم وسایلامو جمع میکردم برم...

و من رو کاناپه ولو بودم...

و من قصد قبلی برای برگشتن نداشتم...

ومن همین الان تصمیم گرفتم ویلا رو برای صاحبش خالی کنم...

بی شک هیچ وجه اشتراکی بین من و پدر ساینا که از قضا یه سی سالی از من بزرگتر بود وجود
نداشت...

-این وقت شب میخوای بری دخترم؟؟؟

- کدوم وقت شب مشتی... هوا تازه داره تاریک میشه... تازه پیاده نمیخوام برم که ماشین دارم...

- تا بری بررسی به تهران که آخر شب شده... ماشینم که داشته باشی الان خطرناکه بیرون رفتن
یه زن جوون تو این جاده...

- نگران نباش مستی من عادت دارم به این وقتا و تنهایی رفت و آمد کردنا... چیزی نمیشه... شما برو به کارت برس.. منم میرم وسایلامو بردارم...

و تنها وسیله ی من همون کوله پشتی و لپ تاپی بود که اون روز با خودم برده بودم شرکت... درو باز میکنم و برخلاف انتظارم خونه سوت و کور نیست...

چهار جفت چشم هیرون، هیرون منه...

و من تعجب زده از حضور غریب آدمی که نباید اینجا باشه...

و ارسالن شاید تنها کسی باشه تو دنیا که دوست ندارم دیگه پاشو بذاره تو این خونه...

ترانه اولین کسیه که به خودش میاد و با گریه میدوه سمتم: آجی... کجا بودی مردیم از نگرانی... تکون میخورم از نیرویی که وارد میکنه برای پرت کردن خودش تو بغل من...

و ترانه از همون روزی که تونست حرف بزنه منو آجی صدا کرده...

و شیرین شاید نامادری بود اما نامهربونتر از مادر خودم نبود...

اون بود که به ترانه یاد داد منو آجی خطاب کنه...

و من بهش خبر داده بودم که میرم ویلای بابای سارینا... چرا باید نگران من شده باشه؟؟؟

- آجی کجا بودی؟؟؟ کشتی مارو از نگرانی که...

و من فرصت نمیکنم تا جوابشو بدم..

ترانه با همون شدتی که پرت شده بود تو بغلم عقب زده میشه... بازوم میره تو پنجه هایی که شاید به اندازه ی خود منم قدرت ندارن...

حنای عصبانی قتل میکنه با تیزی نگاهش: احمق بیشعور کدوم گوری بودی؟؟؟

گیج... من خبر داده بودم به ترانه: حنا من...

و کشیده ای که میشینه رو صورتم مانع میشه از ادامه صحبتیم...

گیج تر میشم... کاری نکردم که مستحق این کشیده باشم...

هاوشی که اقدامشبه موقع نبود برای جلوگیری از سیلی خوردنم، دست حنا رو که داره بازومو فشار میده از من جدا میکنه...

انقدر گیجم که حتی دستم نمیره رو جای سیلش...

دستشو از تو دست هاوش بیرون میکشه و آویزون میشه از گردن من...

و دستای آویزون از طرفین من از جاشون تکون نمیخورن...

اینجا چه خبر بوده؟؟؟

صدای هق هقش که میاد تکون میخورم...

دست میگیرم به ساعد دستاشو از خودم جدانش میکنم: چته حنا؟؟؟ چی شده؟؟؟

- تو از من میپرسی چی شده؟؟؟ تو یه هفتست غیبت زده و هممونو جون به سر کردی حالا اومدی میپرسی چی شده؟؟؟

- حنا منکه خبر داده بودم کجا میرم...

گرد میشن چها جفت چشم: خبر داده بودی؟؟؟

- آره...

- به کی؟؟؟

- به ترانه...

- به من؟؟؟ کی؟؟؟ کجا؟؟؟

رو میکنم بهش... ولی من پیغام ارسال شد رو، رو گوشی ساینا دیدم...

- همون پنجشنبه ی هفته ی پیش... با موبایل ساینا بهت اس دادم که دارم میرم ویلای اونا...

موبایل خودم جا مونده بود خونه...

- دروغ نگو نفس جایی نموند که ما زنگ نزده باشیم... گوشی ساینا تو این یه هفته خاموش بود...

زنگ زدیم خونشون گفتن با مامانش رفتنه دبی...

و ساینا وقتی رفتم سراغش تا کلید ویلا رو ازش بگیرم گفت که شب پرواز داره...

- همون شب رفته دبی... در ضمن حنا خانم من نیازی به دروغ گفتن ندارم... یه نگاه به موبایل ترانه میکردین نه خودتون اینطوری اسیر میشدین نه منو متهم به دروغگویی میکردین... حنارو میکنه به ترانه... عصبانیه و گریه میکنه: تران تورو قرآن یه بلایی سر این موبایلت بیار قبل از اینکه یه گند گنده بزنه... منکه مردم تو این یه هفته... حق داشتیم تعجب کنم از اینکه منو به حال خودم گذاشتن... در اصل اونا کلاً پیام حاوی التماس مبنی بر اینکه چند روزی منو با دردا و با فکرام تنها بذارنو نگرفته بودن... حنا از این اخلاقا نداره که آدمو با تنهاییاش تنها بذاره...

====

دستاشو میکوبه رو میز... من تا حالا این تن صدارو از هاوش نشینده بودم: نفس تو از این خراب شده هیچ جهنمی نمیری... هاوش بددهن هم نبود...

- هاوش تو برای من تصمیم نمیگیری... میخوام برم...
- نه نفس... اونی که باید بره تو نیستی... اون نامرده...

و با دستش اشاره به ارسلائی میکنه که دست به جیب و پشت به ما داره منظره ی بیرونو نگاه میکنه...

گویا از لفظ نامردی که از دهن پسرعموش بیرون میاد خوشش نمیاد که نگاه اخم آلودشو میده به ما...

- هاوش چرا انقدر بی منطق شدی تو آخه؟؟؟ من چی کار به بقیه دارم؟؟؟

گریم میگیره از یادآوری دردی که تو جمله ی بعدیمه: نمیبینی؟؟؟ دادگاه حکمشو صادر کرده... باید آبتینم بدم به باباش... دیگه اینجا چیزی ندارم که پابندم کنه... میخوام برم...

و همون شبی که برگشتمو با میلاد حرف زدم گفت که اگر جام خوب نیست... اگر زندگیم امن نیست... اگر چیزی کمه... اگر چیزی اضافهست... اگر تحملم سر اومده... آگه صبرم کم اومده...

و هزارتا اگر دیگه...برام دعوت نامه میفرسته تا برم پیشش... گفت تا عمر داره نوکریمو میکنه...
و ده روزه که من درگیرم با هاوشی که بچه شده و اصرار داره رو خواستش...
میگه نرو...

نمیگه نرو... دستور میده نرو... خبر میده نمیری...

اصرار داره که ارسال سهامشو بفروشه به اونو خودش بره...

و من داغونم...

قراره پسرم بره و من میمیرم... خاطره بدترینم برام زنده شده و هرشب من کابوسه... این روزا
من پرم از شب گریه...

- نه نفس... همون اول یه قولی بهت دادم تا ابدم پاش وای میسم... گفتم برادرم... برادرم
میمونم... تو خواهرمی... من بزرگترتم... باید به حرفم گوش کنی... فکر رفتنو از سرت بیرون کن...
نمیذارم از کنار منو حنا جنب بخوری... برای آبتینم دوباره اقدام میکنیم... اگه ام نمیتونی این فضا
رو تحمل کنی ارسال سهامشو میفروشه به من خودش میره...

- اوووی... یواشتر برادر... میبری میدوزی حواست هست کسی تن نمیکنه؟؟؟ من سهام بفروش
نیستم...

و تو این ده روز ده هزار بار گفته که از میدون به در نمیشه...

و هاوش برای بار نمیدونم چندم خیز میگیره تا خراب شه رو سرش...

دست و تن اردلان مانع میشه بین و اون رسیدن به هدفش...

و این همه اصرار عجیب و تعصب غریبش برام حیرت آورده... اون داره برای من پا میذاره رو
برادریهای خودشو دوست ترینش...

اون راست گفته بود که اگر بذارم برادرتین میشه برای منی که ارسام خوابیده تو آغوش خاک
سرد...

صاف میشه و نفس عمیق میکشه: خيله خوب تو نمیری... منو نفس باهم از این شرکت میریم...

و این حرف یعنی چی؟؟؟

اردلانہ کہ میبرسه: یعنی چی هاوش؟؟؟

- یعنی من سهاممو میفروشم و سرمایمو میکشم بیرون....

و سهام اون چیزی حدود چهل درصد کل سهام شرکته... اون بزرگترین سرمایہ گذار این

شرکته... و رفتن اون از این شرکت یعنی زوال دوبارش...

و این شرکت نهالیه کہ استاد محبوب من با دستای خودش کاشت...

اون همه ی عمرشو پای این شرکت صرف کرد...

ثمره ی عمرشه این شرکت...

براش حکم خود همین هاوشو داره...

اتفاقای بین من و ارسلان اگر به ضرر این شرکت تموم بشه بزرگترین نامردی در حق استادم

میشه...

و من اینو نمیخوام... نمیذارم...

==

سراغشو میگیرم... خانم شکری میگه کہ جلسہ داره با چند نفر... ترس میوفته به جونم... نکنه

بخواد حرفاشو عملی کنه...

میرم سمت اتاقش کہ خانم شکری میگه: مهمونای مهندس غریبه ان... خواستن کسی

مزاحمشون نشه...

توجهی نمیکنم به حرفاش... دستای هاوش تو دلم رخت چنگ میزینن...

من نمیخوام عامل از هم پاشیدن این جمع بشم...

نمیخوام شرکتهی کہ استاد برانش زحمت کشیده و آرزو به پاش بذل کرده به دست غیر بفته...

من فاصله ای با دیوونه شدن ندارم...

در میزنم و بدون اینکه اذن ورود بشنوم داخل میشم...

به غیر از ارسلان و هاوشو استاد و اردلان سه تا سر دیگه برمیگرده طرفم... یکیشون ماهوریه...

هاوش تشر میزنه: مهندس من به خانم شکری گفته بودم کسی مزاحم نشه... بهتون نگفتن؟؟؟

- گفت... اینجا چه خبره هاوش...

- مهندس لطفاً بیرون باشید بعد از جلسه تشریف بیارید حرف بزنیم...

برام مهم نیست که اون مردای اتو کشیده زل زدن به منی که این روزا احوال خودش و دلش و ظاهرش خوش نیست... و یه گودی و سیاهی بزرگ دور چشماش داره...

- هاوش من مهندس نیستم... نفسم... نفسی که داری دیونش میکنی... چه خبره اینجا؟؟؟

میاد جلو و بازومو میگیره...

میکشه...

نمیرم...

- هاوش داری چی کار میکنی...

چند روزه که من دارم بهش التماس میکنم بی خیال این لج و لجبازی ای بشه که شروع کرده؟؟؟

- دارم سهاممو میفروشم.... حرفی داری نفس؟؟؟

بازومو از تو دستش بیرون میکشم... نمیدونم چرا درد میکنه...

- آره دارم... نمیفروشی...

- چرا اونوقت؟؟؟

- چون من ازت خواهش کردم...

- مگه تو به خواهشای من توجه کردی؟؟؟ برو بیرون نفس بذار کارمونو تموم کنیم... وقت آقایون داره تلف میشه...

- هاوش...

- بیرون نفس...

- ه...

استاد میبره کلامو: دخترم هاوش تصمیمشو گرفته... خودتو اذیت نکن... کمی صبور باش و بیرون باش تا ما با آقایون به نتیجه برسیم...

هاوش تو صدلش جاگیر میشه: راست میگه بابا نفس... بیرون منتظر باش تا پیام باهم بریم... چیزی نمونده... این برگه ها امضا بشن همه چی تموم میشه میام...

و به برگه های توی دستش اشاره میکنه...

اردلان سر تکون میده...

با این سرعت داره تصمیمشو عملی میکنه؟؟؟

- نه...

- نفس...

- تو اون سهامو نمیفروشی... منم از اینجا نمیرم...

سکوت میشه وحس میکنم بادِ یه لبخند از رو لبای ارسلان رد میشه... اما لبخند استاد چیزی نیست که شبیه باد باشه یه بشه انکارش کرد...

اون جوونیشو گذاشته پای این شرکت...

من نمیذارم به دست غیر بیفته..

کاش به جای این همه برچسبی که از در و دیوارشهر بالا میرن و همه تبلیغ لوله و چاه بازکنی میکنن، یکیشونم تبلیغ دل باز کنی بود...

دلیم عجیب گرفته این روزا...

فردا آبتین میره و من کاری از دستم برنمیاد...

تو شرکتی کار میکنم که درو دیوارش دارن نقش قفس رو برام بازی میکنن...

این روزا حتی باشگاه رفتن و توپ زدنم از غصه فارغم نمیکنه...

این روزا پرم از شب گریه...

اما دریغ از یه قطره اشک...

هرچی من بیشتر گریه میکنم فلک بیشتر خوش خوشانش میشه گویا... بیشتر سر به سرم
میداره....

یکی بهم گفته بود وقتی گریه میکنم چشمام غوغا میکنن... خواستنی میشن... یادم نیست شبنم
بود یا محبوبه... شاید ساینه... شایدم کس دیگه... ولی به گمونم این چرخ نامردم باهش هم
عقیدست... و چشمای منو خواستنی میخواد...

من دیگه چشمامو خواستنی نخواهم کرد...

روزایی که گریه نمیکردم کمتر سرچنگ داشت باهام...

گریزونم از نگاههای مردی که این روزا فراریم از تنها شدن باهش... از نگاه به چشمه‌هاش...
سلام میدم... حرف میزنم... نقشه تحلیل میکنم... ایراد میگیرم... انتقاد قبول میکنم... اما حتی برای
لحظه ای نگاش نمیکنم...

ظاهرم آرومه و درونم پر از یه خاطره ی گس... اون یه مرده... و مردها به دنیا اومدن برای
ش*ه*ت* و*ت* چرونی... و هر مردی اومد تو زندگی من یه تیک بزرگ جلوی این اعتقاد من زد و رد
شد...

از هاوش دلگیرم... بهم زور گفته... عقیدشو تحمیل کرده... مجبورم کرده...

نمیدونم اون منو مجبور به نرفتن کرده یا من اونو راضی به موندن...

به هر حال باهش قهرم... نگاش میکنم وقتی حرف میزنم... وقتی نقشه تحلیل میکنم... وقتی ایراد
میگیرم... وقتی انتقاد قبول میکنم... اما ازش دلگیرم...

من یاد گرفتم که قهرا و نازام خریدار نداره پس ناز نمیکنم... وقتی قهرم، خودم میدونم و دلم...
وقتی قهرم نمیخندم... وقتی قهرم جمله هام کوتاهه و ضروری... وقتی قهرم با همه حرف میزنم
اما سرم تو لاک خودمه... وقتی قهرم کسی تو خلوتتم جا نداره... کسی اجازه ی مهربونی کردن و
مهربونی خواستن نداره...

اما هاوشو نگاه میکنم... به هر حال اون راه خوبییه برای گریزاز نگاه به مردی که همه ی ترس من
دیدن لبه‌اشه... مردی که اولین بوسه ی عمرم رو بهم هدیه نکرد... زد تو صورتتم... مثل سیلی...
که به جای صورتت قلبتو درد میاره... عقلتو از کار میندازه...

صاف میشم... همه ی نکته هایی که لازم بود رو گفتم... چیز مبهمی تو نقشه نمودند... حالم خوب نیست اما اشتباهیم تو نقشه نبود... همه ی محاسباتم درست درست بود... درسته که این فضا خفست و من تحملش میکنم... اما من منم... من کاری رو که به عهده میگیرم درست انجام میدم... بهانه ها رو هر چقدرم که مقبول و محکم باشن قبول ندارم...

نقشه رو جمع میکنه: عالیه نفس خسته نباشی...

- ممنون... کار نداری من برم؟؟؟

- نه دستت درد نکنه...

مهربونه... مواظبه... نگرانه... برادره... اما سربه سرم نمیذاره...

بی شک حنا براش گفته که این روزا چطور باید بامن تا کنه...

و اونى که جز موقع سلام و خداحافظی که حکم ادبه... و جز به وقت ضرورت دیهد نمیشه...

کم حرف بود و کم حرف تر شده...

شاید اونم با من قهره...

شاید به جرم فاصله ای که انداختم بین اون و هاوش... شاید به جرم سرقت و مال خودم کردن برادرش...

وسط اتاق یادم میفته که من و آبتین و ترانه امشب قراره بریم بیرون...

- ا... راستی هاوش...

چند روزه که اسمش رو لبام نیومده؟؟؟

انگار اونم داره امار این چند روزی رو که اسمشو صدا نکردم... ذوق میزنه: جانم؟؟؟

نگاهش ریسه بندی شده...

- امروز میشه پیام دنبال هامون؟؟؟ با آبتین قراره بریم بیرون...

نگاهی به ارسالن میندازه...

- خب راستش هامون از دیروز مهمون مادر بزرگشه...

این نگاه گذرا به ارسالن یعنی مهمون نسرینه...

- باشه اشکال نداره باشه برای بعد...

و بعدی وجود نداره برای این فرصت... امشب آخرین شبیه که آبتین پسر منه...

- فکر نمیکنم مامان ناراحت بشه از اینکه یه شب نوش بره بیرونو خوش بگذرونه...

هاوش هنوز سرسنگین و اخم آلوده وقتی مخاطبش ارسالن نامیه: مطمئنی؟؟؟

- اوهوم...

و اون تو طلب کار بودن کم نیاره...

- میتونی بری از اونجا برش داری؟؟؟

- آره... فقط بی زحمت یه زنگ بزن نسرین جونو تو جریان بذار...

سرتکون میده: باشه...

- مرسی...

و میرم...

و من تا دوست دارم اون مرد قوی هیکلی رو که زورشو نشونم داده تا ابد نادیده بگیرم...

اون دیگه خوش قامت نیست... مردیه بزرگ و ترسناک و پر زور که خیلی راحت میتونه به یه زن
چیره بشه..

به اسم دوست

دوست ترینم...

روزی اگر شنیدی مادر نبودم... روزی...

مهربونم باور نکن...

که تو کودکانه ترین گریه هاتو توآغوش من سر دادی...

که اولین خنده هات رو به روی من زدی...

که اولین قدمهات رو برای آغوش من برداشتی...
تقصیر من نبود که نشد...
که انقدر سعادت نداشتی که بالیدن تو شکم حس کنم...
آبتینم...
من تو رو به دنیا نیاوردم... تو منو به دنیا آوردی... تو و آذین...
نمیدونم چیزی از آذین تو ذهنت داری یا نه... اما تو و اون شدید آغاز من...
به عدم سپردید عدم من رو...
عزیزترینم...
بدون دوستت داشتیم... و دارم... تا ابد...
حتی روزی که من نباشم و تو باشی...
پسرکم...
فردا که بری به همون عدمی خواهم پیوست که خودت ازش جدام کرده بودی...
به نیستی مطلق... به پوچی...
خیلی... خیلی سعی کردم محکم باشم... قوی باشم...
اما... تو زندگی من جنگ با تقدیر سزایی جز خستگی خودم نداشت...
نمیدونم کی... کی... و با چه لحن و چه زبونی بهت خواهد گفت که زاییده ی من نیستی... پسر من
نیستی...
و به چه نیتی این بی رحمی رو مرتکب خواهد شد...
اما بدون، تو تا دنیا دنیاست پسر منی...
میگن مال من نیستی... میگیرنت از من...
اما... تو تا ابد مال منی... تو پسر منی...

میری... و من میمیرم...

و من تو این مرگ به انتظار میشینم...

تا روزی که خودت بیای... به انتخاب خودت... به اختیار خودت... با پای خودت... با میل خودت...

نمیدونم شاید خیلی دور نیست اون روز... و شاید درست یک روز بعد از مرگم...

آبتینم هرکدوم که شد، بیا... اگر جوان بودم بیا... اگر پیر... اگر سنگ سردی بودم بیا...

یک بار دیگه مامی صدام کن...

قبل از اینکه با صدای مردونت سلام کنی... قبل از اینکه بزرگیتو به رخم بکشی مامی صدام کن...

بعد با هر عنوانی که خواستی صدای بم و مردونتو به رخم بکشی... سلام کن... مامان بگو...

اما قبلش از مامی کودکانت شهیدی بریز تو کامم...

که من تا همیشه تو حسرت دیدن قد کشیدنت خواهم سوخت... تو حسرت بالندگیت... مرد

شدنت... عاشق شدنت...

شاید احمقانه باشه که بگم تو آرزوی روزی که به تنشهای نوجوانی تو برسیم، میسوزم...

آبتین تو رو قسم به تلخی این لحظه ی خودم، خیلی تو انتظارم نذار...

منو گناهکار چیزی که توش نقش نداشتم ندون...

آبتین بدون اگر میلیون بار به دنیا بیام و بدونم بهای داشتن تو و تنها راه رسیدن بهت فقط همین

زندگی سخته که از سر گذروندم... از دست دادن چیزاییه که از دست دادم... قسم به مادرانه

هایی که تو وجودمه و تو این لحظه داره نابودم میکنه، تمام اون میلیون بار این زندگی و تورو

انتخاب خواهم کرد... حتی اگر تو منو نخواستی و انتخاب نکنی...

بیا... برگرد... اما نه تا وقتی که منو مقصر میدونی...

من تورو از مادرت جدا نکردم... من تورو نخریدم...

من فقط بهای داشتنت رو پرداختم...

میدونم که ماه پشت ابر نخواهد موند... و تو خواهی فهمید تمام اون چیزی رو که باید...

وروزی اونقدر بزرگ خواهی شد که بتونی قضاوت کنی و تشخیص بدی...
روزی که به این نتیجه رسیدی که جدا کردن تو از من ناعادلانه ترین کاری بود که در حقم شد
برگرد...
حتی یک قرن بعد از مرگم...
آبتینم عزیزی... به چند دلیل...
اول اینکه چون مادرانه هامو بیدار کردی... چون پسر می...
دوم اینکه هم آبتینی و هم آذین...
سوم اینکه شدیداً چهرت شبیه ارسه...
اون عزیزترین...
آبتینم تقدیر مانع میشه یادت بدم اون چیزایی رو که اون بلد بود... مردونگی هایی که اونو کرد
اسطوره ی من...
اما تو هر جا هستی مرد باش... آزاده باش... همین برای ارس بودن کفایت میکنه...
برای مرد بودن کافیه فقط هرگز زنباره نشی... و نامرد نشی...
عزیزم میدونم ویرووس عصر ارتباطات مسریه و خطرناک... اما تو تا میتونی ازش دور بمون...
مبتلا نشو به درد مردم این زمنه... بین ماشینها گم نکن احساست رو... اشکها رو... گاهی گریه
کن... زیاد بخند... آبتینی که از پیشم میری بمون...
همه کسم...
شاید خسته باشم... شاید شکسته باشم... اما پشیمون نیستم... از محکم بودن... از جنگیدن... از
به چنگ و دندون کشیدن تو و آذین... حتی لحظه ای نادم نیستم...
مردترین مرد این روزای زندگی سوت و کور اما شلوغم...
تو هر لحظه ای... هر جایی... از هرزبونی که واقعیتها رو شنیدی محکم باش... و بدون پشیمون
نخواهی شد...

اگر تو نگاهت من مقصرم... اگر مادرت... اگر پدرت... اگر خدا... اگر همه... بجنگ و محکم باش...
اگر فکر میکنی ما زندگیتو خراب کردیم... خودت بسازش... و بدون تو تنها کسی هستی که خودتو
درک میکنه و میدونه چی میخوای... به خودت کمک کن... تو بزرگترین ناجی تو هستی...
و در نهایت بدون تو هرگز نتیجه ی یک خیانت نبودى...
تو یک حاصل نا مشروع نیستى...
تو پسر منى...
بذار مردم بگن هرچی که دوست دارن...
تو نامشروع نیستى...
تو عزیز ترین دارایی من تو همه ی عالمى...
و منو ببخش که نشد که بشه...
تقصیر من نبود...
تا ابد نگرانتم...
تا ابد دوستت دارم.
تا میکنم نامه ای رو که نمیدونم به دستش خواهد رسید یا نه...
نامه ای کثیف و خیس شده از قطره های اشکی که روش چکیده...
میدارمش لای کتابی که نمیدونم روزی خواهد خوند یا نه...
فردا بهمش خواهم گفت که این کتاب رو بعد هجده سالگی بخونه..
و تا اون روز به کسی نشونش نده...
روزی که اگر شکست، صدای شکستش خیلی بلند نباشه...
که میتروسم اون روز خودم نباشم برای گفتن گفتنی ها...
شاید کسی غیر از خودش بخونه اون کتاب و نامه رو...

شاید خونده نشه...

شاید زودتر از زمانش خونده بشه...

شاید هرگز نبخشه...

شاید تا ابد فکر کنه که من خریدمش... با پول...

اما گفتنی ها رو باید گفت...

کتابو برمیدارم...

به چهارچوب در اتاقش تکیه میدم...

هنوز یه سالم نشده که اتاقشون شده اتاقش... یه سالم نشده که اون یکی تختو از تو این اتاق

بیرون بردیم...

حالا اونم داره میره... دیگه اتاقش هم در کار نخواهد بود...

پسرکم خشکله... دخترکشی بشه... کاش میشد به اون روزا رسیدنشو ببینم... کاش میشد ارس

دوم رو ببینم...

آه نمیکشتم... خودش میاد... سینم سنگینه... نفسم در نمیاد... اما من تصمیم ندارم گریه کنم...

اونم تو جاش وول میخوره...

میدونم خواب نیست...

میدونه فردا میره...

میدونم دلش رضا نیست...

میدونه برای همیشه میره...

میدونم دلش بچگی کردن و بی تابی میخواد...

میدونه که باید مرد باشه... من ازش خواستم...

ما امشب فوق العاده ای داشتیم...

هامون تو اتاق من خوابیده... این تخت برا دوتاشون کوچیکه... ترسیدم یکیشون اون یکی رو شوت کنه پایین...

ومن میدونستم که امشب خوابی در کار نیست... اینه که به جای اتاق سابق حنا بردمش اونجا... اینجوری چشمم رو امانتی هاوش بود...

حتماً خلوت خوش آیندی خواهند داشت به لطف من.... فردا جمعست... میتونن تا لنگ ظهر بخوابن... اینارو به حنا گفتم... جیغی کشید... بنفش...

پشتش به منه... روش به دیوار...

متوجه حضور ساکنم شده... سعی میکنه من نفهمم بیداره... میخواد نفهمم بچست... بی تابه... هنوز مرد نشده... میخواد نذاره من بفهمم...

خودمو بزخم به نفهمی اون مرد میشه؟؟؟ به اندازه ی کافی بزرگتر از سنش نشده؟؟؟ چه اصراریه به داغون کردنش... اون یه بچه ست که هنوز پنج سالشم تموم نکرده... داره از مادرش جدا میشه...

و من بیست و چهار ساله یه حفره ی بزرگ تو وجودم دارم... اسم حفره ی بزرگ من مادره... اسم یکی از حفره های بزرگ من مادره... یکیش...

- خوابت نمیره؟؟؟

همچنان فیلم خواب بازی میکنه...

- آبتین؟؟؟

- نه...

-میخوای برات قصه بخونم؟؟؟

سرشو تکون میده: گفتم مرد شدم... مردا بدون قصه میخوابن...

- مردا خودشون قصه ی خودشون دارن...

- من قصمو دوست ندارم...

- گاهی همه چی اونجوری که ما دوست داریم پیش نمیره... گاهی قصه ها یکم تلخن... این خاصیت مرداست که صبر داشته باشن...
- من نمیخوام مرد باشم...
- « طفلک من منم نمیخوام تو با این سرعت مرد بشی... اما اگه نشی بچگی و غصه دوری داغونت میکنه...»
- خب باشه... میتونی امشب مرد نباشی...
- نمیخوام از پیشت برم...
- منم نمیخوام...
- نمیخوام با اون زندگی کنم...
- منم نمیخوام...
- دوسش ندارم...
- باباته... باید دوسش داشته باشی...
- بابام نیست...
- هست...
- دلم میخواد گریه کنم...
- بیا بغلم گریه کن..
- نمیخوام...
- چرا؟؟؟
- من مرد شدم...
- گفتم امشب میتونی مرد نباشی...
- تو دوسم نداری...

مخم... دلم.. دلم... مرد بودن باعث شده چی رو از من قایم کنه...

« نمیخوام... نمیخوام... مرد نشو... »

– آبتین؟؟؟

– اگه داشتی نمیداشتی منو ببره... نمیخوام برم...

« تو این همه بی تاب و داغون بودی؟؟؟ من چه کردم؟؟؟ »

– منم نمیخوام بری... کاری از دستم بر نییاد... تو دیدی من همه ی تلاشمو کردم... من به بابات التماس کردم...

– دوسش ندارم... اون بده.. میخواد منو به زور ببره... من نمیخوام برم...

– اشکال نداره که گریه کنی آبتین... اون چون دوست داره و فکر میکنه بهتر از من میتونه مواظبت باشه داره میبرت...

– دلم برات تنگ میشه...

دستامو باز میکنم... گربه وار و غمگین بور میخورم تو بغلم...

دلم... حالش خوب نیست... رو به انفجاره...

بالآخره گریش میگیره... به خودم قول دادم گریه نکنم...

ارسم گریه نکرد... وقتی میخواستن ببرنش... مثل من...

آخرین لحظه... گریه کردم... قبل از اینکه چهار پایه رو از زیرپاش بزنن... مثل آبتین...

کنارش دراز میکشتم و از پشت بغلش میکنم... من دختر ریزی نیستم... اما درشتم نیستم... شاید

بلند باشم... اما لاغرم... و پسرکم انقدر سنش کمه که با وجود تپل بودنش کامل تو بغلم جا

شده... قایم شده... من تکیه گاه تنهاییای پنج سالگی... تکیه گاه دردی که حقش نیست...

– میخوای برات کتاب بخونم؟؟؟

صداش هنوز گریه داره: اوهوم...

– اوهوم نه بله...

- اوهوم...

اون پسر منه... بی ادب نیست... برای کسایی که باهاشون راحت قیدوبند نمیداره... باهاشون راحت... شوخی میکنه... پسر پنج ساله ی من بلده شوخی کنه...

میخندم به شوخی ظریفش وسط گریه... بلند میشم و میرم سراغ کتاباش... از بین کتاباش کتاب فیل اومد آب بخوره رو برمیدارم... کتاب هری پاتر داره... و اطلاعات عمومی... اما من کتابی رو برمیدارم که بارها با اون و آذین تو خیابون بلند بلند خوندمش... مهم بود که مردم به من به چشم به مادر دیوونه ی سبک نگاه میکنن؟؟؟ نه...

مهم این بود که اونا سه سالشون بود... انقدر این کتابو خونده بودیم و از ریتمش خوشمون اومده بود که حفظش کرده بودیم... مهم این بود که اونا سه سالشون بود و از اینکه منم مثل خودشون بلند بلند شعر میخوندم و میخندیدم شاد بودن... اون روز ما به خاطر شیطنتامون نتونستیم چیزایی رو که میخواستیم بخریم... انقدر شلوغ کردیم و لفتش دادیم تا بارون گرفت و با پنج تا بستنی یخی میوه ای برگشتیم خونه... با یه عالمه چیپس و پفک... و ما خیس بودیم و غش غش میخندیدیم... اونا مریض نشدن... اما من از اولم میدونستم اگر تو اون وضعیت اون بستنی رو بخورم مریض میشم... من همینجوریشم با خوردن بستنی یخی گلوم چرک میکنه... من اصلاً کلاً به بستنی خیلی خوب جواب میدم... اما دوست دارم... بستنی فالوده ای رو بیشتر از همه... اون روز بستنی ترانه رو هم من خوردم... و مریض شدم... دوتا آمپول نسیم شد... اما ما کلی خندیده بودیم اون روز...
بعض دیونه شده بس که خودشو کوبیده به درودیوار گلوم: یکی بود، یکی نبود..

زیر گنبد کبود...

موشه بود، خرگوشه بود...

موشه تو تنبوشه بود...

خرگوشه اون گوشه بود...

مرغه قدقدا میکرد...

خروسه قوقولی قوقو صدا میکرد...

اون روزا کم کم داشتن خوندن یاد میگرفتن... بعضی از کلمه های همین کتابو میخوندن... اسم حیوونای محبوبشونو از تو نوشته ها پیدا میکردن...

بزبزی اومد و گفت: کی میاد بازی کنیم؟ بازی و تنازی کنیم؟

موشه گفت: من... سگه گفت: من... گربه گفت: من... فیله گفت: من...

موشه گفت: بیاین باهم حمومک مورچه داره بازی کنیم... بشین و پاشو خنده داره بازی کنیم...

مرغه گفت: مادرم زینب خاتون... گیس داره قد کمون...

گربه هه گفت: لی لی حوضک... فیل اومد آب بخوره افتاد تو حوضک...

من بابغض میخونم و اون میخوابه...

اون میخوابه و من هنوز بغض دارم...

میرم تو سالن... ترانه و ماک نسکافش تو میل کز کردن... چشماش ورم کردن از زور گریه...

عکس روی ماگشو دوست دارم... عکس پسر خاله یکلاہ قرمزی...

-برات اس اومد...

- کی بود؟؟؟

- حنا...

- چی میگفت... نگران هامونه؟؟؟

- نه... خوابش نمیره... صبح میاد قبل از اینکه آبتین بره ببینتش...

- مگه میره قندهار... همین بغل گوشمون تو تهرانه...

- قندهار نمیره... اون وقت چرا گلوی تو باد کرده؟؟؟ احياناً بغض نیست اونى که به زور فشارش

دادى تو گلوت؟؟؟

حوصلشو ندارم... هامون رو تختم خوابیده... میرم تو اتاق حنا... پیامشو باز میکنم... نگران منه...

غصه دار آبتین و آیندش.. اینکه مردى که یه بار تونست قید بچشو برای پول بزنه دفعه ی بعد چی

کار میکنه...

اما من این روزا تو چشمای سهراب پدرانه هارو هم دیدم کنار اون خبائتا... کنار این که سنگی تو تاریکی انداخت که اگه مایل بودم منو هم به واسطه ی آبتین داشته باشم... عشقاشو کرده یادش افتاده بچه داشته... بالأخره یادش افتاده که بچه داشته... یه گوشه ی این دنیا...

کدوم فیلم بود که میگفت بد بودن دلیل نمیشه حق پدر بودنو از کسی بگیریم؟؟؟ سریال بود یا مجله ی تصویری؟؟؟ شاید احسان علیخانی میگفت... یادم نیست... ترانه عاشق قیافه ی اونه... اسم خودمم یادم نیست... من میگم اون یه مجری قهاره... اون میگه قهار و خوش تیپ ... « آقای علیخانی یا هر کس دیگه ای که این حرفو زدی... خطرناک بودن چی؟؟؟ دلیل نمیشه برای از دست دادن حق پدری؟؟؟ اون و عشقش به پول و تنوع خطرناک نیست برای آبتین من؟؟؟ اون وقت نزاییدن دلیل میشه حق مادر بودنو از یه مادر بگیریم؟؟؟

آخ سهراب... کاش خطرناک نباشی برای پسرکم...

که اون روز با دستای خودم قلبتو از تو سینت میکشم بیرونو زیر پاهام لهش میکنم... بعدش خودم میمیرم...»

شاید عجیب ترین وعده برای مهمون داشتن صبحانه باشه...

ما برای صبحانه مهمون داریم... اونا تا لنگ ظهر نخوابیدن... از چشمای حنا معلومه حتی شبم نخوابیده... و من از عشوه ها و نازای دوست جونم خبر دارم... و دلبستگی های هاوش به این موقرمز شوهرداری بلد... مطمئنم نذاشته اونم یه خواب راحت بکنه... دلش میره اگر آبی چشماش غم بگیره... نم بگیره...

ترانه املت معروفشو پخته... شیر داریم... آبمیوه نه... کره و مربا و خامه... هاوش حلیم گرفته... و سنگک گرم... و من ازش دلگیرم... و ارسالنی اینجا نیست که بخوام برای فرار از نگاه به اون چشم بدوزم بهش...

و ما با یه صبحانه شاهانه تو ایوون خونه ی قدیمی مون جشن گرفتیم آخرین روز با بودن آبتینی رو که قبل از صبحانه داره تو حیاط با هامون جست و خیز میکنه... ما داریم با این جشن و صبحانه بغض میخوریم... شیر من مزه ی جدایی میده... چهره ی حنا از خوردن عسل جمع میشه... مثل وقتی که زهر میخوری... ترانه با چایش تو اون لیوان بزرگ دلستر بغضشو قورت میده... هاوش سر به زیره و با حلیم سرد شدش درگیر...

خنکای صبح شهر یور شبیه سرمای مهره... چه خوب که این رفتنی قبل از پاییز میره... حتی چند روز قبل از پاییز رفتنشم خوبه... اینطوری من بیشتر از این از پاییز متنفر نمیشم... خرافاتی و گریزون از پاییز نمیشم...

زنگ در زده میشه... لقمه ی ترانه وارد دهن بازش نمیشه... حنا لیوان شیرشو میداره رو میز... هاوش قاشقشو پرت میکنه تو بشقاب... من بغضمو قورت میدم... ترانه گوشه ی چشمشو پاک میکنه... اون زیادی بیتابه... و من نگرانم... اگر نامرد باشه و نداره بینمش چی... اون تو نامردی ید طولایی داره این مرد...

همه سرپاییم به جز آبتین و هامون... جلوتر از هاوش راه میره و بهمون میرسیم... لبخند رو لباشه... ملاحظه ی بغضای نشسته تو نگاه جمع رو نمیکنه... سر میز میشینه تو جای هاوش... هاوش دستی عصبی به پشت گردنش میکشه... و چایشو برمیداره و یه طرف بدنشو میندازه رو نرده ی ایوون...

- آبتین... مامان میشه بری حاضر شی؟؟؟

صبحونم تموم نشده ولی...

- تا تو بیای من برات یه لقمه ی خوشمزه میگیرم...

بی میل بلند میشه...

- شلوارک کتانتو گذاشتم رو تخت... با تیشرت سورمه ایت... بقیه ی لباسات تو ساکن... موها تم شونه کن... تافت نزنیا تازه رفتی حموم...

میره...

ترانه نگاه گودز یلامعابانه ای به سهراب میندازه و دنبالش میره... حنا عصبی مشغول لقمه گرفتن برای هامونه...

و خوبه که هاوش هست... بعد از حالگیری که با ارسال داشت دستش اومده که جلوی نریمان جماعت نظر بازی حماقت... با توجه به ابعاد هیکلشون حماقت محضه... و من هیرون اینم این مرد مرد که نبود... غیر از اون چشمای هیزشم که حسنی تو صورتش نداشت... من عاشق چی این شده بودم روزی؟؟؟

- لطفاً مواظبش باش... بیشتر مواظب احساسش... و حرفایی که جلوش میزنی... به حساسیت خفیف به یه سری خوراکیا مثل بادمجون و گوجه و عسل و کیوی و خربزه و عسل و گردو داره... لیستش کردم تو جیب ساکشه یادت رفت یه نگاه به اون بنداز... نه اینکه کلاً نخوره کم بده بهش... غیر از وقتی که خوابه همیشه باید جوراب پاش باشه... دوست نداره ولی کف پاش با پرزای فرش تماس داشته باشه ترک برمیداره... یه پماد ترکیبی تو ساکشه شب به شب باید بزنه کف پاش... فرمولش رو بدنه ظرفش چسب شده... تموم شد بده دارو خونه بسازن... خمیر دندون فقط بیست هشتاد سیبی استفاده میکنه... شامپوش مهم نیست چه مارکی باشه اما سعی کن اونم رایحه سیب داشته باشه... بذار لباساشو خودش انتخاب کنه... از اینکه کسی براش تصمیم بگیره متنفره... در مورد منم هیچی... سهراب تأکید میکنم هیچی نمیگی تا وقتی که صاحب قدرت تشخیص و قضاوت بشه... اگر روزیم بشنوم که بهش ظلم گذشته... توجه کن میگم ظلم کردی... نه اینکه سخت گرفتی که سخت باید گرفته شه گاهی... اگر ببینم روی لحظه ای از آیندش معامله کردی اونوقت دیگه نه با نفس که با یه دیو دوسر طرف میشی... اینو بهت قول میدم...

پوز خند میزنه: تهدید میکنی؟؟؟

- سعی کن تهدید بمونه و به مرحله ی عمل نرسه...

و پسر کم جدا میشه با گریه و مامی مامی گفتنای لحظه ی آخرش که دل خون میکنه... و زوده برای مرد شدن مرد کوچولوی من...

ومن گریه نمیکنم... فقط لحظه ای که ماشینی که توش آبتین من توش بی تابمیکنه تو پیچ خیابون میپیچه، دنیا سیاه میشه...

آبتینم رفت...

و من هنوز زنده ام...

و تنها نگرانی من الان ترانه ایه که بزرگ شده و شاید دیگه نیازی به من نداشته باشه... ترانه ای که مادر داره... بدتر از مادر من نیست... شاید بهتر باشه... شایدم نه... به هر حال شاید حفره ی مادر ترانه به اندازه ی حفره ی من زرگ نباشه....

شرکت میرم... سرمون شلوغه... پروژه ی ماهوری پر زحمت و دردسره... بزرگه... پروژه ی بیمارستان اسلامشهر شروع شده... نحس ترین پروژه ی مهندسی که به عمرم کار کردم...

و هاوش هرگز دیگه اجازه نداد با ارسلان تنها برم سر اون پروژہ... اگه اون اجازه میداد من مردش بودم آیا؟؟؟

باشگاه میرم... امسال چهارم شدیم تو لیگ... کارد میزدی خون بهار در نمیومد... تو حالت عادی همیشه بهش نزدیک شد... حالا که جای خود داره... هم یه پله سقوط داشتیم هم بارداری هرموناشو ریخته به هم...

متنای دارالترجمه رو ترجمه میکنم... هرچی که باشه... کمک به ترجمه ی یخ کتاب... یا مدارک تحصیلی... هرچی به هر زبونی که بلد باشم..

جمعه ها به آذین و ارس سر میزنم... گاهی مزار مردی به اسم تیمورو آب میریزم و میخورم... و من از این مرد بیزارم... و از رنگی که این روزا نقاش عالم پاشیده به سروروی زندگیم... قشنگ نیست... روشن نیست... رنگ تاریک و خسته ایه...

ترانه رفته تبریز... برای کارای انتقالیش... با یه دانشجوی متأهل مرد که ساکن تبریزه داره جابه جا میشه... یه چند روزی تنهام...

هاوش برای بررسی ابعاد یه قرارداد رفته لاهیجان... حنا و هامون این هفته تنهان...

با ارسلان و با اردلان رفته... هم فال هم تماشا... اونا هرگز قهر نکردن سر من... اما هنوز دلخورن ازهم...

و حنا برام گفته که اونقدر ایاقن که به گفته ی هاوش تنشای از این وحشانه تر رو هم از سر گذروندن... که دوستی به نداشتن مشکلات نیست... به نداشتن اختلافها و اختلاف نظرها... دوستی به کنار اومدن با این اختلاف نظرهاست... به تحمیل نکردن نظرها... به قبول اشتباها...

بیست روزه که آبتین رفته و من تو این بیست روز فقط یه ملاقات یه ساعته باهاش داشتم... دلم رو به انفجاره از شدت تنگی...

قرار بود هامون و حنا بیا پیش من... اما لوله کشی فاضلاب خونه دچار مشکل شده... گویا کارش زیاده... خودمم باید برم تا با چند تا کارگر تنها نباشم... کف حموم و آشپزخونه باید کنده بشه... تو این اوضاع حتماً خرج زیادی رو دستم خواهد گذاشت... من همه ی پولامو هزینه ی تلاشی کردم که برای حفظ آبتین کردم... فاصله ی زیادی با صحنه ی پنجشنبه شبا کنار یه کاسه سر چهارراهها ندارم... و خیلی وقت نیست که یه پول از نظر خودم گنده صرف تعمیر این خونه کردم... کاش کف

دستمو بو کرده بودم... اونوقت همون موقع لوله کشیاروهم میدادم یه چک کنن... ترانه میگه خونه قدیمیه و پرخرج... من میگم خونه خاطرست...

دلَم یه سفر آنتالیا میخواد... آخرین بار تو شونزده سالگی دیدم اونجارو... دلَم بزرگی و آرامش و تنهایی اون ویلای توی استانبول رو میخواد... دلَم برای بوی دریای سیاه تنگ شده... برای دست فروشای توی ساحل... دلَم میخواد ساعتها پشت اون دیوار شیشه ای وایسمو همه ی منظره ی روبه روم فقط رنگ سبز جلبکای توی آب باشه... دلَم میخواد ساعتها زیر نخل تنهای توی حیاط بشینم رو اون صندلی سفید چوبی... میخوام تنها باشم...

همه ی اینا رو میخوام... در صورتی که زیر پرچم اون پیر مغرور نرم... در صورتی که زنی اسم مادرم رو یدک میکشه اونجا نباشه... که احتمال اینکه تو این فصل اونجا باشه هست... اون یه حفره ی بزرگ تو وجودمه...

ساکمو برمیدارم... از امشب اتراق میکنم تو خونه ای که شب عروسی به اسم حنا ی چشم پوشیده از مهریه شده... که مهریه تو نبودشم دوست منو خوشبخت کرد... که یه پورشه تو پارکینگ اون خونه که نه، نصفه کاخ پارکه... که اون نیشان گنده ی من دیوونه ی اون شاسیای بلند اون پارکینگ رفته شمال... و من هر دوسه ماه یه بار باید ماشینمو ببرم پیش مکانیک... و من تو خرج تعمیر لوله کشی خونم لنگم... و حنا روزی هم خونه ی من بودو وقتایی که ماشین لازم بود به قول خودش به قراضه ی من متوسل میشد... و سرنوشت بازیا داره... و خدا رو شکر که فلک روی خوششو نشون دوست روزای تاریک داد... اون یارترین

زنگو میزنم... در باز میشه... نیازی نیست پرسه وقتی تو مانیتور آیفون فوق مدرنشون میتونه تصویرمو ببینه...

میرم تو و مسافت کمی زیادتر از اونه که بشه به حیاط یه خونه نقلی نسبتش داد... پارکیه این حیاط برای خودش...

درورودی طاق بازه: صدای خوندنش بلنده.. به عرشه... ترانه ی جاده رو میخونه از مهستی... صداش محشره... واون همون کسیه که میگه عاشق صدای منه...

تو آشپزخونه میره این ورو اون ور... بدون اینکه برگرده متوجه حضورم شده: بفرما تو دم در بده... خونه خودته عجبم...

سر حاله... خوبه که از بین جمع ما یکی حالش خوبه...

و چه خوب که حنا هنوز حناست... که عادت نداره خدمتکار زیر دستش وول وول بخوره...

ساک، کوله پستی و لپتاپمو میذارم دم در... درو میندمو کتونیا مو با یه دمپایی عوض میکنم... بیشتر خونه به خاطر سنگای وراتر از گرون کف خونه فرش نشدست...

اون نمیداد... من میرم آشپزخونه... داره شام میپزه... با تریپی که بیشتر شبیه یه تورپیست تو سواخل قناریه تا زنی که داره آشپزی میکنه... این دختر هیچ وقت احساس سرما نکرده... با اون رنگ شیربرنج وار پوستش...

- سلام...

- سلام...

یه بوس هولی از رو گونم برمیداره: بذار اینارو از تو مایتابه بردارم میام الانه...

باز معلوم نیست چی میخواد به خورد ما بده... هزار جور چیز میز ریخته دور خودش...

به جینی که پاشه نگاه میکنم... به زور فقط نصف باسنشو قایم کرده... و اون حریر سفید کیمونویی که لباس زیر سفیدشو نمایش میده... این همون حناییه که میگفت جلو چشمای آبتین جمع کنین خودتونو...

- اونوخ فقط آبتین من تربیت لازم بود و ممکن بود منحرف و چشم و گوش باز بیاد؟؟؟ هامون فرق داره؟؟؟ من وسایلامو کجا بذارم؟؟؟

- اتاق راستیه... نه عزیزم هامونم تربیت میخواد منتها نیست الان...

- نیست؟؟؟ کجاست؟؟؟

- نسرین جون عصری اومد بردش... میگفت اردلان و ارسلان نیستن... خونه سوت و کوره... زنگ زدم هاوش گفت مورد نداره... اینه که امشب خودمم و خودت...

وسایلمو جابه جا میکنم... ست آدیداس دخترونه ای رو که یکی از سوغاتیای ماه غسل حنا و هاوشه تن میکنم... ماگی رو که عکس پسر خاله روش داره و حالا مال منه و به ضرب و زور مال

خودم کردمش برمیدارمومیرم سراغش... کارش تموم نشده و اون طور که بوش میاد این قصه سر دراز دارد...

- حنا توجه کردی از وقتی پات تو زندگی هاوش باز شده این بچه شده کولی این خونه اون خونه؟؟؟

- وا به من چه... تازه هاوش میگه زندگی سر و سامون گرفته... میگه هامون حالا دیگه میتونه تشخیص بده خونه اصلی خودش کجاست...

نگاش میکنم... خودشو کشت تا تونست اون یکی دو کیلویی رو که از ماه عسل سوعات آورده بود کم کنه... شایدم بیشتر از اونچه که اضافه کرده بود کم کرده... کلاً رو تیپ و قیافش حساسه... یکی از شیک ترین زنایه که به عمرم دیدم... و بدون اغراق از زیباترینشون...

- بگو خانم چی جوری شده ورد زبون هاوش... این لباسارو میپوشی جلوش جولون میدی که وقتی خودت نیستی خیالت دست از سرش برنمیداره... طفلی نمیتونه درست حرف بزنه... از ده تا کلمش هفتاش حناست... سوژه شده تو شرکت... کم ادا اطوار و قریبا با این لامصبات برایش... و نیشگونی از رون پاش میگیرم...

فکر کنم مردای توی رمانا همچین وقتایی به زن رمان میگن میام میخورمت...
خوردنی شده...

زبونشو برام در میاره تا حرصم بده...

ومن هرروز بیشتر از دیروز آرزوی خوشبختیشو دارم...

میزنه به قاب چوبی یخچال: کور شه چشم حشود و بخیل...

- آمین...

- بلند شو دوتا نسکافه درست کن دستم بنده... تو باز دست برد زدی به وسایلی ترانه یا این ماگ اون نیست؟؟؟

- چرا خودشه... من وقت نمیکنم برم خرید... اونم که ری به ری میره چیزایی که من دوست دارم میخره... تازه خبر نداری امروز یه ست لباس زیر مامان دیدم تو کشوی دراورش... الان تنمه... آیش خیلی نازه...

- میخنده: پس بیاد یه جنگ اساسی در پیشه...

- غلط... تو عالم خواهری یه ست لباسم به من نمیرسه؟؟؟

- نفس خواستی یکم فکر کن؟؟؟ تا حالا شده اون بدبخت چیزی بخره تو تصاحبش نکنی؟؟؟ تازه اونایی رو هم که انگشت نمیداری روش مشترک استفاده میکنید...

- من و اون نداریم که... اونم وسایلی منو استفاده میکنه... همین پارسال زد لپتاپ نازینمو داغون کرد... تازه اون که میدونه سلیقمون یکیه... منم وقت ندارم برم خرید هرچی میخره دو تا بخره... و ترانه استعداد عجیبی تو انهدام تکنولوژی جماعت داره...

- همه که مثل من باهوش نیستن... بعد قرنی هنوز نفهمیده باید شیوه ی منو به کار ببره تا هم خودش وسایلی شخصیشو داشته باشه هم تو ازش راضی باشی... اینارو ولش... حرف بزیم؟؟؟

- مگه تا حالا چی کار میکردیم؟؟؟

چشم غره میره...

و من منظورشو از حرف زدن میدونم... من درمورد اون بوسه با هیچکس حرف نزدم...

- درمورد چی؟؟؟

- چه میدونم هرچی که تو بخوای... شاید ارسلان... شاید آبتین... یا در مورد اون گودی زیر چشمت... بهار میگفت تو باشگاهم خوب نیستی...

در حالی که همراه نسکافم میرم بیرون میگم: نه نمیخوام درمورد هیچی حرف بزیم... گیتارت کجاست؟؟؟ نسکافت سرد شد...

صدام میکنه...

توجه نمیکنم...

نمیخوام حرف بزیم...

در مورد هیچ چیز...

رگ لج و یه دندگیم بلند شه...

و من خودمم نمیدونم با کی...

داد میزنه: تو اتاق خوابه... تارم بیار واسه من الان کارم تموم میشه...

چیپسا رو میندازه رو مبل و قبل از اینکه بشینه کنارم رو زمین روی اون فرش شیری با نقشای
ترنجولو شه، سرشو میکنه تو یقم... پشش میزنم...

جیغ میزنه: بذار ببینم چی کش رفتی از ترانه...

بالآخره به زور میرسه به هدفش... و اون کسیه که براش مهم نبود داری دوش میگیری... بی اجازه
وارد حموم میشد...

من با گیتار درگیرم و اون یکی از چیپسا رو باز مکنه و کوسنارو جمع میکنه رو هم و برای خودش
یه جای راحت درست میکنه... و من موندم با این همه چیپس و پفکی که میخوره چطوری تونست
وزنشو کم کنه...

و اون کتاب بر باد رفته چند هزارمین باره که دم دسته؟؟؟ کهرو میزه... که حنا خسته نمیشه از
هزاربار خوندنش...

- نفس بازم دل من برا خنده هات تنگ شده ها...

و من همچنان با گیتار درگیرم...

- لاغر شدی... چشات گود رفتن... دیگه قشنگ نیستن...

- یادمه یکی که از قضا شبیه تو بود میگفت وقتی مریض میشی... وقتی غم میشینه تو چشمت آدم
دلش میخواد تو خودش حلت کنه... چشمت انقدر قشنگ میشن آدم طاقت نیاره توشون نگاه
گنه...

- اما من دوست دارم برق بزنی... برق نمیزنی... و این یعنی به خطر نزدیک میشویم...

کوک گیتارو تنظیم میکنم.

- حنا این چرا به این روز افتاده؟؟؟ داشتی باهش هاوشو ادب میکردی؟؟؟

- هامون خیلی باهوش ور میره... باز تو افتادی رو دنده ی سکوت؟؟؟ نیچون...
- حیف این مامانی نیست میدیش دست بچه؟؟؟؟ اگه دوست داره یه معمولی و دم دستیشو بخیرین خب... من گیتاری رو که با آبتین تمرین میکردیم بردم براش... خوشحالش کرد...
- میخوای باز بیچارمون کنی نه؟؟؟ یه چیزی بگو نفس...
- چی بخونم...
- نفس به قرآن برگردی به اون روزا با دستای خودم خفت میکنم...
- و به قرآن تکه کلامه اونه... که من بدم میاد دم به ثانیه خدا و قرآنو پیغمبرشو بکشی بیاری پایین برای هر اتفاق پیش پا افتاده ای...
- چی بخونم...
- بلند میشه و میشینه: مرضه چی بخونم... افتادی رو دنده سکوت؟؟؟
- هفته ی پیش میگفتی خیلی وقته برام نخوندی...
- هر کوفتی میخوای بخون...
- من بلد نیستم کوفت بخونم.. کوفتو میخورن...
- یه چیپس میذاره تو دهنش... و دوباره لم میده به کوسنای طلایی...
- ومن از وقتی آبتین رفته چیپس نخوردم... چیپس خوردنم نمیاد وقتی همه ی کارخونه ها چیپساشونو با طعم شور زهر تولید میکنن...
- تو چشمات نگاه میکنم:
- فراموشم کنو بگذر از این جنجال طولانی...
- شروع قصه با من بود تو دنبال یه پایانی...
- نه احساس تورو میخوام نه غربت نه پشیمونی...
- میخوام درگیر دردی شم که میدونم نمیدونی...
- فراموشم کن آسونه ببین از یاد تو میرم...

برات چه فرقی داره که میمیرم یا نیمیمیرم...
همین خوبه که عطر تو هنوز میپیچه تو دنیا...
همین خوبه که تو هستی تو این لحظه که من تنهام...
مثل رویاست که دستاتو هنوز میشه نوازش کرد...
که میشه توی این بن بست دوباره با تو سازش کرد...
برام عادت شده اینکه تو باشی توی هر لحظم...
به این احساس رویایی همیشه عشق میورزم...
اخماشو نشونم میکنه: اااا... غیر این هیچی پیدا نکردی؟؟؟
- خودت گفتی هر کوفتی دوست داشتم...
- توأم گفتی بلد نیستی کوفت بخونی...
زل میزنم بهش:

همین خوبه که عطر تو هنوز میپیچه تو دنیا...
همین خوبه که تو هستی تو این لحظه که من تنهام...
مثل رویاست که دستاتو میشه نوازش کرد...
که میشه توی این بن بست دوباره با تو سازش کرد...
برام عادت شده این که تو باشی توی هر لحظم...
به این احساس رویایی همیشه عشق میورزم...
برام عادت شده این که تو باشی توی هر لحظم...
به این احساس رویایی همیشه عشق میورزم...

و وجود اون نعمته... حتی وقتی رو دنده ی سکوت باشم... وقتی که همه ی خواسته ی من از دنیا فقط سکوت باشه و بس... وقتی که دوست دارم به خواستم احترام بگذاره...

هنوزم توی تنهایی واسه عشق تو میمیرم...
تو وقتی که دلتنگی منم بدجور دلگیرم...
برام بسه که میتونم دوباره پیش تو باشم...
همون لحظه که گم میشم تو آغوش تو پیدا شم...
برام عادت شده که تو باشی توی هر لحظم...
به این احساس رویایی همیشه عشق میورزم...
برام عادت شده این که تو باشی توی هر لحظم...
به این احساس رویایی همیشه عشق می ورزم...
نگاه من به اونه و نگاه اونه به پنجره ای که نم نم بارون داره لک میکنه شیشو...
گوشه چشمشو پاک میکنه...

- چه گیری داری رو این رضا صادقی تو؟؟؟ تو همینجوریشم آهنگ رقص میخونی آدم گریش
میگیره... حالا تو این هوا داری این ترانه رو با این صدا میخونی؟؟؟ به خدا نفس حزن صدات آدمو
از خود بی خود میکنه... کاش قبول میکردی یه تست بدی واسه گروه ما...
سرمو تکون میدم و گیتارو میدارم رو میل... زانو هامو بغل میکنم...
ارس ازم خواست که پیش هیچ مردی نخونم...
چهار دست و پا میاد سراغم...
دل خودمم از صدای خودم گرفته...
همونطور که دستم دور زانو هامه بغلم میکنه... سرمو میکنم تو گردنش...
- بمیره حنا... چته؟؟؟...

....-

....-

....-

- نفس روش حساب باز کردی بودی؟؟؟

آهه که بی اجازه از سینم برمیاد به جای نفس...

- دوسش داری؟؟؟

....-

جمعتر میشم تو آغوش اون از من ریز جثه تر...

- ازش عصبانی ای؟؟؟

.....-

- دیگه دوسش نداری؟؟؟

....-

- قربونت برم رنگ نگاهشو دیدی وقتی نگات میکنه؟؟؟؟

....-

- حالشو دیدی وقتی جون میکنه اما نگاش نمیکنی؟؟؟

....-

- نگاش کن تا نگرانی رو تو نگاهش بخونی...

....-

- قربونت برم اون که نمیدونه تو چی از سر گذروندی...

- حق نداشت...

این روزا بغضم فرمون نمیره از من... بی اجازه اشک میشه...

- میدونم قربونت برم... پشیمونه...

....-

- چیزی نیستی که بشه چشم روت بست... همشم تقصیر اون نیست زیادی خواستنی هستی...
زیادی تو چشمی... هرچقدرم که سعی کنی و ساده بپوشی و ساده باشی بازم تو چشمی با اون
چشمایی که همیشه خیس به نظر میاد...

- گرسنمه...

- باشه... تو نمیخوای در مورد چیز دیگه حرف میزنیم... پاشو بریم بینم چی از تو اون فر درمیاد
بیرون...

===

خوابم میاد...

خواب... یه خواب غمگین... یه خواب سرشار از حق هق... خیانت دیدم...

از عزیز ترینام...

از اونایی که با خودم قرار گذاشتم اگه روزی لازم داشتن جونمو بذارم تو طبق اخلاص و بهشون
تقدیم کنم...

یه دست گرم خیلی گرم تنمو از خلسه ی خواب بیرون میکشه... نگاش میکنم... لبخندش
مهربونه... دوش دارم...

مرد خوبی نیست... ولی دیوم نیست... مهم اینه که منو دوست داره...

دستاش گرم... خیلی... نگاش گرمه... دوسم داره... میدونم... تا به حال بهم نگفته... اما این
طبیعیه که منو دوس داشته باشه...

خیانت دیدم... غمگینم... از خونه زدم بیرون... از همه بریدم... اومدم تو خونه ی مجردی اون...

همون خونه که همه ازش خبر دارن... آدرسشو میدونن... شمارشو دارن...

ابایی نداره از اینکه خونه ی مجردی داره... از اینکه زن خودش دلشو زده... که در حد اون نیست
...منو دوست داره....

قبلش دنیا قشنگ بود... قبلش قرار بود منو سهراب ازدواج کنیم... همون سهراب که قرار بود
جونمو براش بذارم تو طبق اخلاص... قرار بود نفیسه قبل از ما ازدواج کنه... همون که حاضر بودم

براش بمیرم... با میلاد... میلادی که انقدر عاشق بود که حس میکردی همه ی عشقای عالمو
تسخیر کرده و چیزی برای بقیه نمونده...
قرار بود من با سهراب خوشبخت بشم میلاد با نفیسه...
نه اینکه خبر حاملگی نفیسه طوفان به پا کنه و همه ی خوشبختیای عالمو بده به باد بده..
کسی خواستگاری کسی نرفته بود... بعضی از قرار دادا نا نوشته منعقد میشن... با چشما امضا
میشن... غرامتشون قلب آدماست...
قرار داد ما چهار نفر از اون قرار دادا بود... نشد... من شکستم... میلاد خرد شد...
با چشمای خودم دیدم خرد شدنشو... خیلی وقت بود که منو نفس صدا نمیکرد... نون زیر کباب
خطاب میکرد... دوست ارس بود... خودم دیدم مرگشو به دست خواهرمو نامزدم...
اونم شاهد مرگ من بود... اون مرد بود و زد به خیابون...
من دختر بودم... داشت شب میشد... رفتم جایی که هم سقف داشته باشه هم بتونم خلوت باشه...
هم از دسترس ارس دور باشم...
که ارس سین جیمم نکنه... که چرا چشات غم دارن... درسته که اول و آخر میفهمید...
ولی اونی که بدذاتی دوتا از هم حونه هاشو بهش خبر میداد من نبودم...
دستمو بوسید... خزیدم تو بغلش... بد بود اما من قبولش داشتم...
در حالی که بارها گفته بود خدا رو قبول نداره من قبولش داشتم...
مهم این بود که منی رو که دوست داشته نشده بودم رو دوست داشت... اینو تازه تازه تو نگاش
میدیدم...
بازم دستمو بوسید... گربه شدم... لوس شدم... غمگین بودم... لباسم کم بود... سردم شد...
خزیدم تو بغلش... رکابی تنش بود... مرد خوش تیپ و جئه ای بود... بدنش گرم بود... خیلی...
کنارم دراز کشید... پیشونیمو بوسید... دهنش بو میداد وقتی گونمو بوسید... لباس رو لبام
نشست... اون منو دوست داشت...
لباش رو لبام نشست... نفسم رفت... دیگه برنگشت... اون منو دوست داشت...

مغزم... مغز از کار افتادم سوت میکشیدو تقلا میکرد که بیدار بشه... اون منو از لبام میبوسید... مثل همیشه نمیبوسید... اون منو دوست داشت... تو چشماتش دیده بودم... تازگیا دیده بودم... دهنش بو میداد... اون میگفت خدا رو قبول نداره... منو از لبام میبوسید... اون منو دوست داشت... اون منو می بوسید...

ترسه یا خدا که جون میده به تنم... نمیدونم...

فقط حس میکنم که شروع میکنم به دست و پا زدن... به جیغ زدن... به التماس... اون مسته... نمیشنوه... مرده... زورم نمیرسه... التماسام فایده نداره... دست و پام خستن از تقلا...

از زور گریه رو به مرگم... اما الان وقت مرگ نیست... از اینجا برم بیرون میکشم... خودمو میکشم... چه سالم برم... چه دست خورده برم... خودمو بیرون از اینجا میکشم... تقلا میکنم... زورم نمیرسه... درد دارم...

لباسای کممو میکنه... پاره میکنه... با دندوناش... با دستاش... اون منو دوست داره... من گذاشتم منو بیوسه... همیشه میبوسه...

نمیدونم چی میشه که دستم میرسه به آباژور... هنوز به برقه وقتی بلندش میکنم... وقتی میکوبم تو سرش لامپش خاموش میشه... اتاق تاریک میشه... نور اون تنها نوری بود که اتاق روشن کرده بود...

ناله میکنه... از روم رفته کنار... بلند میشم... لباسای تیکه تیکه شدمو چنگ میزنم... دروباز میکنم... نور سالن میزنه تو اتاق... حالا بهتر میبینم... میخوام برم... میخوام برم بیرون... برم بیرون و کلک خودمو بکنم...

میلرزم... میبینمش... بلند میشه... شیرین همیشه میگفت که سگ جونه... سگ جونه... صورتش خونیه... مسته... تلو تلو میخوره... دست دراز میکنه... به موقع تکون میخورم... از زیر دستش در میرم... میرم سمت در خروجی... مهم نیست که فقط شورت تنمه... لباسامو بیرون میپوشم... باید برم... برم بیرون... لباسامو بپوشمو بعدش خودمو بکشم... میکشم...

در قفله... قفله... شبه... همه خوابن... خدا خوابه... در قفله... خدا بیدار شو... به کمکت احتیاج دارم... میرسه بهم... چنگ میزنه همه ی تنمو... مسته... زخمیه... من سالم از این در میرم بیرون... بعدش خودمو میکشم...

هلش میدم... میخوره به دیوار... تمام وجودم میشه پا... تنها در باز در اتاق خودشه... مستقیم پرت میشم توش... خدا بیدار شده... کلید روشه... قفلش میکنم... ترسیدم... میکوبه به در... میگه منو میکشه... اما من قبل از اون خودمو خواهم کشت...

دنبال چیزی میگردم که بتونه کمکم کنه... هیچی نیست آینه... آینه... موبایل... رو کنسوله... میخوام بکوبمش به آینه... ارس... ارس... اول مرگ... شونه رو میکوبم تو آینه... اون همچنان داره داد میزنه... رگمو میبرم... میبرم... تمام ساعدمو میبرم... همه جاشو میبرم... دستم درد میکنه... شماره ی ارس اولین شماره ی لیست موبایلشه... برمیداره...

- بیا...

- نفس...

- بیا...

- نفس چی شده؟؟؟ بابا کجاست نفس؟؟؟

اون میدونه من اینجام...

- دارم میمیرم بیا...

موبایل میفته...

اون منو بوسیده... اون منو دوست داره... همه ی باباها بچه هاشونو دوست دارن... خودم دیدم بابای دوستام میبوسنشون... بابای منم منو بوسیده.. از لبام بوسیده... لباسمو دریده...

اومد... زود اومد... و من تا اومدنش دست خونیمو گذاشتم رو سرمو جیغ زدم...

وقتی رسید رو به موت بودم... و خونی... و لخت... و جیغ کشون...

یکی صدام میکرد... دستی تکونم میداد...

یکی داد زد... صدای گریه اومد...

یکی زد تو صورتم... دوتا...

گنگ بودم... فضا گم شده بود... نفسم گم شده بود...

هاوش همه ی آب تو لیوان رو خالی کرد رو صورتتم...
صورتتم تو دستای بزرگ هاوشه... حنا گریه میکنه...
داد میزنه: حنا محض رضای خدا ساکت باش...
روشو میکنه به من: نفس بکش دختر خوب.. نفس بکش... وقت برا لرزیدن زیاده... نفس بکش...
لامراد نفس بکش تا نمردی...
و دستای من بند پتو تابستونی ایه که تو مشتام مچاله شدن و بی اختیار رو سینم فشارشون میدم
به خودم...
به جای دم اشک میریزم... همیشه... نفسم نمیاد...
دوباره و سه باره میزنه تا نفسم برمیگرده...
هوارو میبلعم... میبلعم... میبلعم...
بعد عمیقاً نفس میکشتم... بعد آرومتر.. آرومتر.. آرومتر تا نفم عادی میشه...
و تمام مدت دستای حنا دور شونمه: آروم عزیزم... آروم... خواب بود عسلم... خواب بود خشکلم...
چیزی نیست... نترس... آروم باش نفسم...
و خودش ترسیده تر و دلداری لازم تر از منه...
نفسم عادی میشه و بغض میاد... حالت تهوع هم همراهش... نا ندارم بلند شم... اما دست میندازم
به سوشرتم که کنارمه... نمی تونم بلند شم...
- حنا دارم بالا میا...
قبل از اینکه جملم تموم بشه سوشر تو میگرم جلوی دهنم...
و کی گفته که بی اشتهایی بده؟؟؟؟ برای اینجور مواقع خیلیم خوبه که به خاطر بی اشتهایی معدت
خالیه و فقط زرد آب داری ...
انقدر حرفه ای شدم که از مزه ی تلخش بفهمم فقط زرد آب بالا میارم... حنا موهای بازمو که دورم
پخش شده جمع میکنه و نگه میداره تا کارم تموم شه...

کارم با سوشرت که تموم میشه سعی میکنم بلند شم تا برم رو شویی... لرز نمیداره...حنای گریون به دادم میرسه... حالش بهتر از من نیست...

به زور از تو روشویی بیرونش میکنم... لرز دارم اما سرمو میگیرم زیر آب... چی شد؟؟؟ چی گذشت به من؟؟؟

ما تو سالن تنها بودیم... هاوش شمال بود از کجا پیدا شد؟؟؟

حنا با گیتارو متنای موسیقیش درگیر بود... من دمر بودم و یه بالش زیر سینم تا بتونم مسلط تر باشم به لپتاپم... داشتیم متنای مربوط به مقاله رو ترجمه میکردم... غروب بود... قرار بود بریم شامو بیرون بخوریم... پس چی شد؟؟؟ به همین راحتی خوابم برد؟؟؟ منی که چند شب درمیون از زور خستگی فقط بیهوش میشم... به همین راحتی خوابیدم؟؟؟ هاوش از کجا پیداش شد؟؟؟ خواب امروز رو زیاد دیده بودم اما هرگز دچار تنگی نفس نشده بودم... چه مرگم شد من....

توی اینه نگاه میکنم به دختری که آب از موهای خیسش میچکه رو شونه ای نیمه برهنش... سردشه... و میلرزه... اما نه از سرما.. از درد...

قفسه ی سینم درد میکنه و چیزی توش میلرزه... زانو هامم میلرزن...

بیرون که میام حنا جلوی در روشویی تو بغل هاوش گریه میکنه... منتظر من...

اما اون دوتا... اونا از کجا پیداشون شد؟؟؟

اردلان سربه زیرو پشت به ما کنار پنجره ی قدی ایستاده... ارسالان رو دسته ی مبل رو به روشویی نشسته... یه دستش دهنشو پوشنده و یه دستش یه سیگار خاکستر شده رو تو خودش داره... زل زده به من... حتی مژه هم نمیزنه...

نگاه ازش میگیرم... دومین باره که بدون حجاب مناسب جلوی این چشما ظاهر میشم...

قطره آبی که از رو موهای تازه خرد شده ی جلوی صورتم میریزه رو لختی سینم لرز میندازه به تنم و منو به خودم میاره...

در حالی که حیرون جمعیم که از آسمون نازل شدن با یه دست موهای ریخته تو صورتمو میکشم بالای سرمو چند قدم عقب میرمو بعد میچرخم... جونی تو تنم نمونده تا سرعت بدم به پاهام برای رسیدن به اتاق...

حنا پشت بند من وارد اتاق میشه و درو مبینده...

آینه رو نگاه میکنم... چیزی دارم که به سمع و نظر این نریمانا نرسیده باشه؟؟؟

دفعه ی پیش پروپاچمو نشونشون دادم... این بار این خالکوبی رو ... گلی که از روی سینم درست از روی قلبم ریشه گرفته ... و دو تا شاخش درحالی که تو هم پیچیدن ، به صورت مقطع تا گردنم امتداد دارن... درست تا زیر گوشم... رفته رفته نازک شدن... طوری که تو گردنم ضخامتشون یه سانتیم نیست... کار ظریفیه... یادگاری دوران جاهلیتن... یکی عین همین رو سینه ی چپ حنا هم هست... نشون درخت دوستیمونه که حک شده رو قلبمون... و تا مغزمون ادامه داره... میخواستیم همه بدونن که ما دوستای جدا نشدنی هستیم... من تو پونزده سالگی و اون تو هفده سالگی چقدر درد و دردسر رو تحمل کردیم تا این تتو رو سینمون حک کنیم...

حنا از تو آینه زل زده بهم... آبی چشماش بارونیه... همون که هاوشو دیونه میکنه...

نگاش میکنم: خوبم...

میشینه رو تخت و میزنه زیر گریه... های های ... بلند... خیلی بلند...

اعصابم میریزه به هم... اونی که سلاخی شده منم... من...

کلافه تاپو از تنم بیرون میکشم ... حوله صورتمو برمیدارم میکشم رو موهام: زار نزن صدات میره بیرون... زنده ام هنوز... اعصاب ندارم حنا ها...

صداشو میاره پایین... اما گریش قطع نمیشه...

بغلش میکنم... اون گریه میکنه.. من بغض..

مرده ها گریه نمیکنن... من سالهاست که روزی هزار بار میمیرم... بدون دفن شدن...

آرومتر شده... دماغشو با کف دستش میکشه بالا: خوبی؟؟؟

- گفتم که خوبم... اینا از کجا پیدا شون شد؟؟؟

- کارشون زود تموم شده زود برگشتن...

- هاوش اینارو برا چی با خودش آورده؟؟؟

- وا کف دستشو بو کرده بود که این جور می‌شه؟؟؟ چه میدونم گفت ارسلان فهمیده اینجایی زیر پوستی بال بال میزده بیاد بیینتت اونم دلش سوخته یه تعارف زده که اومد نیومد داشته...

- تو خواب حرفی که نزدم؟؟؟

- نه ...

- چرا اومدن بیدارم نکردی؟؟؟

- تازه خوابت برده بود اومدن... روتم که با پتو کشیده بودم جاییت معلوم نبود... دیشبم تا خود صبح مثل ارواح سرگردان تو حیاط ول بودی... دلم نیومد... هاوشم گفت بیدارت نکنم...

آه میکشم: کاش بیدارم کرده بودی... چیز پنهونی برام نمونده جلو چشمای هیزشون...

هنوز اشکای بی ارادش لرزون... بازم می‌خنده: آره.. ارسلان داشت درسته با استخون نوش جونت میکرد وقتی از روشویی بیرون اومدی... اولش حال همه خراب بود... اومدی بیرون چشمش شیش تا شد خالکوبیتو دید...

- مفت زیاد میگی حنا... پاشو برو بیرون لباسامو عوض کنم... فقط دنبال فرصتن دید بزنی...

میرم یه سر به غذا بزنی... الان حاضر میشه بیا...

بفرمایید میزنم به کسی که در زده...

هاوش تکیه میده به در گاهی...

- سلام...

-سلام... خوبی؟؟؟

- خوبم... معذرت که حالتونو گرفتم..

- این حرفو نزن... ما فقط حال خوبتو میخواییم....

- خوبم..

-میخوای خرف بزنی؟؟؟

- نه... خوبم...

- یه دقیقه پیش داشتی تو دستم جون میدادی نفس...

- اووووه... یه دقیقه پیش... حالا خوبم...

- ترسیدم...

.....-

- هنوز با من قهری؟؟؟

- آره...

- نباش...

- هستم...

- چرا؟؟؟

- چون نظرتو تحمیل کردی...

- نف...

- هاوش الان نه... وقتش نیست... مخم قاطی پاتیه...

- تو که گفתי خوبی؟؟؟

- خوبم...

- و یه دنده...

- هستم...

- شام حاضره...

- برو میام...

- لغتش نده... سرد میشه...

- الان میام...

تو آشپزخونه چیدن بساط شامو...

و ما گویا قراره آرزوی اینو که این سه نفرو از هم جدا بینیمو به گور ببریم... ما که دختریم انقدر به هم نمی چسبیم...

سرویس روبروی ارسلان تنها سرویس خالی روی میزه....

کاش بچه بازی نبود اینکه بشاقبو بردارمو بشیتتم رو اون یکی صندلی

- سلام...

یه سلام میدم دو تا جواب میشنوم...

اردلان که میپرسه: بهتری نفس...

به روم میاره حال دو ساعت پیشمو...

- ممنون خوبم...

- ترسوندی مارو...

- معذرت میخوام...

- نه... منظورم این نبود... برا خودت ترسیدیم...

- ممنون...

و حتی نیم نگاهی نسیب ارسلان نمیشه...

شاید ناخواسته و غیر عمد... اما اون بیدار کرده بود بخشی از حس بد وجودمو...

دستم گرم میشه... نگاه میکنم به دست حنا که روی دسته...

- چرا نمیخوری نفس... نهارم نخوردی...

لیوانمو پر میکنم از دلستر قرمز رنگ انگور... ترشه و گاز دار... مزشو دوست دارم...

- سیر شدم...

- تو که چیزی نخوردی...

انتظار داره زیر میخایی که از تو نگاه ارسلان فرو میره تو میل به میل وجودم بتونم غذا بخورم...

- در حال پاشدن میگم: شور شده دوست ندارم... نمی شه خورد...

- نفس؟؟؟

جیغ زد...

آرومم... ظاهراً: چیه؟؟؟

- لیاقت همون غذاهای شل شفته ی ترانست... کوفتت بشه این شیش روزی که من پختم تو خوردی...

از روی یخچال سبد داروها رو بر میدارم... مسکنو پیدا میکنم و یکی از تو کاور در میارم... با یه قلمپ آب بالا میندازم...

گلوب درد میکنه... واین یعنی این که ترس تو خواب کار خودشو کرده...

بینیمو میکشم: ای جانم حسدم... عالم و آدم میدونن دست پخت تران حرف نداره... حالا توأم نگران نباش بهش میگم یه دوره ی فشرده برات بذاره... حرفمو زمین نمیندازه... هاوشم قول میده تا اون موقع طلاق نده... هرچند از همین حالا پوست و استخون شده...

- مرض... ما رژیم داریم...

- تو رژیم داری... زنای بیکارو الاف رژیم میگیرن... وگرنه مرده و شکمش... مرد باید شکمش نیم متر جلوتر از خودش ابهت نشون بده... ننداز گردن رژیم... بگو از غذا خوردن افتاده...

- خلاق هرچه لایق... هرچی باشم از تو که بهترم...

- هاوش قضیه اون کیک شکلاتی رو بهش نگفتی نه؟؟؟؟

هاوش سرفه میکنه و شاخکای حنا فعال میشه... کیک شکلاتی بهترین راه فعال کردنشونه....

- کدوم کیک نفس؟؟؟

- یه کیک پخته بودم با خودم برده بودم شرکت... گذاشته بودم تو یخچال تا بعدش بیایم اینجا دور هم عصرونه بخوریم... موقع اومدن رفتم سر یخچال نبودش... از ابدارچی پرسیدم گفت آقایون قالشو کردن... در صورتی که من قبلاً گفته بودم میخوام پیام با تو بخورم... مستی میگفت انگشتاشون شانس آوردن سالم موندن...

و یک شکلاتی میتونه بهترین راه برای انداختن حنا به جون هاوش هم باشه...
در حالی که هاوش دستای حنارو گرفته تا با نیشگوناش کبودش نکنه و اردلان میخنده و ارسالن
هنوز بروبر منو نگاه میکنه لیوان دلسترمو بر می دارمو از آشپزخونه میزنم بیرون...
وقتی برمیدرم لباس پوشیده و کوله به دوش و کیف لپتاپ به دستم...
- کجا نفس...
- دارم میرم...
- کجا؟؟؟
- کجارو دارم... خونه...
- میخوای تو اون خونه تنها بمونی؟؟؟
- آره هاوش... من بیست و چهار سالمه...
- خب؟؟؟ دلیل میشه به بی خطر بودن تنهایی؟؟؟
- نه ولی تقریباً بیست و سه سالشو تنها گلیممو از آب کشیدم...
حنا رو میبوسم: ای جونم گریه نکن قول میدم اگه دختر خوبی باشی دوباره برات بپزم... وسایلامم
جمع کن فردا بده هاوش بیاره شرکت ازش میگیرم...
- روتو برم... نفس دوباره حالت بد نشه؟؟؟
و گاهی آدما شصت سالشونم باشه نمیدونن که بعضی حرفارو بعضی جاها نباید زد... مثل همین
حرف... جلوی همین آدما...
- حنا یه خواب بود تموم شد... همگی خدا حافظ...

همینکه همراه حنا دور میشه روشو میکنه سمت هاوش: فقط واسه من غیرتت درد میگیره؟؟؟ غیر
من مرد دیگه ای خطر محسوب نمیشه؟؟؟ به همین راحتی با این حالش گذاشتی بره؟؟؟

نگاه هاوش و اردلان میره پی هم... یه بوهای میاد از طرف این مرد همیشه مغروری که زن جماعت رو مخصوص رخت خواب میدونست و بس...

- اون نفسه... نمیشه به زور مجبورش کرد کاری بکنه... در ضمن چش بود مگه؟؟؟

- هیچی فقط دو ساعت پیش داشت تو دستای خودت تلف میشد... چطور وقتی پای استعفاش وسطه میتونی هممونو مجبور کنی فیلم بازی کنیم که داری سهامتو میفروشی... یه امشب نمیتونستی نگهش داری حالش بهتر شه؟؟؟ خلوتتو با زنت به هم میزد؟؟؟

- بفهم حرف دهنتمو ارسال... پای مسائل خاصی منو نکش تو بحثا...هنو بعد دو ماه دارم منت میکشم باهام آشتی کنه... تازه تازه داره نرم میشه و وقتی باهام حرف میزنه تو چشم نگاه میکنه... من یکی غلط بکنم دیگه بهش زور بگم... پدر آدمو در میاره انقده با آدم سرسنگین میشه... علاوه بر اون تورو سنه نه...

-منو سنه نه؟؟؟ تا همین الانش همتون منو مقصر این حالش نمیدونستین؟؟؟

- ارسالان دورو بر این دختره نپلک از خیلی جاها خورده... ولش کن به حال خودش...

حنا برمیگرده و گرفتست وقتی میشینه کنارشون...

هاوش دستاشو میگیره: چیه گلم؟؟؟ چی شده؟؟؟

و ارسالان با خودش فکر میکنه که همه ی زن زلیلای عالم باید بیان یه دوره پیش این هاوش ببینن...

- هیچی... یکم نگرانشم... ترانه تا دوروز دیگه برنمیگرده... هر کاری کردم راضی نشد بمونه... هاوش، میمیره نفس...

با یه دست میکشتش تو بغلش: هی گریه و ترس نداره که... من، تو، ترانه... همه کنارشیم نمیداریم اتفاقی براش بیفته...

ارسالانه که به اخطار چند دقیقه پیش هاوش بی اعتناست: با ماشین خودش رفت دیگه نه؟؟؟

- نه...

- نه؟؟؟

- ماشین نیاورده بود... شرکت سر راه اینجا و خانه ی موسیقی بود باهم میرفتیم میومدیم...
عصرام چون تنها بودم منم باهاش میرفتم باشگاه... اینه که ماشین لازم نداشت... این یه هفته رو
همش باهم بودیم...

- حنا تو که نمیخوای بگی با این پورشه هه تهرانو از پا انداختین...

- وا ارسلان؟؟ مگه من چند تا ماشین دارم؟؟؟

- نه مثل اینکه واقعاً اولدورم بولدورمای هاوش فقط واسه منه... حنا بچه نیستی که نفهمی شما
دوتا همینجوری تنها تنها هزارتا چشمو دنبال خودتون میکشین... اونوقت دوتایی کنارهم یه پورشه
ام انداختین زیر پاتون تهرانو گز میکردین؟؟؟

مزه ی این غیرت ارسلان رو حناش مزه ی قند میده تو دل هاوش...

- ببخشید... آخه به هاوش گفتم برامون بادی گارد بگیره ها گفت مگه احمدی نژادین که بادیگارد
لازم باشین... چی کار میکردیم بست میشستیم خونه؟؟؟ تازه محض اطلاع، ما سالهاست که
دوتایی باهم میگردیم و انقدرم که تو میگی نگاه جذب نکردیم... بعدشم ما مسئول دودو زدنا
چشم ملت نیستیم...

بلند میشه و از آشپزخونه میزنه بیرون: سوئیچ کجاست هاوش؟؟؟

هاوش بلافاصله جلوش ظاهر میشه: میخوای چی کار کنی؟؟؟

- میخوام برم دنبالش... ساعت و نگاه کردی؟؟؟ ده شب پاییزه... هزارتا جونور الان تو
خیابوناست...

دست هاوش میشینه رو ساعدش و فاصله ی صورتش به بیست سانت تقلیل پیدا میکنه: ارسلان
دارم بهت میگم دورو بر این دختره نباش... داغون تر از اونه که بخوای سربه سرش بذاری...
یادته وقتی ماشینمو بعد اون تصادفی که بچشو به کشتن داد میردی نمایندگی؟؟؟ یادته شیشه
اش خرد خاکشیر بود اما نریخته بود؟؟؟ نفس الان درست شکل همون شیشه ی ماشین منه...
منتظر یه تلنگره تا بریزه... اونوقته که دیگه نمیشه جمعش کرد... ارسلان آدمیم که بچه ی اون
بچه رو به کشتن دادم... با همون بچش جون دوباره داده به بچه ی منو و زندگیم و همه ی
شماهایی که نفستون میرفت وقتی دردای یادگار خواهرتون میدیدنو کاری از دستتون برنمیومد...
داشتن حنا رو مدیونشم... اینا یعنی من بزرگترین داراییشو گرفتم و اون بزرگترین و گرونترین

داراییای دنیا رو بهم داده... ارسالان نمیدونم میخوای چه غلطی کنی... اما همون قدر که تو برادرو رفیقمی... همونقدرم اون دختر و دینایی که به گردنم داره برام عزیزن... برام عزیزتر از مهلا نباشه کمتر نیست... حواستو جمع کن مرد... کوچیکترین آسیب دوباره ای بهش برسه با من و دوستیمون طرفی... فکر نکن تنهاست و پشت نداره... پس مواظب حرکات باش... اون با همه ی زنایی که او مدن طرفت و خودشونو در اختیار گذاشتن فرق داره...

از بین دوندونای کلید شدش میغره: هاوش یه اشتباهی بود شد رفت پی کارش... دم به ثانیه چکش نکنش به سرمون... انقدرم نامرد نشدم که بخوام از تنهایی یه زن سوءاستفاده کنم... سوچیو بده تا دور نشده و بلایی سرش نیومده...

هاوش میره تو اتاقش تا سوچیو بیاره... و نگاه اون میره سمت حنا و اردلانی که وسط راهرو زل زدن بهش...

براق میشه: چیه؟؟؟ فیلم دارین میبینین؟؟؟

اردلان دستی توی موهاش میکنه: این طور که بوش میاد یه قصه ی طول و طویل داریم با این سریش بازیای تو و ناز کردنای نفس...

حنا نگاشو میدوزه تو صورت اردلان: نفس ناز نداره... نفس سالهاست که غیر از درد هیچی نداره... جمله ی آخرش شاید دردو دل با دل خودش بود اما انقدر بلند بود که هم اردلان بشنوه هم ارسالان...

از دور میبینتش... تو پیاده رو آروم و مرتب و سر به زیر قدم بر میداره... خیلی راحت میشه فهمید که تو این عالم نیست...

مگه دنیا چقدر میتونه برای یه زن بیست و چهارساله دردناک باشه؟؟؟

کیف لپتاپو یه وری از رو شونش آویزون کرده... کوله پشتی از دوتا بنداش آویزون پشتشه... یه دستش به جیبشه... و دست دیگشو میکشه به دیوارو...

حس میکنه شونه های ظریفش برای کشیدن لپتاپ و کوله پشتی و کوهی که اگه کمی دقت کنه میتونه ببینه، به اندازه ی کافی قوی نیستن...

یادش میره به دو ساعت پیش... لحظه ی ورودش دلش چه پروانه ای شده بود وقتی اونو اونطور دمر خوابیده جلوی لپتاپ روشن دیده بود، که صدای داریوشو تو خونه تین انداز میکرد... در حالی که سینهش روی متکا بود و سرش روساعد دستش... به لحظه ای که صدای جیغش هر چهارنفرشونو از تو آشپزخونه ای که توش چای می خوردنو گپ میزدن بیرون کشیده بود...

هاوش و حنا چه تفلایی میکردن برای بیدار کردنش... از دیدنش تو اون وضع قلبش فشرده شده بود... با تمام وجود پتو رو تو مشتش فشار میداد و صورتشوفرو میکرد تو متکا... انقدر این کارو کرد و جیغای گریه آلود کشید تا نفسش بند اومد...

به این فکر کرد که اگه دوباره امشب اون کابوسی رو که نمیدونست چیه ببینه و این حالت بهش دست بده، دیگه هاوش و حنایی در کار نیست که بیدارش کنن و کمک کنن نفسش برگرده...

اگه دوباره اون کابوس بیاد حتماً نفس از دست میره...

مگه چی پشت اون پلکای بسته دیده بود؟؟؟

بوق میزنه... نیسانی که سواره مال هاوشه و شیشه ها دودی... بوق دوم رو هم میزنه تا به خودش میاد... به خیال اینکه هاوشه کلافه جلو میاد و در جلو رو باز میکنه... هاوش منکه گف...

از دیدن ارسالن حرف تو دهنش میماسه... چشماشو از چشمای اون میدزده و سرشو میندازه پایین...

- ببخشید فکر کردم هاوشه...

و قبل از اینکه جوابی بشنوه درو مبینده و برمیگرده تو پیاده رو...

با خودش فکر میکنه اگه هاوش دو ماه جون کنده تا باهاش آشتی کنه... خودش باید دو سال شایدم دو قرن ناز کشی کنه...

پیاده میشه و دنبالش میره...

- ناز نکن نفس... نباید تنها باشی این وقت شب... سوارشو برسونمت...

بی توجهی...

چیزی که برای اولین بار از طرف یه زن عایدش میشه...

بازو شو می گیره و متوقفش میکنه...

جلوش قرار میگیره...

- من تا حالا هزار بار از شما خواهش نکردم به من دست نزنین؟؟؟

- خواهش کردی... دفعه ی آخرم جوابتو گرفتی...

نگاهش همچنان به زمینه...

چونشو میگره بین پنج تا انگشتاش... مواظبه که اذیتش نکنه... که عصبانی نشه... که کنترلشو از دست نده... که اشتباه نکنه....

ناز کشی تو قاموسش نیست... ولی این بره ی کوچولو ناز نداره... واقعاً عصبانیه... باید پای اشتباهش وایسه... اشتباهی که حسای بدی رو تو وجودش زنده کرده...

و اون تصمیم داره اشتباهشو جبران کنه...

صورتش زیر نور مهتاب، مهتابی ترو رنگ پریده تر از وقتی که تو خونه ی هاوش بود... شاید از تکرار حادثه ها ترسیده...

شاید از تنها بودن با اون...

- داری با من حرف میزنی نه با سنگفرش خیابون... پس منو نگاه کن...

چقدر دلش برای دیدن این صورت تنگ شده بود... برای اون چشمهایی که همچنان نگاش نمیکردن و گردن قطورشو هدف گرفته بودن... و اون لبهایی که وقایع بعد از بوسیده شدنشون نشون میداد شیرینی اون بوسه به خاطر بکارتشون بوده...

حالا دیگه داشت شکش رو تبدیل به یقین میکرد که مادر دوتا بچه جسم باکره و لمس نشده ای داره...

اما هنوز حکمت وجود اون دوتا بچه تو ابهام بود...

نفس عصبانی سرشو عقب میکشه... و اون به خودش قول داده که آزارش نده... بدون اینکه فشاری به انگشتاش بده ول میکنه چونه ظریفی رو که آرزوی لمسشونو داشت...

- ببینید جناب نریمان... شما قوی و درشتی... سه تای منی...مردی... زورتم زیاده... منم زخم... یک سوم شما هیکل دارم... زورمم کمه... این موضوع به هر دو مونم ثابت شده... من قبول دارم که مالی نیستم... شمام اینو میدونین... به این نتیجه ام رسیدم که جلوی شما غد بازی در نیارم و قدقد نکنم... همین جام بهتون قول میدم نه غد شم نه قدقد کنم...

نفس میگیره: حالا دیگه فکر کنم به تفاهم رسیدیم... فقط بی زحمت شما هم منو نادیده بگیرین و دست از سرم بردارین تا تنش نداشته باشیم...

سرش پایینه و نمیبینه عصبانیتی رو که تو چشماش نشسته و دندونایی رو که به هم فشار میارن... بازوشو میگیره و بازم مواظبه که اذیتش نکنه: خوبه پس به تفاهم رسیدیم که اون زبون دراز تو کوتاه کنی... حالا بدون حرف سوارشو و منو کفری نکن که به قول خودت تنش نداشته باشیم... میدونی که تنش با من خیلی خوشایندت نیست... اگه هاوش از ترس نازو عشوه هات میذاره هر غلطی میخوای بکنی من ترسی از قهرات ندارم...

و دو ماه بود که دلش برای یه نگاه تنگ شده بود... برای اینکه آقا ارسالان صداس کنه... برای اینکه کمی بیشتر از بله و نه و سلام و خدا حافظ بگه... کمی بیشتر از وقتایی که می باید همه ی توجهشون به کار باشه جلو چشماش بمونه...

و این زن همه ی فکرش رو چه تو رخت خواب و چه بیرون از اون به خودش مشغول کرده بود... و حالا این فرصت رو داشت که تو اتاق ماشین هاوش عطر تن همیشه فاقد عطرشو و اون بوی محشر شامپوشو به ریه بکشه...

تمام مدت چشماشو بسته بود و تو سکوت سرشو تکیه داده بود به پشتی صندلی...

ترجیح داد از سکوت حاکم لذت ببره و آرامش نشسته تو ماشینو به هم نریزه...

همون بهتر بود که از دید زدن یواشکی و بوی خوبش لذت ببره...

هیچ بعید نبود با اولین جمله دعوارو از سر بگیره...

بدون خدا حافظی و عصبانی پیاده میشه... و چه خوب که مثل بقیه ی زنا عادت نداره دق دلیشو سر در و دیوار در بیاره...

منتظر میشه تا بره تو... و هنوز نگران اینه که چطور امشبو از سر میگذرونه...

هنوز رنگش مهتابی و پریدست...

نگاش میکنه که داره دنبال کلیدش تو کولش میگرده...

لحظه ای که یه مرد از تو تاریکی سایه درخت بیرون میاد و میره طرفش به خیال اینکه بازم
سهراب مزاحمش شده از ماشین پیاده میشه و به سرعت میره طرفشون...

همزمان با دستی که دستشو میگره... نفس جیغ میزنه و اون دست سایه رو میگیره...

و این شوکایی که امشب بهش وارد میشن قصد جونش رو کردن...

هر دو از دیدن ارمیا تعجب میکنن...

- ارمیا؟؟؟

- کوفت... کدوم جهنمی بودی تو این یه هفته؟؟؟

- ارمیا درست صحبت کن... من قرار نیست به تو جواب پس بدم بابت کارا و رفت و آمدم... این
برای بار هزار یکم...

دوباره دستشو میگره...

- تلفنا و مسیجای من چی به اون قرار نبود جواب بدی؟؟؟

- دستمو ول کن ارمیا...

- ول نمیکنم جواب منو بده...

ارسالان دوباره دست میذاره رو دستی که نشسته رودست دل مشغولی این روزاش... کمی هشدار
وار فشارش میده: وقتی میگه دستمو ول کن، دقیقاً منظورش اینه که دستشو ول کنی... بنده
دستتو بچه...

- عینکتو پشت و رو پوشیدی؟؟؟ چشاتو وا کن تا ببینی بچه ای اینجا نیست... در ثانی تو چی
میگی؟؟؟ بزن به چاک تا نزدم فکتو با آسفالت یکی کنم... من و نفس بلدیم خودمون کنار بیاییم...

دستشو ول میکنه و آویزون یقش میشه و میکوبتش به در... در صدای بدی میده از پرت شدن دو
تا هرکول...

- اعتمادات مثل اینکه زیادی بلده کذب بیافه و تحویلته بده... دهننتو بو کردی ببینی چه بو شیرینی ازش بلنده؟؟؟ در ضمن سنگی بردار که بتونی یکم جلوتر از پات پرتش کنی... با هم قواره ی خودت درگیرشو لطفاً... بعدم مگه نمیبینی نمیخواه باهات حرف بزنه...
- حالا دست ارمیا هم یقه ی ارسلاانو مشت کرده...
- نخوادم به خودمون مربوطه تو چه کاره ای؟؟؟
- بسه دیگه... ول کنین همو... من اینجا زندگی میکنم و ابرو دارم... الان یکی میاد بیرون از خونش... داشته نداشته ی ابروی من میره به باد... ما دوتا دختر تنهایییم تو این خونه... کاری نکنین فردا هزارتا حرف از پشتمون راهی کنن...
- هردو مرد به خواستش اهمیت میدن و یقه ی همو ول میکنن...
- میخوام باهات حرف بزئم نفس...
- باشه برو بعداً حرف میزنیم الان حوصله ندارم...
- نه همین الان باید حرف بزئیم... ولت کنم معلوم نیست دوباره چند روز میخوای گم و گور بشی...
- برو ارمیا الان حوصله ندارم...
- نمیرم تا حرف نزئیم...
- ارمیا...
- نه نفس نمیرم...
- کلید میندازه تو در...
- خيله خب بیا تو حیاط تا ابروی منو نبردی... از شمام ممنون مهندس... لطف کردین... شب بخیر...
- میره تو و ارمیا پشت سرش وارد میشه... قبل از اینکه درو ببندد خودشو میندازه لای در...
- نگاه متعجبشو با لبخند جواب میده: انتظار نداری که با یه نوجون مست تنهات بذارم...
- و نگاه اون متعجب تر میشه... ولذت میبره از اون ابروهای چسبیده به موهاش...

- بوی الکل دهنش غوغا میکنه... زیاد خورده...
- نگاهی به ارمیا میندازه که تکیشو داده به ماشین پارک شده تو حیاط...
- مسلماً مستشم به اندازه ی هشدارِ خیلیا خطرناک نخواهد بود... پس خیالتون تخت میتونین برین...
- و تمام مدت نگاهش رو به پایینه...
- همین نیم ساعت پیش قرار نداشتیم تو این زبونتو کوتاه کنی؟؟؟
- هل آرومی بع در میده و وارد حیاط میشه...
- کلاً تو کتون نمیره حریم خصوصی یعنی چی نه؟؟؟
- نشینده میگیره حرصی رو که تو صداشه و میره سمت ایوونی که حیاطو وصل میکنه به ورودی خونه...
- بشینین الان میام...
- و این زن بی نهایت ناراحت و عصبانیه...
- میره لپتاپ و کولشو میذاره تو اتاقشو برمیگرده... با همون مانتو شلوار ساده ای که تنش بود...
- رود مبل تکی رو به روی ارمیا میشینه...
- بگو میشنوم...
- قرارما این بود نفس؟؟؟
- چی ارمیا؟؟
- اینکه تماسای منو ریجکت کنی؟؟؟؟ که اس ام اسامو جواب ندی؟؟؟ میگم بیا ببینمت انگار نه انگارت باشه؟؟؟
- ارمیا من با تو قرار گذاشتم هر وقت زنگ زدی و پیام دادی جواب بگیری؟؟؟ من گفتم هر وقت اراده کردی منو ببینی؟؟؟ ارمیا این تویی که داری میزنی زیر همه چی... من به تو نگفته بودم دوست ندارم؟؟؟ نگفته بودم فکرشو از سرت بیرون کن که بتونی منو به خودت وابسته کی؟؟؟

نگفته بودم کنارت میمونم تا بتونی این علاقه رو کم کنی... تبدیل به محبت برادرانه کنی؟؟؟ ارمیا اونی که باید شاکی باشه منم نه تو... ارمیا تو میخوای اجازه بدم زندگیمو مختل کنی؟؟؟ ارمیا اونی که از عمت و بابات درشت شنیده منم... نه تو... به چه حقی انقدر پری، طلبکاری؟؟؟ هان؟؟؟ قرار بود بری تو خونه جنجال راه بندازی؟؟؟ قرار بود شیدا تر بشی و بری اینو جار بندازی؟؟؟ قرار بود خانواده تو بندازی به جون من؟؟؟ قرا بود من حرفایی رو که حقم نبود از بابات بشنوم... که دندون واسه ارث مادریت تیز کردم؟؟؟ که دارم از خامی و بی تجربگیست استفاده میکنم؟؟؟ که دارم از مطلقه بودن خودمو و حسای تازه بیدار شده و در حال طغیان تو سود میبرم؟؟؟ چرا نمیخوای بفهمی من دوست ندارم... ازدواج و دوست پسر دوست دختری در کار نیست... ارمیا چرا نمیری بچسبی به زندگی و اختراع هات تا منم بفهمم چه گلی باید به سر زندگیم بگیرم؟؟؟ ارمیا چرا میخوای کاری کنی که عذاب وجدان داشته باشم... هان؟؟؟

نفس نفس میزنه...

و ارمیا مبهوت اون همه حرفیه که یه نفس گفته شده... هیرون عمه و باباش... هیرون بی خبری خودش...

- مبینی ارمیا... بنا به طلبکار بودن باشه من طلبم از عالم و آدمو تو بیشتره... پس جمع کن این بساط پر توقعی رو...

- نفس بابا و عمه ی منو کجا دیدی؟؟؟

پوز خند میزنه: پس خبر نداری... عمت اونجایی نشسته بود که الان تو نشستی...

- چیا گفتن؟؟

- هرچی از دهنشون دراومد... هرچی دلشون خواست...

- تو داری به خاطر اون حرفا از من دوری میکنی؟؟؟

- نه ارمیا... بفهم... من از همون اولم قرار نبود به تو اجازه بدم پاتو از گیلیمت دراز تر کنی... ما حرفامونو زده بودیم... چرا انتظار بی خود داری از من...

- من چی کار کنم از دست تو و دلم که هیچ کدوم به حرفم گوش نمیدین؟؟؟

- من چه بدونم با دلت باید چی کار کنی... من تو کار خودمو دلمو عقلم موندم... بعدم انتظار نداری که هر کی از راه رسید و ادعای عاشقی کرد سر تسلیم بیارم پایین...

- به حس من میگی ادعا؟؟؟

- آره میگم ادعا... مگه نه اینکه با یه نگاه شیدایی شدی... مگه نه اینکه چیزی در مورد منو اخلاقم و زندگیم نمیدونستی وقتی اومدی جلو... مگه نه اینکه از دخترای همسن خودت زده شده بودی اومدی سراغ من... خوب تو فقط ظاهر منو میخوای و من شرمنده ام که نمیتونم اسم اینو عشق بذارم... فرض محال عشق واقعی که باشه من قبولش نمیکنم... چون من و تو مال هم نیستیم... به هم نمیخوریم... من بچه ی سوم نمیخوام... خستم میخوام مال خودم باشم... حالام هردوتون برین بیرون خوابم میاد...

- به همین راحتی؟؟؟

- از اینم راحت تر... من معذرت میخوام که فکر کردم میتونم کمکت کنم این بهرانو از سر بگذرونی... ببخش که نتونستم... ولی دیگه بهتره این رابطه رو همین جا تمومش کنیم...
خونه تقریباً تو تاریکی فرو رفته و نفس حتی به خودش زحمت نداده که لامپ روشن آشپزخونه رو بکنه دوتا تا فضا کمی روشن بشه...

میره تو اتاقشو مثل عادت همیشگیش اعصاب داغونشو با در نمیکوبه تو دیوار...

ارمیا هیرونه و دست تو موهاش کرده... قرار نبود اینطور بشه... قرار بود پدرش از تهدیداش بترسه و نفسو براش خواستگاری کنه... چون اونطور که از وجنات نفس برمیومد اهل دوستی و لاو ترکوندن بی مناسبت نبود... قرار نبود پدرش بیاد به بازخواست نفس... باید جواب پس بده...
مردی که خودش با هرکی میخواست میپیرید و به پسرش حق نمیداد با یه نفر و با اونی که دوست داره باشه... بدون توجه به اطرافش میزنه بیرون...

اما ارسالان تصمیم نداشت نفس امشبو تنها بذاره... امشب نفس، نفس همیشه نبود... مثل هرروز آروم نبود...

و ارسالان گوشه ترین مبل خونه رو انتخاب میکنه... تو تاریک ترین قسمت... اور کتشو در میاره و میندازه رو دسته ی مبل و خودش توش فرو میره... سرشو میذاره رو پشتی مبل و چشماسشو

میبنده... این معمای جدید که از قضا اسمش نفسه بد جور این روزا بی اجازه وول میخوره تو
مخش... و تو قلبش...

کمی میگذره و بعدش نفس دوباره از اتاقش بیرون میاد... دزدگیر در ورودی رو روشن میکنه و
میره طرف آشپزخونه... اولش تو تاریکی فقط سایش دیده میشه... ولی حالا که داره بساطشو رو
این آشپزخونه میچینه میشه به لطف نور آشپزخونه کامل از نظر گذرونش...

با یه شلوار توسی نایک.. و یه تاپ آستین حلقه ای صورتی پر از طرحای انیمیشن پو خرسه... و به
عالمه قلب قرمز کوچولو... اگه برجستگی های جذابدنش نبود میشد گفت شکل یه نوجوون گیج از
خوابه که چون تازه میخواد وارد مرحله ی بلوغ بشه این وقت شب بی خواب شده...

لپتاپو روشن میکنه و صدای فریدون آسرایی میپیچه تو خونه...

میره تو آشپزخونه و شیر جوشو میذاره رو گاز... شیرو میریزه تو شیر جوش... گازو روشن میکنه...
پاکت سیگار شواز رو این برمیداره ویکی میذاره میون لباس... موهای پریشونشو که بلندیش از
پشت درست رو نقطه ی اتصال کمر و باسنش میرسه رو جمع میکنه و کلیپس رو روش میزنه... نا
مرتب بالای سرش جمع میشنو دنبالشون از اطراف آویزون میشه... مدل شلخته ای میشه که
شدیداً خواستنیش میکنه تو نگاه ارسالانی که پا رو پا انداخته و فکر میکنه تو سالن سینما نشسته و
داره یه فیلم جذاب میبینه...

فریدون آسرایی بالأخره شروع میکنه به همراهی با موسیقی...

آهای دوردونه ی عاشق کش بی دین و ایمون...

چه بد تا میکنی با این دل تازه مسلمون...

تو آهوی ختن سرو چمن بالا بلایی...

به زنجیرم بکش اما نشو از من گریزون...

خم میشه و سیگارشو با شعله ی اجاق گاز روشن میکنه... می ایسته سرگاز تا شیرش گرم بشه...
همونجا یه کام جانانه از سیگارش میگره... دستشو میزنه به کمرشوسرشو میده بالا و دود سیگارو
میفرسته بالای سرش... و دل یه مرد رو خون میکنه با اون ژست س*ک*س*ی که به خودش
گرفته...

دلش هوای ارس داره امشب اما با آهنگ شاد فریدون همراهی میکنه... صدایش بلند تر از خوانندست:

آهای آشفته گیسو، خدای سحر و جادو...

میام پرسون و پرسون، از این کو تا به اون کو...

آهای گیسو کمندم، یار بالا بلندم...

میام از راه دوری میخوام عهدی ببندم...

چقدر چشم انتظاری؟ چه پاییز و بهاری...

به این سر در گریبون میگی طاقت نداری...

چه روز و روزگاری سر کارم میداری...

خلاصم کن از این عشق بگو دوسم نداری...

وقتی آهنگ بدون متن میشه... شیر تو شیر جوش، جوش میاد... شیرو میریزه تو ماگ قهوه... یه

آرامبخش از تو کاورش در میاره و میذاره دهنش و با یه قلب شیر داغ قورت میده....

دوباره میخونه:

آهای دوردونه ی عاشق کش بی دین و ایمون...

چه بد تا میکنی با این دل تازه مسلمون...

تو آهوی ختن سرو چمن بالا بلایی

به زنجیرم بکش اما نشو از من گریزون...

چقدر چشم انتظاری... چه پاییز و بهاری...

به این سر در گریبون میگی طاقت نداری...

چه روز و روزگاری سر کارم میداری...

خلاصم کن از این عشق بگو دوسم نداری...

دوباره میخواد همراهی کنه موسیقی رو که موبایلش خاموش و روشن میشه... نگاه میکنه به صفحه ی موبایل حناست...

و ارسال دلش نمیخواد این اتفاق بفته وقتی این صدا انقدر گوش نوازه...

خودشو میکشه بالا و چها زانومیشینه روبه روی لپتاپ رو اپن... صداشو قطع میکنه... موبایلو میذاره رو اسپیکر و در حالی که داره یه صفحه ی ورد برای خودش باز میکنه: هوم... تو خواب نداری؟؟؟ شوهرت دادیم خیر سرمون...

- علیک سلام دختره ی بی تربیت...

- سلام علیکم دختره ی با تربیت...

- خوبی؟؟؟

عصبی میشه وقتی برای بار هزارم این سؤال ازش پرسیده میشه...

اون امشب دلش ارس میخواد...

- از همتون بهترم... قرص خوبی خوبی کوفت کردین همتون؟؟؟ یه خواب دیدم تموم شد دیگه... نمیخوایین تمومش کنین...

- آره جان عمه ی مرحومت... کم مونده بود هممون کپ کنیم... البته من که فکر کنم کردم خبر ندارم...

- هیج کردی؟؟؟ بی تربیت... آدم بعدش میاد همه جا جار میزنه...

- نفس؟؟؟

- خوو من چی کار کنم؟؟؟ خودت گفتی... نمیگی دختر مجرد داریم؟؟؟

- بمیری نفس... تو کی این همه روت باز شد؟؟؟؟

- وختی تو شور کردی...

- مرض... نفس بحثو عوض نکن نگرانتم... چی کار داری میکنی؟؟

- هیچ چی میخوام ده صفحه ی مونده ی متنمو ترجمه کنم... سردهمه... تنبلیم میاد برم از اتاق لباس بردارم.... نقشه های فردارو هم هنوز حاضر نکردم... همشتم تقصیر توئه... گلوم درد میکنه به خاطر جیغ و ویغای سر شب... منتظرم شیرم یکم خنک شه بخورم بلکه بهتر شه... همین الانم دهنمو موقع خوردن آرام بخش با شیر سوزوندم... سر شب عین بچه ها تو خواب جیغ جیغ کردم و آبرومو دادم به باد جلوی سه تا غول تشن... ده روز پیش پدر و عمه ی ارمیا اومدن شستتم گذاشتتم کنار... امشب خودش اومده طلبشو به زور ازم بگیره... دو ماه پیش یه عوضی به زور بوسیدتم... امشب اومده به زور منو چپونده تو ماشین... بی اجازه اومده تو خونمو به مکالمه ی منو ارمیا گوش داده... در کمال وقاحت دوتا شونو از خونه انداختم بیرون...

دلش شونه های ارسو میخواد و با یادآوری روز گذشته بغض صداشو دورگه میکنه: عالیم حنا عالی... نگران من نباش... برو تو تختت و به ماچ و بوست برس... نگران من نباش... نباش... بذارین یکم با خودم تنها باشم... مرگ نفس بذارینم به حال خودم... عالیم... فقط بذارین تنها باشم... نترسین دست به تیغ نمیبرم... قرص نمیخورم... حنا امشب خواب دیدم... شش سال پیش واقعیشو تجربه کردم... اون موقع زنده موندم... حالا با یه خواب نمیبرم...

و بدون اینکه به حنا مهلت بده گوشی رو قع میکنه... موبایلو خاموش میکنه و لپتاپو مبینده... دراز میکشه رو اپن... پاهاش از یه طرف آویزون میشن و دست و سرش و موهاش از یه طرف... چشمشو میدوزه به رنگ نقره ای یخچال و این بار تنهایی میخونه ترانه ی فریدون آسرای روی... چه فرقی میکنه اون به چه نیتی خوند... نفس برای خودش میخونه:

یاد من باش، اگه خوابی اگه بیدار، یاد من باش...

ارس خوابه...

به همین بهانه یک شب، حتی یک بار یاد من باش...

یاد ارس غوغا میکنه...

یاد من باش اگه دنیا با تو مهربون نمیشه...

دنیا نا مهربونی کرده...

مثل عکسای قدیمی زندگی جوون نمیشه...

دلش روزای ارس دار میخواد...

یاد من باش اگه سنگم، اگه خاکم، اگه رودم...

برا تو خاطره گفتم، واسه تو خاطره بودم...

با ارس خاطره ها داره....

اگه بارون و بیابون منو گم کرده تو چشماش...

گاهی وقتا مهربون شو گاهی وقتا یاد من باش...

اگه بارون و بیابون منو گم کرده تو چشمت...

گاهی وقتا مهربون شو، گاهی وقتا یاد من باش...

ارسو اون به کشتن داده...

ساده بود اما برا من، که یه دل شکسته بودم...

مثل طوفان روز رفتن کوله بارو بسته بودم...

ساده بود اما تو جاده دست و پامو جا گذاشتم...

شب دل بریدن از تو، همه رو تنها گذاشتم...

کاش ارس کمی دیرتر رسیده بود...

یه روز از تو جون گرفتم...

یه روز از تو دل بریدم...

از همه دنیا گذشتم...

به همه دنیا رسیدم...

یاد من باش اگه سنگم، اگه خاکم، اگه رودم....

برا تو خاطره گفتم، برا تو خاطره بودم...

اگه بارون و بیابن منو گم کرده تو چشماش...

گاهی وقتا مهربون شو، گاهی وقتا یاد من باش...

اگه بارون و بیابون منو گم کرده تو چشماش...

گاهی وقتا مهربون شو، گاهی وقتا یاد من باش...

میچرخه و حالا تنش کامل دراز کشه رو سنگ اپن...

تو خودش جمع میشه و شکل جنین میگیره...

کاش ارس اون شب کمی دیرتر رسیده بود...

اون وقت حالا دردی نبود...

اون وقت حالا تو برزخ دست اون بود و یقه ی مردی به اسم تیمور...

==

بدنم مثل چوب خشکه... درد دارم تو همه ی تنم...

تمام شب من بودم و ارس...

من بودم و نگاه خندون آخرش که پاشید تو صورتم...

گریه نکرد... تا لحظه ی آخر گریه نکرد... حداقل جلو روی من گریه نکرد...

میگفت حسرت نمیخوره...

میگفت فقط نگران منو حناست که بعد از مرگش چه بلایی سر قلبمون میاد...

گفت نفیسه و سهراب هرچی میخوان بدم و در عوض آبتین و آذینو بگیرم که میخواستن بدن به یه

زوج که پول دار بودن و بچه دار نمیشدن... نفیسه میگفت اونام نخوانشون... پولم بابتشون ندن

میدشون به پرورشگاه...

میگفت اگه مثل مامان نبود که بارداری منو دیرفهمیده بود... اگه به موقع فهمیده بود که بارداره

نمیداشت کار به اینجا برسه... میگفت آرزوها داره برای خودش... میگفت بچه ها مانع رسیدنش به

آرزوهاش... میگفت هنوز نصف دنیا مونده که مامان قول داده بره بگرده... میگفت بیست و دو سال سنی نیست که بخواد بشینه پای بچه... و رفت...

و من موندم و عموهایی که نشستن زیر پاهای مادر بزرگی که ولی دم محسوب میشد...

اولش حتی خود نفیسه ام شاکی بود و قصاص ارس رو میخواست... سهراب نشسته بود زیر پاش...

کم پولی نمونده از مردی که اسم پدر رو یدک میکشید... تا آخرین لحظه ی عمرش قهار بود تو قمار... و همه ی ثروتشم از این راه به دست آورده بود...

مال حرامی که هممونو به خاک سیاه نشوند...

بالآخره اگه ارس خط می خورد سهم الارث اونم به خواهراش میرسید... پول کمی نبود...

سهراب رو شناخته بودم... یه دفعه از این رو به اون رو شده بود...

اما نفیسه موجودی بود که کلهم حس میکردم تا حالا ندیدمش... حتی لحظه ای باهاش زندگی نکردم...

هر چیزی که به من و ارس میرسید رو بهشون دادم... همه چی... فقط ازشون انقدر پول خواستم که بتونم خونه رو نگه دارم... تنها چیزایی که برام موندن خونه بود و اون قایق تفریحی که هنوز یه ماهم نشده بود که ارس خریده بود... تو زندان که منتظر حکمش بود به نامم کرد... گفت مال من نیست... گفت به نیت حنا خریده... گفت شب عروسیش بهش کادو بده... گفت نذارم خبردار بشه...

خودش بهم گفت کنارش باشم تا وقتی که با مردی بهتر از خودش دست تو دست میشه... گفت ازش جدا نشم... گفت گمش کنم... تا وقتی که امانتیشو بهش برسونم...

گفت وقتی تو چشمای آبتین و آذینی که اون روزا هنوز به دنیا نیومده بودن نگاه میکنم چشمای اونو ببینم... گفت انقدر برم پیش مشاور تا خوب شم...

گفت دیگه هرگز نه تیغ بشینه رو مچم... ن هیچ راه دیگه ایم به کار نبرم برای مردن...

گفت هر طور شده برگردم دانشگاه و آرزوی اونو که مهندس شدن من بود برآورده کنم...

گفت صدای قشنگ خوندنتو هیچ مردی نشنوه... گفت نه تو نه حنا جلو هیچ مردی سیگار نکشین...
گفت ندارم وجود تیمور و مرگ خودش باعث نابودی من بشه...
گفت زندگی کنم... خوشبخت بشم... هم به جای اون هم به جای خودم...
گفت نمیگم گریه نکن اما خنده رو از یاد نبر... گفت هرگز خودتو سرزنش نکنم واسه مرگ من...
اون گفت و من گریه کردم... واو به واو حرفاشو نه به گوشم که به جونم سپردم و عمل کردم...
به همشون... دونه به دونه... الا اینکه خودمو مقصر ندونم... و من تا همیشه خودمو مقصر میدونم...
و من بودم و چشمایی که دم اذان صبح یه روز زمستون زده ی پاییزی شاهد مرگ دنیا بود... مرگ
آرزوهایی که تو چشمای جوون برادرم بود...
عشق تو چشماش غوغا میکرد و چشماش دنبال حنا دو دو میزد...
اما من تنها کسی بودم که باهاش نسبت درجه یک داشتمو میتونستم اون نصف شب نحس
کنارش باشم...
و من با تموم وجود نگاه کردم...
نمیدونم چطوری ولی یک ساعت تموم مژه نزد... از وقتی آوردن برای اعدام تا لحظه ای که از
هوش برم مژه نزد...
لحظه به لحظه ی اون صحنه هارو تو ذهنم ثبت کردم... برادرم داشت میرفت و من میخواستم یه
عمر ذخیره داشته باشم...
که بتونم با اون تصاویر خودمو عذاب بدم...
که با تموم لحظه به لحظه ی اون دردی که اون و من کشیدیم دلیلی باشه برای اینکه نتونم
ببخشم تمام آدمایی رو که کمر به نابودی ما بستن...
لحظه ی آخر... درست لحظه ای که اون پا رفت تا چهارپایه رو از زیر پاش بکشه بیرون دیدم اون
اشکی رو که از گوشه ی چشمش ریخت...
اون پر از آرزو بود وقتی داشت میرفت...

دستاش آرزوی لمس حنا رو به گور بردن...

ولی تا آخرین لحظه و نفس گفت نه حسرت داره نه پشیمونی..

با یه خمیازه و با یه کش که به بدنم میدم زیرم خالی میشه و قلبم میریزه... قبل از اینکه کمرم مماس بشه با زمین دست میدازم و از یه جا میگیرم... ولی باسنم محکم میخوره زمینو درد میگیره... ساعد دست راستم درد میگیره به خاطر کشش زیادی که بهش میدم برای نگه داشتن خودم...

- آیی...

چشمامو باز میکنم... هنوز گیج خوابم... مسکن پشت مسکن خوردن و از روش آرام بخش بالا انداختن منگم کرده... کنار دیوار این آشپزخونه ام... این یعنی از رو این افتادم... این یعنی رو این خوابیده بودم... اما چرا؟؟؟

پتویی رو که نصفش پیچیده دور ساعدمو با من سقوط آزادو تجربه کرده نگاه میکنم... مثل ماست شلم... دلم دوباره خواب میخواد.. دراز میکشمو دست پتو پیچمو میدارم زیر سرم... یه خمیازه جانانه... صبح پاییز وحشتناک سرده... یه کش و قوس جانانه تر از خمیازم... پاهامو از پشت جمع میکنم و تا نزدیکی سرم میرم... بهار همیشه میگه هر چی نداری انعطاف خوبی داری... آخ که چه حس خستگی از تنم در میره... دوباره دستمو میدارم زیر سرم و دنباله ی پتو رو میپیچم دور شکمم که تاپ از روش رفته کنار... و دقیقاً فلسفه ی اینجا بودن من چیه؟؟؟

زل میزنم به دیوار این و سعی میکنم فلسفه ی مورد نظرو کشف کنم...

من دیشب با حنا صحبت کردم... روی این... بعد خوندم... چی خوندم؟؟؟ یادم نیست... قبلش آسرابی داشت میخوند... بعدش من بودمو ارس... خوب رو اچن خوابیدم... ولی یعنی انقدر احمقم که بلند شم برم پتویارم... کوسن ملو هم بردارم بعد پیام دوباره رو این بخوابم؟؟؟

انقدر؟؟؟ باور نکردنیه... یعنی انقدر خواب زده بودم؟؟؟

گرسنمه... دیروز نه نهار خوردم نه شام درست و حسابی... صدای شلم تو خونه میپیچه: گشنمه... تران کجایی... دانشگاهو ولش بیا به من صبحونه بده... تران...

گیج و ویج میرم تو آشپزخونه و زیر کنری رو روشن میکنم...

شیردیشب تو ماگ رویه بسته...

موبایلم خاموشه... یادم میاد که رو حنا خاموشش کردم... الان حسابی ازم شکاره...

گوشی رو برمیداره و لی حرف نمیزنه...

- سلام حنا...

...-

- صبح بخیر نانا سم...

....-

- حنا؟؟؟

.....-

- حنا قهره؟؟؟

...-

- حنا میدونه که نفسِ نفسِ به نفسش بنده؟؟؟

...-

- حنا میدونه نفس غیر اون کسی رو نداره که دق دلپاشو خالی کنه؟؟؟

...-

- حنا میخواد نفس بره بمیره؟؟؟

- لال شو نفس..

- سلام...

- زهرمار سلام...

- صحبت بخیر عشقم هرچه از دوست رسد نیکوست... حتی زهرمار...

- تو واسه من صبح و شب گذاشتی که خیر و شرم داشته باشه؟؟؟

- عصبانی نباش دیگه حنا... به خدا عصبانی بودم... تو که نمیدونی یه ساعت قبل از اینکه زنگ بزنی دو تا گوریل گنده دم در خونم میخواستن فک همو پیاده کنن... بعدم که هردوشون بدون این که من راضی باشم اومدن تو خونم... آب پاکی رو هم که ریختم رو دست ارمیا... نا امید از چشاش میباید وقتی گفتم باید تمومش کنیم... عذاب وجدان داشت خفم میکرد... اون مرتیکه ام که همش احساس میکنه خیلی باحال میشه وقتی زور میگه، نشسته بود زل زل مارو نگاه میکرد... فکر کن تو این هاگیر واگیر تو ام همش یادم میاری که عصر چه ابروریزی راه انداختم... همش حس میکنم گذشتم کوبیده میشه تو سرم... یه لحظه خوب فول شدم دیگه...
- دیشب از دستت کلی گریه کردم...
- از دست من نبود دروغ نگو... داشتی واسه شوشوی خودت ناز میومدی...
- نفس کشتنی شدی به خدا...
- چرا چون واقعیتو میگم؟؟؟
- میدونی واقعیت اینه که تا خود صبح سردرد داشتم...
- بمیرم برات... ولی جون حنا منم داشتم میمردم... غیر اون مسکن عصری که خوابم دادو اونی که سرشام خونتون خوردم... اومدم یه دونه آرام بخش تو خونه خوردم... یعنی حسابی دشارژ شده بودم... اصلاً نفهمیدم کی رو این خوابیدم... تازه نصف شب رفتم پتو بالش آوردم عین منگلا دوباره برگشتم رو این خوابیدم... فکر کن... تازه صبحم از رو این پرت شدم...
- تو نرفتی پتو متکا بیاری من برات آوردم...
- جیغ میزنم از دیدن یهویی موجودی که روبه روم روی صندلی آشپزخونه میشینه...
- چی شد نفس؟؟؟
--
- نفس؟؟؟
- هی...هیچی... داشتم چای دم میکردم دستم سوخت...
- آخ بمیرم... خیلی سوختی؟؟؟

- ن.. نه نه... خوبم.. همیشه بعداً زنگ بزدم؟؟؟

- آره... میخوای پیام پیشت؟؟؟

- نه نه چیزی نیست... یکم خمیردودن روش میذارم خوب میشه...

- باشه... برو... لازم شد یه تک بنداز پیام..

- باشه... بوس...

- بوس...

با نگاش داره سوراخ میکنه همه ی تنمو...

- تو؟؟؟ اینجا چی کار میکنی؟؟؟ چه جوری اومدی تو که دزدگیر صدا نداد؟؟؟

- من؟؟؟ اومدم که هواتو داشته باشم نخوای مثل دیشب خودتو تو خواب خفه کنی... بعدم من با خودت اومدم دیگه...

- یعنی چی؟؟؟

...

بامن اومده؟؟؟

داد میزنم: تو تمام شب تو خونه بودی؟؟؟

...

- کجا قایم شده بودی؟؟؟ چرا ندیدمت؟؟؟ به چه حقی موندی اینجا؟؟؟

- من توهمین سالن نشسته بودم... همچین تو حال و هوای خودت بودی و صداتو گرفته بودی رو سرت که سیلم میومد نمی فهمیدی...

- تو بیخود کردی موندی اینجا... چی میخوای از من؟؟؟ واسه چی نشستی منو تحت نظر گرفتی؟؟؟ چرا خودتو نشون ندادی؟؟؟ گمشو برو بیرون چرا دست از سرم برنمیداری؟؟؟

- نیمخیز همیشه: نفس حواست به حرف زدنت باشه... بد کردم موندم که تو تنهایی نمیری؟؟؟
میدونی چند بار از خواب بیدارت کردم که سکنه نکنی تو خواب؟؟؟ میدونی چند بار ارس صدام کردی؟؟؟ بدبخت نمونده بودم که الان تو سردخونه بودی الان...
- تورو سنه نه؟؟؟ اصلاً اومدم که تو تنهایی خواب به خواب برم به تو چه ربطی داشت... شدی دایه ی من؟؟؟ کسی ازت خواسته مواظب من باشی؟؟؟ حریم خصوصی تو سرت نمیره؟؟؟
- بلند میشه و بازومو میگیره: اولاً وقتی با من حرف میزنی منو نگاه کن نه درو دیوارو ماگ قهوتو...
درثانی نمیبینی همه منو مقصر حال این روزت میدونن؟؟؟ اگه اتفاقی برات بیفته که دست از سر من برنمیدارن...
- خیالت راحت ربطی به تو نداره... نمیخواد وجدان درد بگیری.. برو به زندگیت برس خیالتم تخت... حالام گمشو بیرون...
- نمیذاره بازوی لخت و سردمو از تو دست گرمش بکشم بیرون... ولی اذیتمم نمیکنه...
- گر میگیره تنم از این گرما... خجالت میکشم... بدون اینکه بخوام صدام آروم میشه... فاصلمو زیاد میکنم...
- گفتم برو بیرون مهندس...
- مرده ی حرف زدنتم... لیچار نمونده بارم نکنی... اونوقت پشت بندش مهندس میچسبونی؟؟؟
بینم مهندس فحش حساب میشه؟؟؟
- مهندس برین بیرون از خونه ی من...
- آفرین چه بیرون کردن مؤدبانه ای...
- مهندس خواهش میکنم...
- یکم دیگه فکر کنم التماس کنی که برم بیرون...
- التماس میکنم برین و دست از سرم بردارین...
- نگام کن تا برم...
- مهندس زنگ میزنم به پلیس...

- برو زنگ بزن...

میخوام دستمو بندازم موبایلمو بردارم... کمی منو میکشه سمت خودش... حالا دیگه فاصله ای با چسبیدن به سینش ندارم... نفساش موهامو تکون میده...

من از مردا میترسم... از گرمای تنشون...

بهترین مرد زندگی من گرم ترین گرمای وجودشو به کثیف ترین شکل ممکن بهم داده...

لرزم گرفته و ترسیدم... صدام میلرزه و پر از بغضه: خواهش کردم مهندس... ولم کنین لطفاً دارین اذیتم میکنین... من که کار به شما ندارم چرا اینطوری میکنین؟؟؟

دلیم واسه صدای خودم سوخت...

ولم میکنه و من پرواز میکنم سمت موبایلم... درحالی که نمیتونم جلوی لرزش دستمو بگیرم...

دوتا یک رو صفحه ی موبایل حک شده که از پشت مچ دستمو میگیره و مانع کارم میشه... نمیتونم صفرو وارد کنم...

تو گوشم زمزمه میکنه نفسای گرمش رو گونه: چی میخوای بهشون بگی؟؟؟ که به زور وارد خونت شدم؟؟؟ هنوز دزدگیر خونت روشنه... که اذیتت کردم؟؟؟ یه دونه کبودی رو تنت نیست... و اون وقته که پیرسن تو خونت چی کار میکنم؟؟؟ چه نسبتی باهات دارم که تو خونه ی دزدگیر دارت راهم دادی... چی میخوای بگی؟؟؟ هوم؟؟؟

موبایلو میندازم...

- میشه برین مهندس خواهش میکنم...

- خيله خب... نلرزو آروم شو تا برم... الان پس میفتی... نمیتونم اینجوری بذارت برم...

- شما برین من قول میدم حالم بد نشه...

ولم میکنه: باشه بشین...

میشینم... زیر کتری رو که صدای جیغش به هواست رو خاموش میکنه و یه لیوان از تو سبد برمیداره و از شیر آب پر میکنه... چندتا قند از تو قندون روی میزمیندازه توش... یه قاشق از تو جا قاشقی برمیداره و همش میزنه... میذارتش جولوم...

در حالی که میره بیرون میگه: رمز دزدگیر چنده؟؟؟

====

غش غش میزنه زیر خنده...

- دختره ی نادون دون دون کجاش خنده داره؟؟؟ حرص داره ناف منو میشکافه...

و منظورم از دون دون اون کک و مکای کوچولی روی بینی و گونه هاشه که عجیب دوست داشتیش کرده...

- کجاش خنده دار نیست... چیز پنهونی نداری دیگه از این بشر... میگم نفس صدا مدا در نکرده باشی تو خواب...

- حنا من جدیم...

- خب منم جدیم... اگه اینطور باشه که دیگه آبرو برات نمونده... میپرسیدی بینی بوأم داشته؟؟؟ و در حالی جدیه که کپسول اکسیژن لازم شده از زور خنده...

خندش که قطع میشه: منو باش که همش دعا دعا میکردم وضع دستت خیلی خراب نباشه که از زندگی نیوفتی... نگو خانم داشته تو بغل ارسلان جونش دلبری میکرده...

- کوفت حنا... ارسلان جونش کیه... بغل چیه... دلبری چه صیغه ایه... میگم داشتیم از هوش میرفتم...

- جونم... زیادی ناشی ای واسه همین... یکی دوبار تمرین کنی خوش خوشانتیم همیشه...

جیغ میزنه: جونم ارسلان... ارسلان و این همه فشار؟؟؟

بازم ولو میشه رو تخت اتاقم... خندش تمومی نداره...

خیر سرش اومده به دست سوختم سر بزنه... داره یه کاری میکنه که به سرمن بزنه...

- حنا تو حس منو راجع به مردا میدونی و این حرفارو میزنی؟؟؟

جدی میشه... چه سرعت عملی داره تو تغییر وضعیت رفتاریش: میدونم هستو نسبت به

مردا... آخرش که چی؟؟؟ تو میخوای همه روبا یه چوب هی کنی؟؟؟ یکی آشغال بوده همه رو باید

راهی سطل اشغال کنی؟؟؟ نفس ارسلان مرد بد ذاتی نیست... البته خب منکر این نیستم که کسایی تو زندگیش بودن... البته نه مثل اردلان که هر کی از راه رسید و نخ داد اونم نخه رو کشید طرفو نخ کش کرد... اون تک پره... عادت نداره همه رو باهم بذاره سرکار... تازه هاوش میگه همون اولم با طرف طی میکرده که رو منو احساسم حساب باز نکن... چند صباخی بیشتر نیستی... تازه اونم خودطرف میومده سراغ ارسلان... قبول کن اونم یه مرد سی و سه سالست... یه سری نیازا هست که دست خود آدم نیست... از ازل تو وجود آدم به ودیعتست... خوب نیاز باید رفع بشه... راستش اولش شنیدم با طرف صیغه میکرده یکم یه جوریم شد... اما بعدش گفتم پس نه خوب بود مثل اردلان امشب عاشق باشه فردا فارغ پس فردا دوباره عاشق؟؟؟ یه رابطه ی مدت دار با طرفو زیر سایه صیغه شروع میکنه و فردای اتمام مدت صیغه تورو به خیر و مارو به سلامت... البت هاوش میگه دو سه نفر بیشتر نیستن... اما خب چون یه زن باباشو به غارت برده ازشون و زنام این قدر راحت خودشونو در اختیارش قرار میدن برایش یه ایده به وجود آورده که زنا فقط مال اینن که جذب پولت شن و رخت خوابتو گرم کنن... ولی به خدا مرد بدی نیست... تا حالام یه بار ندیدم چشم بچرونه... این همه خونم میاد میره یه بار زوم نکرده... رو اینکه چی پوشیدم پی پوشیدم یا رنگ رژم چیه... مثل اردلان سرتق نیست... اگه عوضی بود به نظرت هاوش تو خونه ای که من راحت لباس می پوشم رایش میداد؟؟؟ سر اون قضیه ام من خودم شستمش گذاشتمش کنار... یه کلام نگفت چی میگی...

میگه و میگه... نگاش که میفته به منی که دست به سینه تکیه دادم به میز آرایشو دارم عاقل اندر سفیه نگاش میکنم یه لحظه زبون به دهن میگیره...

- چیه نفس؟؟؟

- میشه بگی همه ی اینایی که الان داری به من میگی به من چه مربوطه؟؟؟

- به تومربوط نیست؟؟؟ به تویی که اولین باره به یه مرد نگاه میکنی؟؟؟ که مارک ادکلنشو حدس میزنی؟؟؟ در مورد ورزشش حرف میزنی که ورزش خوبیه و مثل گلدون سفالیای شمعدونیای عزیز از پایین باریک از بالا پت و پهنش نکرده؟؟؟ درمورد تویی که وقتی حرف میزنه یا حرص میخوری یا موافقی؟؟؟ در صورتی که مردای دیگه خودشونو جر بدن تازه یه بله موافقم میگی؟؟؟ بین هرکی رو بتونی بیچونی منو که نمیتونی بیچونی... واسه من تو یه کتاب هزار بار خونده ای من تورو از برم... نکات نگاه همیشگی نیست وقتی ارسلانو نگاه میکنی... ارسلان مردیه که خیلی راحت تونسته توجهتو جلب کنه... از خودت انکار میکنی از من انکار نکن...

راه میفتم طرف آشپزخونه تا فکری به حال قارو قور شکم کم...

- ببین حنا منم منکر این نمیشم که ارسالان مرد جذابییه... از استایلش خوشم میاد که خودشو شبیه بادکنک نکرده... از این که به سرو وضعش میرسه و همیشه شیک میپوشه خوشم میاد... قدو بالای خوبی داره... جذبش دختر کشه... باسواده... اعتماد به نفسش عالییه... محکم حرف میزنه... مثل ارمیا قاسمی و حمید فدایی مکش مرگ ما نیست اما مرد جذابییه...

حنا رو صندلی ای که صبح روش غافل گیر شدم نشسته و نیشش گوش تا گوش بازه.. اولین باره که دارم درمورد یه مرد این حرفارو میزنم....

- اما حنا... خدا حفظش کنه واسه مامانش... واسه زناى صیغه ایش... واسه خانوادش... خواهشاً وصله به من نجسبون... من دنبال این چیزا نیستم که با این چیزا دلم گیری ویری بره... حنا من نوجوون نوزده ساله نیستم که دنبال استایل جذاب باشم... حنا کتمان نمیکنم که ظاهر خوبی داره... اما اون یه مرده و نظر منو در مورد مردا میدونی... پس منو ارسالانو دم به ثانیه تو فانتزیات نجسبون بیخ خر هم...

لبخندش جمع شده و داره به دزد ارت باباش نگاه میکنه گویا: تو بگو... منم باور میکنم... تازه اصلاً تو راست میگی و دلم گیری ویری نمیره... هاوش میگفت احتمال زیاد دل ارسالان سریده... میگفت چند وقتییه روش دقت دارم... میگه ارسالانی که امروز زنه زیاد حرف میزد فردا صیغه فسخ شده بود الان به نفس تو نمیگه... میگه ارسالان از این عادتا نداشت که واسه زن جماعت صندلی بکشه یا در ماشین باز کنه... میگه در باز میکنه اول باید نفس رد بشه بعد اون... میگه حواسش هست که کارارو کش نده که مبادا مهندسا رو خسته نکنه... میگه کارمندا همونایی که تا چند ماه پیش رسشونو میکشید فقط نفس بهشون اضافه شده... میگ...

- بعد به نظرت اینا دلیلای موجهین برای اینکه تو رویاهای شما دوتا ما صد سال به خوبی و خوشی باهم زندگی کنیم؟؟؟

- نمیشن؟؟؟

- نه حنا نمیشن... زندگی یه چیزی بیشتر از قدو بالای قشنگ و صندلی بیرون کشیدنه... مثل نوجوونای رویایی حرف نزن...

- نفس اینا تنها لازمه های شروع یه زندگی نیستن... اما مقدمه شروع توجه که هستن؟؟؟ نشونه ی توجه که هستن... نیستن؟؟؟
- باشه حرف تو درست... اما میدونی چیه؟؟؟ من یه زنم... مطلقه... با دوتا بچه... کسی که میشه رو صیغه کردنش فکر کرد...
- نفس؟؟؟
- چیه؟؟؟ دروغ میگم؟؟؟ خودش اومد بهت گفت به نفس کمی مهربونترو منصفانه تر از زنای دیگه نگاه میکنم؟؟؟
- نه نگفت... اما نفس بی انصاف نباش اون داره کارایی رو که واسه خواهر مادر خودش نکرده فقط برای تو میکنه... کارایی که برای جلب توجه زنای دیگه نکرده...
- حنا بی تعارف حرف بزیم... من به قول خودتون زن جذاب و خوش استایلی هستم که میتونه توجه هر مردی رو جلب کنه... شاهکار نکرده که حواسش رفته به ظاهرم...
- دِ اِخه لامصب ظاهرت میذاره هوش و حواس آدم دنبال چیز دیگه ای بره؟؟؟
- پس رسیدیم به همون حرف من... همشونو بریزی تو یه دیگ و سروتهشونو هم بزنی جز یه خروار میل جنسی چیز دیگه ای پیدا نمیکنی...
- چیز آماده ای واسه خوردن تو یخچال نیست... و من به شدت خسته ام... از تو فریزر ظرف بستنی رو در میارم بیرون... دوتا قاشق سوپ خوریم بر میدارم...
- هیچی تو یخچال نیست... ترانه نباشه من از گشنگی و تنبلی مردم... بخور... امروز با سلیمی دعوا شد؟؟؟
- قاشقو میکنه تو بستنی: چرا؟؟؟
- متنا رو آماده نکرده بودم زدیم به تیپ هم...
- نفس انقدر یه دنده نباش... من خودمم نگرانی رو تو چشماش میبینم... ناراحتی از اینکه دو ماهه یه نگا بهش نکردی... خودم دیروز دیدم چقدر پکر شد از دیدنت تو اون وضعیت... تازه خودش به هاوش میگفته چون نگرانت بوده شب مونده اینجا... میترسییده اون پسره ی پاتیل بلند شه دوباره بیاد سر وقتت...

چشمام گرد میشه: رفته به هاوش گفته شب اینجا بوده؟؟؟

- آره... مگه تو به من نگفتی که اون به هاوش نگه... تو این مدت اینجوری شناختمش که کارو حرف بی فکر سر نمیزنه ازش... وقتیم که کاری رو میکنه پاش وای میسه... هیچ وقت کارایی رو که کرده رو پنهون نمیکنه... میگفته تا خود صبح ناله کرد و دل زد تو خواب، از کردم پشیمونم کرد... نگرانم اینجوری پیش بره مریض شه... الانم هاوش گفته پیام دنبالت ببرمت خونه خودمون تا فردا که ترانه میاد تنها نباشی...

- به قول معروف اون جیب مارو نزنه یارانه پیش کش... منم خونه ی شما نیام...

- اون به جیب تو کار نداده... توأم امشب میای خونه ی ما...

- بلندشو برو ور دل شوهرت من نیام... بدم میاد مزاحم خلوت کسی بشم... اونم یه تازه عروس دوامد...

و قاشق یخ شده از زور بستنیه که محکم میشینه پشت دستم...

و دل من غذای گرم میخواست نه این بستنی که دل پیچه انداخته به جونم...

و من ساعت یازده شب دارم تو خونه ی هاوشی که نمیخواستم مزاحم خلوت خودشو زنش بشم چایی نبات میخورم... در حالی که هامون کنارم نشسته و به خودم پیچیدنامو با چشمای گرد نگاه میکنه... و منو میخندونه وسط دلپیچه... و دل منو پرواز میده به روزای آذین و آبتین دارم... و من به اصرار هاوش گوش نمیدم و دکتر نمیرم... میدونم که با چای نبات خوب میشم...

==

اون داره رو تصویر توضیح میده و نور آبی رنگ همه ی لباسشو تحت الشعاع قرار داده...

وقتی پشتشو میکنه چشم میدوزم به اسلایدایی که داره دربارشون توضیح میده...

طرحای جالب توجهی هستن...

طرحای اون همیشه جالب توجه بودن...

وقتی حس میکنم روشو میکنه اینور سرمو میندازم پایین و خودمو مشغول نت برداری از گفته هاش نشون میدم...

وقتی بر میگردد متوجه سنگینی نگاهش هستم... این روزا وزن نگاهش به تن میرسه...
و من نه اینکه منتظر عذرخواهیش باشم که انقدری شناختمش که بدونم این کار تو قاموش
نیست... من فقط دلگیرم... و درگیر... درگیر نگاه عصبانی و لجام گسیخته ای که بار آخر تو
نگاهش دیدم... من کاری نکرده بودم که اون نگاه بخواد اون رنگی باشه...
و این روزا حال من خوب نیست...
دلیم تنگه...
برای کسایی که نیستن...
برای آبتینی که هست... ولی نیست... کنارم نیست... و من نگران پدرانهای سهرابم...
که پدرانهای که نسیب خود من شد... به رنگ بدترین خیانتها بود...
که گاهی اسمت که مهربونترین باشه شیطان حسودترین میشه... قلبتو سیاه میکنه...
اون وقت میشه که اونچه نباید بشه...
و من ترسم از اینکه سهراب تو دل خودش لونه ای برای شیطان داشت...
با خسته نباشیدی که هاوش میگه سرگرم جمع کردن وسیله هام میشم...
مهندس جامی داره خودشو برای ارسالن لوس میکنه... حال پروژه ی ماهوری رو میپرسه...
خندم میگیره... «کاش میدونستی که در مورد تو و همنجسات چطور فکر میکنه جامی جان»
شایدم هوس کرده صیغه ای بشه و حقارتی مهر خودش کنه...
و هیچ کدوم از زنهایی که صیغه ی ارسالن شدن نیاز مالی نداشتن... بچه ی صغیر نداشتن...
هوس داشتن... و شیطنتهایی که هار شده بودن و مهار نشدنی بودن...
که شنیده بودم صیغه برای تأمین زنهای بیوه و بی بضاعت و یتیم دار بود...
و هیچ کدوم از کسایی که دوربر ارسالن دیده بودم شبیه شنیده هام نبودن...
همه شبیه لیدی هایی بودن که گستاخی تو چشماشون بی داد میکرد... که نیاز داشتن به ارضای
حس برتری جوییشون...

و ارسالن چیزی بود که میشد با کنارش راه رفتن به دنیا نشون بدی لایق ترین و قابل توجه ترین
و برترین زن دنیایی...

اونها حتی شده به قیمت گذاشتن قدم اول... به قیمت دادن پیشنهاد، نیاز به ارضای این حس
داشتن...

وروزگاری که من دراون زندگی میکنم روزگار کریهی شده...

روزگارم روزگاریه که توش زنها به ارسالن پیشنهاد صیغه میدن...

ارسالان پول داره... و اندامی متناسب و قوی...

این براشون کافیه برای زیر پا گذاشتن غرورهای زنانه ای که روزی ابهت مردانه جلوش سر خم
میکرد...

تو روزگار من دیگه مردها تلاشی برای به دست آوردن زنها نمیکنن که زنها به دست اومدنی
نیستن...

دم دستن...

کافیه دست دراز کنی تا برشون داری...

تو روزگار من هیچ مردی نیاز نداره تا طلسم بشکنه... دوئل کنه... تا زنی رو از آن خودش کنه...
که زن خودش رو مال اون میکنه...

تو روزگار من گلاادیاتورها به خواب رفتن...

جنگی در کار نیست بین گلاادیاتورها... نیازی به بیداریشون نیست...

زنها جنگ میکنن... یه جنگ نرم برای تصاحب مردانی که بزرگترین دلمشغولی زندگیشون پایین
تنه ی مبارکشونه...

یه جنگ با سلاح هایی سرد ولی گرم تر از تپانچه... با رژ و با سایه... با برسی که برجستگی های گونه هاشونو برجسته تر کنه...

وزنهای روزگارم به افکار فمینیستی آغشته شدن... بدون اینکه بدونن برابری حقوق زن و مرد به نشون دادن سروسینه نیست... بدون اینکه بدونن این فقط موقعیت رو مهیا کرده برای سازنده های همون افکار فمینیست برای دیدن و لذت بردن از چیزهایی که روزگاری نه چندان دور، دور از دسترس بود... آرزو بود... و دست نیافتنی... که باید برایش تلاش میشد... که اگر نیت سوء پشت تلاشت بود ناکام می موندی...

و حالا زنهای روزگار من دم دست هستن... با نیت سوء یا بدون اون میشه بهشون دست پیدا کرد بدون اینکه تلاشی بشه...

من تو روزگارم دیدم دختر هفده هجده ساله ای رو که تو خلوتی کوچه باغ محلمون جلوی دوست خودش و دوست دوست پسرش اونو خفت کرده بود برای یک بوسه...

پسر بوسه نمیداد...

دختر بوسه میخواست...

این روزها کراحت های روزگارم عجیب خار شده به چشمای من...

و گاهی وقتی تو روزگار من به برابری حقوق خودت با همجنس مذکرت معتقدی، ولی آغشته به فمینیست نیستی... و مطیع بی چون چرای افکاری که بهت تزریق میکنن نیستی... و فکر و ایده ی خودت رو داری... وقتی همزمان با اسلام دینت از نازی ها میرسی چرا... وقتی برای انجام دادن و ندادن هرکاری دلیل خودت رو داری و شنونده ی محض نیستی و گاهی گوینده ای، اتیکت میچسبونن بهت.. عقب مونده... امی... بی سواد...

هاوش صدام میکنه... برمیگردم... میگه قرار امشب با حنا بره سری به آقا جونو عزیز بزمن... میخواد بدونه دوست دارم باهاشون برم یانه... دوست دارم برم... میگم که میام... خودم با ترانه میام... حرف آخرو میزنه... ساعت شش میاد دنبالمون چهارتایی بریم... مسیرمون یکیه... و اون دوست نداره آخر شب دوتا دختر تنها برگردن خونه... و ما سالهاست چند تا دختر تنهایم... که از این سر شهر تا اون سر شهر تنهایم... روزها تنهایم و شبها تنهایم... روزها مرد زندگی

خودمون... و شبها دخترایی که اشکای دخترونه میریزیم رو متکاهامون... روزها محکمیم تا شب بشکنیم... روزها قوی هستیم تا شبها بیمارگونه باشیم... برای زنانگی هایی که به تاراج میرن گریه کنیم... برای نیلوفرانه هایی که زیر کفشهای مردونه ای آبلمو میشن...

- نفس...

با صدای بم و مردونش برمیگردم و خداحافظی من نیمه تموم میمونه به هاوش...

سربه زیر میشم جلوی مردی که جذابتهامو به رخس نکشیده بوسه گرفته ازم...

- این اصلاً حرفه ای نیست که مسائل شخصیمونو وارد حیطه ی کاریمون میکنی...

- ببخشید متوجه نمیشم...

- تمام این دو ساعت جلسه رو با خودت تو جلسه بودی... فکر کنم اصلاً متوجه نشدی و گوش

ندادی که قراره این پروژه چطور پیش بره...

- شما از کجا میدونین من متوجه طرحا نشدم؟؟؟

- از اونجایی که حتی سرت بولند نکردی ببینی چی تو این طرحا نمایش داده میشه...

- درست نیست مهندس... من الان میتونم جز به جز اون طرحا رو براتون توضیح بدم...

- جداً؟؟؟

- البته...

- میشه توضیح بدی؟؟؟

- خیر...

- چرا اون وقت؟؟؟

- برای اینکه خسته ام و میخوام برم تو اتاق خودم...

- یعنی دلیلش فقط خستگیه؟؟؟ ندونستن نیست؟؟؟

-هن نیست...

- ثابت کن...

من عصبانیم... اما نیازی به داد زدن ندارم... من خودم یک فریادم...

- نیازی به اثبات خودم برای شما ندارم... با اجازه...

و من ثابت شده ترین موجود عالمم...

و من زنی هستم که مسلمون به دنیا آمدم... اما کور و کر به دنیا نیومدم... بسته و بی فکر به دنیا

نیومدم... زنی هستم که به فلسفه ی تمام چیزهایی که میشنوم فکر میکنم... به انتخاب خودم

مسلمون نشدم... اما به انتخاب خودم این راهو ادامه میدم....

و تو قاموس من دین من درست گفته که از مردها دوری کنم... اما از حقوقم دوری نکنم....

من در کنا تمام مردهای این اتاق دوشادوش اونها میرسم به تمام حقوقی که دارم...

بدون اینکه مثل مهندس جامی قهقهه های مستانه بزنم، برای مردی که گاهی تو اندیشه های خودم

برازندگی هاشو ستایش میکنم...

بدون اینکه اجازه ی نزدیکی بی حد و پرهوسی رو به مردی بدم...

که من بلند خندیدن رو و گپهای لاقیدانه رو جزو حقوق خودم نمیدونم...

که من لبخند موقرانه و کلمات سنگین رو متانت و ویژگی جذابیتهای زنانه ی خودم میدونم...

که مردی که دلش دیدن قهقهه های مستانه ی من رو میخواد باید لباس رزم بپوشه... باید دوئل

کنه...

تا تو خلوتش برایش قهقهه بزنم... که لبخندها و خنده های من به اندازه ی همه ی لبخندهای توی

خیابون جذابه... من جذابیتهای خودم رو به هر کسی نشون نمیدم...

و اگر من املم... اگر مالی نیستم... اگر لایق دوئل نیستم...

برای اینه که هنوز مردی که لایق من باشه به دنیا نیومده.

=

- ترانه این چیه؟؟؟

سرشو از تو گتاب بلند میکنه... این دختر مهارت فوق العاده ای تو خرخونی داره... و من مفید خوندن رو بیشتر میپسندم تا خر خوندن... هیچ وقت بیشتر از دوبار یه مطلب رو نخوندم...

- چی آجی؟؟؟

موبایلو میگیرم طرفش...

- این پیام...

و ما برای باز کردن پاکس پیامی هم نیازی به گرفتن اجازه نداریم...

پیامو نگاه میکنه... نخونده میدونه چی رو میگم.. فقط کافیه نگاهی به اسم فرستنده بندازه... شاکی همیشه از اینکه باکسشو باز کردم... ما گاهی تو بیکاری پیامی همو زیوررو میکنیم... گاهی میونشون حرف دل، دل میزنه... میبینم سرزنشی رو که تو چشماش نسیب حواس پرتی خودش میکنه...

- تران...

- جانم...

- بگو...

من به عنوان خواهری که اختلاف سنیمون حتی به سه سال کاملم نمیرسه تویخ میکنم اونو رو که خیلی راحت میتونه بهم بگه به تو ربطی نداره روابط خصوصی من...

اما از روزی که شیرین نامی شوهر کرد و رفت پی دلش... از روزی که شوهرش نخواست ترانه رو...

از همون روز که ترانه برای شیزین مهم نبود... از همون روزی که دل خودش مهم ترین شد...

از همون روز که بغلش کردم و گفتم غصه ی چی رو میخوری؟؟؟ مگه من مردم که تنها شی..

از همون روز همه چیش به من مربوط شد... از همون روز آجی نفس سنگینتر از گل نشنید...

از همون روز آجی نفس حکم مامان نفسو پیدا کرد... مقدس شد... دوست داشتنی تر شد...

- خب من...

- تران چرا کپ کردی؟؟؟ حرف بزن...

- چی بگم...

- هرچی که باید بگی... نمیخوام بخورمت که... میخوام یه توضیح مختصر در موردش بهم بدی...

...

- تران بهم حق میدی نگرانت باشم نه؟؟؟

- تو نگرانترین آدم دنیایی برا من نفس... تو محق ترین آدم زندگیمی...

- خب پس؟؟؟

- خب ما...

- تران عزرائیل بالا سرت ننشسته ها... اگه مؤذبی میتونی خیلی راحت بگی توضیحی نداری...
تران بزرگ شدی یاد بگیر حرفاتو عقیده هاتو بدون ترس بزنی... مهم نیست کی جلوته مهم نیست چه حقی به گردنت داره.. هیچ دین و هیچ محبتی بهای جبرانش عقیده های تو نیست که بخوای برایشون ترس و تأسف داشته باشی... عقیده هاتو برای جبران هیچ چی سرکوب نکن... منم میتونم برم و به این فکر کنم بیست و یک سال سنی هست که تو قادر به مدیریت روابطت هستی...
- اون پیشنهاد داد یکم همو بیشتر بشناسیم..

- و تو میدونی که به چه جور آدمی میدون میدی برای اینکه تورو بهتر بشناسه؟؟؟ میدونی که به خودت فرصت علاقه مند شدن به کی رو میدی؟؟؟

...

- تران بارها دیدم دودو زدن چشماشو دنبال قشنگیات... دنبال وقارت... دنبال بکارت روحت...
بارهام دیدم گر گرفتن تورو زیر این دودو زدنا... دخترای هم سن تو الان دارن روزی یه رقم پسر و سرو میکنند... در حالی که تو تا دیروز کنج اتاقت داشتی خودتو با کتاب خفه میکردی برای خانم دکتر شدن... خانم دکتر من... حواست هست اردلان خیلپارو تست کرده؟؟؟ میدونی رنگ به رنگ دوست دختر داره؟؟؟

- میگه من با همشون فرق دارم...

- سرتو بالا کن تو چشم حرف بزن... دیونم نکن... یاد بگیر از ایده هات خجالت نکشی... مسلمه که فرق داری... کورم بود اینو مفهمید... برای همینم اومده سراغت... تران لیاقت این همه نجابت لونه کرده تو چشما تو داره؟؟

- نمیدونم...

- نمیدونی و بهش میدون میدی؟؟؟

- خب من... من..

- خب خواهر خرخون من یکم دلش یه جوری میشه اردلانو میبینه... گفتم برای گفتن حرفات خجالت نکش...

- ازش خوشم میاد...

- از چیش؟؟

- از احترامی که بهم میذاره... حتی یه بارم سعی نکردی دستمو بگیره...

- من از تو ممنونم که با رفتارت اجازه ندادی این جسارتو به خودش بده...

لباشو رو هم فشار میدی...

- دیگه چی داره...

- شوخه...

- آره مرد بامزه ایه... بشاش و گشاده روئه...

- خب ظاهر خوبییم داره...

- و اینا دلیلی کافین برای از یاد بردن تبهرش تو دختر بازی؟؟؟ میدونی چند سال ازت بزرگه؟؟؟

- ده سال...

- مهم نیست؟؟؟

- اگه همه چی خوب باشه نه...

- خوبه... حالا میشه اسم اینو گذاشت محکم حرف زدن... خواهر من انقدر بزرگ شده که یه مرد سی و یک ساله بهش پیشنهاد آشنایی میده... تو فقط دوستی میخوای؟؟؟

- گفتم که بهم به عنوان دوست دخترش نگاه نکنه...

- خوبه... از دکتر بعد از این همین انتظار میره.. که بدونه نباید مثل بچه های دبیرستانی با ردوبدل کردن پیام و نامه های عاشقانه و این اطوارای خز خودشو پایین بیاره... جوابش چی بود؟؟؟

- گفت جسارت نمیکنه... میخواد کمی همو بیشتر بشناسیم...

- باشه... و تو موافقی که این پیام الان تو گوشیت... اینایی رو که میگم دارم به توی دوست میگم نه کسی که مامانش رفت و من زیر بال و پرم گرفتم... و نه حتی خواهر... دوست... تران اگه

میخواستی با سهم الارث خیلی راحت میتونستی زندگیتو بگذرونی... اما گفتمی مالی که مال مرد کثیفی مثل تیمور باشه نمیخوای... تران بهت احساس دین نمیکنم... چون تو برای خودت این کارو کردی... چون تو خودتو گذاشتی جای من و دیدی که نمیخوای حتی اسمی از اون مرد تو زندگیت باشه... وقتی گفتم پناهت میشم.. فارغ از تیمور و فارغ از شیرین که حق مادری داشت به گردنم...

فقط پناه ترانه شدم... ترانه امیدی به امیدام اضافه کرد برای زنده موندن... تران تو با آجی آجی گفتنت... تو با اون تن نا تنی تنی تر از هر تنیتی، شدی آجی کوچولویی که برای مراقبت ازش شدم بزرگ، شدم امید تا خودم سرپا بمونم... تران نمیتونم بگم... نمیتونی بفهمی چقدر برام عزیزی... دیدن اون روز که بشکنی و پشیمون باشی روز مرگ منه... ترانه چشمتو هیچ وقت اشکی نمیخوام... اما تران به خودم اجازه نمیدم که جلوی خواسته هاتو بگیرم... این حقو ندارم که بگم اشتباه نکن... اما وقتی میخوای... وقتی دوست داری تجربه کنی... مواظب روح لطیف و شکنندت باش... هرکاری میکنی بکن اما نشکن... مواظب تاراج جسمت باش که اگه جسمتبه غارت بره روحت متلاشی میشه... باشه آجی؟؟؟

آروم میخزه تو بغلم...

- دوست دارم نفس...

- میدونم... کاش بدونی حسمو نسبت به خودت... دوست دارم بمیرم اما چشمای تو اشکی نشه... اجازه نده چشمتو اشکی کنن...

- دوست دارم آجی...

سرمو میمالم به موهای سیاهش...

- همیشه برام الگو بودی... درست رفتار کردن تو شرایط غلط رو همیشه ستایش کردم... میخوام مثل تو باشم... مهربون اما قوی..

- هستی... تو قوی تر از اونی که تصورشو بکنی...

- اگه من مورد بی رحمی بودم... تو کم نشکستی از دیدن شکستن من به دست عزیزترینمون...
تو کم سرخورده نشدی از خواسته نشدن... اما تران تو به جای بهانه کردن اینا و عقده ای شدن،
شدی خانم دکتر بعد از این... هیچ وقت لب به شکایت باز نکردی... صبوری تو نشون قدرت توئه...
تا همیشه قوی باشی آجی کوچولوی من...

تو سکوت سررو پاهایی میذاره که سالهاست جای پای شیرین رو گرفته... نوازش میکنم موهایی
رو که میدونم نیاز دارن که زنی به اسم مادر برایش شونه کنه... میدونم میشناسم... میدونم که الان
دلش گریه میخواد... نگفته... اما میدونم دلش پر میزنه برای دیدن مادرش...

انقده بدم میاد از این لوس بازیا...

- گربه هه میگه پیف پیف...

- منظور؟؟؟

- منظور اینکه میبینیم اون روزی رو که وقتی عاشق زارت برای خودت این کارو کرد چطوری ذوق
مرگ میشی...

- اه اه... الان خواستی بگی عاشق حنایی دیگه... بابا الان دیگه اجداد خواجه حافظ جانم در جریان
این عشق اسطوره ای جناب عالی به اون از آسمون سوراخ افتاده هستن...

- نفس سربه سر منو عشقم نذار...

- عتیقه... این تو اینم عشقت... خيله خب... من یه جوری میکشمش بیرون... ولی تو مطمئنی
خودش یادش نیست؟؟؟ حنا از اون دسته آدمای خودشیفتست که فکر میکنن روز تولدشون مهم
ترین واقعه ی زمینیه...

- نیست؟؟؟

- هست؟؟؟

- هست...

- ای... تو چقدہ لوسی...

- نفس؟؟؟؟

- چیه؟؟؟ یکم جذبہ داشته باش خوب... بین حنا مهمترین اتفاق قلب توئه... قطب عالم امکان که نیست...

- نفس...

- خیلہ خب... بابا... ولی من هنوزم میگم احتمالاً حنا خودش یادشہ...

- اگہ بود کہ یہ چیزی بروز میداد... تازه باشہ... اون وقت نباید برایش جشن بگیریم؟؟؟

- بگیرین بابا بگیرین... من فعلاً میرم بہ کارام برسہ... حالا تا قیامت ہزار روز موندہ...

- من یہ روز اون زبونتو از تو حلقومت میکشم بیرون میدم جونیور بخورہ...

- جونیورتون غلط بکنہ بہ زبون من نزدیک شہ... باباشو در میارم...

و جونیور سگ ویلای ارسالانہ... کہ من بہ واسطہ ی اینکہ خیلی گندست جونیور صداش میکنم... ویلایی کہ عید مسال رفتہ بودیم... کہ برای بررسی پروژہ ای کہ چند وقت پیش هاوش قراردادشو با دولتیون امضا کردہ ہفتہ ی دیگہ ام باید بریم اونجا...

و حس میکنم سر ارسلان اگرچہ تو محاسبات روبہ روشہ... اما چوشش تمام و کمال این ورہ...

و من این روزها دلگیرتر از ہمیشہ هنوز تو چشماش نگاه نمیکنم... کہ مهندس جامی زیادی دوروبر اونہ...

کہ از اون شبی کہ ادعای نگرانی کردہ خیالات برم داشته...

کہ اگہ نگران منہ...

کہ اگہ توجہش بہ من جلب شدہ...

پس چرا مهندس جامی میدون دارہ برا طناز و عشوہ گری؟؟؟

که من اگر دوستش ندارم...

اگر ازش هنوز دلگیرم بابت اون بوسه ی کذایی...

اگه از مرد جماعت میترسم...

اگه قرار نیست رو هیچ مردی حساب باز نکنم...

واگه قرار نیست هیچ مردی رو من حساب باز کنه...

پس این آزرده شدن و حسد چشیدن چیه؟؟؟

ومن شک دارم که حنا یادش نباشه که سه شنبه تولدشه... ومن نمیدونم به چه بهانه ای اونو از

خونه بکشمش بیرون...

تمام روز میگردیمو خرید میکنیم...

آرایشگاه میریم... اون میخواد موهاشو رنگ کنه من نمیدارم... من عاشق اون مو و رنگش هستم...

میخواد کمی کوتاش کنه نمیدارم... که میدونم دل هاوش میره واسه بلند پر از موجش...

دلش آرایشگاه خواسته... مانیکور و پدیکور و اپیلاسیون و هرچیز لازم و غیر لازم دیگه ای که به

ذهنش میرسه انجام میده تا بتونه کمی پول بریزه دور...

و من فقط صورتمو اصلاح میکنم... ابروهامو خودم کمی مرتب میکنم که به آرایشگر برمخوره...

اما من مدتهاست که ابرو دست آرایشگر جماعت نمیدم که هرچی می گی خانم نازک نکن... بازم

کار خودشو میکنه و آخر سر اون چیزی رو که میخواد و تنها مدلی رو که از دستش برمیاد بهت

تحویل میده...

هرچند دیدم کار این آرایشگرو رو ابروهای حنا و ترانه....

اما من انقدر به جای هر آرایشگری خودم ابروهامو خراب کردم که راه درست کردنشو یاد گرفتیم...

کارم که تموم میشه... سراغ حناکه میرم... خانمی که مسئول در آوردن پدر ناخن مشتریاست

سرسو بالا میکنه... با دیدن ابروم لبخندی میزنه... نگاهی به اوستاش میکنه که داره با مسئول

رنگ درمورد رنگ اون یکی مشتریش حرف میزنه...

- آرایشگری؟؟؟

به جای من حنا جواب میده: همه فن حریفه...

- دوره دیدی؟؟؟

میخندم به صورت عاری از بخل و پر از رنگش: نه... فقط بدم ابروهای خودمو بردارم... لمش دستم اومده...

ابرو میندزه بالا... میپرسم: خیلی مونده کار این دوست ما؟؟؟ شب شد...

- نه دیگه تموم شد میتونین برین...

و ما قرار بود نیم ساعت پیش خونه باشیم...

از در آرایشگاه که بیرون میزنیم... حنا تلفنشو با جانم عشقم جواب میده... و این یعنی دل تو دل هاوش نیست برای غافلگیر کردن همسرش برای اولین سالروز تولدی که کنارشه...

خونه تو تاریکیه... از اون لوس بازیای فیلم گونه در راه داریم...

حنا میگه: هاوش هنوز خودش نیومده زنگ زده به من کجایی... عجب پرروئن این مردجماعت...

اولین باره حنا از مرد جماعت شاکیه... و اون لبخند قشنگ مشکوکش به شکوه هاش نمیداد...

و من هنوزم شک دارم حنا تو لدش یادش نباشه... حنایی که هر سال تولدش به زور کادو تولد میگرفت از من... ملکه ای میشد روز تولدش... چه دستورایی که نمیداد...

به محض اینکه در بسته میشه... حنا همزمان با زدن کلید برق داد میزنه: تولدم مبارک....

و به جای اینکه حنا غافلگیر بشه جماعتی حیرون میشن...

ومن میشناسم این موجودو... امکان نداره تولد خودشو فراموش کنه...

و اصولاً حنا حافظه ی خوبی برای به یاد سپردن یادبودها داره...

و من حتی شک دارم تقویم شمسی و قمری و میلادی رو هم از بر نباشه...

حنا برای ما خیلی شبیه یک تقویم زنده و سیار بوده همیشه...

اگر فراموش میکرد عجیب بود...

و من که ریسه میرم از این همه شیطنت دوستم... و قیافه های آویزون جماعتی که بادکنک به دست میخواستن لوس بازی در بیارنو حنا نقشه هاشونو نقس بر آب کرد...

و ارسلان که تو گوشم زمزمه میکنه: بنازم ناز خنده هاتو... دلبری نکن... کار خودت بوده نه؟؟؟
و من که خندم غیب میشه تو یه لحظه..

رو دسته ی مبل که جاگیر میشم... نگاه مشکوک هاوشو که میبینم... متوجه میشم تو فاصله ای که برای تعویض لباس رفته بودم ارسلان کار خودشو کرده...

کف دستامو نشونش میدم: جان هاوش کار من نیست... من که گفتم این بشر خودشیفته تر از اونه که تولدشو فراموش کنه... تازه به تو تخفیف داده... هر سال از کله ی سحر پامیشد خون مارو میکرد تو شیشه تا خود ساعت دوازده... در ضمن باعقل خودت جلو برو تو کج فهمیای دیگران شریک نشو...

و درسته که حنا از صبح خودشو زده بود به اون راه... ولی درست از لحظه ای که وارد خونه شده واسه هاوش ناز اومده و واسه ما ارد...

و منی که مجبور میشم چون گردنبد تیتانیوممو از گردنم در نیارم، مجبور میشم هزارتا وعده و وعید بدم تا دست از سرم برداره... و این دختر عقده ی دستور دادن داره...

سر میز شام که میشینم متوجه حضورش میشم... متوجه شدم که لفتش میده برای نشستن... صندلی کنریمو اشغال میکنه... بوی افترشیوش برای باردوم تو امشب میپیچه تو سیستم بو یاییم...

این بشر ابایی از این نداره که ری به ری تو جمع کلشو بکنه تو گوشت: من هنوزم میگم کار خودته...

ومن هنوزم نگاش نمینم... و خودش فهمیده که من نه با زبان و ناز که با نگاه قهر میکنم: و چی باعث شده فکر کنین برام مهمه که شما چی فکر میکنین؟؟؟

و بدون این که فرصت جوب بدم صدامو بلند میکنم: هاوش کیکو قبل از شامم دادی که جماعت سیر شن شام کم بخورن؟؟؟ بابا مال دنیا تو دنیا میمونه خسیس نباش انقده...

- نفس من گفتم زبون تو رو قراره بدیم کی بخوره؟؟؟

- و من به تو گفتم جونور غلط کرده؟؟؟

و بازم این بو و صدای آزار دهنده: من حاضرم برای دوستم فداکاری کنما... به نظر من که خوشمزست... یه بخشیشو تست کردم...

و این موجود چیزی فراتر از سنگ پاست...

- نیازی نیست دم به دقیقه به وقاحت خودتون اشاره کنین... ثابت شدس...

- وقاحتم یا مهارت و جذابیتیم؟؟؟

آیا جواب ابلهان خاموشی نیست؟؟؟ و صدالبته که من روی اینو ندارم که اون هر لحظه به یادم بیاره که از بوسیدن من لذت برده...

- دستت چی شده؟؟؟

نگاه به دستی میندازم که چهارتا انگشتاشو باهم باند پیچیدم... دیروز موقع قاش کردن سیب زمینی حسابشونو یه سره کرده بودم... انگشت اشارم، انگشت وسطیم و انگشت کوچیکم بخیه خورده بود... ساعت نه شب... خون زیادی ازشون رفته بود...

این روزا خسته و خاب آلودم... به خاطر خوابای بدی که میبینم خواب گریز شدم... همینم باعث میشه طی روز کسل و بی حال باشم... علاوه بر اینها دیشب داشتم تو هیپروت سیر میکردم... که اگه اون ناپدرانه ها خرجم نمیشد با ارسالن چطور تا میکردم؟؟؟

حرص میزنه: میگم چه بلایی سر انگشتات آوردی که نمیتونی تکونشون بدی؟؟؟

صداش کمی بلند شده و من نگاههای مشکوک مهلا رو میبینم...

- میشه کمی فاصله بگیرین؟؟؟ همه دارن نگامون میکنن... بذارین غذامونو بخوریم...

- نه نمیشه... کسیم غیر مهلا زوم نکرده این ور... میگم دستت چی شده... زبون خوش حالیت نیست تو؟؟؟ یه قراری بود بین ما...

- خيله خب... داد نزنين... ديشب بریدمش...

- مرض داشتی؟؟؟

تعجب میکنم... هم از جمله ی بی ربطش هم از ادبش... بذاره لب کوزه آبشو خشک کنه...

- خیلی بریدی؟؟؟ چرا تکونش نمیدی؟؟؟

- نمیتونم... بخیه خورده...

- چند تا؟؟؟

دندون قروچه میکنم: شش تا...

- مگه کل دست تو چقدر هست که رو چهارتا انگشت شیش تا بخیه بزنی...

....-

- کجا سیر میکردی این بلا رو سر خودت آوردی...

- آقای مهندس تو قرارمون چیزی مبنی براینکه شما وکیل وصی من بشید ذکر شد؟؟؟

- برای پرسیدن حال و دردت نیازی به وکیل وصی شدن ندارم...

نخیر ول کن ماجرا نیست... حتماً باید از زیر زبونم بکشه که دیشب باهاش درگیری ذهنی داشتم...

بشقابمو بر میدارمو از هاوش و حنا تشکر میکنم...

- نفسی تو که چیزی نخوردی آجی... واسه چی پا شدی؟؟؟

- خب هاوش مگه برای همین قبل شام کیک نداد بهمون؟؟؟ خیلی شیرین بود دلمو زد...

- خانم اون جوجه عربیاری مخصوص تو سفارش داده بودما... لب بهشون نزدی...

- ممنون.. اما واقعاً میلیم نمیکشه... البت تستشون کردم... خوب بودن...

صدایی کنار گوشم میگه: تستا همیشه خوب جواب میدن... آدم دلش میخواد دوباره امتحان کنه...

ترانه از کنار اردلان صدا بلند میکنه: نفس این روزا لب به هیچی نمیزنه... بخدا من به زور تهدید و

دعوا یکی دو لقمه میچپونم تو دهنش... این روزا خونه ما دیدنی شده... مدام من قاشق به دست

دنبال نفس میکنم...

خودم خندم میگیره از اغراقش...

- و اون وقت اونی که یه سره تو دانشگاه و ور دست اردلان تلیه منم؟؟؟

و این روزا این رابطه ی منحصر به شناسایی بین اردلان و ترانه بین همه به رسمیت شناخته شده... اسم نامزدی یا دوستی به خودش نگرفته... ولی همه ماجراشون درباره ی میل به شناختن همه دیگه رو قبول کردن...

لباشو غنچه میکنه تا بتونه خندشو جمع کنه: هوم؟؟؟ حالا... ولی خب راست میگم دیگه صبح تا شب یه وعده غذارو جیره بندی میکنی همونو میخوری... فقط قهوه و نسکافه میریزی تو شکمت... و اون از شب زنده داریا و میزان نسکافه هایی که میخورم خبر نداره...

بی حرف بشقابو دوتا لیوانمو برمیدارمو میرم آشپزخونه...

- ول کن بیا بشین نفس... نمیخواد با اون دست علیت زحمت بکشی... الان باز کار درست میکنی برامون...

برمیگردمو روی میل میشینم تا اونا غذاشونو بخورن... ودل من ضعف میره واسه اون جوجه هایی که به خاطر من سفارش شده بودن... و لعنت به ارسلائی که بی موقع گیر بده...

- حنا ساینه و شبنم و سگل تولدتو تبریک گفتن... ساینه میگه خسیس یه شام بهمون ندی؟؟؟

- جواب بده... بگو فردا دربند مهمون هاوش...

====

سربالایی رو بالا رفتن برای من وشمیم که به واسطه ی ورزش و محبوب که به واسطه ی قرطی نبودن و قد بلندتر از هممون عادت به پوشیدن کفش پاشنه بلند نداریم راحت تر از همست... و من هنوز حکمت اینکه این دخترا تو تفریح رفتنا هم اصرار عجیبی دارن به از کت و کول انداختن خودشون دارن نفهمیدم...

جمعمون خیلی شلوغ نیست... اکثر بچه ها به خاطر اینکه فصل امتحاناست و یا اینکه دانشجوی شهرای اطرافن نیستن... فقط بی کارا و بی عارا و سرخوشا هستن...

هاوش دست حنا رو گرفته و داره رسماً دنبال خودش میکشش...

«یه جشن کوچیک و خودمونی تو خونه بهتر نبود؟؟؟»

شمیم دستشو کرده تو جیب نیم تنه ی خشکلم که از قضا از ترانه بهم رسیده و داره درمورد سالن حرف میزنه: میگفت نفس هرچند ماه یک بار یه بهانه واسه این بی نظمیاش داره... برو بهش بگو تنها دلیل اینکه هنوز قبولش میکنم اینه که یکی مثل خودشو ندارم که تو پستش بازی کنه...

تو همین لحظه دستی دور گردنم حلقه میشه و یه بوسه ی آبدار میشینه رو گونم...

- زخم میشی؟؟؟

چندشم میشه...

عصبانی میشم...

- محبوب هزار بار گفتم اینجوری ماچم نکن...

- میکنم... دوست دارم... زورم میرسه... عاشقتم... حرفیه؟؟؟ زخم میشی؟؟؟

همیشه زورشو به رخمون میکشه... یه دختر چهارشونه ی تو پره... چاق نیست... ولی از هممون درشت تره...

- نه...

- اگه کراوات بزخم؟؟؟

- نه...

- اگز همه ی حرفاموبه ...

- خف بمیر محبوب... نفس قراره زن خودم شه...

- به چه مناسبت اون وقت؟؟؟ کدوم احمقی همچین قراری گذاشته؟؟؟

- از اونجایی که ما تو خیلی چیزاتفاهم داریم نیازی به قرار و مناسبت نیست این وصلت خود به خود تو آسمونا منعقد گردیده...

- غلط... زندگی با تفاهم دوروز نشده سه روز از جذابیت میفته... آدم باس یکم هیجان و اختلاف نظر داشته باشه تا زندگی تکراری نشه...

- منظورت از هیجان و اختلاف نظر هرروز هرروز دعوا که نیست؟؟؟

- چرا دگیگاً منظورم همینه... توجه کنین لدفن که خیلیم صادقم...
- نفس گفته باشما این دست بزن داره... از اون قلدر مسلکاست که روزی سه وعده زنشونو میزنن... خر نشی یه وقت...
- نفس گفته باشما اینم از اون شفته وارفته های روزگاره... هیچی بلد نی... من هم میزنم هم میکشم.. کتک میزنم، ناز میکشم... تازه کارمم تو تخت خیلی درسته... ازدلت درمیارم...
- خفه شین جفتتون... آدم خیال میکنه جدی جدی باید یکیو انتخاب کنه... حرف آدمیزاد بزنین حاله به هم خورد...
- وا نفس چرا ناز میای... بالأخره باید یه بابایی رو بد بخت کنی یا نه؟؟؟ مام که آشنا... یکیمونو بردار خیرشو ببینی... البت منو برداری بیشتر بهت خوش میگذره ها...
- محبوب همچین یه خرده خل میزنی...
- خیلی معلومه؟؟؟
- خیلی...
- خب این به هات بودنم تو تخت در...
- محبوب خفه میشی یا خفت کنم؟؟؟
- راست میگه دیگه... نفس اول آخر مال خودمه...
- شمیم میخوای دوتا تونو تو یه چاله چال کنم؟؟؟
- نه ما باهم کنار نماییم اختلاف نظر داریم...
- چته نفس باز پاچه هامونو باید ازت قایم کنیم؟؟؟
- وضعم خرابه... اولین روز پریودمه...
- ما مکافاتی داریم با این پریودای توها... یه دکتر برو دیگه... مثل زرد چوبه شدی...
- رفتم... میگه چیز غیر طبیعی نیست... باید تحمل کنی...

۱- راست میگی شمیم ما اختلاف نظر داریم. پس میشه باهم وصلت کنیمو یه زندگی پر هیجان راه بندازیم... اینو ولش... خودت بیا زخم شو دلش بسوزه...

- گمشو من عمراً باتو پیام زیر یه سقف...

- نازشو... میخرم بابا...

میخندمو به ادامه ی درگیریشون گوش میدم...

قلیون میارن و هنوز محبوب خیلی جدی گیر داده به شمیم... و من تنها کسیم که میدونم سرچی دارن بحث میکنن... دوتایی باهم یه قلیونو صاحب میشن و محبوب داره به شمیم باج میده... و شمیم نهایت استفاده رو از این ناز کشی میکنه...

- شمیم بهار بفهمه قلیون به لب شدی پدر در نیاره ها...

- نترس نمیفهمه...

- از کجا مطمئنی؟؟؟

- آخه بهار اینجا نیست که بفهمه...

- دیوار موش داره ها...

دوروبرشو نگاه میکنه: من که اینجا دیواری نمیبینم...

- بی شوخی شمیم... انقدر نکش اینو... بهار خیلی شاکیه ازت.. میگه نفس نداری... زود خسته میشی...

محبوب میکشه شیلنگ قلیونو: راست میگه بدش من... ضعیفه رو چه به کارای مردونه باو...

دوباره جنگشونو از سر میگیرنو من لذت میبرم از میون دوستانم بودن...

- به نظرت به تفاهم میرسن؟؟؟

چشمام گرد میشه... این کی نشست کنار من... منظورش از تفاهم چیه؟؟؟

سکوتو نادیده میگیره... شیلنگ قلیونو میگیره طرفم... نمی کشی؟؟؟

- نه ممنون...

- باورم همیشه کسی که اونطور ماهرانه پک میزنه به سیگار اهل قلیون نباشه...
- من جلو جمع از این کارا نمیکنم.. شما تنها مردی هستین که نشسته سیگار کشیدنمو زیر نظر گرفته... بدون اجازه البته...
- چه دختر خوبی... دفعه ی دیگه اجازه میگیرم...
- نگاهی به محبوب و شمیم هنوز درگیر الکی خوش میندازه: به نظرت بله رو میده؟؟؟
- منظورشو میگیرم... این همه ی مکالمه ی ما رو شنیده؟؟؟
- تو چی...
- ببخشید؟؟؟
- تو کدومو میپسندی؟؟؟ یه شل شفته ی رمانتیک... یا یه قلدر مسلک ناز کش هات؟؟؟
- شما داشتن به حرفای ما گوش میدادین؟؟؟
- اذیت بودی واسه چی پاشدی تو این هوای سرد اومدی این بالا؟؟؟
- سرخ میشمو سرمو پایین تر از پایین میندازم...
- کسی بهتون نگفته فال گوش وای سادن کار زشتیه؟؟؟
- کسی به شماها یاد نداده میخواین حرفای بالای هیجده سال بزنین یه نگاه به دورو برتون بندازین؟؟؟
- من وقتی محبوب بهم پیشنهاد ازدواج میداد نگاهی به دورو برم کردم... دور بودیم از بقیه...
- و این مرد تو بی پروایی و وقاحت یه نمونه ی نادره...
- ==
- تران برو پیش عزیز و آقاجون بمون تا من پیام خوب؟؟؟
- نمیشه...
- چرا اونوقت؟؟؟

- زنگ زدم خونه نبودن... زنگ زدم همرا اقا جون گفت چند روزی رفتن مشهد...
- پس من چه جوری تنهات بذارم؟؟؟
- نگرانی نداره که... میرم پیش مریم...
- همون دختر چادریه؟؟؟
- اوهوم... خودش گفت برم پیشش...
- اما تو با مریم تازه آشنا شدی... نمیشناسمش دلم نگرانته...
- آجی به خدا دختر خیلی خوبیه... انقدر مهربون و لارژه... مامنشم دیدم خانمیه... ولی نمیخوای
نمیرم... برم خونه اردلانینا...
- تشرمیزنم به نیش بازش: خوشم باشه دیگه چی؟؟؟
- سلامتی تو...
- تران سربه سر من نذار...
- نفس خانم... آجی... محض اطلاع میگم... من تا الان تنها تو تبریز درس میخوندم...
- میدونم اما اونجا دوستات بودن.. تازه تو خوابگاه بودی... نمیخوام پیام بینم شبا اینجا تنها
میموندی...
- نیمونم... تازه هرروز زنگ میزنی دیگه... انقدر نگرانی نکن... بچه که نیستم...
- اوکی... پس قول دادی مثل چشمات مواظب ترانه ی من باشی...
- قول دادم...
- زنگ در که زده میشم دستامو باز میکنم... بغلم میکنه: نفسی خوبی؟؟؟
- آره خوبم...
- ناراحت نباش...
- میشه؟؟؟

- به هر حال چیزی درست نمیشه... کاری از دستمون برمیاد؟؟؟
- نه... بی خیال... خوبم نگران نباش...
- حس میکنم داری خودتو میخوری... این سکوتتو دوست ندارم... نکن اینطوری...
- خداحافظ... الان حنا زنگو میسوزنه...
- برام کلوچه بیار...
- شکمو...
- از در میزnm بیرون و در کمال حیرت به جای هاوش و حنا، ارسلاانو پشت درمیبینم...
- در سمت کمک راننده رو طاق باز گذاشته و زل زده به من... نگاهمو میدزدم...
- س... سلام...
- سلام خوبی؟؟؟
- حنا؟؟؟ هاوش؟؟؟
- رفتن اونا... قرار شد یه جا منتظر شن بهشون برسیم...
- هاوش از این کارا نمیکرد که منو بسپره دست اون... معلوم نیست چی خونده تو گوشش...
- اما...
- اما چی؟؟؟
- انتظار داشتی مزاحم خلوتشون بشیم؟؟؟ اونا هنوز تازه عروس دومادن... یه وقت یه کاری حرکتی میکردن... دلمون میخواست...
- لوزومی داره این همه بی پروایی؟؟؟
- دست دراز میکنه و وسیله هامو میگیره... میذاره صندلی عقب و زحمت باز کردن در صندوقو به خودش نمیده...
- سوار شو... چرا لباس نپوشیدی؟؟؟ هوا سرده...

بدون حرف سوار میشم...

و آیا م مارگزیده دیوانه امن که نه تنها از ریسمون سیاه و سفید که از خود ماره ام دوری
نمیکنم؟؟؟

هر دو عادت کردیم به این استنطاقای بی جواب...

راه میفته و نگاهی به دستم میندازه...

- باز کردی دستتو؟؟؟ جای بخیه ها نمونده؟؟؟

- کمی مونده.. اما دکتر گفت خودبه خود محو میشه... کارش خوب بوده...

تو یه اقدام ناگهانی دستشو میندازه و دستمو از رو پام برمیداره... کفشو برمیدونه و یه نگاه
بهش میندازه...

- جای بخیه ها معلومه موندگار نیست... اما جای زخمی خیلی تو چشمه... چه خبر بود داشتی
سلاخی میکردی خودتو... بلد نیستی چرا چاقو میگیری دستت؟؟؟

و اون مردیه که عادت داره که خودش ببره و بدوزه...

دستمو میکشم بیرون از تو دستش...

- چته چرا انقدر گرمی؟؟؟

- هیچی...

- تو به من میرسی انقدر کم حرف میشی یا کلاً کم حرفی...

- حرفی برای گفتن ندارم... حرفی باشه... وقتش باشه... میگم...

- اوکی... صبحانه خوردی؟؟؟ اگه نخوردی تو داشبورد کیک هست بخور تا برسیم به هاوشینا...
قرار شد سر راه وایسن صبحانه بخوریم...

- نه خوردم... تران از یه مادرم سخت گیر تره...

- خوش شانسی که اون داری...

- خدا جای نداشته هارو بلده چطوری پر کنه که صدات در نیاد...

- تو چی تو زندگیت نداری؟؟؟

....-

- شنیدم نخوای کاری رو بکنی خود خدام از آسمون بیاد پایین نمی کنی اون کارو ...

- خدا تو آسمون نیست...

میخنده: و حرف زدن با من و آشتی کردن باهام کاریه که نمیخوای انجامش بدی...

«انتظار نداری که این جمله ی خبری رو بذارم به حساب طلب آشتی... داری؟؟؟»

بدترین چیز ممکن اینه که من جلوی چشمای این یارو خمیازه بکشم... که میکشم...

میخنده: جونم خواب داری؟؟؟

چرا اخلاق متکبر قبلشو پیش نمی گیره؟؟؟

چرا لفظایی استفاده میکنه که دل میلرزونن؟؟؟

چرا غیر از سکوت کاری نمیگنم؟؟؟

چرا بهش نمیگم فاصله بگیر؟؟؟

چرا نمیگم مواظب حرف زدنت باش؟؟؟

چشمام در حال گرم شدننه که صدای جعبه موزیکال از موبایلم بلند میشه...

از گوشه ی چشم لباشو میبینم که کش میان...

از بین دوتا صندلی خودمو میکشم عقب تا از کولم برش دارم...

متوجه نفس عمیقی که میکشه میشم...

بوی افتر شیو و ادکلن تلخش میپیچه تو بینیم...

- سلام میلادی...

- سلام... چطوری نون من...

میخندم: میلاد؟؟؟ خوبم... تو چی... مشکلات رفع شد؟؟؟

- خوبم... اونم رفیع میشه...منو ولش حال اصل خودت چطوره...
- مگه حال تو اصلی و فرعی داره؟؟؟
- نفس؟؟؟
--
- چته؟؟؟
- باز اون دوتا بیشعور عربضه نوشتن اومدن آستان مقدس تو؟؟؟
- نگرانتن... میگن سکوتت غیر معقوله...
- میتونم قسم بخورم زنگ زده بودی خونه چند دقیقه قبل...
- میخنده: به به غیب گفتن یاد گرفتی...
- غیب نمیگم... اینا حرفاییه که از زبون خودشون میشنوم...
- ترانه میگفت شب بدی رو صبح کردی...
- کز میکنم گوشه ی صندلی... سرمو تکیه میدم به شیشه... این مرد همدرده... صداس ملایم و مهربونه... آرامش میده...
- نتونستم بخوابم...
- چرا؟؟؟
--
- نفس؟؟؟
- نمی گی؟؟؟
- نه...
- میخوای کاری کنی بلند شم غیر قانونی از این خراب شده بزنم بیرون پیام اونجا؟؟؟ میخوای این بار با اینتر پل در بیفتم...

- نه نمیخوام...
- پس بگو...
- ...
- نفس؟؟؟
- التماس داره این هم درد تو صداش...
- نمیتونم نفس بکشم...
- چرا نفس نمیتونه نفس بکشه؟؟؟ نفس به خیلیا نفس میده...
- چند جفت کفش مردونه رو سینم سنگین...
- پیام بیارمت؟؟؟
- تو نمیتونی از اونجا بزنی بیرون...
- خودت بیا...
- نمیخوام...
- چرا؟؟؟
- این خاک چیزایی رو تو خودش قایم کرده که با بهشت تاختش نمیزنم...
- پس من چی کار کنم؟؟؟ نگرانتم نفس.. نه من میتونم پیام نه تو حرف میزنی...
- حس میکنم وزن عالمو دارن قلبم تحمیل میکنن...
- خب حرف بزنی لعنتی..
- سرمو تکهون میدم... انگار که روبه روم نشسته باشه...
- نمیتونم...
- نفس خوب نیستی...
- نیستم...

- برات چی کار کنم...
- هر کاری بگم میکنی???
- هر کاری...
- دعا کن...
- نفس...
- گفتمی هر کاری میکنم... مرده و حرفش... توأم مثل همه میخوای نامرد بشی???
- تسلیم شدی???
- دیگه چیزی واسه جنگیدن ندارم... بسمه..
- و تنها راه مردنه??
- اوهوم...
- نفس داری میخوابی???
- خوابم میاد...
- گریه میکنی???
- نه...
- بمیرم من که کنارت نیستم تا اشکاتو پاک کنم...
- میلاد???
- جون دل میلاد...
- همیشه همینطوری میمونی???
- همیشه...
- عوض نمیشی???
- نمیشم...

- نامرد نمیشی؟؟؟

- نمیشم...

- تا ابد بهت اطمینان کنم؟؟؟

- تا ابد...

- خوابم میاد...

- جایی هستی که بتونی بخوابی؟؟؟

- اوهوم...

- بخواب بعداً زنگ میزنم...

- باشه...

- میدونی دنیا کن فیکون بشه همون نفس کوچولوی منی؟؟؟ نون زیر کباب منی؟؟؟

...

- میدونی تا ابد میتونی روم حساب کنی؟؟؟

...

- نفس؟؟؟

- جانم...

- بخواب...

اشکام بی اجازه سور میخورن... دوروز پیش تولد پسرم بود... نداشت برم بینمش...

ماشین رو میکشه کنار و ترمز میکنه...

به همین سرعت خوابش برد؟؟؟

منتظر یه تماس و شنیدن یه صدا بود؟؟؟

مگه این میلاد نام چی میگفت؟؟؟

چه طوری میگفت که کسی رو به خلسه ی خواب میبرد که حنا میگفت خوابیدن جزو سخت ترین خوابای این روزاش شده...

مگه چی بود بین اون و این؟؟؟

چیه اونی که نمیذاره این موجود جمع شده تو خودش نفس بکشه؟؟؟

چرا چند جفت کفش مردونه رو سینش سنگینی میکنن؟؟؟

خم میشه و اورکت خودشو از صندلی عقب برمیداره و میکشه روش... میون حرفای حنا شنیده بود که نفس تو تابستونم سردش میشه...

چرا مهمم بود که سردش نشه؟؟؟

چرا مهمم بود که راحت بخوابه؟؟؟

چرا ناراحت این بود که این روزا لاغر شده؟؟؟

همش تقصیر اون بود؟؟؟ و اون بوسه؟؟؟

نفس دختر ضعیفی به نظر نمیاد که بخواد با یه بوسه به این روز بیوفته... نفس زنیه که قلب دخترشو اهدا کرده... نفس زنیه که بعد پنج سال زحمت وقتی پسرشو دادن به باباش شکوه نکرده... نفس مادر ترانه ست... نفس زیبارویه که هیچ مردی به خودش اجازه نمیده بهش نزدیک بشه... نفس زنیه که غم تو چشماش با خنده ی رو لبهاش همخونی نداره...

پس اون چیه که اشتهاشو کور کرده و خواباشو ناآروم؟؟؟

پشت انگشتاشو میکشه رو گونش... همونجایی که خودش باعث کبودیش شده بود... خیلی طول کشیده بود تا اون کبودی رفع بشه... باهربار دیدن اون کبودی دلش از خودش گرفته بود... و از سکوت پر از حرف نفس...

پوست نرمش وسوسه انگیزه...

چه خوب که با کرم پودر کمر به نابودی پوست خودش نبسته...

انگشتشو خیلی ملایم و نا محسوس میکشه رو لبایی که هنوزم آرزوی یه بار دیگه بوسیدنشونو داره...

این خیانتت که تو خواب بخواد به کام دلش برسه؟؟؟

البته...

چی شد که این دختر مهمم شد؟؟؟ دغدغه شد؟؟؟ مشغولیت بیست و چهار ساعته ی ذهنی شد؟؟؟ برای خیانت کردن حیف شد؟؟؟

اصلاً کی شد؟؟؟

مگه اونم یه جسم نیست مثل پری و زری و شهلا و خدیجه و صغری و کبری و ویدا و لیداو....

نه اون جسم نیست...

اون نفسه...

کسی که قشنگتر از پری و زری و خدیجست اما مثل شهلا و صغری و کبری از قشنگیاش استفاده نمیکنه...

اون از دستاش... و از عقلش استفاده میکنه...

کسی که حالا میدونست ارسال نامی تمایل بهش داره اما برعکس لیدا و ویدا ازش دوری میکرد...

چشماشو حتی ازش می دزدید...

چشمای اون چی دارن که قهر و نگاه دزدیدنش جزغاله میکنه؟؟؟

چه رازی تو زندگیته؟؟؟

چی انقدر همه رو به تلاطم انداخته... که دور شو بگیری... که به گذشته برنگرده؟؟؟ سه سالی که حنا اون شب ازش گفت چه سه سالیه؟؟؟ چی بهش گذشته تو اون سه سال؟؟؟

سه سالی که همه رو نگران کرده الا خودش... خودش هنوز میخنده... پای چشماش گود افتاده اما شکوه نمیکنه... بیشتر اوقات ساکت و تو خودشه... اما ندیده حتی یکی از محاسباتش غلط از آب

در بیاد... اون چه حسیه که با بوسه ی خودش بیدار شده... این یعنی این که از بوسه میترسه...
پس بوسه رو قبلاً تجربه کرده... جوری که بایه تجربه ی دیگه سه شب تب کنه...

یعنی ممکنه تعرضی در کار باشه؟؟؟ کسی دست دراز کرده طرفش؟؟؟

از فکرش حتی، رگای گردنش میل به طغیان میکنن...

روش تعصب داره...

این یعنی این دختر بخشی از وجودشه...

آدم رو چیزایی تعصب داره که مال خودش باشه... تعلق خاطر داشته باشه...

هفته ی پیش بود که به هاوش گفته بود نیت بدی راجع بهش نداره... گفته بود که دیگه اذیتش
نمیکنه... دیگه نمیترسونتش...

اعتراف کرده بود که با بقیه ی زنا برایش فرق داره... که برایش مهم شده... که برایش احترام قائله...
که نگرانسه... که هر جا که پیشش باشه مواظبش خواهد بود...

و هاوش حیرت نکرده بود... گفته بود تازه فهمیدی؟؟؟ بذار برات بگم که کار دلت ساختست... که
کارت از کار گذشته... که بیچاره ی دل شدی رفته پی کارش خودت خبر نداری...

اما گفته بود این دختر اهل مدارا نیست... اهل سرخم کردن واسه مرد جماعت نیست... که کاراش
ادا نیست.. واطوار نیست...

گفته بود نفس یه مرد گریز واقعیه...

گفته بود تکلیفتو با دلت یه سره کن اگه واسه دوروز سه روز میخوایش دورشو خط بکش که وگرنه
خودم فکتو پیاده میکنم... ولی اگه واقعاً میخوایش کارت سخت و راهت طولانیه... که اگه بخوایش
کمکت میکنم... به شرطی که این صیغه ایاتو بذاری کنار...

و ارسال وقت خواسته بود واسه فکر کردن... تا تکلیفتو با دلش یه سره کنه... که یه اسمی واسه
این حسی که تو وجودش وول میخوره پیدا کنه...

که تصمیم بگیره میخوادش برای دو سه روز... تا این خواستنو سرکوب کنه و فکشو از پایین
اومدن نجات بده...

یا میخوادش واسه همیشه... تا بشه مرد یه راه سخت و طولانی...

مردی نبود که گوشه‌ی عزلت انتخاب کنه و بشینه بینه دل تنگ میشه یا نه... یا اینکه جاشو با کس و چیز دیگه ای پر کنه، تا بینه بازم اونو میخواد یا نه... با خودش روراست بود... همونطور که با بقیه روراست بود... اگه قرار بود بفهمه با خودش چند چنده باید مدام جلوی چشمش می بود... تصمیم مهمی قرار بود بگیره... تصمیمی که تا آخر عمر پاش می ایستاد... باید میفهمید درد دلش چیه و با چی خوب میشه... دوری راه حل نبود... انکار مال اون نبود...

صفحه‌ی موبایلش که روی داشبورد روشن خاموش میشه برش میداره و پیاده میشه تا نفسو...

- الو؟؟؟

- کجایی ارسلان؟؟؟ ما نیم ساعته منتظر شماییم اینجا...

- شما بخورین راه بیفتین... نفس خوابیده... گفت صبحونه خورده منم یه چیزایی تو ماشین هست یه ته بندی میکنم تا برسیم به نهار...

- چیه چرا پکری؟؟؟ درگیر شدین؟؟؟

- نه اتفاقاً... از همیشه ساکت تره... پکری اون پکرم کرده... با گریه خوابید...

- چیزی بهش گفتمی ارسلان؟؟؟

- میگم نه... نمیدونم این یارو میلاد زنگ زده بود مثل اینکه... نمیدونم تا اسمشو سر موبایل دید بغض کرد از همون اول...

- عیب نداره... بچه‌ها مثل اینکه سپردن میلاد یکم باهاش حرف بزنه... حنا میگه وقتایی که سکوت میکنه میلاد راه حل خوبیه... حالا راه بیفت بیا.. مام صبحونمونو میخوریم راه میفتیم...

- باشه... برو... تو ویلا مبینمت...

- باشه...

سوار میشه و بی صدا راه میفته... و نهایت سعیش اینه که بیدارش نکنه...

نفس نفس زدندای نفس که تند میشه دوباره پارتو ترمز میداره...

دست رو شونش میداره: نفس... نفس...

جواب نمیگیره... صورتشو با یه دست و دست تازه از باند رها شدشو با دست دیگه میگیره: نفس
بیدار شو... داری خواب میبینی... نفس...

چشماتو تو چشمای ارسال باز میکنه و دل ارس برای بار نامعلوم از بلندی پرت میکنه... بالآخره
بعد دوماه و اندی نگاش میفته به اون قهوه ایای بی نظیرتر از هر رنگی...

اشک از گوشه ی چشمش سرریز میشه: ارس...

با انگشتای شصتش اشکاشو میگیره...

- نفس بیدار شو... منم ارسال داشتی خواب میدیدی...

- تقصیر من بود...

- چی تقصیر تو بود؟؟؟

- مرگ ارس...

- نفس میگم داری خواب میبینی بیدار شو...

تو مرازش نیست تو خواب حرف کشیدن... اگه قرار باشه بدونه... اگه نفس خودش بخواد... تو
هوشیاری برایش خواهد گفت...

- خوابم میاد...

- خپله خب... کامل بیدار شو خوابت بره... بعد دوباره بگیر بخواب...

و اون بی توجه به حرفاش دوباره چشم میبندد...

- نفس باتاوم... کامل بیدار شو دوباره بخواب...

اما نفس جوابی نداره برای گفتن...

این اتفاق اون شب هم چند بار افتاده بود... بارها بیدار شده بود و برای ارس بیتابی کرده بود و
دوباره خوابیده بود...

این دختر ضعیف و شکننده ی کابووس دیده هیچ شباهتی به مهندس آذرنیای مورد توجه اکثر
طرف قرار دادا نداشت...

کمی نگاهش میکنه... انگشت اشارشو میکشه رو جای اشکاش.. کف دست زخمیشو میچسبونه به لبش و با یه نفس عمیق یه بوسه عمیق تر
میکاره رو جای بخیه ها و زخم...

==

- اگر واقعاً آنقدر بد بخت و ضعیفی همون بهتر که بری بمیری... پس هر کاری دوست داری بکن...
بود و نبود آدمای ضعیف مثل تو برای دنیا هیچ توفیری نمیکنه... نترس دنیا از بی مخترعی نابود
نمیشه...

دکمه ی آف رو فشار میده و موبایلو پرت میکنه روی میز گردی که جنس روش از شیشه ست و
روی یه پایه ی مرکزی فلزی نشسته... صدای بدی از برخورد موبایل به سطح شیشه ای بلند
شد...

کف دست بخیه خوردشو روی همه ی صورتش می کشه و در نهایت روی پیشونیش ثابت نگه
میداره...

پوف کلافه ای کشید: وای خدا.. بسه... خستم...

بطری نیم لیتری آب معدنی رو برمیداره و در حالی که درشو باز میکنه پاشو رو تو شکمش جمع
میکنه... همه ی آب باقی مونده توشو خالی میکنه تو دهنشو پاشو باد میکنه... بطری هم به
سرنوشت موبایل دچار میشه... صداسش به بدی و بلندی صدای برخورد موبایل و شیشه نیست...
کلافست... از همه ی کاراش مشخصه... دلش پره... از چشمای پرش مشخصه... نمیداره خالی
شه...

به کجا میخواد برسه؟؟؟ کی رو داره این طوری تنبیه میکنه؟؟؟

میشینه روبه روش... ماگ قهوه ی پر از نسکافشو میداره جلوش... برای خودش چای ریخته تو یه
لیوان شیشه ای دسته دار... از اون حالت راحتی و شلختگی در میاد و شالشو رو سرش مرتب
میکنه: ماگتو طلاق دادی؟؟؟

- بله؟؟؟

- نترکیدى؟؟؟ میدونی چندمین بطری آبی که خالی میکنی تو شکمت؟؟؟

- بخشید...

- چیه؟؟؟ آب خوردنتو؟؟؟ بخشیدم... چته چرا انقدر آب میخوری؟؟؟

- مسلماً آدمی که آب میخوره دردش تشنگیه...

- و آدمی که میخواد خودشو با آب بکشه چی؟؟؟

دستشو دراز میکنه و پشتش اونو نوازشگونه میکشه رو گونه ی گل انداختش...

- حدس میزدم... تب داری...

سرشو عقب میکشه...

- احترامی برای خواسته های دیگران قائل نیستید؟؟؟ میلیونها بار گفتم به من دست نزنین...

- با کی داشتی با اون لحن حرف میزدی؟؟؟

- شما عادت دارین به فالگوش ایستادن؟؟؟

- ارمیا بود؟؟؟

- کارتون درست نیست...

- تهدید به خود کشی میکنه؟؟؟

....-

- عاقبت پریدن با یه جوجه خروس همینه دیگه...اون الان تو این سن هرهیجان و تحریکی رو میذاره پای عشق... تا به خواستش نرسه دست برنمیداره...

- اشتباه کردم... فکر میکردم میتونم کمکش کنم این بحرانو رد کنه...

- بدتر شده؟؟؟

- نمیدونم... اینو در صورتی میتونستم بگم که بدونم اگه تردش میکردم الان تو چه وضعی بود...

- حالا چرا اینجایی؟؟؟ هوا سرده...

ماگ نسکافشو بر میداره... کمی میخوره...

- هوای اتاق سنگین بود او مدم اینجا شاید راحت تر کار کنیم... خیلی شیرینه...
- هوای اتاق سنگین نبود تو تب داری...
- بدن من همیشه داغه...
- یه ابروش بالا میره... این دختر نمیدونه نباید در مورد دمای بدنش با یه مرد هات حرف بزنه... هرچند که یه مرد هات همه چیزو ربط میده به چیزی که دلش میخواد... حتی چند تا بطری خالی آب معدنی رو... بخصوص تو یه شب بارونی و رمانتیک تو یه ویلای تاریک ... بخصوص که پسرعموش نیم ساعت پیش زنشو زده زیر بغلشو برده تو یکی از اتاقای طبقه بالای همون ویلا...
- شیرین نیست... تو به تلخی زیاد عادت کردی... داری ترجمه میکنی؟؟؟
- اوهوم... اگه بشه ...
- یعنی اگه من بذارم بله؟؟؟
- میشه گفت...
- اگه نرم پی کارم؟؟؟
- اونوقت ترجمه نمیکنم...
- پس چی کار میکنی؟؟؟
- بلند میشم میرم تو هوای سنگین اتاق مشغول کارم میشم...
- سر خودتو خیلی شلوغ کردی... خودتو از پا میندازی...
- عادت دارم...
- با دست اشاره ای به رنگ و روی زردش میکنه: کاملاً مشخصه...
- از وقتی یادم میاد سرم همین قدر شلوغ بوده... ارس با این کار سعی میکرد فرصت فکر کردن به هرچیز نامربوطی رو ازم بگیره...
- و تو الان برای فرار از چه چیز نامربوطی خودتو این لپتاپ بین این همه برگه دفن کردی؟؟؟

پتوی مسافرتی رو بیشتر دور خودش مپیچه و نگاهشو میدوزه به سنگریزه های پایین ایوون...
اطراف نور لامپ کنار باغچه تنها جاییه که میشه قطره های بارون رو دید...

بارونو دوست دارم...

- اصلاً ماهر نیستی تو عوض کردن مسیر بحث ...

- نیازی به عوض کردن مسیر بحث نمیبینم... وقتی نخوام راجع به چیزی حرف بزنم نمیزنم...
مجبور نیستم...

- ثابت شدست...

شونه میندازه... جرعه ای از نسکافه ای که مزشو دوست نداره میخوره...

- فکر کردم مزشو دوست نداری...

- من نگفتم مزشو دوست ندارم...

- ایراد گرفتی...

- من رو دوست داشتنیهام حساسم برای همینم خیلی از شون ایراد میگیرم...

- تو از منم خیلی ایراد میگیری...

کمی سکوت...

- فکر کردم بزرگتر از ارمیا هستین...

- هستم...

- امیدوارم که باشین...

ماگ رو میذاره رو میز...

- ممنونم... چسبید... میرم تو اتاقم کار کنم...

- دست به فرارت خوبه...

در حال جمع کردن برگه اش میگه: میتونید این طور فکر کنید...

- اینطور فکر میکنم...
- مهم نیست...
- لازم نیست انقدر کار کنی... با چیزای دیگه سر خودتو گرم کن... برای این همه کار خیلی قوی نیستی...
- من سالهاست که این قدر کار میکنم... و تا حالام سرپا بودم...
- یه روز از پا میفتی...
- فکر اون روز رو همون روز میکنم...
- ممکنه اون روز کاری از دست کسی برنیاد...
- از دست خدا هرکاری برمیاد...
- یعنی چون خدا به هر کاری قادره تو باید خودتو بکشی؟؟؟
- یعنی خدا کریمه... شب بخیر...
- تا کی میخوای قهر بمونی؟؟؟
- من قهر نیستم...
- پس چرا نگام نمیکنی وقتی حرف میزنی؟؟؟
- ممنون بابت نسکافه...
- فراری...
- این زن برارش زیادی جذابه وقتی اونطور مصمم بی محلی میکنه...
- یه روز نگام میکنی... یه روز مال من میشی... یه روز میزنمت زیر بغلم و میبرمت تو اتاقم...
- برمیگرده: با من بودین؟؟؟ چیزی گفتین؟؟؟
- نه مهم نیست... شب توأم بخیر... البته اگه بخوابی...

=

نهایت سعیشو میکرد تا فاصلشو حفظ کنه... اما ارسالن خیلی مبرهن و پر از شیطنتی که تا حالا
هاوش ازش ندیده بود همه ی تلاشاشو بی نتیجه میکرد.. هر سه باهم رو پلانی که توی لپتاپ
هاوش باز بود خم شده بودن... ارسالن کنارش نشسته بود و به بهانه ی تسلط به مانیتور نه چندان
بزرگ لپتاپ تقریباً دورادور اونو تو آغوشش داشت...

حنا با قیافه ی برزخی و طلبکار جلو اومد... دو ورق قرص رو انداخت رو کیبورد لپ تاپ... نفس
بعد از ثانیه ای بهت زود دست انداخت و برشون داشت... عصبی چشماشو بست...

- چند وقته؟؟؟

دست به سینه و برزخی و طلبکار بود...

همونطور چشم بسته جواب داد: حرف میزنیم...

- چند وقته نفس؟؟؟

چشماشو باز کرد: کارمون کم مونده... اجازه بده حرف بزنیم...

چشمای حنا پر شده بود... ارسالن و هاوش بی خبر از همه جا پشماشونو بین دوتا دوست دربه در
کرده بودن...

داد حنا چهارستون بدنشو به لرزه انداخت: میگم چند وقته نفس؟؟؟

دوباره چشماشو می بنده... چیزی برای گفتن نیست... میدونست که عکس العملش همین خواهد
بود... حنا براش خوانا تر از خط خودش بود...

هق هق حنا بلنده...

- گریه نکن...

- لعنت به تو و این آرامش ظاهریت... نشئه ی همین قرصایی نه؟؟؟ میگم چند وقته؟؟؟

- خيله خب... یک ماه و نیم... کمی این ور اون ورتر...

- یه ماه و نیم؟؟؟

ابرو میندازه به معنای کلافگی...

- چند وقته من نامحرم شدم؟؟؟
- بلند میشه تا بره سمتش... کف دستشو نشونش میده... به معنای استپ... متوقف میشه...
- حنا عزیزم...
- دل میزنه: من عزیز تو نیستم بند دهنتمو... چند وقته نامحرم شدم؟؟؟
- نامحرم نشدی... لوس نشو...
- دوباره داد میزنه: پس چرا بهم نگفتی؟؟؟
- هاوش جلو میره... میخواد بغلش کنه... اجازه نمی ده... دستشو پس میزنه...
- ببین چه کارایی میکنی... واسه این اداهات نگفتم... واسه اینکه می دونستم زندگی رو به کام این بدبختم زهر میکنی... چه مرگنه؟؟؟ دوتا دونه قرصه...
- میدونی چه عوارضی دارن؟؟؟
- چرا ندونم... بهتر از هر کسی میدونم... من دارم استفادشون میکنم... من دارم اون عوارضو تحمل میکنم...
- ترانه ام نمی دونه نه؟؟؟
- اون هوچی تر از تو...
- وای... وای... پیش دکترافخمی میری؟؟؟
- اوهوم...
- رو میکنه به هاوش: دیدی گفتیم؟؟ دیدی گفتیم سکوتای این دختره بی دلیل نیست... اون روزای نحس برگشتن... اون بازم شده نفس اون روزا...
- چی میگه واسه خودت؟؟؟ چی برگشته؟؟؟ کی شده مثل اون روزا؟؟؟ چرا گندش می کنی... دارم نهایت سعیمو میکنم که اون روزا دور زندگیمون پیداشون نشه...
- چرا به من نگفتی...

- داد نزن حنا صدای من از تو بلنتره... بسه دیگه انقده فین فین نکن حالمو به هم زدی... خوشم اومد نگفتم... دلم خواست نگفتم... حالا که فهمیدی...
- صدای بلند و لحن محکمش حنا رو ساکت میکنه... ساکت که نه فقط بی حرف گریه می کنه...
- تو یه ماه و نیمه سرگیجه داری به من نمی گی؟؟؟
- حنا تمومش کن گفتم...
- بی اشتها بیات... تبای یه سرت... منگی بعد از خوابت... چطور نفهمیدم من...
- حنا داری شورش میکنی...
- اون روز ازت پرسیدم چرا دستت میلرزه گفتی فشارت پایینه...
- خفه شو حنا...
- همش رنگ پریده ای... بهار میگه تو سالن اونی که بودی نیستی... لاغر شدی... چطور این همه رو دیدم نفهمیدم... من کی انقدر سرگرم زندگی خودم شدم... نفس کی این همه احمق و نامحرم شدم؟؟؟
- های های گریش بلنده...
- حنا چرا بچه بازی درمباری؟؟؟ لامصب نمیتونستم بکنمش تو بوق کرنا و فوت کنم توش که...
- به منم نمی تونستی بگی؟؟؟
- نه..
- چرا؟؟؟
- گفتم که واسه این اداهات... واسه اینکه دوست نداشتم شوهر و بچتو ول کنی بیای بچسبی ور دل من... واسه اینکه خوشم نیاد دم به ثانیه زنگ بزنین چکم کنین.. واسه اینکه دیدم سه سال تموم من دارو خوردم شماها مریض شدین... واسه اینکه نمی خواستم ترانه دوباره از درساش عقب بیفته... یه سال تأخیر تو کنکورش واسش کافی بود...
- چیزی یادش میاد... براق میشه: و تو حنا دارم بهت هشدار میدم که اگر تران یا میلاد این قضیه رو بفهمن اونوقت عواقبشو ببینی...

- نمی توئم قول بدم که به کسی نگم...

- لازم نیست قول بدی... تو به کسی نمی گی...

- میگم... یکی باید حواسش به تو باشه...

- من ندیمه نمی خوام... توأم به کسی نمی گی...

حنا گوشی تلفنو برمی داره: میگم... همین الانم میگم... زنگ میزنم به میلاد...

- اون، اون سر دنیا نمی تونه مواظب من باشه.. لجبازی نکن... به ترانه ام نمی گی...

- میگم...

- بگو تا عواقبشو ببینی...

- اون وقت عواقبش یه هفته قهرونواز بیشتره؟؟؟

- قسم میخورم حنا... به همون خدایی که بزرگترین داراییمه قسم میخورم کافیه این جمع سه نفره ی واقف به رازمن بشه چهار نفر میرم خودمو گم گور می کنم... به جان خودت که میدونی چقدر برام عزیزی... کافیه حس کنم حرفای میلاد یا کارای ترانه مشکوکه میرم جایی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه...

- خل شدی نفس؟؟؟ باید حواس ترانه به غذاهایی که مییزه باشه...

- خودم حواسم هست چی میخورم... همین که گفتم...

بلند میشه و بدون توجه به نگاههای عمیق و خیره ی ارسالان میره سمت آشپزخونه...

دلش نگاههای پر حرف نمیخواست...

==

سرش رو گرفته بود به سمت بیرون و قطره های نم نم بارون رو نگاه میکرد که میفتادن رو شیشه ی کنار سرش و سر میخوردن پایین ... آرنجش رو دستی کار صندلی بود و انگشت اشارش رو به شکل حالتی شبیه به دعوت به سکوت رو لبش گذاشته بود... امروز برعکس روزی که داشتن میومدن با رغبت و خواست خودش سوار ماشین ارسالان شده بود...

امروز حداقل حوصله ی هم سفر شدن با حنا رو نداشت...

تمام پریشب، دیروز و امروز رو تا به الان که عصر بود و اونا در حال برگشتن، حنا کلمه ای باهاش حرف نزده بود... اونم تلاشی برای برداشتن فاصله ی تقریباً دورورزشون نکرده بود... دلخور تر از اون بود که بخواد به سردی بی سابقه ی رابطه ی چند سالشون فکر کنه..

حنا دوست بود.. رفیق بود... همدم بود... هم درد بود... اما این دلیل نمیشد که همه ی کاراش درست و پذیرفتنی باشه...

حنا اشتباه کرده بود... حریم خصوصیش رو بهم زده بود... رازشو برملا کرده بود...

حنا با کنترل نکردن عصبانیتش گند زده بود به همه چی...

حس میکرد نباید جلوی اردلان انقدر عریان باشه... دوست نداشت...

- اگه خوابت میاد خودتو آزار نده بخواب...

روشو برمیگردونه... همونطور که هنوز مصمم به دزدیدن نگاهشه: نه خوابم نمیاد...

- اما خیلی لخت و بی حالی.. یکم بخواب...

- نه...

- میترسی؟؟؟

- از چی؟؟؟

- از اینکه دوباره کابوس ببینی...

- نه...

- موقع اومدن که تمام مسیر و خواب بودی و نصف خوابتم کابوس دیدی...

- از عوارض قرصاست...

- خواب آلودگیت یا کابوسا؟؟؟

- خواب آلودگیم... ببخشید که همسفر خوبی نیستم...

ابرو میندازه... برای جمله ی مظلوم و لحن مظلوم ترش... این دختر شدیداً منتظر یه تنش برای
اینه که بزنه زیر گریه...

لحظه ای که نیسان هاوش از کنارشون رد میشه نگاهشو میبینه که تا فاصله ی زیادی دنبال ماشین
و صورت به شیشه چسبیده ی حنا میره...

- خیلی دوستت داره...

- میدونم... منم دوستش دارم...

- دوستیتون عمیقه...

- اوهوم... ما تو روزای سخت کنار هم موندیم... سختیا دوستیمونو عمیق کردن...

- چه روزایی...

- بگذریم...

- میگذریم... گرسنه نیستی؟؟؟

- نه...

- یه موزیک لایت میخوای؟؟؟

- نه... فقط یکم سکوت داشته باشم ممنونم... میشم...

دوباره ابروهاش بالا میره... این یه خفه شوی مدرن و مؤدبانه نبود؟؟؟

- ببخشید... من این روزا بی حوصله و بد اخلاقم... به حساب بی ادبی نذارید لطفاً...

خیلی آرام زیر لب زمزمه کرد: تو فقط یه موجود جالب توجهی که این روزا با این مظلومیت داری
سعی میکنی بیشتر دل ببری..

- باشه چیزی نیست... هر دو ساکت میشیم و به چیزای بد و آزاردهنده فکر نمیکنم...

- من الان تو موقعیت آزار دهنده ای هستم... حتی اگر بهش فکر نکنم...

- دوست نداشتی حنا بیاد پیش ما سرت داد بزنه و استنطاقت کنه؟؟؟

- هیچ کس دوست نداره در مورد مسائل خصوصیش تو جمع سین جیم شه...

- از اینکه ما فهمیدیم ناراحتی؟؟؟
- دوست دارم مسائل خصوصیم خصوصی بمونه....
- مسئله ی هادی نیست.. خیلی داری سختش میکنی... در ضمن مطمئن باش جایی درز پیدا نمیکنه...
- مسئله هاد و ایزی بودنش نیست... مسئله خصوصی بودنشه که من رو خصوصیم خیلی اصرار و حساسیت دارم... و در ضمن من مطمئنم و شما وظیفوتونه که در مورد مسائل شخصی من جایی حرف نزنید...
- منم مطمئنم تو وقتی بخوای میتونی شیرین تر و لطیف تر از هر شهید گلی باشی... هر وقت تم تصمیم میگیری میتونی از هلاهل هم تلخ تر باشی... خواب زدگی بدخلقت کرده یکم بخواب...
- و سکوتی که حاکم میشه و فکری که گذر میکنه از جاده ی ذهنش؛ که آیا واقعاً این دختر تو بد خلقیاش تلخ میشه؟؟؟
- و نتیجه اینکه بد خلقیاش دور از ادب و با لحن تند نیست.. اون در کمال ادب و آرامش فقط فکرشو بیان میکنه...
- این نه به تلخیش که به محکم و خودرأی بودن مقتدرانش برمیگرده...
- اینکه به جای غرغر کردن و تو خفا زبون درازی کردن و فحش دادن رک حرفشو میزد، نشونه ی رشد شخصیتیش بود...
- تو غمناک ترین لحظه ها محکم بودن این موجود ظریف که اسم ظریف ترین مخلوق خدا رو هم به یدک میکشید خیلی براش جالب توجه بود...
- موافق نیستی؟؟؟
- تیشتر تو دو تا دستام فشار میدم... شونه میندازم: تران من از همون اول موضعمو نسبت به شروع این رابطه گفتم...
- و حالا بارسمی کردنشم موافق نیستی...
- من با اذیت شدن تو موافق نیستم... نگرانم کمی...

میشینه روی تختم... انگار که منتظر یه تلنگر برای ناامیدی باشه... دودلی از همه ی وجنتاتش
مشخصه... نه از پس عقلش برمیاد نه از پس دلش... سنش زیادی کمه برای روبه رو شدن با
همچین دو راهی بزرگی...

- اوووی... اونا که داری میشینی روش برگست... خیلیم مهمن... یه جا دیگه بشین...

از نشستن صرف نظر میکنه و شروع میکنه به جمع کردن شلختگی یهی من... امروز من اتاق
تکونی دارم... تعطیله و من برای فرار از افکار مزاحمم برای خودم کار تراشیدم... کمی تو سکوت
وسایلای اتاقو جا به جا میکنیم...

- تران میخوام جای میز تحریرو با تخت عوض کنم... اونجا برای کار کردن نور بهتری داره...
صبحای جمعه ام لازم نیست فقط به خاطر نوری که تو چشممه بیدار شم... بعضی وقتا دلم میخواد
تا لنگ ظهر بخوابم...

- آره این روزا خیلی راحت میشه باور کرد که اگه بیدارت نکنیم میتونی حتی بیست و چهار ساعت
تمام بخوابی... ولی شبا تو خواب خیلی اذیت میشی... به نظرم بهتره بری پیش دکترت... در ضمن
تو بیشتر رو تخت کار میکنی تا رو میز... تازه دوست داری وقتی صبح چشمتو باز میکنی این
گلدونای کوچولوی خشکل صف کشیده پشت نرده های پنجره رو ببینی...
خواهر کوچولوم خیلی حواسش به منه... خیلی... لبخند مهمون لبام میشه...

- اوووم... اوهوم... دوست داشتم یه کار واسه خودمون بتراشم...

- من همین جوریم یه عالمه درس واسه خوندن دارم...

- و من این روزا اصلاً نمیبینم که درس بخونی...

و بچث ما دوباره داره میفته رو مسیری که باید بیفته...

شونه میندازه...

ومن خوب میدونم که دست و دل خرخون من به درس و کار نمیره...

این از وضع این روزای ظاهر خودش و اتاقش و غذاهایی که درست میکنه مشخصه...

- این مسئله باید حل بشه... با انکار و فکر نکردن بهش خود به خود حل نمیشه تران... گفتنیا باید گفته بشن...

- اوکی...

- اوکی به جمالت... بگو...

کمی من من میکنه... کمی درودیوارو نگاه میکنه...

دستشو میگیرمو بی خیال اهمیت اون برگه ها کنار خودم مینشونمش... اون برگه ها چروک شده ام همونقدر مهمن... فقط کمی زشت میشن... مثل خودم که همون مهندس نفس آذرنیا ی محکم با کمی پلاسیدگی...

- هی تران... منو نگاه...

چشماش میل عجیبی به باریدن دارن... سردرگمی دیونش کرده: میترسم...

- میدونم... حق داری... ترس داره... منم دارم به ترسات دامن میزنم... خودت میدونی من کلاً نسبت به مردا خوش بین نیستم... شخص مناسبی برای دادن ایده نیستم... ما تو این شرایط نیاز به یه بزرگتر داریم که خب نیست.. و ما باید این مشکلو دوتایی حل کنیم...

- کاش یکی بهم میگفت چی کار باید بکنم...

- تران هیچ کس چه بزرگ چه کوچیکن میتونه به تو بگه چی کار بکنی... کسی غیر تو نمیدونه که تو دلت چه خبره... تو میدونی با دلت و عقلت چند چندی... تو با اردلان نشستی برخاستی... بهتر از هرکسی میدونی میتونه یا نه... مرد این راه هست یا نه... میتونه تا ابد به یه زن وفادار بمونه یا نه... تو میدونی که خیانت رو حالا به هر شکلی... چه با نگاه چه با زبون... چه با دل و تن راحت تر تحمل میکنی یا دوری از عشقت...

- از همین میترسم... خب من تو چشماش میبینم که خیلی بهم علاقه داره... خودش بارها خصوصیتای اخلاقی و ظاهریمو ستایش کرده... اما میترسم که اینا برای امروز و دو روز دیگه ای باشه که تازه و دست نیافتنی ام... میترسم از روزی که مام دچار روزمرگی بشیم... از روزی که... نفس احساس ضعف میکنم... من خیلی ضعیفم...

اشکشو میگیرم: تو قویترین ترانه ی دنیایی... تو کسی هستی که با این تجربه ی کم به این چیزا فکر میکنی... پیش بینی میکنی... این خیلی خوبه که اجازه نمی دی عشق کورو کورت کنه... میتونی از اردلان بخوای که یکم بیشتر کشش بدین... با خودش درمورد نگرانیات بگو... از روزایی که دیگه بدنتون به میزان هورمونی که موقع دیدن هم ترشح میکنه عادت خواهد کرد...

- حرف زدیم... اون همش میگه که از این خبرا نیست... میگه تو نگاه اول عاشق نشده... میگه عشقش ماورایی نیست که خودش به این جور چیزا فکر نکرده باشه... میگه منو شناخته و خواسته... میگه همه ی اون چیزی رو که میخواد دارم...

- و تو نگاهش دیدی که میشه به همه ی حرفاش اطمینان کرد؟؟؟

- چشماش... خیلی... نفس خیلی بااراده نگام میکنن وقتی این حرفو میزنه... اما من بازم از آینده میترسم... راستش من یه کاری کردم...

- چه کاری...

- موبایلشو چک کردم...

- تران چه غلطی کردی؟؟؟

ترسیده اما عذاب وجدان مجبورش میکنه که ادامه بده: پیاماشو چک کردم... پر بود از اسمای رنگی... همشون شاکی بودن ازش که دیگه نیست... دیگه باهاشون نمی پره...

- خب؟؟؟

- خوشحال شدم از اینکه دیگه باهمشون کات کرده... اما میترسم این گیر دادنا و سریش بازیاشون پاشو بلغزونه...

- و این شکاکی تو؟؟؟ به نظرت بفهمه چی کار کردی اونم خوشحال میشه؟؟؟

...-

- گوش کن چی میگم تران... تو با یه پیش زمینه ی مشخص وارد این رابطه شدی... تو یا به این مرد اطمینان داری یا نداری... اگه اطمینان داری که این چک کردن موبایل و این شکاکی مورد و زشته... و بدون جنبه ی توهین به عشقشو داره... اگه ام اطمینان نداری که مریض نیستی که

خودت و اونو پا بند یه رابطه ی بی سرانجام کنی... بهتره اول تکلیف خودتو با خودت یه سره کنی... درست نیست این کارا...

آهی میکشه و اشکش که حالا سیل وارہ رو میگیره: من فقط میترسم... نمیخوام... نمیخوام... من... دستامو برایش باز میکنم... درکش کار سختی نیست...

اون یه دختر بیست و یک ساله ی بی تجربه ی عاشق ترسیدست... که مادری برای راهنمایی و پدری برای اتکا نداره... تنها کسی که قراره راهنماییش کنه یه خواهر با یه شکست عشقی تو کارنامه... با دوتا بچه در کنار باکرگیش... دلم واسه این همه عجز و تنهایی خودمون میسوزه...

- هیس... گریه نکن عزیز عاشقم... فکر میکنم بهتره برین پیش مشاور... من بی تجربه تر از اونم که بخوام چیزی بگم... گریه نکن...

- خانم ماهوری من قبلاً جوابمو به پسر تون گفتم...

- فامیلی خودم اشراقی هست... میدونم عزیز دلم... حق داری ناز داشته باشی... بالأخره دختری که بعد این همه سال تونسته دل پسر مو بلرزونه بایدم نازش زیاد باشه... در کمک راننده رو باز میکنم و همه ی وسیله هامو میندازم رو صندلی...

- خانم اشراقی اصلاً بحث ناز یا هر چیز دیگه ای نیست من کلاً قصد ازدواج نه با پسر شما که با هیچ کس دیگه ای رو ندارم...

- عزیزم مگه میشه قصد ازدواج نداشته باشی... بالأخره باید سایه ی یه مرد بالا سرت باشه دیگه...

حرصم میگیره از اصرار بیهوده و دور از منطقتش...

من جواب مستقیممو به خواستگاری مستقیم پسرش داده بودم...

در سمت راننده رو باز میکنم...

- خواهش میکنم بیشتر از این اصرار نکنین خانم اشراقی دلم نمیخواد با اکار بیش از این یا خدا ی ناکرده حرمت مادریتونو ببرم زیر سؤال و ناراحتتون کنم ... که در اون صورت از عذاب وجدان خواهم مرد...

- خدا نکنه جونم... میدونم مشکل با اختلاف سنی زیادتون...

و من با دیدن چهره ی گریونی که روبه رومه دیگه صدای خانم ماهوری یا همون اشراقی رو نمیشنوم...

نمیفهمم چی میشنوم و چی میگم و چطور خدا حافظی میکنم...

- ارمیا... چطوری اومدی تو؟؟؟ این چه وضعیه؟؟؟

- به خاطر خواستگاری رنگ به رنگه که دیگه نمیخوای با من باشی مگه نه...

- چی داری میگی واسه خودت... خواستگاری رنگی یعنی چی... چطوری از نگهبانی رد شدی اومدی تو؟؟؟

- منم پول دارم... همش مال تو...

- ارمیا...

- کدومشونه... بزرگه یا کوچیکه؟؟؟

- چی داری میگی تو؟؟؟

- یکی از اون دوتا برادر است دیگه نه؟؟؟

- ارمیا بفهم داری چی میگی...

- من تیپ و قیافم کمتر از اوناست یا فقط چون سنم کمتر از اوناست دکم میکنی؟؟؟

- بیا بریم بیرون آروم شو بعد حرف بزیم... از سن گریه کردنت یکم گذشته ارمیا...

- نه... اگه سنم زیاد بود که تو از سرت بازم نمیکردی... گولم نمیزدی...

- ارمیا من تورو گول زدم؟؟؟

- آره... به خدا منم میتونم خوشبخت کنم...

- ارمیا تو اصلاً برداشت درستی از ازدواج داری؟؟؟ از خوشبختی چی میدونی؟؟؟ اینکه صرفاً با یه نفر که ازش خوشت میاد بری زیر یه سقف و یه لقمه نون واسه خوردن داشته باشی خوشبخت میشی؟؟؟ تو اصلاً میدونی یه زن از مردش چی میخواد؟؟؟ حسای یه زنو میشناسی؟؟؟ چرا با خودت و من این کارو میکنی؟؟؟

- نفس به خدا نمی تونم... خواب و بیداریم شدی تو... دست رد به سینم نزن... جان عزیزت ردم نکن...

- ارمیا چرا اینجوری میکنی... چرا اینقدر سخت میکنی کارارو... محکم وایسا... به خدا من ارزش این اشکارو ندارم...

- چرا ردم میکنی؟؟؟

- من از همون اولم بهت گفتم فکر آینده رو با من از سرت بندازی... قرار نبود به اینجا برسیم...

- کس دیگه رو دوست داری میدونم...

- ارمیا تورو خدا منطقی باش... ادای بچه هارو در نیار...

جلو میاد...

- به خدا منم میدونم با یه زن چطور باید رفتار کرد... درستنه سنم کمه اما بldم یه زنو راضی کنم... فکر نکن بچه ام...

عقب میرم...

- ارمیا این چرتا دیگه چیه داری بهم میبافی... عقب وایسا... به خدا یه کاری کردی که شب و روز دارم خودمو لعن میکنم واسه اینکه دلم برات سوخت... واسه اینکه خواستم کمکت کنم که این بحرانو از سر بگذرونی...

کمرم میچسبه به دیوار پارکینگ تاریک تو ساعتای آخر وقت کاری مه باید شلوغتر از هر زمانی باشه...

دستمو میگیره... میخوام پشش بزnm نمیداره: به خدا نفس نمیدارم ناراضی بمونی... حساتو میشناسم کم کم... میدونم زنا از چی خوششون میاد...

این چی داره میگه... منظورش از راضی و ناراضی چیه؟؟؟ این از حرفای من چه برداشتی کرده؟؟؟

- یادمیگیرم... نمیذارم بهت بد بگذره...

- ببند دهننتو ارمیا... حواست به حرفات باشه...

- نمیبندم... مگه به خاطر همین دکم نمیکنی... به خدا سعی میکنم به اندازه ی اونایی که بهت وعده دادن جذاب باشم...

داد میزنم: ارمیا...

چرا کسی نیماذ اینجا؟؟؟ خاک مرده پاشیدن تو این شرکت پر از کارمند...

- گریش شدیدتر شده: به خدا بلدم... یه چیزایی میدونم.. بقیشم یاد میگیرم...

و آمد به سرم از آنچه میترسیدم...

این بچه ام مثل من دکتر لازم شد...

اشتباه میکردم که فکر میکردم میتونم کمکش کنم تا بفهمه اسم هیجانانش عشق نیست...

تا به خودم پیام میون دستای اون و دیوار اسیر شدم... راه پسم دیواره... راه پیشم ختم میشه به ارمیا...

تنش تنومنده و من ضعیفِ قرصایی که مصرف میکنم...

اون یه نوجوون پر از یه عالمه هورمونای مختلفه... و من یه زن پر از حقارتهایی که یه مردی به اسم پدر به وجودم تزریق کرده...

دنیا داره سیاه میشه دوباره... یه مرد بازم همه ی عشق و دوست داشتنشو خلاصه کرده تو هوسش...

لبای گرم و خیس از اشکش میشینه رو گونم...

من با همه ی زیباییای وجودم فقط یه زن دیده شدم... همیشه... همه جا... زنیتم انسانیتمو تحت الشعاع قرار داد...

موهامو چنگ میزنه... مقنعم عقب میره... لباس میشنه رو لاله ی گوشم... گرمای لب تب دارش با
خیسی اشکش قاطی شده... گریه میکنه تو گوشم...
نالہ میکنه و همزمان میبوسه... و دنیا سیاهه...
و من راه پس و پیشم جیغ زدن... تا بلکه یه نفر صدامو از اون بالا بشنوه...
روم که سبک میشه برای یه لحظه صدام قطع میشه... مطمئنم هیچ روز دیگه ای نخواهد بود که از
دیدن اردلان این همه خوشحال بشم...
سر میخورم از رو دیوار و تو خودم جمع میشم...
مهمه که ممکنه ارمیا زیر دست و پاش از دست بره؟؟؟
نه... مهم اینه که اونم یه مرده و منو جسمی دیده زیبا و قابل دسترس...
صدای دعواشون بلنده...
و کی گفته تاریخ تکرار نمیشه...
تاریخ تکرار میشه...
ارس تیمورو کشت و اردلان قصد کشتن ارمیا رو داره...
و من آیا طاقت اینو دارم که یه بار دیگه تاریخ بخونم؟؟؟ من این درس تاریخ رو از برم...
پاهام نای بلند شدن ندارن...
و من به عنوان یه زن تنها کاری که بلدم جیغ زدن نیست...
این مردان که توانایی کارای دیگه رو ازم گرفتن...
دست رو گوشم میدارمو با تمام وجودم جیغ میزنم...
انقدر که خون تو رگام یخ بزنه... انقدر که ارس صدامو بشنوه و منصرف بشه از زدن شونزده ضربه
ی چاقو به پدرش... انقدر که اردلان ول کنه ارمیارو... انقدر که من بمیرمو خیال همه ی مردای
عالم راحت بشه... انقدر که خدا به دادم برسه و همه ی این زیبایی رو که به جسمم داده ازم
بگیره...

صدای هاوش میشیننه تو گوشم اما مغزم نمیدونه باید با این صدا چی کار کنه...
- نفس... نفس تموم شد... به خدا تموم شد نترس... ببین ارمیا رفته، داد زن...
اما من دلم میخواد داد بزنم...
دستشو دراز میکنه تا بغلم کنه...
اما من اینو نمیخوام... اونم یه مرده...
دیونه میشم... هلش میدم... انتظارشو نداره و میفته از روی سرپنجه هایی که روشن نشسته روبه
روی من... همه ی وجودم میشه پا و شروع میکنه به دویدن...
کم مونده به در پارکینگ برسم که یه دست از پشت حلقه میشه دورم... درست مثل اون شب که
دستای پدرم جلوی دراز پشت حلقه شد دورم...
دست و پا میزنم تا از تو دستاش بیرون بیام...
صدای هاوش میاد: ارسالن ولش کن الان سکنه میکه...
- با این وضع ولش کنم که خودشو زیر ماشینا از به کشتن میده...
ارسالنه یه مرده.. کاش دستای یه زن میگرفت جلوی این تقلاهایی رو که دست خودم نیست...
موقعتو تشخیص میدم... میدونم کی به کیه... اما همه ی تنم میل عجیبی به فرار دارن...
شروع میکنم به چنگ زدن و شلنگ تخته انداختن... یکی به اون میزنم و دوتا به خودم... همه ی
تنم درد میکنه... درست مثل اون شب که انقدر این کارو کردم تا تونستم از دستش فرار
کنم... باورم نمیشه که زورم به مرد تنومندی مثل اون بماسه... اما میماسه... شاید برای اینکه اون
منو زن و دست کم دیده... و دست مثل هاوش غافلگیر شده... فرار میکنم... میزنم بیرون از
درپارکینگ و وارد محوطه ی بارون زده ی شرکت میشم...
صدای پاهارو از پشت میشنوم... بلند تر از صدای چک چک بارونه...
بازم اسیرم میکنه و این بار قبل از این که کاری کنم دمر میخوابونتم رو زمین و جفت دستامواز
پشت میگیره... وزن پاشو از پشت رو ساق پام حس میکنم... فشارش زیاده و دردم میاد... اما بازم
نهایت سعیمو میکنم که از زیر دستاش در برم... نمیتونم... این بار با سرم شروع به تقلا میکنم...

صورتتم میسوزه از تماس با زبری آسفالت محوطه... جفت دستامو میده به یه دستشو با دست دیگه
سرمو رو آسفالت خیسو گلی ثابت میکنه...

و من تمام مدت همچنان دارم جیغ میزنم... با اون نمیتونه کاری کنه... ومن اگر کاری از دستم
برنمیاد میتونم تمام عمرمو جیغ بزنم... انقدر که همه دست از سرم بردارن...

اگر کمی بیشتر از کمی خنگ تر از حلزون هم بودم نیازی به فکر زیاد نبود تا بفهمم این محیط بی
روح با این بوی مخصوص من ازش متنفر مال بیمارستانه... بخصوص که چشمم رو به ساعد
دست راستم که سرم بهش وصل بود باز شد...

انقدر قطره های سرمو نگاه میکنم که دوباره برم تو خلسه ی یه خواب تهی... خوابی که میدونم
پر بار نخواهد بود و فقط برای کنترل کردن منه... به زور دارو...

انقدر تو این موقعیت زندگی کرده بودم که یه پا خودم شناس شده بودم...

مطمئنم دکتر افخمی همین اطرافه... و میدونم که یه چشم حنا اشک و یه چشم ترانه خونه...
چیزی که سه سال تموم باهش زندگی کردم...

اینبار که چشم باز میکنم خبری از سرم نیست... کمی منگم... میدونم که تأثیر آرامبخشاییه که
بههم تزریق شده...

چقدر خوبه اتاق تو سکوت مطلقه... خوبه که کسی بالا سرم مویه نمیکنه...

و مطمئنم که این نعمتو مدیون دکتر افخمیم... میدونه که بدم میاد بیدار بشم بینم یکی بالا سرم
داره عزاداری میکنه...

آخرین چیزی که از آخرین هشیاری که شک دارم بشه اسمش رو هشیاری گذاشت یادم میاد لا
جون شدنم میون دستای کسی بود که آخرین لحظات با دیدن ضعفم از پشت روم خم شده بود و
سعی داشت با زمزمه هاش توی گوشم آرومم کنه...

زمزمه هایی مبنی بر این که کسی نمیخواد، و اگر بخواد، اون نمیداره اذیتم کنه... یادمه که انقدر با
یه دستش از پشت هم کمرم و

هم هردو دستمو نگه داشت تا خسته بشم... با دست دیگش هم مواظب بود که دوباره سرمو برای
ضربه زدن به اطراف بلند نکنم و خودمو بیشتر از این زخم و زیلی نکنم... کف دست بزرگشو مدام

میکشید روی گونم و سعی میکرد صدایش نهایت آرامش و اطمینان رو داشته باشه... آرامش...
همون قطعه ی بزرگ و گم شده ی پازل زندگی من... همونی که خیلی وقت بود خودمم دنبالش
نمیگشتم... چون مطمئن بودم پیداش نخواهم کرد...

در باز میشه ومیاد تو...

دکتر ژاله افخمی...

بورد تخصصی انگلستان... دکترای روانشناسی...

یه زن شیک پوش و باسواد پنجاه ساله... با موهای بلوند و رژ همیشه قرمز... ناخونای مانیکور شده
و همیشه ی خدا لاک خورده... چشمای میشی رنگ و همیشه بدون آرایش... ابروی تتو شده و
پوستی که کشیده نشده... با چروکای تک و توک اطراف چشمش که برای سنش کم اما نشون از
گذر زمان از رو این صورت زیبا دارن... یه لبخند عمیق و قشنگ که تأثیر عجیبی روی چشماش
داره... طوری که اگه همه ی صورتشو بپوشونی خنده رو میتونی تو چماش ببینی... یه زن فوق
العاده لوکس و گرون... از اونا که اگه شناسیش و جایی ببینیش به خودت اجازه نمیدی جلو بری و
جلال و جبروتشو زیر سؤال ببری...

اما اگه مثل من سه سال تموم باهاش همنشین بوده باشی میدونی که یه موجود بی نهایت خاکی و
مهربونه... کسبه که به آسایشگاه های سالمندان و بچه های معلول سر میزنه... کسی که وقتی درد
نا مردمی چشماتو خیس میکنه از پشت میز چوب راشش بلند میشه و میاد کنارت میشینه و اشکاتو
پاک میکنه و اجازه میده تو دوباره اشک بریزی و زحمتاشو هدر بدی و اون دوباره و سه باره
اشکاتو پاک کنه و تو چهار باره و پنج باره زحمتاشو هدر بدی و اون از هدر رفتن زحمتاش خسته
نشه و تو از گریه کردن خسته بشی و احساس کنی خالی شدی ...
لبخندش بدون اغراق یکی از زیباترین لبخنداییه که به عمرم دیدم...

و من به اون مرد با موهای کم پشت جلوی سرش حق میدم که عاشقانه باشه هنوز بعد از به قول
خودشون بیست و پنج سال هم بالینی... مردی که همسایه ی دیوار به دیوار مطب خانم دکترشه و
اونجا طبابت میکنه... یه روانپزشک قهار... کسی که فقط چند بار دیدمش... کسی که نسخه ی
داروهامو مینویسه...

- سلام...

و مثل همیشه لبخندی که هرگز از صورتش محو نشده...

- سلام...

- خوبی؟؟؟

- خوبم...

صندلی گوشه ی اتاقو میاره و میذاره کنار تختم...

- میدونی چیه؟؟؟

- نه...

- داشتن مراجعایی مثل تو خیلی سخته...

میگه مراجع نمیگه مریض... کسی که داره دارو استفاده میکنه مریضه... اما اون اصرای رو این کلمه نداره...

- چرا؟؟؟ برای اینکه دم به ثانیه زندگیتونو مختل میکنیم؟؟؟

- نه... برای اینکه هیچ وقت نمیگید بدم... و این من بدبختم که باید تنهایی بفهمم چتونه... نمیگید چرا من، تا من بگم چرا تونه... آرزوی این جمله ی کلیشه ای رو به دلتم گذاشتی...

میخندم...جایی روی گونم کش میاد و درد می گیره...

- خب حالا میگم... چرا من؟؟؟

قهقههش میره به آسمون: دختر تو فوق العاده ای... چرا تو نه؟؟؟

منم میخندم... و بازم گونه و لبم درد میگیره...

- اون بیرون یه عالمه آدم نگرانتن...

- یه عالمه ادم؟؟؟

سرشو تکون میده...

- دیروز دیدمشون... سه تا مرد بودن و حنا و ترانه...

- اصلاً تعجب نمیکنم از اینکه میشنوم تاریخ اون اتفاق دیروز بوده... و من دومین شب متوالی رو روی این تخت دارم میگذرونم...
- اما تعجب میکنم از حرفش: همشون اینجان؟؟؟
- میخنده: مگه مغز خر خوردن؟؟؟
- بازم میخندم... این دکتر با لفظای کوچه بازاری بورد تخصصی انگلستانه... گرونترین خانم دکتری که تا به حال دیدم...
- خودتون گفتین...
- گفتم دیروز... البته ترانه و حنا رو به زور راضی کردیم برن... رضا گفت الانا دیگه باید بیدار شده باشی... اومدم بهت سر بزنم...
- ببخشین که دردم سرم... با این همه ضعف و بی ارادگی برای همه شدم یه مشکل هاد...
- رضا همیشه میگه کاشکی یه دختر داشم مثل نفس...
- شما دوتا پسر دارین مثل سیاوش قصه ها...
- دختر یه چیز دیگست... بخصوص اگه مثل تو محکم و با اراده باشه...
- نیازی به این حرفا نیست...
- منم میدونم نیازی به این حرفا نداری... اما من که نیاز به دردودل دارم... نمیتونم ارزویی رو که بارها خودمو شوهرم کردیم به زبون بیارم؟؟؟
- چرا میتونین...
- اون بیرون یه چیزایی دیدم دیروز...
- چی؟؟؟
- ضعف داری؟؟؟ صدات میلرزه...
- یکم...
- طبیعیه دوروزه بی اب و علف دراز به دراز افتادی اینجا...

- مگه من بزم؟؟؟

بلند میخنده: دور از جون بز...

به پرستیژش نمیخوره این طور حرف زدن... این زن پنجاه ساله خیلی زنده تر از من بیست و چهار سالست...

- یه مرد جوون و با اتیکت دیدم... با صورتی که جای ناخناش روش بود...

- من نمیدونم وسط اون حمله چی کار کردم... خیلی وقت بود اینطوری نشده بودم...

- بهت گفته بودم ول نکن این مشاوره هارو... بعدم بذار حرفم تموم شه... بعد مثل چی بچر وسط حرفم...

- ببخشید... بفرمایید...

- میخواستم بگم... یه چیزی مارک لباسا و زخمای روی صورتشو خیلی کم رنگ کرده بود...

- چی؟؟؟

- نگرانی لحنش و عشقی که تو چشماش فوج فوج موج موج میزد...

این زن همیشه حرفاشو به ظریفترین شکل ممکن میگه... به جای اینکه از من درموردش بپرسه خودش برایش طنز درست مینه...

- ارسال...

- پس توأم دیدی این فوج فوج موج موجو...

- نه... یعنی خیلی وقته تو چشماش نگا نمیکنم... اما از اون سه تا مردی که میگین دیروز اون بیرون بودن تنها کسی که میتونه این خصوصیاتو داشته باشه اونه...

- اونوقت از کجا فهمیدی که عشق تو چشماش موج موج میزنه؟؟؟

- از حرفای بقیه... از کاراش...

- از کدوم کاراش؟؟؟

- از اینکه همش دوروبرم میپلکه... از اینکه همیشه نگاهش رو شونه هام سنگینه...

- پس خودتم فهمیدی یه خبرایی هست...
- خنگ که نیستم... انقدرم بزرگ شدم که بتونم کارا و حرفای بقیه رو تحلیل کنم...
- خب؟؟؟
- خب... بقیشو خودتون میدونین... شما حسای منو از خودم بهتر میشناسین...
- چهره ی ستاره و تکی نداره... اما خیلی خوش تیپه... جذابم هست...
- اون لباسای میلیونی رو تن مترسکم کنی جذاب میشه...
- بی انصاف نباش... اندام و قد فوق العاده ای داره... خیلی خوش هیكله... تازه زشتم نیست...
- فقط به اندازه ی اون شوهر بور حنا و اون یکی پسره خشکل نیست...
- بذاره لب کوزه آبشو بخوره...
- بازم بلند میخنده: چون یه بار تورو بوسیده؟؟؟ این که دلیل نمیشه خوش تیپشو کتمان کنی...
- و ما تا ساعت سه صبح حرف میزنیم و حرف میزنیمو حرف میزنیم...
- از کارای ارسال...
- از شکستگی کوچیک پنجره ی مطبخ که سرما رو میده تو...
- از آشنایی ترانه با اردلان...
- از غرغرای بهار...
- از حسای من....
- از بی ملاحظگی توی شمال حنا...
- از تمام من...
- و ما در نهایت به این نتیجه میرسیم که زندگی فقط صد سال اولش سخته...
- ==
- بفرمایید

و منتظر می‌شدم تا خانم شکری وارد اتاق بشه...

دل کندن از صحنه‌ی درختای بارون زده و نیمه عور زمستون زده‌ای که هنوز اصرار دارن آخرین برگاشونو داشته باشن سخته...

بارون خود به خود قشنگه...

پاییز تنهایی قشنگه...

همه‌ی فصلا قشنگن...

درخت یه پدیده‌ی قشنگه...

حالا این همه قشنگی جمع شده یه جا...

امروز اولین روز کاری من بعد از ترخیصم از بیمارستانه و دومین روز زمستونی سال...

- ممنونم خانم شکری بذارین روی میز... ببخشین که بهتون در دسر دادم...

- خواهش میکنم مهندس... کاری داشتین صدام کنین...

و من حوصله‌ی اینو ندارم به این فکر کنم که مهربونی صداس رنگ ترحم داره یا همدردی...

صدای برخورد پیش دستی با میز رو میشنوم... بعدم صدای این برخورد در با چهار پوب که نشونه‌ی رفتن خانم شکریه...

نفسمو با صدا پرت میکنم بیرون و پیشونی تب دارمو تکیه میدم به شیشه‌ی پنجره... عاشق منظره‌ایم که میشه از تو اتاقای این شرکت دید...

تو دور دستها میتونی تهرانو زیر پاهات ببینی و اگر همین نزدیکیها رو نگاه کنی یه عالمه دارو درخت که تو محوطه‌ی بزرگی رو میبینی که توش برج و توی برج شرکت تأسیس شده...

سرمایی که از شیشه بهم منتقل میشه برام خوشاینده... کف هر دو دستامو هم میذارم روش تا بیشتر حسش کنم... حالمو خوب میکنه این حس... کاش یه چیزیم پیدا میشد و حال دلم و حال ذهن آشوب زدمو و حال زندگیمو خوب کنه... تنها کسی که این کارو میتونه بکنه اونیه که تو لحظه

لحظه هام جریان داره... و نمیدونم منتظر چیه... نمیدونم کی میخواد این کارو کنه... اما بهش ایمان دارم... به حضورش... و به خدا بودنش... صدایش میکم... از ته ترین قسمت وجودم...

- آخ خدا...

چشمامو میبندم... این بار نوبت گونه ی زخمیمه که کمی خنک بشه...

باید کمی فکر کنم...

باید تصمیم بگیرم...

- چته نفس...

هینی میکشم و برمیکردم...

ارسالان...

تو اتاق در بسته ی من... که فکر میکردم خالیه... تکیشو داده به دیوار کنار در و دستاش پشتش...

و این مرد علاقه ی شدیدی به رسوخ تو حریم خصوصی ادما و یا شایدم من داره... اینکه بی صدا بایسته و دید بزنه و بعد با یه جمله تو یه لحظه همه ی داشته ی آدمو از شجاعت دود کنه بره هوا...

و من این روزا نفس گذشته نیستم که بتونم راحت این اداها و این ترسا رو تحمل کنم...

خم میشم و کف دستمو میذارم رو زانو هام... قلبم شده گنجشک پریشون... همین جوریشم با مصرف اون داروهای اعصاب احساس کرختی و بی حالی میکنم... تحمل کوچکتترین هیجان خارج از خطی برام سخت شده...

حالا سایشو بالای سرم میکنم...

- چی شدی نفس؟؟؟ ترسوندمت؟؟؟

صاف میشم... سرم پایینه...

- آقای مهندس باور کنید کارتون قشنگ نیست... کاری میکنین آدم تو خلوتش احساس امنیت نکنه...

- نمیخواستم بترسی... خوبی؟؟؟
- خوبم چیزی نیست... ولی خواهش میکنم آقای مهندس سعی کنین درمورد من یکی این عادتونو از سر بندازین، خوشم نیاد از اینکه بی اجازه تو سکوتام سرک بکشین... تضمینم نمیکنم که دفعه ی بعد انقدر اروم باشم... بخصوص که این روزا آستانه ی تحملم به طرز شگفت آوری اومده پایین...
- کاملاً از تن صدات میشه فهمید...
- صداش صلابت و برندگی همیشه رو نداره... تخس و بی پرواهم نیست... لایق صدای بلند و عصبانی منم نیست...
- میخوام برم سمت میز کارم اما جلوی راهمو سد میکنه...
- آقای مهندس الان و من، زمان و شخص مناسبی برای شوخی نیستیم...
- نگرانت بودم تو این چهار روزی که نبودی...
- ممنونم.. ولی نیازی به نگرانی نیست من کاملاً خوبم...
- اوهوم... تو بگو... منم مجبورم همه ی شنیده هامو باور کنم...
- دوباره من قصد رفتن میکنم و اون راهمو سد...
- آقای مهندس چیکار دارین میکنین؟؟؟ چی میخواین؟؟؟
- نمیخوای یه نظر به شاهکار ت بندازی؟؟؟ میدونی اون شب چه بلایی سرم آوردی؟؟؟ خیلی ترسوندی منو...
- این مرد تنومند و قرص و محکم کجا و ترس کجا...
- نمیخوای ببینی چه بلایی سر صورتتم آوردی؟؟؟
- یادم میاد که دکتر افخمیم گفته بود که صورتشو با ناخناممزمین کردم...
- و این ترفند این مرد برای ختم قائله ای به اسم قهره...
- من واقعاً متأسفم... دست خودم نبوده...

با نشستن انگشتاش روی چونم غافلگیر میشم... قبل از اینکه عقب برم دستمو میگیره...

- نگام کن نفس...

سرمو عقب میکشم اما نمیذاره چونمو از دستش بکشم بیرون...

- نگام کن...

دستمو میذارم رو مچ دستش تا پشش بزدم...

و آیا عبث نیست این تلاش من؟؟؟

- آقای مهندس دارین منو اذیت میکنین... میترسم...

- نلرز... نمیخوام اذیتت کنم... فقط دلم برات تنگ شده...

منتظر هر چیزی بودم الا این اعتراف...

عجیبه... دلی که مال ارسالن باشه و برای من تنگ بشه... این دل جزو عجایب روزگاره شاید...

- آقای مهندس خواهش میکنم...

- بی انصاف چشماتو بیار بالا.. میگم دلم برات تنگ شده...

چه اصراری داره امروز برای ابراز دلتنگی...

- بذارین برم...

- میگم نلرز لعنتی... چیزی نیست... نگام کن تا برم...

فشار کوچیکی به انگشتاش میاره... اما اذیتم نمیکنه...

- خواهش میکنم نفس... قول میدم بعدش برم... فقط میخوام نگام کنی... تمومش کن این قهرو

نفس...

صداش عاجزه... شایدم دل من دوست داره این صدارو این طوری به سمع گوشم برسونه...

چشمامو بالا میارم فک منقبض شدشو میبینم... لب پایینش زیر دندونشه... پره های بینیش گشاد

شدن... چشماش که کمی خون افتادن... و دوتا زخم باریک و دراز که دارن محو میشن و میدونم

حاصل ناخن کشیدن اون روز خودمه...

چشم تو چشمش که میشم نفس عمیقی میکشه: من نمیدونم چی اینطوری آزارت میده... اما...
هم ترسیدم...هم...

باخودم که تعارف ندارم... این چشما گاهی حسای خوبی بهم میدادن چند ماه پیش...
- نفس من نمیخواستم اذیت کنم... نمیدونستم... اون اتفاق بینمونو فراموش کن... عصبانی
بودم...

اشکی که سر میخوره و از گوشه ی صورتم پایین میره منتظر همین چندتا جمله بود؟؟؟
اون یکی دستشم میاره بالا و با انگشتای شصتیش ردشونو پاک میکنه...

- گریه نکن... من از گذشته ی تو چیزی نمیدونم... نمیخواستم حالتو بد کنم...
دستمو میذارم رو مچ دستاش که حالا تقریباً سرمو تو خودشون دارن و مجبورم میکنن جایی جز
صورتشو نگاه نکنم...
- میخوام برم...

یه بار دیگه شصتیش فعال میشه و این بار زخم کوچیک و گرد روی صورتمو نوازش میکنه...
صورتش کمی جمع میشه...

دوباره نگاه قهوه ایشو میده به نگاه من: نفس خواهش میکنم فراموش کن... دیگه همچین اتفاقی
نه از طرف من و نه از طرف هیچ مرد دیگه ای برات نمیفته... بهت قول میدم...
صداقت تو چشماش موج میزنه... چشمامو مبیندم... سرمو میون دستاش تکون میدم به نشانه ی
موافقت...

یه بار دیگه زخم روی گونمو با همه ی شصتیش لمس میکنه...
سرمو ول میکنه... یه قدم عقب میذاره... و هنوز نگاش تو نگاهمه...
نگاشو میگیره و در حال عقب گرد میبینم که انگشت شصتیشو به طور افقی میذاره رو لبش...
با صدای بسته شدن در خودمو به صدلی کارم میرسونم و سرمو میذارم رو میز...
من گنجایش این همه اتفاق ضدو نقیض رو کنار هم ندارم... برام ثقیله...

یه اتفاقی افتاده... یه اتفاقی که دیگه بیشتر از این نمیتونم بهش فکر نکنم...

اتفاقی که دوست نداشتم و نباید میفتاد...

اتفاقی که میدونم منو خواهد شکست... برای بار هزارم...

«من مرد عاشق شدن نیستم... بی قراری نکن دلم... اروم بگیر دلم... گریه نکن دلم... اون مردم که مرد عشق باشه... من مسافر این جاده نیستم دلم... منتظر همین دو تا جمله و این نگاه به خون نشسته بودی تا خالی شی از کینه دلم؟؟؟ بی قرار همین اعتراف بودی دل دیونه ی خیره سرم؟؟؟ نگاهاشو معنی نکن ... صداشو تفسیر نکن دلم... دانشتو بذار لب کوزه آبشو بخور ... بذار زندگیمو کنم دلم... تو که شکستی ... بذار من نشکنم دلم... معنی نکن .. تفسیر نکن دلم...»

با صدای زنگ تلفن سرمو از تو کتاب بلند میکنم...

- تران نمیشنوی صدای تلفنو؟؟؟ خودشو کشت...

تعجب زده از رو این سرک میکشه: وا آجی؟؟؟ تو نزدیکتری بهش یا من؟؟؟ دستم بنده خو تو جواب بده...

آهی زیر لب میگم و بی حوصله الو میگم...

- سلام نفس جان...

- سلام..

- خوبی دخترم؟؟؟

- ممنونم... ببخشید شما؟؟؟

- نفس مادر؟؟؟ من تو یه کلمه شناختم...

کمی فکر میکنم... مخم رسماً تو خواب به سر میبره...

- معذرت میخوام ولی به جا نمیارم واقعاً...

- دلخور شدم نفس... انقدر از مون فاصله گرفتی که دیگه صداموهم نمیشناسی... نسرینم دخترم...

وایی...

- وایی... ببخشید نسریں جون.. خوبی شما؟؟؟ شرمنده ام به خدا... این روزا انقدر گیج شلوغ پلوغیای زندگی خودمم که باور کنین گاهی که کسی نفس صدام میکنه منتظرم یکی دیگه بگه بله... اسمم فراموشم میشه...
- دشمنت شرمنده گلم... از سرزندات معلومه که سرت چقدر شلوغه... اما مادر یکمم به خودت برس... حواست باشه بلایی سر جوونی و طراوت نیاری..
- چشم... سعی میکنم... شما خوبی؟؟؟
- آره نفسم خوبم... راستش زنگ زده بودم واسه امر خیر...
- واسه تران و اردلان خان؟؟؟
- میخنده: همچین میگی خان آدم یاد اربابای عهد قجر میفته... آره گلم... اردلان دیونمون کرده... مثل اینکه تصمیم دارن بقیه ی مشاوره هاشونو تو دوره ی نامزدی ادامه بده...
- ولی اسم این مشاوره ها مشاوره ی قبل از ازدواجه ها...
- میدونم عروسکم... ولی میدونی که مشاورم ازدواجشونو اشتباه ندونسته... فقط گفته باید یکم زمان و یکم مهارتهای فردی و رفتاری کسب کنن... خب ارسلانم از اون قضیه ی خواستگاری برادر دوست ترانه جان هول برش داشته... میگه نامزد کنیم بعد به بقیه ی کارامون برسیم...
- خب من نمیدونم باید چی بگم... اجازه میدین من با ترانه یه مشورتی بکنم دیگه؟؟؟
- چرا که نه گلم... من فقط خواستم تو به عنوان خواهر بزرگش در جریان باشی...
- ممنونم که حواستون به همه چی هست... ولی تصمیم گیرنده های نهایی خودشون...
- آره عزیزم... ما اینجا داریم نقش مترسک سر جالیزو بازی میکنیم...
- صدای بلند مامان گفتن اردلانو از پشت گوشی میشنوم... لبام کش میاد...
- گوشی رو اسپیکره؟؟؟
- آره... از هولش کم مونده با سر بره تو دیگ...
- بایدم بره... اردلان خان حالا حالا باید بدویی تا بررسی به یار... من به این راحتی دختر دستت نمیدم...

- سلام نفس...
- سلام خوبی؟؟؟
- ممنون... خوبم اگه تو نخوای حالمو بگیری...
- حالتو نمیگیرم... انتظار نداری که هر کی از راه رسید جواهر بدم دستش بگم به سلامت...
- نفس من هر کیم؟؟؟ منو تران همدیگه رو دوست داریم...
- یکم حیا جلو مادرت بد چیزی نسیستا...
- نفس تورو خدا اذیت نکن... با ترانه صحبت کن واسه آخر هفته بیایم خونتون...
- اوه اوه... چه آتیششم تنده... اردلان خان مواظب باش چیز نشی...
- من مواظبم بچه... تو فکر خودت باش...
- میخندم: اوکی... من خبرت میکنم...
- باشه.. منتظر تم...
- کاری ندارین نسرین جون؟؟؟
- نه دخترم... فقط از ارسالان شنیدم یکم حال نداری... بیشتر مواظب خودت باش دخترم...
- ارسالان راجع به من تو خونه حرف میزنه؟؟؟
- اون غرور مجسم تو خونه راجع به من چی گفته به مادرش؟؟؟
- چشم... شب شما بخیر...
- شب توهم بخیر به ترانه جانم سلام برسون...
- بزرگیتونو میرسونم شما هم سلام برسونید...
- به کی؟؟
- با اردلان و خودش که حرف زدم...
- خب میمونه ارسالان دیگه...

گوشی رو میذارم..

- چته ترانه مردی انقدر بال بال زدی... تا حالا کار داشتی که.. اسم شوهر اومد کارا روبه راه شد؟؟؟ نداشتی بینم چی میگم...

- واسه چی گفتی بیان؟؟

- من کی گفتم بیان؟؟؟ گفتم باهات حرف میزنم خبرشون میکنم...

- نفس این یعنی این که موافقی دیگه...

- باید مخالف باشم وقتی اصل کار یا خودشون راضین؟؟؟

- من نمیخوام ازدواج کنم...

- چی تران؟؟؟

صدام تنی شبیه به نعره داره...

دندون میذاره رو لب بالایش...

- چی داری میگی ترانه... میدونی چند ماهه داری با این پسره می پری؟؟؟ تازه امشب که زنگ زدن واسه رسمی کردن همه چی، یادت افتاده نمی خوایش؟؟؟

...

- تران با توأم... داری به چی فکر میکنی؟؟؟ جواب منو بده... چی شد داری دل میبری از کسی تا دیروز بال بال میزدی که عقلم با دلت یکی کنی تا بتونی باهاش باشی؟؟؟

- من نمیخوام ازدواج کنم..

- چرا تران... باز تو شروع کردی به قسطی حرف زدن؟؟؟ بگو بینم مشکلت چیه؟؟؟ چرا حرف چشم و زبونت یکی نیست؟؟؟ چی تو اون کله ی کوچولوت میگذره تران؟؟؟ اردلان چیزی بهت گفته؟؟؟

- نه...

- مشاورتون گفته ازدواجتون اشتباهه؟؟؟

- نه...

- تران...

و بازم عربده ی من بود که از جاش پروندش...

- من...

- تو؟؟؟

- من نمیخوام تورو تنها بذارم...

- چی؟؟؟

- من نمیتونم تورو تو این وضعیت تنها بذارم برم پی خوشی خودم...

هاهاها...

بلندترین خنده ی گریه دار عمرمو میکنم...

- میشه بگی من چمه؟؟؟ شلم؟؟؟ علیم؟؟؟ زمینگیرم؟؟؟ رو به موتم؟؟؟ تران من فقط دارم چندتا

داروی اعصاب و ضد افسردگی مصرف میکنم...

- همین دیگه نمیتونم خوش باشم وقتی میدونم غصه داره دل تورو اش و لاش میکنه... وقتی

میدونم غم دلت انقدر سنگینه که تو با اینهمه مقاومت نتونستی دوم بیاری...

دست به پیشونی میگیرم...

گره های زندگی من کم کم دیگه دارن دندون لازم میشن...

=

در نرده ای شکل و کوتاهو باز میکنم... رنگش عوض شده...

وارد میشم...

بالا سر باغبون وایساده و داره بهش میگه چی کار کنه...

باغبون داره خاک لخت باغچه رو زیرورو میکنه...

قدش کوتاه تر از اون روزا شده... یه شال حریر رو سرشده... یه بلوز دامن قهوه ای ساده... و این زنه، خانم خونه ی یویز آپار...

- آه آه... (مادربزرگ مادری به زبان ترک)

بی صدا... صامت... همونطور پشت به من میایسته... فکر میکنه اشتباه شنیده...

مطمئنش میکنم که صدا صدای من بوده...

- آه آه...

برمیگرده...

یه مژه... دومژه... سه مژه...

و سیلی که طغیان میکنه از چشماش...

- آه ب یاوروم... (آه فرزند من... (کوچولو))

دسته ی چمدونو ول میکنم... جلو میرم و دستشو میگیرم... شکه شده... تکون نمیخوره... به رسم دیرینه ی این سرزمین... به رسم کودکیها... به رسم روزای خوب... دستشو میبوسم و رو پیشونی میزنم...

اون روزا این دستا انقدر ناصاف و شکسته نبودن... ما چه کردیم با این پیرزن... ما چه کردیم؟؟؟ پیر کردیم زنی رو که از چهارده سالگی شروع به پیر شدن کرده بود...

دستاشو باز میکنه... خودش گویا چسبیده به زمین زیر پاش...

این زن تنها زنی که فقط از سر محبت مادرانه خرجم کرده...

خم میبشم تا هم قد کوتاهی دهه ی هفتم زندگیش بشم... تا بتونم سر تو گردنش فرو کنم...

نفس عمیقی توی گردنم میکشه... بوی تنمو به ریه هاش میکشه...

- آه کوزوم... اه (آه بره ی من)

هق میزنه... و اشک من دنبال جایی بهتر از این شونه ها میگشت؟؟؟ شونه هایی که به خواست خودم شش سال ازش دور موندم... دور موندم تا عزت نفس خودمو داشته باشم.. تا غرورمو

داشته باشم... تا دست نشورم از بچه های خواهرم... شاید همه ی بار غم زندگی همه ی ما خودخواهانه تحمیل شده رو شونه های این زن...

زنی که خیلی بیشتر از مادرم مادره... زنی که شاید همه ی این سالها دور از من برای من اشک ریخته... زنی که تو صداقت قلبش لحظه ای نمیشه شک کرد... زنی که حقش داشتن دختر بی عاطفه ای مثل مادر من نیست...

- آغلاما آنه آنه... (گریه نکن)

- نرلر دیدین سن یاوروم؟؟؟ (کجا بودی تو کوچولوی من؟؟)
اشکاشو با دستم میگیرم...

- آغلاما حایا تیم... (گریه نکن عزیزم...)

- آه ناسیل دا اوزلمیشم... (چقدر دلننگت بودم)

- بنده اوزلدیم... (منم دلننگت بودم)

- ... ناسیل بونو بیزه یاپا بیلدین کیزیم؟؟؟ بو گلنلر بنیم باشیمه نیدی؟؟؟ کچ ییل اولدی؟؟؟ ناسل کندینه بویله ظولمی اتیدین؟؟؟ ناسل یالار جا بنی آغلاتین؟؟؟ (چطور تونستی اینکارو با ما بکنی دخترم؟؟؟ اینا چی بود به سر من اومد؟؟؟ چند سال شد؟؟؟ چطور همجین ظلمی به خودت کردی؟؟؟ چطور سالها منو گریوندی؟؟؟)

و آیا من حرفی برای گفتن دارم؟؟؟ این زن درست مثل خودم تو بی گناهی ها اسیر تحمل درد شد...

حتی زور منم بهش رسید...

- اوزور دیلریم... گلمدیم... اولامادی... اولامازیدی... (معذرت میخوام... نتونستم پیام... نشد... نمیشد...)

- یاکدین بنی یاوریم... اوزلدیم سنی کوزوم... (آتیشم زدی فرزندم... دلننگت شدم بره ی من) و من از همون روزا بره ی این زن بودم... بچش...

و بیست و چهار سالم شده و هنوزم بره ی این زنم...

نگاهی به سر تا پام میکنه...

- نه کادرده گوزلش میش سین... نه کادر ده بویومیش سین... (چقدر خشک شدی... چقدر بزرگ شدی)

و من آخرین باری که از این قصر منسوب به آلپار بیرون میرفتم فقط هفده سال داشتم...

اشکام نافر مونی میکنن... دست به چروک روی گونش میکشم...

- اما سن...

دوست ندارم بگم پیر شدی... دوست ندارم.. میدونم که سهم بزرگی تو پیر شدنش دارم...

سرمو تکون میدمو چشم میندم...

- اوزور دیریم أنه... بن یاپدیم... اوزدیم سنی... یانلیز براکدیم... (معذرت میخوام... تقصیر من بود... اذیت کردم... تنهات گذاشتم)

لرزش چونم دست من نیست...

من ناخواسته به این زن ظلم کردم...

اگه ترانه روی رد کردن اردلان پافشاری نمیکرد شاید هنوزم داشتم عذابش میدادم... شاید اگه روزگارم خراب نبود هرگز یادش نمی کردم.. حتی اگه دل خودم از سر نیاز میترکید... گناه این زن همسری کردن برای مرد مستبدی به اسم یویز آلپاره... گناه این زن اینه که نوه هاشم تو غدی به شوهرش رفتن...

نگاهی به حیاط زمستون زده میکنم... لخت و عوره..

اما هنوز صدای خنده های منو ارسو نفیسه و آردا رو میشینه شنید...

اون روزا ارس ارس نبود... آراز صدایش میکردن تو این خونه...

از بین ما سه نفر فقط اسم اون ترک بود...

اسمش شبیه اسم پسر این خونه انتخاب شد...

برای اینکه نوه ی پسر این خونه بود...

قرار بود با اسم این خانواده شهرتی هم بزنه...

قرار بود آراز بشه کمک دست آردا...

آراز نوه ی آلپار بود... با این اسم میتونست کارای زیادی بکنه...

اما چیزی که این وسط همه ی معادله ها رو به هم زد این بود که خون آلپار تو رگای آراز جاری بود...

آراز زیر پرچم غرور کسی نمیرفت..

همینم باعث شد آراز بشه ارس... دست نفسو بگیره و از این خونه بزنه بیرون...

- آردا نرده؟؟؟ (آردا کجاست)

میدونم که این ساعت پدر بزرگمو همیشه تو خونه دید... اون الان پشت میز ریاستش نشسته و احتمالاً داره قهوه ی صبحشو میخوره...

گاهی فکر میکنم غیر از غرور شاید این قهوه دوستی هم از خون اون به من رسیده...

اونی که همیشه مهربونیش زیر سلطه ی استبدادش کمر خم کردن...

- آمریکا یا گتدی... (رفته امریکا)

ابرو میندازم...

- نندن؟؟؟ (برای چی؟؟؟)

- ایشی چین... (برای کار)

مرد خوش لباس و هنرمند این خونه برای کار رفته بود امریکا؟؟؟

مردی که پیر مستبد این خونه به تنها نوه ی پسرش بیشتر از آردای خودش امید داشت برای گردوندن تشکیلاتش؟؟؟

مردی که دلم براش تنگ شده...

مردی که دوسش داشتم روزای نه چندان دور...

دایی ای که فقط دوسال از ارس بزرگتر بود...

دایی ای که هم بازی بیگی ها و تعطیلاتمون بود...

و نگاه این زن هنوز خیسسه... مثل نگاه من...

دوست داره با چشماش منو ببلعه...

دستم و ل نمیکنه... میترسه مثل اون روزا برم و دیگه برگردم...

و ما تاوان گناهایی رو دادیم که شاید خودمون توشون کوچکترین سهمی نداشتیم...

=

پشت پنجره میایستم...

بوی استانبول دیگه داشت از حافظه ی بویایم پاک میشد...

جایی که توش تعطیلاتمو با ارس خندیدم... و با آردا سر به سر گذاشتم...

خوبه که هنوز یویز آپار ساکن این خونست...

خونه ای که توش روزای خوبی با زنی به اسم مینه* نداشتیم...

خونه ای که دیگه ارس نداره و بدون حضور آردا صدای خنده های من توش سر به فلک نمیذاره...

کاش بود... کاش...

کاش اون طوری و با اون لحن گزنده ازش نخواستته بودم از زندگیم محو بشه...

و کاش اون درک کرده بود که تو شرایط بدیم...

کاش میفهمید که از نزدیک ترین مرد زندگیم لطمه خوردم که نمیتونم حضور هیچ مردی رو تحمل

کنم...

کاش میفهمید داغم هنوز تازست و زمان لازم دارم برای خنک کردنش... برای عادت کردن به

سوزش جای زخمی که این داغ برام میذاره... کاش راهشو نمیگرفت و مثل از خدا خواسته ها

نمیداشت بره...

کاش هنرمند نبود... حساس نبود... کاش میموند پای خاطرات خوبی که باهم داشتیم... پای

اشتراکی که تو خونمون داشتیم...

کاش به جای صدبار هزار بار بهم زنگ زده بود... انقدر که جواب بگیره.. نه اینکه قهر کنه...
چراغای شهر روشنن و زندگی اون بیرون دست به دست مردم این سرزمین کوهستانی داره
سردیهای روزگار رو از سر میگذرونه...
و من که چند ساعت پیش یکی از بحرانهای زندگیمو از سر گذرونده...
باورم نمیشه این من بودم که تو خونه ی پدرزرگم دارم براش سوسه میام...
و درست بعد از یک هفته سکوت و اخم طغیان کرده بودیم...
نشستن و سکوت کردن در مقابل حرفای مردی که اسم پدربزرگ رو یدک میکشه سخت بود...
حرفایی که با دید یه طرفه ی خودش بهشون رسیده بود...
حرفایی که فرصتی برای جوابشون به من نداده بود...
حرفایی که وقتی میومدم میدونستم خواهم شنید...
روز اول اجازه نداد دستشو بیوسم... بغلم نکرد... رفع دلتنگی نکرد...
نذاشت مرهمی روی دل تنگم بذارم...
و همه ی اینا در حالی بود که برق شادی تو چشماش سوسو میزد...
کاش بزرگترین سرمایه ی این مرد چیزی جز غرور بود...
شاید اون جووری دیگه عمق درد من اینقدر نبود...
هرچند از حرفا و دادای امشب اونم معلوم بود که عمق دردش کم نیست...
کنتاک پدر و دختری خوبی داشتیم...
حسابی تویبخم کرد...
حتی حس کردم دلش میخواد یه کشیده بخوابونه در گوشم...
مرد مستبد ترک تبار زندگی من ازم شاکی بود که خودمو به پای نتیجه های خیانت خواهر و نامزدم
تباه کردم...

ناراحت شدم از اینکه بچه هامو نتیجه ی خیانت خوند...

چقدر گله مند بودم از اینکه حاضر نشده منو با بچه هام قبول کنه...

چقدر ناراحت بود از اینکه قید اونارو واسه بچه هام زده بودم...

گفتم که منو با بچه هام نخواست...

گفت که اگه بچه خودم بودن... حتی اگه نامشروع، قبولشون میکرد... اما اونا آینه ی دق بودن
براش... سوای از هر چیزی... سوای بی گناهی خودشون اونا نشونه ی ظلمی بودن که به من رفته
بود...

گفت نمیتونه ظلم به منو تحمل کنه...

گفت خیلی از آدمها تو لیست سیاه زندگیشون، برای اینکه منو آزار دادن...

نگفت دلش تنگ شده... نگفت دوستم داره... فقط گفت کسایی رو که بهم ظلم کنن رو نمی
بخشه...

گفت حتی از خودمم دلگیره واسه ظلمی که به خودم کردم... واسه اینکه نیومدم زیر بال و پرش تا
کمک حالم باشه... تا دردمو درمون باشه...

لحظه ی اخیری که با صدای نه چندان پایین گفتم؛ چطور انتظار داشتی و لشون کنم به امان خدا؟؟؟
اونا نوه ی دخترتون بودن... نمیتونستم بینم به پای گناه دیگران بسوزن...

گفت؛ توچه طور انتظار داشتی بشینم و بینم نوه ی خودم به پای گناهای دیگران بسوزه؟؟؟
دلیم غنچ میره از یادآوری جملش...

دو ساعت تمام باهم بحث کرده بودیم تا آخرش من به این نتیجه برسم که اون ازم دلخوره واسه
اینکه نوشو اذیت کردم... واسه اینکه مواظب روح و جسم نوش نبودم...

مراقب نفسی که با لحجه ی ترکی استانبولیش چیزی شبیه به نارس صدا ش میکرد...

نرمی و چروکی دستی که میشینه رو بازوی لختمو حس میکنم...

چشمماش مثل همیشه ی عمرشش پر از حرف و لباش پر از سکوتن...

و من نمیدونم دلیل این زن برای این همه صبوری که گاهی حس میکنم نا به جاست چیه...
 - ندن او یومادین حالا؟؟؟ (چرا هنوز نخوابید؟؟؟)
 شونه ای میندازم از سر کلافگی...
 شال پشمی بزرگو میندازه روی شونه های نیمه عورم...
 سرتکون میدم: سیجاک آنه آنه... (گرمه مامان بزرگ)
 دست میذاره رو پیشونیم... اون نمیدونه که داروی عارضه دار میخورم...
 - حاستالندیمی سن؟؟؟ (مریض شدی؟؟؟)
 لبخند میزنم.. این زن از ازل نگران به دنیا اومده...
 - حاییر... اییم... (نه... خوبم)
 - اما آتشین وار... اورهان بیی آریم می؟؟؟ (اما تب داری... به اورهان بی زنگ بزیم؟؟؟)
 اورهان همون دکتریه که به خاطر جلال و جبروت پدر بزرگم و کهولت سن خانم و آقای این خونه،
 زنگ میزنن و میاد تو خونه چکشون میکنه...
 مرد خوش سیمایی که شاید یک دهه جوون تر از پدر بزرگم باشه...
 دکتر خوش مشربی که به سنگینی اخما و نگاهای پدر بزرگم و زهر حرفاش کوچکتین اهمیتی
 نمیده...
 یکی از معدود کسایی که برای زدن حرفشون تو روی یویزی ترس نداره...
 نگاهم میره رو ساعت... نزدیک سه صبحه...
 - شیمدی؟؟؟ (الان؟؟؟)
 - اوت... حاستالانمیشسین... (بله... مریضی)
 و کافیه تا نوه ی یویز الپار باشی تا همه ی آدمای دنیا و آسایششون از اهمیت بیفتن...
 در صورتی که تا هفته ی پیش که نفس آذرنیا بودی جزو بی اهمیت ترین آدمای روی زمین بودی...

بی خود نیست که مردم دنیا برای کسب پول و قدرت دارن همدیگه رو تیکه پاره کنن... آدم دلش اهمیت میخواد...

- حایبر... اییم... مراک ادمه... (نه... خوبم... نگران نباش)

- اما آتشین چوک یوکسک... (اما تبت خیلی بالاست)

_ آه ب آنه آنه... گجنین بو وقتینده اورهان بیله گروشجک حالیم وار سان کی... اویکوم وار

شیمدی... دیشلرمی فیرچالیب یاتاجام... سنده گد... ددم یانلیز... بانا بیندان چوک

کیزماسین... یارین کولوندان ، یاتاغیان ایردیم سانماسین... (وای مامان بزرگ... این وقت شب انگار من حوصله ی دیدن اورهان رو دارم... خوابم میاد... دندونامو مسواک میزنم میخوابم... توأم برو... پدر بزرگم تنهاست... نذار بیشتر از این از دستم عصبانی بشه... فکر نکنه یارشو ازروی بازو و تختش جدا کردم)

چشم غره ای به شوخیم میره و صدای خنده ی من میپیچه تو اتاقی که دیور به دیوار اتاقیه که میدونم الان پدربزرگم رو تختش منتظر این پیر مهربونه...

- یاواش... (آروم)

دستامو بالا میارم و لب به دندون میگیرم تا صدای خنده ی مصنوعیمو بگیرم... خیال این زن باید یه جوری راحت بشه تا بره کنار شوهرش دراز بکشه...

- نافس ایچیم راحت دییل سنین بو حالینله... ناسیل اوپووم کی؟؟؟ یا کوتولش سن؟؟؟ (نفس خیالم راحت نیست... با این حال تو برم بخوابم... اگه حالت بدتر بشه؟؟؟) یوک... سن گت

- یمین ادریم... گرچکدن اییم... سن شیمدی گت یات... بنده سوز ویریوروم کوتولشسم ای، ر سنا گللم... (اطمینان میدم... واقعاً حالم خوبه... تو برو بخواب.. منم قول میدم اگه حالم بد شد بیام سراغ تو)

- نه آپالیم... بیزده سانا اینان دیک... سنده اوپومادان بیر دوش آل ایسترسین... (چاره چیه... ما تورو باور میکنیم... توأم خواستی قبل خواب یه دوش بگیر)

خم میشم و میوسمش...

- آلاجام... ایی گجلر... (میگیرم... شب بخیر...)

- های های...ای ای اویکولار... (یه نوع تأیید... خواب خوش...)

قبل از اینکه به در برسه...

- آنه آنه؟؟؟

- افندیم یاوروم... (جانم دخترم)

- بن بیر جب تلفنو آلا بلیرمییم... (من یه موبایل لازم دارم)

ابرو میندازه: شیمدی می؟؟؟ (الان؟؟؟)

میخندم: یوک... صاباح... (نه... صبح)

- ندن اولماسین کی؟؟؟ ددنه سویلریم... (چرا نشه... به پدربزرگت میگم)

- ساغ اول... ای ای اویکولار... (ممنونم... شب بخیر)

- ساناده کوزوم... (برای توأم بره ی من)

و این زن نمیدونه درد من نه به دست اورهان بی و نه به دست هیچ کس دیگه درمون نمیشه...

نمیدونه تو یه گوشه ی این دنیا خواهر و دوستی رو جا گذاشتی که دلم بی تابشونه...

من از خاکی زدم بیرون که گنج ترین داشته هامو تو خودتس قایم کرده...

من سرزمینی رو ترک کردم که آبتین نامی تو هواش نفس میکشه...

و من دلم بی تاب نگاهیه که ماهها ازش نگاه دزدیم...

و حالا که ازش دورم... حالا که قول داده آسیبی از اون از هیچ مردی بهم نرسه... من تبار تب اون

نگاهم...

نگاهی که میدنم وصال بهش مثل یخ زدن جهنم سخت خواهد بود...

بی تاب صداییم که گرفته و بم بود وقتی بهم گفت اشتباهشو فراموش کنم...

دلم بی حیایی میکنه این روزا...

دلم گرمای اون دستای بزرگو میخواد وقتی زیر اون بارون کند و روی اون اسفالت زبرگونمو نوازش میداد و سعی میکرد ارومم کنه... و نذاره به خودم آسیب بزنم...

خسته و نا امید از همه جا دوباره برمبگرده سر خونه ی اول و سر دردناکش رو میذاره رو متکا...

ترق ترق استخوناش خبر از چند روز بی خوابی و فعالیت مداوم میدن...

دلش سیگار میخواد... اما دیگه سیگار کشیدنم آرومش نمیکنه...

ساعد رو پیشونی میذاره تا شاید کمی بخوابه...

حتی حوصله نداره بلند شه لامپ اتاقو خاموش کنه...

جلوی دلنرانی این روزانش تاریکی و روشنی اتاق اهمیتیم داره؟؟؟

نگرانی داره دلش رو زیرو رو میکنه... اگه گیر یکی از این بیشرفایی که هرروز تو صفحه ی حوادث روزنامه ها اسمشون میاد افتاده باشه چی؟؟؟

انقدر قشنگ و خواستنی هست که هر مردی بتونه شیفتش بشه... انقدر که برای به دست آوردن اون تن ظریف و کشیده بتونه دست به هر کاری بزنه...

پوفی میکشه... اصلاً دلش نمیخواد به این موضوع فکر کنه...

و به اینکه اون وقت چه بلایی سر اونی که کوچکترین آسیبی بهش زده باشه، میاره...

امروز ارمیا رو تا سر حد مرگ زده بود... یه دستشو شکونده بود... انقدر زورشو به رخ جوون بیچاره کشید بود و انقدر شکنجش کرده بود تا بالأخره هم دست اونو شکونده بود و هم خودش تونسته بود حرفاشو باور کنه؛ که پیش اون نیست...

حالا ارمیا به تکاپو افتاده بود که نفس کجاست چه بلایی سرش آوردین...

خوبه که دست ارمیا نبود و گرنه خونس پای خودش بود...

تو ویلای پدر ساینام نبود... تا توی ویلا رفته بود و اونجارو گشته بود... جرف ساینارو باور نکردی بود...

خواب به چشمش نمیاد... دلش اروم نداره...

از فکر اینکه الان کجاست دلش آشوبه...

حالا منظور مادرشو میفهمه که گاهی میگه تو دلم رخت میشورن... بیچاره مادرا... یعنی هرروز که بچشون یه ساعت در میاد این حس دردناکو تجربه میکنن؟؟؟ پس اصلاً بی خود نیست که خدا بهتشیو ارزونی اونا کرده...

خواب ناآروم... شده محال ترین اتفاق این روزا... چه برسه به خواب آروم...

مگه آرامش داشت که بتونه خواب آروم بکنه...

تنها جایی که شاید کمی ارومش کنه خونه ی اونه... بدون اینکه لباس عوض کنه کاپشنشو چنگ میزنه و از خونه میزنه بیرون...

تو شرایطی که نمیدونه اون چشمای ترسیده الان به چی زل زدن مهمه که اون به نظر دیگران چطور بیاد؟؟؟

ماشینو روشن میکنه و به این فکر میکنه کی این دختر شد مهم تر از تیپ و قیافه ی خودش... مهم تر وعده های غذاپیش که تو نبودشون معده درد ازش جدا نمیشد... کی این دختر انقدر پیش رفته بود که از سلامتی خودش مهمتر شده بود؟؟؟

اون که قبول کرده بود نفس رو میخواد... اون که تعارف نکرده بود که دلش گرو گرفته شده به دستای اون چشمای قهوه ای...

ولی انقدر؟؟؟

انقدر که بخواد دست یه آدمو بشکونه؟؟؟ انقدر که داشته و نداشته ی پول و قدرتشو بذاره تو طبق اخلاص تا یه رد ازش پیدا کنه؟؟؟ انقدر که این بی خبری خودشو دیونه کرده باشه و رگ گردنشو دردناک؟؟؟

بس این روزا قلمبه شده این رگ... بس که خون تا آخرین توان خودش رو کوبیده به درودیوار این رگ...

وای از روزی که بفهمه انگشتی سر انگشتای ظریفشو لمس کرده... وای از اون روز...

بی شک با این وضعی که پیش میرفت مستعد قاتل شدن، بود حتی...

میشه برای نفسی که با یه بوسه کن فیکون میکنه آدم کشت... نفسی که با بوسه ی خودش به گذشته برگشته بود و به خاطر لمس گونش با لبهای ارمیا مریضی رو با آخرین درجه به تن و روحش راه داده بود...

یاد چشمای ترسیده و رمیدش زیر اون بارن عصرگاهی دوباره دلش رو زیرو رو میکنه...

رانندگی تو این وضعیت کار اون نیست... ماشینو میکشه کنار... صدای فریادش اتاقک ماشینو پر میکنه... چنگ میزنه موهای سیاه و به هم ریختشو... تو همون حالت سر رو فرمون میداره...

چه دردی کشید اون روز که مجبور شد زورشو به رخ نفس بکشه... اما اگه اون کارو نمیکرد اگه اون طور دست و پاشو میون دستای خودش اسیر نمیکرد با اون همه آدرنالینی که تو خونش ترشح شده بود و با اون همه زوری که به واسطه ی همین آدرنالین بهش غالب شده بود حتماً یه بلایی سر خودش میاورد...

آخی میگه از یادآوری لحظه ای که مجبور شده بود صورت قشنگشو با کف دست رو آسفالت بارون خورده ثابت کنه تا با کوبیدن سرش به زمین خوشو ناکار نکنه... نفسای سنگین و کش دارش آب نشسه تو گودیای ریز بین دونه ای آسفالتو تحت تأثیر قرار داده بود...

چقدر سرد بودن گونه ی سفیدش که سفید تر از همیشه بود...

لحظه ای که حس کرده بود نفس داره از نا میره، صورتشو چسبونده بود به پشت دستی که با کفش داشت صورتشو نوازش میکرد... چقدر کوچیک بود صورتش... دستش خیلی بزرگتر از یه طرف صورت اون بود... انقدر تو گوشش «اروم باش و نترس» گفته بود انقدر گفته بود «نمیذارم کسی اذیت کنه»، تا آروم گرفته بود...

اما وقتی بهش گفت «ولت میکنم خب؟؟؟ دختر خوبی باش... آروم باش و به خودت آسیب نزن، تاببرمت خونه» با اون جمله، جمله عالم رو، رو سرش خراب کرده بود...

«دارم میمیرم... تو رو خدا ولم کن بذار بمیرم... میوخام بمیرم...» جمله هایی که با یه نفس سنگین شده از هق هق گریه ای که به زور جلوشو میگرفت و با صدایی که به خاطر جیغای زیاد خش افتاده بود انگار خنجر شدن رو قلبش...

نفسش ازش میخواست و لش کنه تا بمیره... نفس بمیره؟؟؟ اون وقت دنیا خالی از زندگی
نمیشد؟؟؟ اون وقت میشد دنیا رو خواست یا حتی تحمل کرد؟؟؟

دل خودش در حال مرگ بود وقتی تن بی حسشو به سینه کشید...

تا بیمارستان نرونده بود خلبانی کرده بود...

و وقتی رو نیمکت بیمارستان می نشست با خودش فکر کرد که تا ابد صحنه ی امروزو فراموش
نخواهد کرد که مجبور شده بود مثل یه قاتل روانی با تن ظریفش برخورد کنه...

آرزو کرده بود، برای مهار کردنش بهش صدمه نزده باشه...

اما وقتی تو شرکت توجهشو به مجای در حال حرکتش جلوی مانیتور داده بود اون حلقه ی کبود
ثابت کرده بود که میزان آدرنالین خون اون و زور دست خودش برای مهار قدرت به ارمغان اومده
از این آدرنالین، زیادی زیاد بود... ابروهایش درهم شده بود و اختیار از کفش رفته بود که بدون
توجه به غرورش و بدون توجه به حضور هاوش و ارمیا ی نشسته رو مبل اتاق دست انداخته و
دست کوچیکشو گرفته بود...

استینشو کمی بالا زده بود.. یه کبودی پهن و بد رنگ که نشون قدرت و بزرگی دستای خودش
بود، مچ هردو دستشو احاطه کرده بود...

خیلی دلش خواسته بود بازم بتونه بی خیال حضور اردلان و هاوشی که با تعجب نگاهش میکردن
بشه و بوسه ای رو اون کبودیا بنشونه... اما در عوض فقط تونسته بود با یه صدای گرفته پیرسه»
چیزی روشن نزدی؟؟؟...»

و اون که با لرزش دستاش دل میلرزوند گفته بود» دکتر گفت نیازی نیست خودش خوب میشه... و
دستشو بیرون کشیده بود از تو دستایی که میلی به رها کردنش نداشت...

اون لحظه چقدر دلش خواسته بود بکوبتش به سینه ی خودش و دستاشو دورش حلقه کنه و بگه
متأسفم... ببخش که تن ناز تو رنجوندم... اما...

حالا حاضر بود هر کای بکنه اگه سالم جلو روش میدیدش... حاضر بود بگه ببخش که دستات
کبوده... اشتباه کردم که بوسیدمت... غلط کردم از اون بوسه لذت بردم... کوفتم بشه اون لذت...
نفهمیدم ترسوندمت... معذرت میخوام اگه سهمی تو این حالت دارم...

عادت بنی بشر همین بود... اینکه داشته هاشو نبینه و بدوه دنبال نداشته هاش...

اگه پیداش کنه یه عالمه حرف داره برای زدن...

فقط کاش پیداش بکنه...

کاش سالم پیداش بکنه...

کاش کسی دوباره باعث نشده باشه درد اون لحظه دوباره تو چشماش بشینه...

دیدن قیافه ی داغون ترانه و چشمای پف کرده ی حنا این روزا چیز عجیبی به حساب نمیاد...

ترانه ای که تو سکوت تحمل میکرد و اب میشد... و خودش رو سرزنش میکرد و گریه از سر میگرفت... تو این ده روز بی خبری دو بار زیر سرم رفته بود... دفعه ی پیش انقدر بی تابی نکرده بود... دفعه ی پیش وضعیت نفس انقدر بد نبود که همه نگرانش بشن... اما اون حالا با وضع جسمی و روحی بدی رفته بود و این رفتن دیگه داشت طولانی میشد...

و حنا که میگفت و میگفت و همه رو دیونه تر و نگرانتر میکرد... این زن انگار فقط کنار نفس میتونست آروم و متین باشه... وقتی نفس نبود... وقتی نفس خوب نبود... وقتی جلوی چشمش نبود حنا به تبدیل به یه ترمیناتور واقعی میشد... ترمیناتوری که اعصاب داغون میکرد و روحیه نابود...

امشب هردو ویرونتر و آوارتر از دیروز و پریروز بودن...

چیزی توی دلش فرو ریخت...

از دیدن ترانه ای که روی کنایه ولو شده بود و تو بغل اردلان بود و حنایی که مثل یویو خونه رو بالا پایین میکرد... و سرعتش سرسام میاورد...

- اینجا چه خبره؟؟؟

- هیچی...

اینو اردلانی میگفت که مغموم شونه ی ترانه رو تو دستش فشار میداد سر اونو تو گردنش قایم کرده بود...

کلافه و بی قرار کمی صداشو بلند میکنه...

- اردلان هیچی نیست اینا شدن مرغ سرکنده؟؟؟ چشونه؟؟؟ از بیرون اومدین؟؟؟

- بشین ارسالان... آره از بیرون اومدیم...

- کجا بودین چی شده؟؟؟

- پزشکی قانونی...

پزشکی قانونی... پزشکی قانونی... پزشکی قانونی...

و زانوهاش که ناتوان میشن...

این کلمه که بی ملاحظه از دهن حنا بیرون اومده... ترانه ای که نمیداشت اردلان دستشو بگیره و حالا اینطور دیوانه وارچسبیده بهشو داره بازوشو از جا میکنه... لیوان آبی که قاشق توش نشون میده قند توش حل شده... حنایی که تا موضوع میرسه به نفس و زندگیش انقدر بی قرار میشه که هاوشو نمیشناسه... هاوشی که نگاه دلواپستشو از این سر حال به اون سر، سر میده دنبال زنش... و تنها موضوع مرتبط با این موضوع نفسیه که نفس به نفسش بند کرده...

نمیشینه... بلکه تحمل هیکل درشتشو از دست میده و پرت میشه روی مبل... هاوش از جاش میپره و برای بار اول خرده میگیره به حنا: حنا این چه وضع حرف زدنه؟؟؟ نمی بینی همینطوری داره سکنه میکنه؟؟؟

- نترس اون نبود...

آخ... زندگی دوباره به این میگن؟؟؟ برای اون که این جمله زندگی دوبارست...

دست رو قلبش میذاره و نفس حبس شدشو بیرون میده: وایی...

دستی به صورت و موهاش میکشه... چیزی شبیه به بغض توی گلوش جا به جا میشه... سی و سه سالشه و احساس درماندگی بیچارش کرده... سی و سه سالشه و دلش گریه میخواد... سی و سه سالشه و حرص داره از اینکه پول داره، قدرت داره، اما کاری نمیتونه بکنه...

- پس اینا چرا این شکلین؟؟؟

- شوکن... دو ساعت پیش زنگ زدن گفتن یه نفرو با مشخصات نفس پیدا کردن ترانه بره برای

شناسایی... اینام که منتظرن تا دختره رو بشورن بذارن تو گور...

- بفهم حرف دهندو اردلان...

- خيله خب بابا... دور از جون محبوبتون...

- الان وقت شوخيه اردلان؟؟؟

اينبار هاوش ادامه ميده: دختره نفس نبود خدا رو شکر... اينام که از وقتی از پزشکی قانونی زنگ زدن اينجوری دارن خون مارو ميکنن تو شیشه...

- ترانه چرا اينجوریه؟؟؟

- وضع جنازه ی دختره گویا خیلی خراب بوده... بی شرفا تیکه پارش کرده بودن بعدم کشته بودنش.. اطراف اتوبان همت پیدا شده بود...

چیزی شبه به دشنه تیره ی کمرشو به سوزش ميندازه...

اگر واقعاً نفس ميبود چی کار باید میکرد؟؟؟

سردردی که به زور مسکنای قوی آروم گرفته بود، به آنی برمیگرده سراغش از این فکر... حسی شبیه به مرگو تجربه ميکنه از تصور چیزی که ممکن بود به نفس بگذره... نفسی که حالا ميتونست دست به سينه بذاره و قسم بخوره که بکر و بی تجربست...

دوباره دستی به موهاش میکشه و چیزی شبیه به آخ از لباس بیرون ميده...

- حنا بشين ديوونمون کردی...

- چطوری ارسالان... اين دختره آب نبود بره تو زمين يا بخار بشه بره هوا... هيچ جا نيست... مگه ميشه؟؟؟ ما از فردای روزی که رفته دنبالشيم... هيچ جا نيست...

ترانه سرشو از توی گردن اردلان بیرون مياره...

رنگ پوست صورتش چیزی تو مایه های دست مال کاغذی ایه که تو دستشه...

- گفته بود... گفت اگه دست از سرش برنداريم... اگه نچسبیم به زندگی خودمون مذاره ميره جایی که دست کسی بهش نرسه...

و این بحث ، بحثیه که بارها تو این جمع پنج نفره رخ داده... و نتیجش شده تماس با میلادی که فقط تونسته نگران بشه... میلادی که دستش زیر سنگ قانونای انگلستانه... نتیجش شده بود حتی

ریسک کردن و به خونه ی پدربزرگ نفس و از اونجا هم چیزی جز بی خبری نسیمشون نشده بود...

نگاهی دوباره به جمع میندازه که از سر استیصال، برای بار هزارم دوباره بحث تکراریرو از سر گرفتن... خودش بلند میشه تا یه لیوان آب و شاید یه مسکن پیدا کنه تو اشپزخونه... حاصل این بحثا چیزی جز کش اومدن اعصابش نیست بی شک...

صدای تلفن خونه بلند میشه و متعاقبش صدای الو گفتن حنا... و بلافاصله فریادش که میگه نفس...

لیوانو رو میز میذاره و خودشو میرسونه به نشیمن...

- نفس کدوم گور هستی؟؟؟

.....-

- سلام و کوفت... سلام و درد کجایی؟؟؟

..... -

- آروم باشم نفس؟؟؟... میدونی الان از کجا داریم میاییم؟؟؟ نفس من و ترانه مردیم تا بریم برسیم پزشک قانونی و ببینیم اونی که پیدا کردن تو نیستی...

... -

و ارسلائی که بیشتر از این نمیتونه خویشتن داری کنه... دست دراز میکنه و گوشی رو به زور از دستش درمیاره...

- کجایی...

سکوت نفس نشون از تعجبش داره...

صدایش بلنده: نفس با توأم.. کجا گذاشتی رفتی ده روزه...

- جام خوبه مهندس...

و لحنش چیزی شبیه به تلافی داره...

- جات خوبه؟؟؟ دختره ی احمق میگم کدوم جهنمی هستی که کل مملکتو زیرو رو کردیم نتونستیم ازت یه خبر بگیریم.. بعد ده روز بی خبری تازه زنگ زد ی میگگی جات خوبه؟؟؟ میدونی چی به ما گذشته تو این ده روز؟؟؟ تو هنوز نمیدونی داری با یه عده آدم دیگه زندگی میکنی که یه سری تعهد بهشون داری؟؟؟
- و اون وقت میتونم بدونم تعهد من به شما چیه؟؟؟ یا اینکه به شما چه مربوطه که من کجام؟؟؟
- گر میگیره از این همه وقاحت: بگو کجایی تا پیام بهت بگم تعهد و ربط این قضیه به من چیه؟؟؟
- میشه گوشی رو بدین به ترانه؟؟؟
- میگم کجایی؟؟؟
- مهندس گوشی رو میدین به ترانه یا قطع کنم؟؟؟
- کج...-
- قطع میکنم مهندس...
- لحنش بی نهایت قاطعه...
- دست هاوش گوشی رو از دستش میکشه: الو نفس؟؟؟
--
- خيله خب گریه نکن الان گوشی رو میدم بهش...
- الو آجی...
- و ترانه ای که انگار نه انگار که تو این ده روز دریایی اشک ریخته...
- و دست ارسال که دکمه ی اسپیکر دستگاه تلفنو فشار میده...
- سلام تران...
- هق میزنه: سلام قربونت برم... کجایی تو کشتی مارو اخه...
- گریه نکن...

- گریه نکنم آجی؟؟؟ دلت میاد اینو بگی؟؟؟ میدونی اگه یه گوشه ی اون بلایی که سر اون بدبخت اومده بود سر تو میومد من میمردم؟؟؟

- حالا که نیومده...

- آجی چرا اینجوری شدی؟؟؟ آجی کجا گذاشتی رفتی؟؟؟

- ترانه گریه نکن... آرام باش...

- تورو خدا بگو کجایی داریم دیونه میشیم هممون...

- جام خوبه تران.. ترکیه ام... خونه ی پدر بزرگم...

- حنا عربده میکشه: دروغ نگو... ما زنگ زدیم اونجا...

- میدونم... خودمم اونجا بوم وقتی مادر بزرگم بهتون گفت اینجا نیستم...

هاوش بهت زده میگه: شوخی میکنی نفس؟؟؟ برای چی این کارو کردی؟؟؟ میدونی ما چی کشیدیم؟؟؟

- اون موقع که زنگ زده بودین حوصله ی این توییخا رو نداشتیم... احتیاج داشتیم تنها باشیم...

بازم حنا غرش میکنه: تو میخواستی تنها باشی وقتی ما اینجا داشتیم از نگرانی بال بال میزدیم؟؟؟

- اره میخواستیم تنها باشیم وقتی شما بال بال میزدین... چند وقته من دارم بال بال میزنم که دست دست از سر من بردارین یه چند وقتم شما بال بال بزنین حال منو بفهمین... مگه نگفتم ولم کنین به حال خودم وگرنه میرم که دستتون بهم نرسه...

ترانه صلح جویانه مداخله میکنه: باشه خب باشه داد نزن.. عصبانی نشو... کی برمیگردی...

یه دفعه صداس آرام میشه... همون صدایی که همیشه ازش تو یاد همه هست...

- فعلاً که معلوم نیست کی پیام...

_ آجی...

- چیه ترانه؟؟؟

- تورو خدا...

- تورو خداچی؟؟؟
- نفس میخوای بمیرم؟؟؟
- نه نمیر ترانه بچسب به زندگیت... با صولتی تماس گرفتم باهش حرف زدم... فعلاً کلید زاپاس خونه رو ببر بده بهش هر وقت مشتری درست درمون پیدا شد واسه خونه من میام...
- نفس؟؟؟
- تران بحث نکن... به خدا قطع میکنم...
- حنا ناباور میگه: نفس داری چی کار میکنی.. اینجا رو میخوای بفروشی؟؟؟
- آره میخوام بفروشم...
- واسه چی؟؟؟
- چون دیگه نمیخوامش... چون تران میره سر خونه زندگیت منم که فعلاً اینجام نیازی به اون خونه نیست...
- نفس؟؟؟
- ای کوفت... چیه تران...
- میخوای بمونی اونجا؟؟؟
- تا اطلاع ثانوی بعله...
- نفس چطور دلت میاد باهامون اینجوری کنی؟؟؟ داری تلافی کارای منو میکنی؟؟؟
- نه تران یکم درک کن... میخوام از این به بعد یکمم واسه دل خودم زندگی کنم... میخوام چند روزم بدون اینکه ملاحظه ی دل بقیه رو کنم به حال دل خودم برسم... میخوام جایی که راحتم زندگی کنم...
- و بازم حنا: تو اینجا راحت نیستی؟؟؟ اون وقت زیر سایه پدر بزرگت که همش میگی مستبده راحتی؟؟؟

- تران بی حوصله ام بعداً حرف میزنیم... فعلاً خداحافظ... یادت نره کلیدو بدی به صولتی... فردا منتظرته...

دوباره ارسالن که نابردبار داد میزنه: به همین راحتی؟؟؟ اونجا چی داره که اینجا نداره که بخوای راحت باشی؟؟؟

- اره به همین راحتی مهندس... اتفاقاً اینجا چیزایی نداره که اونجا داره و آسایشمو گرفته... بزرگ و کوچیک برای اینجا بهم حمله نمیکنن ببوسنم... اینجا دم به ثانیه زنگ نمیزنن چکم کنن که مبادا با سر رفته باشم زیر ماشین... اینجا اونایی که دل بستن به هم به خاطر من قید همو نمیزنن... اینجا وقتی میگم به حال خودم بذارینم سوئیچ ماشینمو ازم نمیگیرن... اینجا به بهونه ی استفاده از دارو کسی حق انتخابمو ازم نمیگیره... اینجا ساعتها بیرون خونه ام بدون این که کسی زنگ بزنه چکم کنه ببینه زنده ام یا نه... مهندس اینجا چیزایی نداره که اونجا داره... و ترق گوشه که که میپیچه تو سالن...

=

لپتاپو محکم میننده و روی میز سرش میده... از اون طرف میز میفته پایین... دید نداره تا ببینه چه بلایی سرش اومد...

کار کردن با این اعصاب داغون و تمرکز زیر صفر ناممکنه...

دل داده بود و دلدار کنارش نبود...

کمی قدم میزنه توی اتاق...

چیزی کمه...

چیزی سر جاش نیست...

یه نفر که نفساش هوای این شرکت و خوشبو میکرد...

کسی که حالا چیزی حدود دو هفته بود که اتاقش خالی بود و قفل...

کسی که بی خبر رفته بود تا نشه جلوشو گرفت...

بی شک اگر خبر دار میشد این بار منتظر هاوش نمیشد... خودش جلوشو میگرفت...

بازم کمی قدم میزنه ... فایده ایم داره؟؟؟

خودشو پرت میکنه رو مبل و یه سیگار روشن میکنه... چشم میدوزه به سیاهی ای که ازش بلند میشه...

دود سیگار صحنه ی اونشو براش زنده میکنه... شبی که نشست و یه دل سیر نگاش کرد...
اون ماهرانه سیگار کشیدنشو... اون اندام بی نظیرشو... اون همه زیبایی نشسته تو کلافگی رفتارش...

بی شک زیباترین دختر عالم نبود... شاید اگه میخواست مقایسه کنه دخترای زیباتری رو هم دیده بود... دخترا و زنایی رو که تو بسترش تجربه کرده بود... اونایی که چشمای رنگی داشتن... اونایی که موهای بلوند داشتن... اونایی که چشم و ابروی مشکی همون رنگ محبوبشو داشتن... ولی زیبایی اون کششی فراتر از همه ی اونا داشت ...

این کشش عجیبی بهش حس میکرد که حاضر بود برای داشتنش قید همه ی اون رنگا وارنگارو بزنه...

و اون چیزی که جلبش میکرد محکم بودن و دم دستی نبودنش بود... دختری که شاید ظرافتش جذاب تر از اکثر زنای دوروبرش بود و حتی ذره ای از اون ظرافتا بهره نمیبرد... طعم لباسو پوشیده بود و میدونست بینظیره این مزه... و حتماً داشتن همه ی جسمش میتونست شیرینترم باشه... اما چیزی که اون میخواست جسمش نبود...

قلبشو میخواست... روحشو...

میخواست مثل میلاد برای اون قابل اعتماد باشه...

به اون میلاد ندیده و نشناخته حسودی میکرد وقتی یاد مکالمش تو ماشین میفتاد... چقدر راحت آرامش گرفته و خوابید از اون صدا...

کاش میشد این آرامشو خودش به نفس هدیه کنه... چقدر دلش میخواست نفس به جای میلاد به خودش تکیه کنه... ب

ه جای میلاد به اون بگه که عوض نشو... همین جوری بمون... دلش میخواست با صدای لالایی خودش به خواب بره... کاش این اجازه رو داشت که با نوازشهایش خوابش کنه... و واقعاً به خودش حق میداد که حسودی میلاد رو بکنه...

از اون روزی که تو دستاش لاجون شده بود به این نتیجه رسیده بود که دست شستن و فکر نکردن به این دختر غیر ممکنه...

نمیدونست چه خبره... چی شده... چطور شده... فقط هرچی که بود نتونسته بود جلوی جادوی سکوت این دختر مقاومت کنه... اون با سعی در اینکه جلب توجه نکنه توجهشو جلب کرده بود...

دختری که صدای زیبایی داشت و با صدایش دل مردی رو نمی لرزوند... ماهرتر از هر مردی سیگار کشیدن بلد بود و برای اینکه تو چشم نباشه هرگز تو ملاعام سیگار نمیکشید... تو دربند لب به قلیون نزده بود... خنده هاش زیبا و بی نظیر بودن... و اون دریغش میکرد از غیر خودی... از غریبه... از جون و دل اون خنده هارو میخواست...

دیروز همرا حنا رفته بود دیدن دکتر افخمی... دکتری که اون شب تو بیمارستان دیده بود...

دکتر افخمی گفته بود که خستست... خیلی...

شکستست و بند زده... گفت به یه تلنگر بنده تا بریزه... تا نابود بشه...

گفت تا اینجام قوی بوده شهاکار کرده... شاخ غول شکونده که سرپاست... گفت این سرپا موندن رس روح و تنشو کشیده... گفت نیاز داره کمی تنها باشه... کمی بدقلقی کنه... گفت نیاز داره کمی اطرافیانو اذیت کنه...

از عاقل بودن و محکم بودن خسته شده... از اشتباه نکردن ذله شده... از زود بزرگ شدن عاصی شده... از ملاحظه ی دل دیگرانو کردن بیچاره شده... گفت حس میکنه همه هلش دادن به ته خط و حالا دارن تیمارش میکنن...

گفت به من گفت که میره... که بی خبر میره... اگه لازم بود که نره حتماً به یکتون خبر میدادم... اما ندادم تا بره... تا کمی دیوونه بازی دربیاره... تا بره داد بزنه... دعوا کنه... با همه ی اونایی که بی موقع تنهانش گذاشتن... با اونایی که برای اینکه مجبورش کنن تصمیم درستی رو که اونا فکر میکردن درسته بگیره... تنهانش گذاشتن تا مجبورش کنن که خودشو نابود نکنه...

گفت مرد دور موندن از این دیار نیست... گفت اینجا خیلی اذیت شده و زخم خورده... اما گرونترین داراییاش سنجاق شدن به این سرزمین... برمیگرده... آگه نفسیه که من میشناسم موندگار نیست... رفته تا کمی سبک شه... احتمالاً که سبک نمیشه... سنگین میشه و سنگین تر از روزی که رفت برمیگرده... دلش جایی آروم نداره... برای اینکه هر جا میره مجبوره سرشم با خودش بیره... همون سری که توش پر شده از یاد و خاطره هایی که آزارش میدن... به اینجا میرسوننش... میترسوننش...

گفت تا کردن با نفس سخت خواهد بود... من رازدار نفسم بنا به مقتضیات شغلم... ولی گذشته ای داره که آگه مرد وایسادن نیستی سعی کن نفهمی... آگه میخوای بفهمی باید کوه باشی... باید محکم باشی... تکیه گاه باشی... باید زخماشو بشوری و مرهم بذاری... نه اینکه با رفتنت با داغون شدن و حتی دلسوزی بی مورد و دست و پا گیرت دردشو بیشتر کنی... زخمشو عمیقتر کنی... گفت سخته جلب اعتماد این دختر... گفت حق داره بدبین باشه به مرد جماعت... گفت مقوله ی عشق زمین تا اسمون با اعتماد فرق داره...

گفت عاشقه اما اعتماد نداره...

گفت نرین دنبالش... زنگ نرین بهش... کلافش نکین که ذاتاً خودش کلافت... گفت گلگی نکین... عصبیش نکین... بذارین بی ملاحظگی دلتونو بکنه... بذارین دل تنگ و نگرانتون کنه... آگه میخوایین کمکش کنین یکم سختی دوریشو تحمل کنین... بذارین یا سبک شه برگرده... یا انقدر سنگین شه که مثل یه آتشفشان برگرده... فقط بذارین خودش برگرده... که نفسی که من میشناسم آگه به زور برگرده دوباره میره... اینبار جدی میره... تا همیشه میره... این بار جایی میره که دیگه واقعاً دستتون بهش نرسه... نفس دختر محکمه که عادت داره خودش زندگیشو اداره کنه، ادتداره کسایی بهش تکیه کنن... دوست نداره سربار کسی باشه... و شما حس ضعف و سرباری رو به حد اعلا بهش تزریق کردین... و این در حالی بود که هنوز احساس قدرت میکرد... هنوز میخواست قوی باشه و شما با دیدن دوتا دونه قرص این حساشو زیر سرال بردین... بذارین به وقتش که احساس ضعف کرد برین سراغش... بذارین وقتی به این نتیجه رسید که باید کمی هم ضعیف باشه و تکیه کنه برین کمکش...

گفت اگر الان وضع بدتر میشه... به زندگیتون برسین... تصمیماتونو بدون در نظر گرفتن وضعیت اون بگیرین... وقتی حس کنه تنهانش گذاشتین و دست از سرش برداشتین خودش برگرده... من

نفسو خیلی خوب میشناسم... الان داره واسه دیدن تک تکتون له له میزنه... بیشتر از شماها اون
داره اذیت میشه... اما تا وقتی حس کنه باری روی دوشتونه برنمیگرده... بذارین یکم تنبیهتون
کنه... اذیتتون کنه...

همه به زندگیتون برسین تا اونم بهتون اعتماد کنه و برگرده... در مورد خونه ام بذارین
بفروشتش... باید از این خونه دل بکنه... باید از خاطرات ارس دست بشوره... باید بتونه گاهی چند
لحظه به ارس فکر نکنه تا بتونه این حس عذاب وجدانو بذاره کنار...

خلاصه که به دست و پاش نیچین... اون خودش به اندازه ی کافی گیج هست...

و این خانم دکتر نگفت چطور باید به دست و پاش نیچید وقتی اون مدام جلوی دست و پای دلش
میپلکه... چطور میشه سراغش نرفت وقتی قلبشو، و بخش بزرگی از وجودشو ورداشته و بدون
اجازه با خوش برده و فقط یه جسم خالی براش گذاشته...

بی شک کمک کردن اینجوری که خانم دکتر گفته کار شاقی خواهد بود که اگه خیلی طول بکشه
بعید نیست خودشو از پا بندازه...

شک نداشت روزای سختی در انتظارشن... روزایی که باید هر صبح بیاد و در بسته ی اتاقشو تو
این شرکت ببینه... روزایی که کلافه بشه و تمرکز مردن رو کاراش سخت ترین کار عالم...
اما اگه نفس اینجوری به دست میاد باید برایش صبوری کرد...

دست رو نرده ها میذارم بوی برف رو همراه با بوی کارا دنیز میکشم تو ریه هام....

نمیدونم هوا به نظر من عالییه یا واقعاً عالییه... و این در صورتیه که سرمایی که از طرف دریا
صورتمو شلاق میزنه پوستمو کش میده...

ساعت هفت صبحه و من تو این ساحل خلوت نمیدونم هرروز هرروز چی میخوام از جون این
دریای زمستون زده...

خوبه که تو این فصل این کشور خیلی توریست پذیر نیست و میتونی با خودت خلوت کنی...
دلیم عجیب سنگینه از وزن دلنگیا...

حالش تغییری نکرده که بدترم شده...

وشش تا جمعست که من به ارس و آذین سر نزدم...

دیروز آردا زنگ زد... یه ربع تموم سکوت کرد... و ما گوش دادیم به صدای نفسای هم...

بدون حرف قطع کرد...

گوشی رو از تو جیبم در میارم این بار من زنگ میزنم بهش ... اینبار من سکوت میکنم... کمی
گوشی رو از گوشم فاصله میدم تا بتونه صدای موجای دریا رو بشنوه... صدای مرغای دریای رو...

و منم بدون حرف قطع میکنم...

گاهی حرفا انقدر زیادن که راهی جز سکوت نداری...

گوشی رو تو جیبم میذارم و چشم میدوزم به پرنده های مقاومی که بالای سرم دارن پرواز
میکنن... سرما فراریشون نداده... این پرنده ها پابند دریان... از روزای خوبش لذت میبرن و از
روزای بدش فرار نمیکنن...

یاد نمایشنامه ی مرغ دریایی چخوف میفتم... ارس برام خریده بودش... هشت ساله که
نخوندمش... اون روزا اما، زیاد میخوندمش... دیالوگاشو حفظ بودم... گاهی برای لوس شدن و
دادن جوابای عمیق و گاهی فیلسوفانه به ارس ازشون استفاده میکردم... و ارسم از بین همون
دیالوگا یه جواب دندون شکن بهم میداد... شایدم از بین دیالوگای باغ آلبالو... شاید از شازده
کوچولو... شایدم از بین کتابای صادق هدایت یا دکتر شریعتی... گاهی جمله ای از سیمین
دانشور... حرفا مال خودمون نبود... اما عقیده ها چرا...

مرغ دریایی پر بود از تردید... از عشقای نافرجام... از بی اعتمادی... یه کتاب خسته بود این
نمایشنامه...

«برای ما هنرمندان و نویسندگان مسئله ی اصلی شهرت نیست. شکوه و جلال و آنچه که من
روزی در آرزویش بودم نیز نیست. مسئله ی اصلی قدرت تحمل است. این است که ما بدانیم چطور
صلیب خود را به دوش بکشیم و ایمانمان را از دست ندهیم. من ایمان دارم و کمتر رنج میکشم.»

این قسمت کتابو بیشتر از همه دوست داشتم... خیلیا معتقدن این قسمت از نمایشنامه نقطه ی عطف نظر چخوف در مورد هنر و رسالت هنرمنده... خیلیا میگن بخشی از سوگند نامه ی خیالی چخوفه....

و من میگفتم همه ی بشریت به این یه بند، بنده... اینکه کنار روزمرگیها و شکستها و سختیها و سرخوردگیها و آرزوهایی که ناکام شدن بتونیم سخت باشیم و ایمان داشته باشیم...

و من این روزها بیشتر از هرروزی به این فکر میکنم که آیا تونستم سخت و محکم بمونم... آیا هنوز ایمانم سرجاشه؟؟؟ ایمانم به همه چیز؟؟؟ ایمانم به خدا؟؟؟ ایمانم به اعتمادی که بهش دارم؟؟؟ ایمان به صلاح و حکمتش؟؟؟ ایمان به سرنوشت؟؟؟ به خودم؟؟؟ به تلاشهای خودم؟؟؟ به اینکه آدمیزاد خودش زندگی خودشو میسازه؟؟؟ ایمانم به اینکه خدا یا دوستت داره و خواسته هاتو بهت میده؟؟؟ یا بیشتر دوست داره و خواستتو نمیده و چیز بهتری بهت میده؟؟؟ یا اینکه عاشقته و میگه صبر داشته باشو بهترینها رو بهت میده؟؟؟

هنوز بهشون ایمان دارم؟؟؟

یا اینکه مثل بیشتر شخصیتای نمایش نامه های چخوف عزیز تو رخوت و بی عملی اسیر شدمو تو خسران به سر میبرم.... شاید مثل اونا که خود چخوف اسمشونو «بردگان ابتدال» گذاشته گرفتار کسالت و ناتوانی و اجبار شدم و رو به زوالم؟؟؟

و نتیجه اینکه؛ حس میکنم این روزا عجیب شبیه آدمای نمونه ی عصر چخوف، از دید خود چخوف شدم... آدمی که به رغم داشتن استعدادای غیر قابل انکار همه ی قریحه ی انسانی و استعدادش داره به هدر میره... که همش از بی هدفی و بی برنامگی سرچشمه میگیره...

این روزا مفید ترین کارم خوردن و خوابیدن و نگاه کردن به دریای سیاهه...

و البته خوردن داروهایی که کرختم میکنن و اجازه نمیدن فکر که هیچی، حتی تمرکز کنم...

گاهی تلفنی با ترانه و حنا و میلاد حرف میزنم... گاهی با هاوش...

حالمو میپرسن... ابراز دلتنگی میکنن... و... و همین...

گلگی نمیکنن از اینکه چرا نیستم... که چرا بی خبر رفتم... که چرا خودخواهم... که چی کار میکنم تو خونه ای که روزی برای نرفتن توش خیلی زیاد تلاش کردم... گاهی خبری از مشتریایی که صولتی واسه خونه میاره، میدن... و اینکه صولتی داره میزنه تو سر مال... اینکه فقط دلای بساز

بنداز میان سراغ خونه ... به نیت ساخت دوتا قوطی کبریت و غالب کردنش به دوتا بدبخت بیچاره ای که از بی پولی حاضرین جوشونو بذارن کف دستشون و تو خونه ای بشینن که به یه باد با سرعت پنجاه بنده... زلزله و سونامی که هیچ...

ترانه چند روز پیش میگفت که خانم ریاضی، همسایه ی دست چپی فهمیده که خونه رو گذاشتیم بنگاه... اومده به تمنا که خواهشاً خونه رو ندیم دست دلالا که کوچکتین خونه ی اون محله رو تبدیل کنن به یه خونه ی دیلاق بی سروته که از توش ده تا بچه ی قد و نیم قد میزنن بیرون... گفته بذارین اصالت کوچه باغ حفظ بشه و همونطور بمونه... گفته ما این جا چند تا زوج پیر پاتالیم که دلمون آرامش میخواد نه اینکه روزی چند بار شیشه های خونمون با توپ پسرای شیطان بشکنه... خندیدم از شنیدنش... برای فروختن اموال خودمونم باید ملاحظه ی عالم و آدمو بکنیم... این روزا همیشه فقط با فکر به خواسته های خودت تصمیم بگیری...

حنا میگه داره به بچه دار شدن فکر میکنه... میگه از اونجایی که قدرت اصلی تو خونشون مرده و تصمیم گیرنده ی نهایی مهم ترین اتفاقا هاوشه... خودش در مورد مسائل کوچیک تصمیم میگیره مسائل کوچیکی مثل بچه دار شدن... و هاوش در مورد مسائل مهم و اساسی مثل وضعیت اقتصادی دنیا یا صلح و جنگایی که رخ میده یا اینکه درد نتانیا هو چیه بحث میکنه... به اونم خندیدم... واقعاً که مهمترین مسائل دنیا رو دوش مرداست و مسائل جزئی به عهده ی زنا... مسئله های بزرگی مثل اینکه کدوم کشور حق حمله به زنا و بچه های کدوم سرزمینو داره... مسئله های کوچیک مثل بچه ای که قراره به دنیا بیاد و شاید چند دهه ی بعد بشه مهمترین ادم دنیا... کسی که نه رئیس جمهور باشه نه بزرگترین تاجر دنیا نه عضو سازمانای فراماسونری... کسی که با کوچکتین رفتاراش قراره رو دنیا تأثیر بذاره... شاید به سمت آشوب زدگی و انحطاط بهش سرعت بده... شایدم تلاش بیهوده ای بکنه برای رسیدنش به مدیه ی فاصله...

این روزا بیشتر از هر زمان دیگه ای دلم برای بشریت میسوزه... برای هرزه ای که کنار خیابون زیر نور چراغ تیر برق منتظر مشتری... برای مردی که کنار همین ساحل زد تو گوش زنش... برای مرد دست فروش اون سمت خیابون که پیره و ناتوان... اما هر صبح چرخ دستیشو هل میده و میاد یه گوشه میایسته به فروش شیرینیای خوشمزه ی دست پخت همسر پیرش... و من هرروز به این فکر میکنم که این زندگی چه نکبت بار هرروز و هرروز ادامه داره و تکرار میشه... ازش بیشتر از حد نیاز خودم شیرینی میخرم و یکمی شو میخورم بقیشو تو راه میدم به زن گل فروشی که خیلی پایین تر از اینجا بساط میکنه... میدمش به اونو ازش یه شاخه گل میخرم... هرروز یه شاخه ی

متفاوت با دیروز... بعدم نمیدونم چند کیلو متر باید راه برم تا برگردم خونه... نزدیک خونه گلو در
کمال بی رحمی و دلتنگی و آزرده‌گی میندازمش تو آب... و یاد شعری میفتیم که با آبتین میخوندیم تو
روزایی که آذین رفته بود... میخونم:

دویدوم و دویدم... به نهر آب رسیدم... ..

گیومو ور کشیدم... از روی آب پریدم...

دویدومو دویدم... پرنده‌ها رو دیدم...

صداشونو شنیدم... به جنگلا رسیدم... ..

دیدم و دویدم... سر کویی رسیدم...

دوتا خاتونو دیدم... یکیش به من نگاه کرد...

یکیش منو صدا کرد...

یکیش به من گفت حسنی، تو مثل بچه‌ی منی...

اومدی این بالا چرا؟؟؟ گرمه هوا حالا چرا؟؟؟

یکیش به من گفت حسنی آبت نبود، نونت نبود؟؟؟

یکیش به من آب داد... یکیش به من نون داد...

آب مال من نون مال من... سنگک و تفتون مال من...

پخته و ترد و خشخاشی... به به از این شاطر باشی...

رشته به رشته پخته... نون برشته پخته...

چه نونی و چه نونی... تا نخوری ندونی...

نونو خودم خوردم... آب و دادم به زمین...

زمین به من علف داد... روی زمین ترک ترک...

چوپون کجاست؟؟؟ زیر برک؟؟؟

هی بزی میکشه سرک: علف داری بالا ترک ???
بزیه کجاست تو صحرا... حالش خوبه??? نه والا...
گشنه و تشنه مونده... رمق بهش نمونده...
- آق بزیه??? - بع بع...
- علف داری??? - نع نع...
- علف میخوای??? - چرا نمیخوام???
- بدو و بیا... - الانه میام...
علفو دادم به بزی... بزی به من هیزم داد...
شاطر باشی به تنهایی... نشسته بود تو نونوایی...
دوتا تغار پراز خمیر... تنور خاموش، نونا فطیر...
- شاطر باشی نونت کو??? سنگک و تافتونت کو???
- دو روزه هیزم ندارم... نون واسه مردم ندارم...
- این از آتیش اون از خمیر... هیزم خشکو بیا و بگیر...
هیزمو دادم به نونوا... نونوا به من آتیش داد...
زرگره توی پنج دری... مشغول کار زرگری...
هی به کوره دم می دمید... آتیش نداشت کم میدمید...
تنها چرا نشستی??? منتظر چی هستی???
آتیشو بگیر قاطیش کن... کوره رو پر آتیش کن...
آتیشو دادم به زرگر... زرگر به من قیچی داد...
خیاطه خیلی خسته بود... کنج دکان نشسته بود...
پارچه هارو رفو میکرد... نم میزد و اتو میکرد...

.....

.....

میخونم و حس میکنم:

منم خیلی دویدم... پاشنمو ور کشیدم... دویدم و دویدم... هیچی تو راه ندیدم... صدایی نشنیدم...
به چیزی نرسیدم... هیچ کسو من ندیدم... کسی منو نگاه نکرد... توی گوشم صدا نکرد... کسی
نگفتش نفسی.. تو بچه ی خود منی... اومدی اینجا چرا... نونت نبود؟؟؟ آبت نبود؟؟؟

یکی به من درد داد... یکی به من غم داد... درد مال من... غم مال من... غصه و ماتم مال من... چه
طرحی و چه نقشی... به به از این نقاش باشی... چه دردی و چه دردی... تا نچشی ندونی...
دردو خودم کشیدم... عشقو دادم به بابا... بابا به من ترس داد... باغ دلم ترک ترک... درده که
میکشه سرک...

خدا کجاست؟؟؟ همین ورا... حواس داری بالاترین؟؟؟ حواس داری بالاترین؟؟؟ ارس کجاست؟؟؟
تو خاکا... حالش خوبه؟؟؟ نه والا... تنهای تنها مونده... رمق بهش نمونده...

نفس جونم؟؟؟ جان دلم؟؟؟ آرزو داری؟؟؟ نه ندارم... دنیا رو میخوای؟؟؟ نه نمیخوام... دنیا رو دادم به
رندی... رند به من پند داد...

نقاش باشی تو تنهایی نشسته بود تو تاریکی... نقاش باشی طرحت کو؟؟؟ کوه و بیابونت کو؟؟؟
چند روزه من دل ندارم... شوق کشیدن ندارم... این از قلم.. اینم رنگ... بکش نقش یکم
نگ... پندی دادم به نقاش... نقاش به من خار داد...

نفس خسته و زارو گریون... هی به دلش چنگ میکشید... نایی نداشت داد نکشید... نفس تنهای
تنها هستی... به انتظار نشستی...

دنیا رو ویرون میکنم.. زارو پریشون میکنم...

گوشیم زنگ میخوره... شماره ناشناسه..

– الو؟؟؟

... -

- الو؟؟؟

.....-

اگر شماره از ایران نبود فکر میکردم آرداست...

هر کیه مثل من دلش عجیب تنگه... تنگ یه صدا... تنگ یه نگاه...

- تولدت مبارک...

و این همون صدای خسته ایه که این روزا دل رسوام زیادی بیتابشه...

و صدای بوقی که نشون از قطع شدن تماس داره...

فقط یه جمله که بهت ثابت میکنه شاید نیست، اما حاضره... بهت فکر میکنه... تولدتو فراموش

نمیکنه... دلش برات تنگ شده...

دلجم جشن تولد میخواد... میون همه ی اوناییکه پارسال برام کف زدن وقتی شمع تک روی کیکو

فوت کردم...

دلجم یکم خواب میخواد..

کیک تولد نداریم...

تخت که داریم...

=

شامو تو سکوت سبک و دور از تنش این میز شاهانه میخورم... شام منم به اندازه ی همون سکوت

سبکه... چیزی که بتونم تحملش کنم برای نشستن سر میزی که صاحب خونه اصرار زیادی داره

بابت اینکه سرش حاضر باشی... تمام روزو خاب بودم و بازم خواب دارم... احساس میکنم کوه

کندم...

علاوه بر اون امروز کسی جز ارسالن تولدمو تبریک نگفته و این یه بغضه تو سینم...

اولین قدمی که از روی پله ها میذارم هم زمان میشه با صدای موبایلم... پا تند میکنم برای رسیدن بهش... شماره ی خونه ی حنا رو صفحه افتاده...

- الو؟؟؟

- نفس آن شو میخوام بینمت...

تو این مدتی که اینجا بودم فقط دو بار چت تصویری داشتیم... میرم سراغ لپتاپم...

تصویرم تاریکو نا مشخصه...

- تولدت مبارک...

با صدای جیغ ترانه و حنا شوک زده تو جام، جابه جا میشم... انتظار نداشتم تولدمو فراموش کنن.. میدونستم که این اتفاق نمیفته... اما نهایت منتظر یه تماس تلفنی بودم...

تصویر هردوشونو از پشت یه کیک کوچیک با یه شمع سبز میبینم...

- نفــــس زنده ای هنوز؟؟؟

- آیییییی... نمیدونم چی بگم... پوووووف... وای که شماها دیوونه این... کیکو واسه کی گرفتن وقتی من اونجا نیستم؟؟؟ چه بامزه و کوچیکم هست... بلندش کن بینمش...

همزمان با اینکه دست حنا و کیک میشن تنها تصویر روبه روم صدای ترانه میاد: عیب نداره که تو بی معرفتی ولی ما دلمون پیش توئه... نترس از طرف توأم یه سهم میخوریم... شک نکن توأم شیرینیشو زیر زبونت حس میکنی...

باورم نمیشه... عکس پسر خاله ی کلاه قرمزی رو کیکه... همونی که رو ماگ قهومه...

جیغ میزنم: نامردا شما میخوایین پسر خاله ی منو بخورین؟؟؟؟ اونم تنها تنها؟؟؟؟

کارشون انرژی فوق العاده ای بهم تزریق کرده...

در حال حاضر دنیا شدیداً زیباست...

- میخوریم نوش جونمونم میشه... میخواستی بی معرفت نشی بری اونجا تنها تنها صفا کنی... گاو...

- ببخشید آجی ولی راست میگه... خر...
- تران؟؟؟ دوروز با اون سلیطه تنهات گذاشتما...
- خوب راست میگه دیگه بوزینه...
- شماها گفتین پیام تولدمو تبریک بگین یا فحشم بدین؟؟؟
- حفته بکشیمت که نیستی تا ببوسیمت و بهت تبریک بگیم نزول قشنگترین ستاره ی خدا رو
بز...
- حنا...
- کوفت... جیغ جیغوی قهرقهروی لوس نر بی مزه ی بی ادب الاغ... تولدت مبارک...
- زمینی شدنت مبارک آسمونی...
- نهایت سعیشو میکنه که بغض صداشو قایم کنه اما من میتونم ادعا کنم که ترانه رو بزرگش
کردم...
- کسی اونجا تولد نگرفته برات؟؟؟
- نه... کسی یادش نیست.. اینجا اصلاً کسی نیست که بخواد یادشم باشه... یه پیر مرد و پیرزن
که خیلی دارن بیشتر از توانشون فعالیت میکنن که به روم میخندن و بهم محبت میکنن... تازه من
هیچ سالی برای تولدم اینجا نبودم که اونا بدونن تولد منه...
- خيله خب حالا بيا شمعتو فوت کن...
- باشه برو کنار...
- آرزو کن...
- چشمامو مبیندم... خدایا تو بهترینا رو برام میخوای... تو نگرانمنی... به جای هردومون داری زجر
میکشی... بهت اعتماد دارم... من هنوز ایمانمو دارم... آرزو میکنم تورو... و اینکه هرچی تو برام
بخوای...
- چشمامو باز میکنم... ترانه میشماره... یک ... دو... سه...

- هرسه باهم فوت میکنیم... صدای جیغ هردوشون به آسموناست....
- لبای ترانه تنها تصویر روبه روم میشه... خله... شیشه لپتاپم از اون ور بوسیده میشه... رنگ ژش
میمونه رو تصویر... با کف دست پاکش میکنه و شیشه کدر میشه... یه دستمال کاغذیم میکشه
روش... تصویر واضح میشه...
- نکن دیوانه... من همینجوریم عاشقتم خله...
- منم خیلی دوست دارم مامان...
- ترانه...
- دوست دارم مامان... دوست دارم مامان... خوش باش خاتون... منم خوشم به خوشیت بانو...
- ترانه دیوونم نکن... میخوای احساس عذاب وجدان کنم از اینکه پیشت نیست؟؟؟
- نه به قرآن آجی... فقط میخوام بدونی خیلی عزیزی برام... میخوام بدونی میدونم که رفتی تا
جلوی سرنوشت من الم نشی... تا سد عشقم نشی... میدونم که اگه یه روز دختر داشته باشی
اندازه ی من دوسش خواهی داشت و براش همین قدر خوب و مهربون خواهی بود...
- منم دوست دارم ترانه... باهمه ی وجودم... دختر آرومم... خواهرمهربونم... دوست همیشه
همراهمم... رفیق روزای سختم... همسفر صبورم... دوست دارم... بیشتر از اینکه حتی خودم بتونم
تصورش کنم... تو ساکت ترین همدردمی...
- دلم برات تنگ شده نفس...
- منم...
- برگرد...
- بهم وقت بده... زندگی کن تا بتونم زندگی کنم...
- ببخش که دربه درت کردم...
- تو منو دربه در نکردی.. من باری روی دوشت شدم...
- بیابرگرد زندگی کنیم...

- میام... به وقتش...

- خيله خب بابا... هنديش نكنين... نفس اردلان و هاوشم ميخوان بهت تبريك بگن...

چشمای خود حنا هم خيسه وقتی ميخواه تصويرو جا به جا کنه...

دوربين ميچرخه و هاوش ظاهر ميشه: سلام نفسي...

- سلام داد... خوبی؟؟؟

- آره... تولدت مبارک...

- مرسی...

- اميدوارم بيست و پنج سالگی قشنگی داشته باشی...

- با شماها بی شک خواهم داشت...

- برگرد و بذار بيست و پنج سالگيتو قشنگ کنیم...

- دوست دارم که برگردم...

- پس برگرد...

سر تکون میدم... خودمم نمیدونم معنیش تأييده يا تکذيب...

بازم دوربين ميچرخه... اينبار اردلان ميشينه تو تصوير...

لبخند ميزنه: تولدت مبارک...

- مرسی... سلام...

- سلام... خوبی؟؟؟

- اوهوم...

- برنمیگردی؟؟؟

- شماها چتونه؟؟؟ گروه سرود تشكيل دادین؟؟؟

دستش نزدیک میشه... یه دست گره میخوره میون پنجه های شبیه به پنجه های اونی که دوست دارم الان اونجا باشه... بغضم سنگین تر میشه... از وقتی حنا گفت اردلان و هاوشم میخوان بهت تبریک بگن این بغض تو گلوم جا خوش کرده... اسمش میون اسم اونا نبود... دوست داشتم نگاههایی که روزای آخر تو چشمای سیاهش لونه کرده بود واقعی باشه... حرکتای خشن اما پر از لطافتشم همینطور... دلم...

دستاشون که کنار میره ترانه شونه به شونه میشینه کنار اردلان...

- اینارو نمیدونم... اما من میخوام زن بستونم... برای این کارم باید زمو از مادرزنم بستونم... اینه که میخوام مامانش لطف کنه هرچه زودتر منو از خماری دریاره...
بغضم دنبال بهانست... پیداش میکنه... اشک میشه...

- تران؟؟؟

سرشو میندازه پایین... دیدن دستش گه انگشتای اردلانو چنگ میزنه سخت نیست...
- آجی...

- این چی میگه؟؟؟

- این به چنار تو کوچتون میگن... من دومادتم...
میخندم: تو خلی...

- مرسی...

- خواهش... تران راست میگه؟؟؟

- اوهوم... میخوایم رسمیش کنیم...

- مبارکه عسلم... کی؟؟؟

- ایناشو میخوایم تو مراسم خواستگاری وقتی توأم هستی تصمیم بگیریم...

- این تصمیم شماست باید تنها بگیرینش...

- نمیذاریم در بره نترس... همه باهم میگیرمش و تحویل قانون میدیمش...

- اردلان بذار بینم چی میگه... نفس تو رو خدا نگو رو اینم نمیتونم روت حساب کنم... میخوام روز
چشمن تنها و عزیزترین همخونم کنارم باشه...
- باشه تران...
- گریه نکن...
- بزرگ شدی تران... داری عروس میشی عروسک... خانم شدی آجی... مبارکه دخترکم...
- اشکش اشک نیست سیله...
- بیا نفس... کنارم باش تو این روزا... همونطور که این همه سال کنارم بودی...
- همونطور که این همه سال تو کنارم بودی...
- بیا...
- روز خواستگاری رو بهم خبر بده...
- سرتکون میده: باشه آجی...
- دست اردلان از دیدم دور نیمونن که یکی پنجه ی ترانمو اسیر کرده و دیگری میره گوشه ی
چشمش...
- اردلان باهات حرف دارم...
- بگو...
- پیام میگم...
- منتظرتم مادرزن گرام...
- میخندم...
- صدای مادر بزرگم از پشت در میاد: دخترکم؟؟؟
- جانم عزیز دل...
- کار داری؟؟؟

- نه بیا تو...
- در باز میشه و اندام نشسته تو لباس خواب موقرش میاد تو...
- با کی حرف میزنی؟؟؟
- با دوستام... با ترانه...
- خیلی مونده؟؟؟
- چطور؟؟؟
- کارت دارم...
- الان تموم میشه... بشین خسته نشی...
- میشینه...
- بچه ها من برم؟؟؟ مادر بزرگم کارم داره...
- برو...
- مرسی که یادم افتادین ...
- تو فراموش نشدی که به یاد بیای... جات تو قلبمون امنه...مرسی از تو که به دنیا اومدی...
- سهمم کیکم کوفت اونی بشه که میخوره...
- حنا بدون اینکه تو تصویر باشه داد میزنه: خودم میخورم... نوش جونمم میشه... شکلاتیه...
- نوش جون همتون.... شب بخیر خداحافظ...
- و هنوز بغض من سرجاشه از اینکه یکی که دوست داشتیم با اون صورت جدی و بدون لبخندش بگه تولدت مبارک صبح بود و الان نیست...
- جانم مامانی؟؟؟ چی شده؟؟؟
- خب میخواستم بپرسم وقت داری؟؟؟
- واسه تو همیشه... تا ابد...

- مهمون داری...

- کی؟؟؟

- نمیشناسم یه زن...

لحنش طوری نیست که خیلی بشه رو اینکه نمیشناستش اعتماد کرد...

ابرو میندازم... شونه میندازه...

- برو خودت ببینش...

بلند میشم... استرسی دارم و دوست دارم اون زن جرج بوش باشه اما مادرم نباشه...

- کجا؟؟؟

- برم ببینم کیه...

- بیرون منتظرته...

حالا دیگه میشه گفت مطمئنم که مادرمه که از ترس باباش نییاد توی خونه...

بی حرف و پر فکر و مالا مال از اضطراب میرم سمت کمد... فرار تا ابد امکان نداره... شاید بتونم هفته ای یه بار جواب تلفناشو ندم... اما نمیتونم تا صبح دم در تو سرمای استخون سوز استانبول نگهش دارم...

شال یشمی بافتمو سر میکنم و پالتوی مشکیمو رو همون شلوار لی مشکی تن میکنم... برای دیدنش نیازی به گرفتن جشن و خودآرایی ندارم...

نگاهی به چشمای مطمئن مادر بزرگم میندازم... چشماشو روهم میذاره و تأییدم میکنه: خیلی خشکی نفس... نفس میبری مثل همیشه... به اون زن بگو مواظبت باشه و حواسشو جمع کنه که سالم تحویلت میگیرم...

درو باز میکنم نه کسی پشتشه نه ماشینی جلوش پارکه... بیرون میام... این زن عادت نداره به پای کسی بره... من باید برم...

هنوز درو پشت سرم کامل نیستم که دستی که بعید میدونم قدرت و بزرگیش مال یه زن باشه محتاطانه میچسبونتم به دیوار...

جیغ میزنم و فاصله ای با وصال با عزرائیل ندارم... دستش لبامو چفت میکنه...

باورم نمیشه...

- مهندس...

چیزی رو که چشمم میدید عقلم باور نمیکرد...

من تا چند دقیقه ی پیش غصه دار این بودم که چرا تو جشن تولد مجازیم نیست و خود واقعیش الان روبه روم بود...

میون دیوار و تن اون حصارى بود که هم ترس به جونم میریخت و هم دلمو به غوغا میاورد...

تکیم به دیوار بود و تن اون سپر دیده شدنم...

آروم دستاشو از روی دهنم برداشت و گذاشت رو شونم... هلم داد عقب و با دیوار یکی شدم...

- صدات درنیاد...

بازم ترس داشت خودشو نشون میداد و این در حالی بود که میدونستم این همه راهو از ایران پا نشده بیاد اینجا که منو ببوسه یا اذیتم کنه... اونم بعد از یک ماه و نیم... و به خصوص بعد از قولی که بهم داده بود؛ که هیچ آزاری از طرف اون یا هر مرد دیگه ای متوجه من نخواهد بود...

متوجه لرزشم شده بود و این عصبیش میکرد... بهش برخوردی بود شاید... که من قولشو نادیده میگیرتم و همچنان ازش میترسیدم... هیچ حرفی نمیزد... تو سکوت همه ی صورتو زیرو رو میکرد و من قادر نبودم بخونم حرفی رو که با دست خط چشماش نوشته میشد...

سرشو پایین آورد و روی سرم گذاشت... اما همه ی حواسش به این بود که تنش با تنم مماس نباشه... با کمی جلو عقب کردن سرش کمی شالمو عقب داد... وزن سرشو رو سر خودم حس میکردم... چون مربعیش روبروی پیشونیم بود... و من همچنان هزار تا حس خوب و بد رو داشتم همزمان تجربه میکردم...

نفس عمیقی کشید: شامپوتو عوض کردی...

نپرسید... خبر داد...

و تعجب هم به جمع حسای همزمانم اضافه شد... اون تا مارک شامپومو میدونست...

و من حرفی برای گفتن نداشتم...

- دلم میخواد الان اینجا انقدر بزنمت که صدای سگ بدی نفس...

و این مرد مهندس مملکت... که کیلومترها راه اومده تا بهم بگه دوست دارما نقدر بزنمت که صدای سگ بدی...

- ولی هرچند که حفته...هرچند که ده روز تموم تو بی خبری و شوک ولمون کردی... اما خرد میکنم دستی رو که کلفتتر از نوازش نسبیت کنه...

لختی به سکوت میگذره...

و شاید ساعتی... که به نظر من به اندازه چند دقیقه کوتاه به نظر میاد...

- تولدت مبارک...

...

- دلم تنگت بود...

....

- لال مونی گرفتی به امید خدا؟؟؟ یا فهمیدی صدات نفس میده دریغ میکنی؟؟؟

- من...من...مهندس... من...

- ما الان تو شرکتیم؟؟؟

- نه..نه..

- پس این مهندس چیه همه جا میچسبونی بیخ خر من؟؟؟

- ببخشید... اما...

دستمو میگیره و میکشه... چند قدمی همراهش کشیده میشم... اما سعی میکنم دستمو از تو دستش دریارم... میایسته و خیره میشه بهم... دستم هنوز تو دستشه..

- میشه.. دست..

- یه بار دیگه بگی دست به من نزن یا هرچی تو این مایه ها، تضمین نمیکنم بتونم جلوی خودمو بگیرمو و اون کتکی رو که حقته بهت نزنم... بیا...

صورتش جدی تر از اونه که بخوام حرفاشو بذارم پای شوخی... دنبالش راه میفتم... و این مرد همین الان گفت کهخرد میکنه دستی رو که کلفتتر از نوازش نسیم کنه...

به گارسون اجازه نمیده که برام صندلی بکشه... خودش این کارو میکنه...

روبه روم میشینه: گرمه اینجا... چرا شالتو در نیوردی؟؟؟ اینجا حجاب میگیری؟؟؟

- اینجا و اونجا نداره... این شال از روی اعتقادم رو سر منه... اعتقادم همه جا همراهه...

ابرو میندازه...

و نه صدا و نه لحن من نیش و تندی نداشت...

گارسون بدون سؤال کمی شراب قرمز میریزه تو جامای روی میز... بعدش سؤال میکنه چیز خاصی میل داریم یا نه... ارسال کمی آب برای من و سفارشای از قبل داده شدشو درخواست میکنه...

و من هنوز ساکنم و ریتم قلبمو توی دهنم حس میکنم...

دوباره خیره ی من میشه و بدون تعارف کنکاش میکنه تک تک هر آنچه رو که تو صورتم هست.. اونقدر که سر من پایین بیفته...

- مادر بزرگم گفت یه زن بیرون منتظرمه...

انبار نوبت اونه که سکوت کنه...

- میدونست که شما یین؟؟؟

سکوتش چیزی شبیه به تأیید معنی میده...

- همدیگه رو میشناسین؟؟؟ خیلی خیالش راحت بود...

....-

- از کجا؟؟؟ شما همین امروز صبح از ایران با من تماس گرفین...

و گارسون که با یه کیک که شمع سبز روشه سر میرسه...

باورم همیشه همون عکی پسرخاله ی روی ماگم روی کیکه... و این یه کیک شکلاتیه...
بهت زده نگاش میکنم... امکان نداره یه کیکو گرفته باشه دستش و از ایران تا اینجا آورده باشه...
سایزش کمی بزرگتر از اونی بود که ساعتی پیش شمعشو خاموش کردم...
- مهندس...
و این مهندس بی اختیار از زبونم میزنه بیرون...
گارسون شمعو روشن میکنه... چاقو و دوتا سرویس کارد و چنگال رو میز میذاره و میره...
- من... من... شما این کیکو از کجا آوردین؟؟
- طبیعتاً از شیرینی فروشی... چون تو بوتیکای اینجا کیک نمیفروشن...
- ولی این خیلی شبیه اونیه که حنا و ترانه خریده بودن...
کیک شکلاتی پختن تو همه ی دنیا امکان پذیره...
- اما این عکس..
- عکس روی ماگتو دادم انداختن رو کیک... چیز عجیبی نیست...
- کار حناست؟؟؟
- پیشنهاد ترانه و حناست... کار خودمه... چون حنا رو با خودم نیاوردم که بخواد کار اون باشه...
- اما شما امروز صبح از ایران با من تماس گرفتین...
- بلافصله ام راه افتادم تا به پروازم برسم... فکر کنم یه نصف روز برای پختن یه کیک شکلاتی
کوچیک کافی باشه... حالام کم حرف بزن شمعتو فوت کن...
کمی تو بهت و سکوت نگاش میکنم... با ابرو اشاره به یک میکنه...
بدون حرف فوت میکنم... کف نمیزنه.. فقط برای بار چهارم تو یه روز بهم میگه تولدت مبارک...
و من برای بار اول جواب تولدت مبارکشو میدم: ممنونم...
کیک تو سکوت بریده و خرده میشه.. قهوه میخوریم... کادو تولدی جا به جا نمیشه...

و من تمام مدتی که سر اون میز نشستم فکر میکنم که تا به حال کادو به این هیجان انگیزی نگرفتم... کادو تولدی که نبض قلبمو از تو دهنم به سمع و نظرم برسونه...

قدم زنان راهی عمارت پدر بزرگم هستیم...

- میشه بگین مادر بزرگم از کجا میشناستون؟؟؟

- من سه هفته پیشم اومدم اینجا... به دیدن پدر بزرگت رفتم... مادر بزرگم اومد تو رستوران باهم نار خوردیم... زن خون گرم و مهربونیه...

و آدمی که تعجب پشت تعجب غافلگیرش میکنه راهی جز سکوت داره؟؟؟

کمی میگذره تا حرفاشو حلاجی کنم... حالا میفهمم دلیل پیله های مادر بزرگم و اصرارش به این که کسی تو زندگیم هست یا نه... کسی رو دوست دارم یا نه... حالا میفهمم معنی ضرب المثلا قصه هایی رو که از عشق و سختیاش میگفت... اون باعث شده بود اونا فکر کنن من از عشق نافرجام فرار کردم...

- سرمای استانبول بهت ساخته... چاق شدی...

نگاهی به خودم میندازم... خودم متوجه پف بدنم شدم... و این یکی از عارضه های قرص اعصابیه که میخورم... ولی لوزومی نمبینم که بگم...

- شاید...

- یعنی عوارض اون قرصایی نیست که میخوری؟؟

یکی نیست بگه تو که میدونی مریضی میپرسی؟؟؟

امروز هیچ کدوم از ما دونفر از اون یکی انتظار نداره که جواب حرفاشو بده..

نزدیک در خونه روبه رم میایسته.. نگاهی به ساعت بی نظیر روی مچش میندازه... و من فرصت میکنم صورتشو کنکاش کنم... هیچ تغییری نکرده... همون ارسالان با همون چهره ی مردونه و زمخت با کمی ته ریشه... با همون چشم و ابرو و موهای مشکی... با همون هیکل طعنه زنش به هرکول افسانه ها...

- ساعت چهار صبح پرواز دارم... میتونم تا اون موقع همینجا وایسم تا تو یه دل سیر نگام کنی..

خجالت نداره... اما تعجب چرا.. تعجب از اینکه یه آدم خیلی باید خل باشه که مسافت دو تا کشورو طی کنه تا بیاد چیزی نزدیک به دو ساعت با یکی باشه و به اندازه ی انگشتای یه دست جمله بگه و بعد برگرده...

نگام به نوک نیم بوت چرممه که داره برفای زیر پامو زیورورو میکنه...

- برو تو سرده سرما میخوری... اون وقت منم و پدربزرگت...

- نمیدونم چی باید بگم...

- لازم نیست چیزی بگی... فقط بزرگ شو... و تو مشکلاتت قبل از فرار بشین فکر کن شاید راهای بهتری برای حل و فصل مسائل زندگیت باشه...

...-

- خواستی برگردی اونجا خیلیا منتظرتن...

سرمو بلند میکنم و نگاهش میکنم...

- مواظب خودت باش...

...-

- خداحافظ...

...-

و اون که میره... و من که تو سکوت انقدر مرد شب زمستونی رو نگاه میکنم تا از برد دیدم محو بشه.. تا با صدای مادر بزرگم به خودم پیام...

و اون مرد امشب اومد... منو نبوسید... موهامو بو کرد... بهم فحش داد... گفت دلش برام تنگ شده... تو تا کسی جلو نشست... عقب کنار من نشست... در رستورانو برام باز کرد... خودش برام صندلی کشید... برام جشن گرفت... باهام قهوه خورد... بهم کادو نداد... منو رسوند خونه... مواظبم بود که رو برفا سر نخورم که موقع رد شدن از خیابون من سمتی نباشم که ماشین میاد... و رفت...
تو کمتر از چند ساعت و با کمتر از بیست تا جمله همه ی این کارارو کرد...

وقتی میرفت شونه هاش آویزون و سنگین نبودن...

==

درو باز میکنم و میون چارچوبش میایستم...

سیل یه عالمه حس رو حس میکنم که سیلی میشه تو صورتم...

سه شنبه ست امروز و میدونم که باید ترانه تا عصر بیرون از خونه باشه...

و من تا شب فرصت دارم که خلوتی داشته باشم با خودم و با این دل دیونه...

و شکی نیست که من مرد دور موندن از خاطراتم نیستم... واز کسایی که دلم تو گرو خوشیاشونه...

- من گفتم که دخترمو بهت میدم؟؟؟

هر دو از جا میپرن و از هم فاصله میگیرن...

این دو تا هنوز محرم نیستن...

و من ه دلیل این نزدیکی بیش از اندازه رو نمیدونم...

غیرتم درد گرفته...

اما دلم میخواد با صدای بلند بزنم زیر خنده... قیافه هاشون دیدنی شده...

دست اردلان میره پشت گردنش و با اون چشمای ورقلنیده زل میزنه بهم...

ترانه بعد از کمی سکوت... کمی بهت... و کمی خجالت چاشنی جیغ فرا صوتش میکنه...

دستاشو از زیر بغلم رد میکنه و حلقه میکنه دور شونه هام...

آخ که هنوز بهش نرسیده دوباره باید ازش جدا بشم...

گریه هاش تمومی نداره...

اردلان که پا میشه برای رفتن رو میکنم به ترانه: میشه من اردلانو راهی کنم امشب؟؟؟

نگاه گنگشو جواب میدم: از فردا مال مال خودت... همین امشب چند تا جمله دارم با دوامدم...

همینطوری که نمیشه دختر بدم دستش...

لبخندش از من دل میبره...

با اردلان چه میکنه؟؟؟

دست دراز میکنه سمت اردلان: پس این تو اینم مادرزنت... منم برم کمی درس بخونم...

این دختر آروم میتونه هر پیل تنی رو با ناز صداس به زانو در بیاره...

و اردلان چه خوش شانسه که این اجازه بهش داده که اون باشه اون مردی که اجازه ی گرفتن دستای ظریفشو داره...

دستشو میگیره و انگار نه انگار که یه ساعت پیش مچشونو گرفتم و اونا خجالت کشیدن... بوسه ای رو انگشتای کشیده و سفیدش میذاره...

و آیا این مرد منو نمیینه؟؟؟

- شبت بخیر گلم... خوب خواب...

سرفه ای میکنم که عمداً نهایت سعیمو میکنم که متوجه مصنوعی بودنش بشن...

نگاشون که میاد رو من ، شوخی وار با ابرو اشاره میکنم به دست ترانه که برای بار دوم زیر لبای اردلان گرم شده...

اردلان بلند میخنده و دست ترانه رو ول میکنه: بابا تو با یه گردان برادر زن و پدرزن برابری میکنی مادرزن جان...

شوخی بی منظورش خنده رو از لبای ترانه پر میده...

غم مهمون همیشگی این روزای کمه... کمی با این شوخی بیشتر حواسمو به مهمونم میدم...

اردلان متوجه میشه و خنده ی خودشم زهر میشه رو لباش...

سر پایین میندازه: بیخشید... منظور بدی نداشتم...

- میدونیم... اشکال نداره...

ومن اعتقاد راسخ دارم مرد اونی نیست که اشتباه نکنه... مرد اونیه که پای اشتباهش وایسه... و گاهی عذر بخواد بابت قلبی که شکسته...

و مرد اونیه که قلبایی که میشکته از روی عمد نباشه...

سرش پایینه و هنوز بابت اون شوخی حال خودش گرفتست...

- شوخی بود تموم شد رفت...

- واقعاً منظوری نداشتم...

- مام میدونیم منظوری نداشتی... وگرنه الان چشمت کف دستت بود... اما همین شوخی خیلی حرفا داره، خیلی جا داره واسه فکر کردن... اردلان ما باهم تعارف ناریم... به جنگ اولم بیشتر از صلح آخر ایمان دارم من... حواستو خوب جمع کردی؟؟؟ میدونی با کی داری راه تو جاده میذاری؟؟؟ دختری که اون تو میدونم الان به جای درس خوندن اتاقشو بالا پایین میکنه پدر نداره.. من نمیدونم چی بهت گفته... ولی پدرش به دست برادر ناتیش که باشه برادر تنی من کشته شده... علت اون قتلو نپرس که چیزی عایدت نمیشه... ولی بدون که هست... بدون که برادر ما دوتا به خاطر همین قتل به دست مادر بزرگمون و خواست عموهامون اعدام شد... تعجبم نداره... تو زندگی ما اتفاقای عجیب انقدر زیاده که این یکی جلوشون هیچ چی نیست... در مورد مادرشم من نمیتونم چیزی بگم چون حقشو ندارم... میدونم که میدونی تو همین شهر داره کنار یه مرد دیگه که ترانه رو قبول نکرده زندگیشو میکنه... اردلان الان یه دنیاست... یه ترانه... یه نفس... همین الان خودت گفتی که با یه گردان پدر و برادر زن برابری میکنم... پس حواستو جمع کن... که اگه روزی چشمای ترانه خیس میشه بابت این باشه که ازت دوره یا دلش برات تنگ شده... نه بابت اینکه اشتباه کرده که همسفرت شده... میدونم میدونی اما من میخوام بهت هشدار بدم که لیلی و نرگس و مرضیه و و و و برای گذشته ان... برای دوران جاهلیت... تو داری مسئولیت خواهرمو گردن میگیری پس بهتره از پشش خوب بریای... وگرنه اردلان به همون خدایی که چیزی برای از دست دادن برام نداشته قسم تقاص هر قطره اشکشو ازت میگیرم... حواست باشه که داری با اطلاع کامل میای تو این میدون... اگه یه روز ثروت خودتو یا بی کسی اونو بکنی وسیله ی چزوندنش اونوقت نشونت میدم که با یه گردان برادر و پدزن برابری نمیکنم بلکه خیلی خیلی ویرانگرتر از اونا میشم...

عمیق و بی حرف چشم دوخته بهم... چشم میدوزم به نگاهی که معنیشو نمیدونم...

- بی دلیل نیست که جونش برای تو در میره...

راه میفته سمت در... من دنبالش نمیرم... برمیگرده و تو همون فاصله ی دو قدمیمون یه لبخند مهمونم میکنه: من باید خیلی مواظب رفتارم باشم... تو میتونی برام خیلی خطرناک باشی... اینو میشه مثل آب خوردن تو چشمت دید...

- خوبه...

سر تکون میده: خیلی خوبه... خوش به حال ترانه...

دوباره عقب گرد میکنه...

به در که میرسه قبل از اینکه بازش کنه دوباره برمیگرده: ترانه رو شناختم و عاشقش شدم... میون اون همه لیلی و نرگس و مرضیه دیدمش... شک نکن الان میدونم از خودمو از زندگیم چی میخوام...

سر تکون میدم: امیدوارم...

- خداحافظ...

- به امید دیدار...

و من و ترانه تا صبح با ماگای قهومون خلوت میکنیم... من براش میخونم... اون برام حرف میزنه... هر دو کمی گریه میکنیم...

و ما تا ابد خواهیم...

همدردیم...

مونسیم...

- یعنی این مرتیکه یه امروزه رو نمیتونست بهت مرخصی بده؟؟؟ نیگه شاید خونه کار داشته باشن؟؟؟ خوبه یکی دو ساعت دیگه اونو که میخواد در این خونه رو بزنه بگه منو به غلومی قبول کنین خود لا کردارشه...

- آجی...

- چیه؟؟؟ چه لوسم میشه... دروغ میگم؟؟؟ اصلاً من از اول اشتباه کردم که جلوتو نگرفتم که بری و منشیش بشی... اینجوری الان مجبور نبودم دو دستی تقدیمت کنم بهش... والا...

شوخی میکنم باهات... اما دلم خونه...

میخنده به شوخیم... اما دل من گریه میخواد...

حنا با اون لباس ده سانت بالای زانو و آستین حلقه ای فیروزه ای محشرش ظاهر میشه وسط آشپزخونه...

من یه روز اون گیسای لامصب قرمز فر فریشو میکنم...

استعداد خارق العاده ای داره تو خشکل کردن چشمای آبی لامصبتتر از موهایش با یه مداد مشکی و کثیف کاری... آرایش کثیف چریوشی میکنه این بشرو..

- ول کن بچمو... لابد دلتنگش میشده دیگه... بدو برو حاضر شو تران... دو ساعت دیگه مهمونات میان تو هنوز کاری نکردی...

- عوض اون تو حسابی عروس کردی... ان شاءالله هاوش خان قراره امشب دوباره دوماه شن؟؟؟
با دست محکم میزنه به بازوم که دردش تا کتفمو عاجز میکنه اما زبونم به یه آخ باز نمیشه...

- بهت گفتم از وقتی من شوهر کردم تو خیلی روت باز شده؟؟؟

ترانه از آشپزخونه میزنه بیرون و حنا تکیه داده به یخچال زل میزنه بمن ر حال چیدن میوه ها تو ظرف مسی خودم عاشقش...

بی نظیره این ظرف...

سماور و چک میکنم و میرم سراغ شیرینی... شیرینی خوری ست همون میوه خوری رو میدارم جلوم و هنوز وزن نگاه حنا رو از پشت رو شونه هام حس میکنم...

این ظرفا گرونترین ظرفایین که به عمرم خریدم... من موندم فقط چرا انقدر سنگین...

ترانه قسم خورده که با خودش میبرتشون... و آیا جون من در مقابل خوحالی دخترکم ارزش داره؟؟؟

- چیه حنا؟؟؟ چرا اونجوری نگام میکنی....

- باورم نمیشه برگشتی... دو روز دیگه عیده و تو درست سه ماه تموم دست هممونو گذاشتی تو پوست گردو... برنمیگشتی عید زهرم میشد...

- لازم بود این پوست گردوئه... زیادی خودتونو از تک و تای زندگیتون انداخته بودی... زیادی حس فداکاری میکردین...

- تو هنوز قرص میخوری... ارسالن پوستمونو کند تو این یه هفته... پاچه ی هیچ کس از دستش در امان نبود... هاپویی شده بود واسه خودش... بدبختی دست از سرمونم برنمیداشت... یا اینجا پلاس بود یا خونه ی ما... به امید اینکه زنگ بزنی صداتو از بلندگوی تلفن بشنوه...
- بحثو عوض کن حنا...

- با فرار چیزی درست نمیشه نفس... دلش گیرته... چشمات حرف دارن...
- میدونم با فرار چیزی درست نمیشه... منم نمیخوام چیزی درست بشه...
- پس..

- گفتم بحثو عوض کن... حداقل حالا که دو ساعت دیگه مراسم خواستگاری خواهرم شروع میشه و این مراسم نه پدر داره نه مادر... مسخرست... من بیست و پنج ساله بزرگتر بیست و دوسالم...
از پشت دستاش حلقه میشه دور کمرم...

- باشه بحثو عوض میکنیم... من هنوزم دلم تنگنه نامرد... ما عادت به این همه دوری نداشتیم... تو بزرگترین دختر بیست و پنج ساله ای هستی که من تو عمرم بیست و هفت سالم دیدم...
و من دلم هنوز تنگه تک تک اجرای این خونه و تک تک سلولای آدمای این زندگی سگیه...
نگاه ارسالانی که روی مبل تکی نشسته و راج تر از نگاه اردلانیه که روی مبل دونفره کنار هاوش نشسته...

هرگز فکر نمیکردم مردی باشه که بخواد همراه برادرش بره برای خواستگاری... اما امروز یادم افتاد که این دو تا برادر هم اگرچه استاد نریمان یا اییاشون دارن... اما هیچ کس برای اردلان ارسالن نمیشه... هیچ کسم برای ارسالن جای اردلانو نمیگیره... حتی اگر هاوش خیلی برادر باشه... حتی اگر استاد بزرگترشون تو این مراسم باشه...
نگاهش گویا تر از اونه که بشه خودمو بزخم به نفهمی...

اردلان حتی یه قطره ام عرق نکرده... ساکت و محجوب و نشسته... ولی سرشو ننداخته پایین...

شاید خواهرم قراره خوشبخت بشه با مردی که محکمه اما وقیح نیست...

این مرد جدی که روبه روی من نشسته شوخیای جالبی بلده... در صورتی که الان درست به اندازه یی مراقب سر جلسه امتحان نهایی جدیه...

ای مرد امشب اومده اینجا تا مقدمات مهم ترین اتفاق زندگیشو فراهم کنه...

حنا با کلی مسخره بازی ترانه رو راضی کرده که چای بگیره....

من خیلی اصراری نداشتم که حتماً ترانه این کارو بکنه...

اما خب ترانه معتقده همه ی مزه ی ازدواج به همین مسخره بازیشه...

میگه بعداً لرزیدن دستش موقع تعارف کردن چای میشه یه سورژه واسه اینکه حرفی برای گفتن داشته باشن... میگه اگه تونستی سینی چایو خالی کن رو پای اردلان... میگه کلی اسباب خوشی میشه تو شبای تنهایی...

و من فکر میکردم اینا تنها تجربیاتین که حنا ی سبک مغز توی نزدیک به یک سال تأهلش کسب کرده که بخواد منتقلشون کنه؟؟؟؟

چایی رو که تعارفم شده برمیدارم ...

خواهرم عجیب پری نازی شده تو اون لباس آبی...

و من دوست داشتم الان یه لیوان بزرگ دلستر دستم باشه به جای این فنجان مافوق شیک...

و من نمیدون هدف ما آدما از اینکه دوست داریم چشم همدیگه رو با لوکسیاتمون در بیاریم چیه...

نسرین جون و اردلان اصرار دارن که جهیزیه نمیخوان... میگن خونه ی اردلان آمادست برای زندگی...

اما من احتیاج دارم که خواهرم حس نکنه جای خالی یه مرد و تو زندگی مجردیش...

حرف آخر حرف من میشه... اردلان باید خونشو خالی کنه... زمان دقیق مراسمم به من بگه تا من بتونم جهیزیه ی خواهرمو تهیه کنم...

مهم نیست که آه در بساط ندارم...

شاید از شرکتهای که هاوش هنوز من از کارمندان میدونه وام گرفتم...

شاید تا اون روز این خونه به فروش رفت...

من خسته ام از اینکه سعی کنم همه چی سر جاش باشه...

گاهی زورم نمیرسه...

دلَم میخواد وایسم و دست رو زانوهای خستم بذارم و بگم دیگه نمیتونم...

حیف که من حق نتونستن ندارم...

شاید گاهی لازمه چیزی رو از دست بدی تا چیز دیگه ای رو بدست بیاری.. هرچیزی یه قیمتی

داره...

شاید قیمت حسای ترانه اینهکه من این خونه رو بفروشم و چوب حراج بزنم به خاطراتی که توش شکل گرفته...

ارس تا ابد میتونه با خاطراتش خوب و خوش تو سینه ی من هرچقدر که میخواد جا اشغال که...

حسای خوبی که تو وجود ترانه جوونه خواهد زد ارزش اینو داره که من کمی نرمش نشون بدم تو داشتن یا فروختن این خونه...

وهنوز نگاه ارسالن سرسره بازی میکنه تو تک تک اعضای صورتتم... انقدر عاجزه تو جمع کردن نگاهش که چندتا متلک جانانه هم نسپیش میشه از طرف استاد همیشه محبوبم... تو بحثای مربوط به مهریه و مراسم هیچ نظر درخور توجهی نداده...

و من شدیداً حس میکنم که نیاز دارم با انگشت اشاره و وسطیم اون دوتا چشماشو هدف بگیرم...

=

هنوز رنگ آسمون آبی آبی نیست...

سرما قلقلک میده تن سرمایمو... لباسم کمه و لرز میشینه تو تنم... شالم با باد هم آغوشی میکنه و این ور واون ور میره... کلافم می کنه صدای آمیخته با بادش تو گوشم... از کلنجاررفتن باهاش.

خسته میشم.. ولش کن بذار بره... اونی که باید بره بالأخره میره... هر چه زودتر بهتر... بازی موهام قابل تحمل تره...

صبح کله ی سحره و وقتی هنوز اهالی این ویلا تو خواب نازن من برای فرار از کابوسام زدم بیرون از اتاقم...

و من حالا پشیمونم از اینکه چرا تو همون ایوون قشنگ ننشستم و یه نسکافه ی خوشمزه تو دستم نیست تا سرمای دستامو با گرمای تنش بگیرم... سرما داره پدر استخونامو در میاره... کمر درد گرفتم بس که گوژ کردم...

گرمایی که میشینه به تنم لذت بخشه... و نتیجه ی یه کاپشن مشکی خوشبوئه... کاپشنی که دیروز تو تن ارسلان دیدم...

صورتمو یه وری میکنم و اول دستای قویشو میبینم... که رگای سبز روش خیلی رگه...

و من میدونم که این دستا گرمای نوازشگری دارن... نگام میره بالا و میشینه تو نگاه نوازشگرش...

نفس عمیقی میکشه... و من حالا میدونم که مارک شامپومو با این نفسا حدس زده...

در حالی که نفس گرمتر از گرمای دستاشو فوت مکنه تو گوشم توییخم میکنه: تو این هوا اینجا چی کار میکنی؟؟؟ هنوز سگا ولن این اطراف...

حسی مثل قلقلک... شاید کمی خوشایند تر از قلقلک مجبورم میکنه گردنمو کج کنم... متوجه میشه و عقب میکشه...

و خوبه که این مرد تصمیم نداره با استفاده از نقطه ضعفام منو اغوا کنه...

و هنوز دستاش روی کپاشنه... همون کاپشنی که الان رو شونه های منه...

- بیوشش...

اطاعت میکنم... خودش کمکم میکنه... رو به روم میایسته و زیپشو بالا میکشه...

و من نمیدونم دلیل اینکه خودم این کارو نمیکنم چیه... و من طبیعتاً از سه چهار سالگی به بعد باید یاد گرفته باشم زیپ لباسمو بالا کیشدنو...

من الان دلم کمی گریه میخواد...

شاید روی همون سینه ای که توی اون تیشرت ضخیم و زیر کاپشن سبز ورزشی بد جور داره بهم
دهن کجی میکنه...

شرم آورده اما حرص میگیره از این که نمیتونم این کارو بکنم... من متنفرم از اون سینه ی پهنی
که مال من نیست...

و این مرد نمیدونم تا کی قصد داره همینجوری مثل بت ابوالههل بایسته و منو تماشا کنه...

و این مرد بنه... این هیبت بعیده مال یه الهه ی قدرت نباشه بی شک... و من شک ندارم که الهه
های یونان باستان چیزی شبیه به این مرد بودن...

مجبورم چیزی بگم گویا... تا نگاه پوارو وارشو ازم بگیره...

- بیخشید...

- چیو؟؟؟

- اینکه احتمالاً از خواب بیدار تون کردم... اینکه زابراتون کردم...

- بیدار بودم... رو ایوون بودم وقتی میومدی اینجا...

ترفندم جواب داده... کنارم میایسته و همراهیم میکنه تو دید زدن الهه ی زندگی... آب... این آب به
مخلوقات اطرافش زندگی داده...

- خوشحالم...

- از چی؟؟

- از اینکه کم کم میتونم رو اعتمادت حساب کنم... از اینکه که میبینم مثل قبل بابت اون اشتباه به
روم نیاری که میتونم موجود ترسناکی باشم برات...

از یادآوری اون اتفاق شاید آب جوشه میدوئه روی مویرگای پوستم به جای خون...

- من بابت اون روز متأسفم...

...-

- میدونم هنوز بخشیده نشدم... ولی لطفاً سعی کن یکم درکم کنی... اون روز خیلی زبون درازی کردی... خب نباید میشد اما شد... تو برام دختر جذابی بودی... چرا دروغ... از همون روز اولی که تو بیمارستان گرفتم میون بازو هام تا مانع حملت بشم به اردلان و هاوش دلم یکم پی حسایی بود که اون شب لمسشون کرده بودم... مطمئناً خودتم میدونی که فیس و اندام خیلی جذابی داری... و من سالهاست که این واقعیت سیاه رو میدونم... که من برای محارم میتونم جذاب باشم... من انقدر جذابم که پدرم نتونه حساشو کنترل کنه... نتونه بادرانه هاش بهشون غالب بشه... هه هه من انقدر جذابم... چه زیبایی زشتی... چیزی که شاید همه آرزوشو دارن... و بزرگترین آرزوی من اینه که کاش میشد کبریت بکشم و دودش کنم بره هوا...

- تو هنوزم سعی میکنی خیلی منو نگاه نکنی... فکر نکن نمی فهمم... لطفاً ببخش... حداقل تا جایی که دوباره دست از پا خطا نکردم... اون وقت اگه من بازم اشتباه کردم گردنم از مو باریکتر... بزنش...

و این مرد نمیدونه که من مدتهاست از ترس خودم نگاه تو اون چشما نمیکم... سابقه داره چشمای من تو رسوا کردن... تو لو دادن... تو بی آبرو کردن دل بیچاره...

ید طولایی داره این لامصب تو بازیچه کردن این دل بیچاره...

- نمیدونم سکوتتو چی معنی کنم... سکوتت یه کتاب حرفه... اولین آدمی هستی که تو زندگی عاجزم کردی... انقدر تخس و محکمی که آدم وقتی از دستت عصبانی میشه حس میکنه چیزی جز تیشه نمیتونه خردت کنه... اما وقتی چشمتو خیس میکنی من یکی به شخصه دلم عجیب هوس چوبه ی دار میکنه به جرم قتل...

و این مرد هنوز درگیر شکایتیه که ارمیا ازش کرده...

دلم میخواد باور کنم که دلش هوای چوبه ی دار میکنه با چشمای خیس من...

دستی که از تو جیب شلوار گرمکنش درمیاد و میشینه زیر چونم به رنگ آتیشه...

- نگام کن...

نگاش میکنم...

نگاهش که همدستی میکنه با آتیش دستاش برای سوزندن تتمه ی شکسته های قلبم پر از
تمناست...

- تو این چشا رو از کجا خریدی؟؟؟

لبخند نمیدونم به چه حسابی میشینه رو لبام... بی شک این مرد ترانه ی منصورو گوش داده... به
ابهتش نمیاد...

نگاه انباشته از مواد مذازش میگه کنترل کن اون خنده رو ...

لب میگزم تا خنده بره...

دندون من که میشینه رو لب پایینی باعث میشه چشماشو جوری ببندم که حس کنی درد میکشه...
در حالی که صورتشو میچرخونه لبمو از اسارت دندونم آزاد میکنه... دستش گرمتر شده...

ولم میکنه و نفسش شاید به عمق همین دریاچه ی خزر روبه رومونه...

- میدونی من هر صد سال یه بار شاید عذر خواهی میکنم؟؟؟ اونم از کسایی که برام خیلی
عزیزن؟؟؟

...-

- میدونی چرا دارم ازت عذر میخوام؟؟؟ چون حس میکنم من شدم شبیه اون بی ناموسی که
نمیدونم کیه و چی کار کرده که مرد جماعتو تو چشمای تو کرده یه حیوون... درکت میکنم... چون
یه روز یه زن دقیقاً همین کارو بامن کرد... باعث شد زنا برام بشن آلت لهو لعب... کسایی که فکر
کنم سزاوارترین جا براشون رخت خوابه...

کمی سکوت میکنه...

شاید کمی کمتر از یک ربع...

یه نفس عمیق میکشه...

و من حس خوبی دارم تو خلسه ی این سکوت...

ده سالم بود که یه زن بیست و دو ساله بابامو بر زد... جوری که از هون سال دیگه دیدن بابام شد
یه آرزو... دوازده سالم بود که از پشت در نیمه باز اتاق پدر بزرگم شنیدم که تو رخت خواب همون

زن سکنه کرده و جابه جا تموم کرده... دلیلشو نفهمیدم... هرگز سعی نکردم بفهمم... اون خودش این راهو انتخاب کرده بود... بعدش میدونی چس شد؟؟؟

نگاش میکنم... شاید به نشونه ی از کجا باید بدونم... سنگینی نگام نگاه یخ زدشو که تا چند دقیقه ی پیش طعنه میزد به گرمای جهنم میکشه سمت خودم...

و شاید من اشتباه میکنم که حش میکنم با دیدن نگاه ماتم دوباره کمی گرم میشه...

دوباره دست دراز میکنم سمت صورتتم... انگشت میکشه رو گونم...

معنی لبخند کثافتی که میشینه کنج لبش رو نمیدونم... این خنده خیلی آشغاله... مثل زنای روسپی دلبری بلده آخه...

- حاضرم همه چیمو بدم ولی این گونه ها اینجوری پریده رنگ نباشن...
سرم پایین میفته...

- وقتی نوک دماغت قرمز میشه اینجوری از سرما... وقتایی که بلند بلند میخندی... یا وقتایی که عصبانی میشی و دور چشمات قرمز میشه دلم میخواد وردارم بیرمت جایی که دست خدام بهت نرسه... میشناسی همچین جایی رو؟؟؟

قدمی که عقب میذارم گویا براش حکم هشدار داره... دست تو جیب کاشینمو میگیره...

- نرو...

و من نمیدونم دلیل اینکه اجازه میدم انقدر راحت لمس کنه چیه...

کمی آرام میشه... به منم مجال میده کمی از جو حسایی که بی پروا به زبون آورده بیرون بیام...

- نمیدونم چرا اینارو بهت میگم... ولی میگم... یکم آبروی پدربزرگ سرشناسم بازیچه شد وبعد از اون روز ما شدیم دربه در... چون پدرم دارو ندارشو زده بود به اسم اون پتیاره... حتی خونه ای که ما توش بودیم... رفتیم زیر بال و پر پدربزرگم... نداشت بهمون سخت بگذره... نداشت کمبودی حس کنیم... اما هیچ وقت نتونست زخمی که تو سینه ی من نشسته بود و درمون کنه... از همون شبایی که صدای گریه های مامانمو میشنیدم... از همون روزایی که اردلان بیخبر از همه جا سراغ باباشو میگرفت... زن برام شد سنبل شیطان... حالا دارم با تک تک سلولام لمس میکنم که برای تو هم مرد شیطان مجسمه... اما من یه زن جز مادرم دیدم که نشون داد اون زن و خیلی زنا شاید

دست پرورده ی شیطان باشن اما اون نیست... دلم میخواد تو هم ببینی که همه ی مردا زاییده ی شیطان نیستن...

و این مرد نمیدونه که برای من شیطان مجسم فقط پدرمه...

نمیدونه که مردای زیادی تو زندگیم هستن که به چشم بد نمیبینمشون...

نمیدونه که من فقط از مردا می ترسم...

نمی دونه که من فقط خالیم از اعتماد...

و پرم از حقارت...

و نگاه حنا و هاوش نشسته تو آشپزخونه خیلی چرته وقتی من همراه ارسالان از تو میام و کاپشن گرونتر از گرونش تو تنمه...

==

- این خوبه؟؟؟

- خب حالا میخوای خودت چی کار کنی؟؟؟

هم زمان با برانداز کردن مدل لباس جواب حنا رو میدم: چی کار باید بکنم... میرم یه آپارتمان نقلی رهن میکنم میشینم توش دیگه...

چشم غره ای به ترانه میرم: تو الان داشتی جدی حرف میزدی دیگه؟؟؟ من آدم پوشیدن این لباسم؟؟؟

- آجی خب قشنگه دیگه... بابا ده ساعته داریم فروشگاها رو زیوررو میکنیم هنوز چیزی چشمتمو نگرفته؟؟؟

- من که پسندیده بودم شماها نداشتین بخرم...

- نفس جون من زر زیادی نزن... میخوای یه چادر بندازی سرت بشینی گوشه ی مجلس ختم انعام بگیری؟؟؟ عروسی خواهرته ها...

- نه پ... چون عروسی خواهرمه میخوام همه ی جونمو بریزم بیرون بگم بفرمایین ظرف بیارین فیض ببرین...

فکر کنم تا امروز ما سه تا هم دیگرو دیوونه نکنیم شب همیشه ...

- نمیتونی چیزی بخری؟؟؟

- نمیدونم... از قیمتا خبر ندارم... توئم که میگی پیام بالا نزدیک شما باشم... حتی اگه بخوام رو کادو تولد ددی بزرگ جانم حساب کنم نمیدونم بتونم این کارو بکنم یا نه...

- کادو تولدت چقدر هست حالا؟؟؟

- نمیدونم... وقت نشد برم سر بهش بزنم... زودم برگشتم ایران... فعلاً یکی رهن میکنم تا بعد که سرم خلوت بشه...

در حالی که با انگشت اشاره میکنه به لباس قرمزی که تن مانکن تک تو ویتترینه میگه: ولی نفسی من موندم چطور قبولش کردی...

- خودمم موندم... دیدم ناراحت میشن... مادربزرگم قسم خورد که هر سال برای اونو و سه تا نوه ی دیگشم اینکارو میکنه وا دادم...

- آجی نرفتی بچه های خالتو ببینی؟؟؟

- خشکله ولی خیلی کوتاهه... نه... فقط چند بار یه دختر و یه پسرش همراه خودش اومدن خونه ی بابابزرگشون... تران بهت گفتم برات پیغام گذاشتن که اوناروهم دعوت کنی؟؟؟ میهوان یه سر بیان اینجا میگن یه دفعه تو عروسی توئم شرکت کن...

- آره آجی...

- خب؟؟؟ دعوتشون میکنی؟؟؟

- این حرف جچییه آجی؟؟؟ من هنوزم باورم نمیشه اونا باین تو مراسم منی که دختر هووی دخترشونم...

- مفت نگو بابا... اونا میان عروسی خواهر من که نوه ی خودشونم... اونا منو دوست دارن... و دوست داشتنیای منم براشون بارزشه...

- نفس کشتیمون زود باش دیگه... ارزون میخوای... خشکل میخوای... پوشیده میخوای... جنس اعلا میخوای... میخوای بریم برات از مریخ لباس بگیریم؟؟؟

- آگه فکر میکنین بوتیکای اونجا ممکنه همچین چیزی داشته باشه من موافقم...
- یعنی انقده رو نوبره به خدا...
- میخواستی اون کفشای پاشنه پنجاه سانتی رو پات نکنی... تشنه بیاین بریم یه چیزی بخوریم...
- من بستنی میخوام... راسی آجی چرا از اونجا چیزی نخریدی؟؟؟ اونجا راحت تر میتونستی مدل شیک و ساده ای رو که میخوای پیدا کنیا...
- بسه که خله... فکر کن سه ماه مقیم ترکیه باشی بعد وقتی برمیگردی دریغ از یه تیشرت...
- منکه مثل تو نیستم که ماه عسلو با چهارشنبه بازار اشتباه گرفته بودی...
- کوفتت شه... بیشتر از خودم واسه تو خریده بودم...
- آره... حتماً هاوشم هربار منو میشست میداشت کنار دیگه... فقط من موندم تو اون همه خریدو چطور تو دو هفته انجام داده بودی...
- یعنی نفس حناقم از سرت زیاده...
- یعنی حنا من قربون اون حرص خوردنات میرم... جز نزن ما تا عروسی ده روز داریم حالا...
- انقدر جنگولک بازی و فشن تی وی بازی در آوردیم که از زور خستگی و خنده نا نداریم...
- روی میز نهار خوری پر از لباساییه که خریدیم... بازار شامی شده واسه خودش این میز... شبیه بساط کولیای دوره گرد شده... همه چی هست... از لباس زیر گرفته تا تی شرت مردونه ای که حنا واسه هاوش خریده... همه ی لباسارو هم هر سه مون امتحان کردیم... و بعضی از خریدای همدیگه رو قاپ زدیم...
- بدون لباس میایستم جلو چشمای هیزشون: درویش کنین... حنا پاشو یه چیزی بیار کوفت کنیم
مردیم از گشنگی...
- به من چه؟؟؟ پاشو خودت بیار...
- یعنی اند مهمون نوازی... بدبخت دو ساعت دیگه شوهرت میاد چی میخوای بذاری جلوش...
- زنگ زدم گفتم مهمون دارم غذا بگیر...

- من بودم طلاق تورو میدادم با رستوران ازدواج میکردم... تازه واسه ترانه ام کلاس شوهر داری دایر میکنه...

و اون بی خیال همچنان نیمه برهنه داره میگرده دنبال لباسی که امتحانش نکرده...

تی شرت ساده و راحتی رو که واسه تنهاییم خریدمو تن میکنم... عکس خرس کوچولوی روشو که تو یه لنگه پوتین خوابیده دوست دارم.... میرم یه شلوار راحتی از تو لباسای حنا برا خودم جدا میکنم و راهی آشپزخونه میشم...

از رو این نگاهشون میکنم که هنوز درگیر مدل لباس منن...

- از فردام دیگه باید بریم دنبال جهیزیه... همیشه کارامون میمونه واسه دقیقه ی نود...

- پس خونه واسه تو چی؟؟؟

- بذار اول جهاز تو رو آماده کنیم... از فردای عروسیت منم میگردم دنبال خونه... یارو خونه رو لازم نداشت یه یه ماهی مهلت داده... یکم کشش بدیم اشکال نداره... نمیخواد بیاد بشینه که...

- چقده از پولو داده؟؟؟

- دوسومشو داده... بقیشم قراره موقع تحویل کلید بده... نترس با همونم میشه یه جهاز آبرومند برات خرید که آپارتمان اردلان جانتو پر کنه...

- منظورم این نبود...

- میدونم شوخی کردم... من نسکافه درست میکنم واسه خودم شمام میخوایین؟؟؟

دو تا صدای آره و مشتاق لبامو کش میده...

وقتی با یه ماگ نسکافه و بسته بیسکویت برمیگردم هردوشون شکل شاخ میشن...

- نفس مال ما کو؟؟؟

کمی از نسکافمو میخورم...

- مگه نگفتین میخوایین... پاشین درست کنین دیگه... من میخواستم رفتم درست کردم...

- یعنی خونت حلاله نفس...

- اون نسکافه ما خودمه آجی...

و هر دوشون همزمان میدون دنبال من...

و من که با ماگ نسکافه میدوم میرم تو روشویی قبل از اینکه دستشون به من برسه...

تکیمو میدم به سینک روشویی و با خیالی آسوده نسکافه با بوی بو گیر حمام و دستشویی صرف میکنم...

بیرون که میام هنوز بی خیاللم نشدن و بنای انتقام میذارن و من پا تند میکنم... اما دونفرن و زود گیرم میندازن...

- بابا یکم نسکافه بودا... بینین میتونین بکشینم؟؟؟

این حرف در حالی از زبونم در میاد که کل هیکم زیر نیشگونا و هیکل قناصشون داره از ریخت میفته...

- نکنین کثافتا تنم کبود شه تا عروسی خوب بشو نیستا...

وهمون جووری دارن منو سیاه و کبود میکنن...

- آی ترانه ی آشغال میکشمت بذار از این زیر بیام بیرون... موهامو کندی بیشرف...

- بینین اصلاً زنده بیرون میای که بتونی کسی رو بکشی؟؟؟

- حنا خانم تو یکی رو قیمه قیمه میکنم واسه هاوش خورش درست میکنم... آی... بیشعور...

- تو الان داشتی از خستگی میمردی نفس؟؟؟ زدی دنده هامو شکوندی گاو...

جیغ جیغامون سقف فلک رو چاک میده و پاشنه ی پای من که موقع شلنگ تخته انداختن میخوره به عسلی کنار مبل و بازم جیغمو در میاره...

- حنای میمون پام شکست ولم کنین... ببادلم نخواست براتون درست کنم زوره مگه...

از شلی دست ترانه استفاده میکنم میخوام از رو مبل سه نفره بپریم که زود به خودشون میان...

نصف تنم از رو مبل آویزون میمونه و کمرو رون پام تو دستای اونا اسیر مشه...

اما از دیدن چیزی که روبه رومه حیرت میکنم... سه تا مرد گنده با نیشای باز و دست به جیب دارن
تماشامون میکنن... البته دستای ارسالن تو جیشته و لبخندی رو لبش نیست...

از تقلا که میفتم اونام کنجکاو سربرمیگردوننو با دیدن دلدار شرمزده صاف میشن...

وقتی توآینه ی اتاق خودمو نگاه میکنم دلم میخواد از خجالت بمیرم... شدم شبیه این زنای سلیطه
ی تو خیابون که گیس و گیس کشی راه میندازن... هرتا موم یه مسیر مخالف با بقیه رو در پیش
گرفته و یه زخمم روی گلومه...

- ما دیونه ایم نه؟؟؟

و اون دوتا میزنن زیر خنده... اون که مزدوجو محرمن با عشاقشون من بدبخت آب شدم جلو
چشمای برزخی ارسالن...

- کوفت... بالأخره زهرتونو ریختین؟؟؟ چرا نگفتی اینام میان؟؟؟

- به خدا منم نمیدونستم... گویا خودشون تا فهمیدن اینجاییین خودشون دعوت کردن...

- میگم آجی خوب شد زود لباساتو تنت کردی... وگرنه دیگه واقعاً این ارسالن فکر میکرد اینا
همش نقشست که تورش کنی که هر بار لخت تر از دیروز جلوش سبز میشی...

- ببند ترانه... رفتیم خونه واسه تو یکی دارم... اگه برات جهاز خریدم...

بازم صدای ریسه رفتناشون میره هوا و هی الکی میخندن... انقدر که باعث میشن لبای من
عصبانیم کش بیاد...

- گم شین برین بیرون الان فکر میکنن خوش خوشانمون شده...

و ارسالنی که بالأخره وقتی اون چهارتا جفت جفت میرن تو حیاط یا آشپزخونه که دل و قلوه
معامله کنن گیر میده که چرا میذارن بزنت... همه ی گردنتو خراش دادن با اون ناخنای
درازشون...

و من که متعجبم از اینکه ما دعوا و زدن نداشتیم...

واین شوخیای خشن بخشی از روزمرگیهای ما بوده تو دنیای دخترونه ی دیروزمون...

=

- کاش موهاتو میپیچیدی نفس...
- نه حنا طاقت نیارم چند ساعت سرم سنگین باشه، همینجوریشم سردرد دارم... بعدم میخوام بازی پشت لباس بمونه زیرش... حنا مهمونای من دربه در نشن؟؟؟
- اوف نفس... خیالت راحت هاوش نمیداره بهشون بد بگذره... میگم کثافت ارسالن کش شدیا... میخوای جوون مردمو در به در دارالمجانین کنی؟؟؟
- ببند دهننتو حنا.. الان من به خونت تشنه ام... واسه چی قرمزیای محبوب منو ور داشتی رنگ کردی؟؟؟
- خودت ببند... موهای خودم بود... دلم خواست... بابا مردم انقدر خودمو قرمز دیدم تو آینه... زیپ اینو بکش بالا...
- حنا کار ترانه خیلی مونده؟؟؟
- نه یغمایی گفت تقریباً آمادست زنگ زدم اردلان بیاد دنبالش...
- شوکه ام از تالار غرق تو تجمل و بزرگی و از زیادی مهمونا... گویا اردلان و ترانه کل شهر و دعوت کردن...
- چشمم دنبال مادر بزرگ و پدر بزرگم میگرده... و کمی معذبم از نگاهایی که حس میکنم داره عرق میندازه به تیره ی پشتم... کنار استاد و سیمین مبینمشون... میرم کنارشون... هنوز دلگیرم از آردا که با وجود اینکه تو ترکیه بوده نیومده...
- استاد قبل از بقیه متوجهم میشه و با دیدنم ابرو میندازه... شاید اولین باره که اینطور دیده میشم تو جمعی...
- ببخشید خانم اشتباه اومدین... از ما بهترونا سر این میز نیستنا...
- من میخندمو و اونا سر برمیگردونن تا مخاطب استاد رو ببینن...
- سیمین و مادر بزرگم برام بلند میشن... سیمین دست دراز میکنه و من میون آغوشش جاگیر میشم: چه ماه شدی تو... انقده آرایش نکردی با دوتا قلم پری شدی...
- ازم فاصله مگیره و سر تا پامو از نظر میگذرونه: نگاش کن چقدم شیک شده...

نگاه میکنم به لباس ساده ی مشکی رنگ تنم که اون همه پول بی زبونو فقط به خاطر جنس پارچهش دادم... پارچه ای که باعث میشد لباس خود به خود تو چشم باشه...

- ممنونم سیمین جون... لطف داری شما... خودتم خیلی ناز شدی...

اون میخنده و من پاس داده میشم تو بغل مادر بزرگی که از وقتی منو دیده صدای قرون صدقه هاش بلند...
راه رفتن برام سخته... هم به خاطر کفش پاشنه بلندم که باعث میشه خواه نا خواه قر دار راه برم... هم به خاطر چاکی که رو پای چپمه و من مجبورم کوچکترین قدمایی رو که بلدم بردارم تا پام خیلی بیرون نیاد از تو لباس...

- سلام نسرين جون خوبين؟؟؟

دل میکنه از عروستش که تو لباس سفیدش داره دلبری میکنه... دل من خیلی قبل از این رفته برای خواهرانه هاش... امروز تو آرایشگاه عاشق تر شدم و بیشتر غبطه خوردم به حال اردلانی که قراره بعد از این بیشتر از من سهم داشته باشه از این همه زیبایی...

نهایت سعیم اینه که زیاد دورو برش نباشم و چشم تو چشمش نشم که دل من و آرایش اون که میدونم دنبال بهونست واسه گریه کردن سرجاش بمونه...

طفلی دخترکم که مادرش هنوز نیومده تا عروس شدن دخترکشو ببینه...

مادری که هفته ی پیش همراهیش کردم و باهم رفتیم به دیدنش برای دادن خبر عروسیش...

و اون فرو رفته تو اون راحتیای کافی شاپ بسیار بسیار شیک همسرش به جای اینکه خجالت زده باشه از مادرانه هایی که بدهکار دخترشه طلبکار بود بابت اینکه آخر از همه و مثل غریبه ها خبر دار میشه از عروسی دخترش...

و من موندم این زنی که انتظار داره کمی بیشتر از یک غریبه به حساب بیاد تونست کمی بیشتر از خودش به دختری فکر کنه که تو اوج بلوغ و نیاز رها کرد و رفت و حالا شده یه دختر جوون زیبا و یه خانم دکتر بعد از این؟؟؟

فکر کرد که ممکن بود این دختر الان هرچیزی شده باشه؟؟؟ یه خیابونی... یه معتاد... یا هرچیزی که هیچ جشن عروسی منتظرش نباشه تا بخواییم اونم خبر کنیم؟؟؟

انتظار داشت زودتر از خواجه حافظ عزیز خبر دار بشه از عروس شدن تنها فرزندی که به دنیا آورد؟؟؟

- سلام دخترکم... واه مادر چه کردی؟؟؟

دنبال چیزی میگرده و پیدا نمیکنه...

- چیزی میخوایین نسریین جون؟؟؟

کمی ازم دور میشه و میرسه سر میزی که خالیه... سه تا ضربه میزنه و برمیگرده...

- چشمم کف پات مادر... چشمم شور نیست... اما میترسم با این همه قشنگی امشب بلایی سرت بیاد...

و امشب من فقط یه لباس مشکی ساده با آستینای سه ربع تنم کردم که بازی پشتش که از قضا تنها مدلیه که بهش دادن هم زیر موهام پنهونه.. یه مکاپ مختصر نشوندم رو صورتم... با همون موهای لخت و شلاقی همیشگی... موهایی که خودم ارادت خاصی دارم بهش.. میخندم به حرکتش...

- نسریین جون متخصص اغراقین شما و جاریتونا... خودتونو تو آینه دیدین؟؟؟ امشب از پس پسرا برمیاین برار رد کردن خواستگاری که کفریشون میکنن؟؟؟ فکر کنم بعد ترانه باید فکر جهاز شما باشم...

قهقهه ای میزنه که پشیمون میشم از گفته ی خودم و چند تا نگاه رو میکشه به سمتون...

- چه خبر شده بگین مام بخندیم...

بر میگردم و نگاهش داره داغ میذاره رو نقطه نقطه ی تن و سرو صورتم...

- هیچی مادر حرفای زنونه بود...

- سلام مهندس...

- سلام نفس خانوم... پارسال دوست امسال آشنا... نمیخوای گاهی بیای تو اون شرکتی که

کارمندشی یه سک سکی کنی بری؟؟؟

- ببخشید مهندس سرگرم کارای عروسی و خرید جهاز بودیم... تا همین دیشب کار داشتیم...

نسرین که توسط سیمین احضار میشه برای خوش آمد گویی به چند تا مهمون سررسیده و مهم،
چشماش هنوز آتشکده این واسه خودشون...

-بینم تومیخوای مامان منو شوهر بدی؟؟؟

حساب آتیش چشمش میاد دستم... پس حرفامو شنیده آقا... به هنراش باید فال گوش ایستادن
حرفه ای رو هم اضافه کرد... و فال دید زدن شاید... این مرد تخصص خوبی داره تو غافلگیر کردن
من با چشم و گوشش...

من که میکنم گوشه ی لبش طرح لبخند میزنه...

- تو آینه نگاه کردی اومدی؟؟؟

تعجب میکنم... شاید کمی ترس میشینه تو دلم... نکنه تو سروصورت یا تن و لباسم عیبی هست...
پس چرا بقیه چیزی نگفتن؟؟؟

شاید رنگم پریده که طرح لبخند روی لبش پررنگ تر میشه: تو که میخوای مامان منو شوهر بدی
میشه بگی من امشب باید چه طوری دووم بیارم و این نگاه های خیره رو تو از حدقه در
نیارم؟؟؟ تو از اینکه منو بندازی به جون مردم خوشت میاد...

کمی غضب و میچشم تو طعم لحنش اما خیالم راحت میشه از اینکه عیبی تو ظاهر من نیست...

ولی چرا دلم به جای اینکه اروم بگیرم مسابقه گذاشته با خودش؟؟؟

و من باید چیزی برای گفتن داشته باشم؟؟؟

میشه بهش بگم برام عجیبه که همیشه ی خدا تو شرکت کراوات یا همون معادل فارسیش دراز
بند زینتی بندی داری و امروز که عروسی تنها برادرت نه؟؟؟

میشه بگم چشمم دلش هیزی میخواد وقتی اون سینه ی کمی تا قسمتی برنزه از تو اون بلوز
مشکی خود نمایی میکنه؟؟؟

میشه بگم غوغاییه تو قلبم وقتی میبینم لباس سرتا مشکیت تو عروسی برادرت ست شده با لباس
مشکیم تو عروسی خواهرم که شک ندارم کار حنای بیشعوره؟؟؟

یا شاید اصلاً بهتره این نگاه مستقیم و بی پروای این مرد بی پروا رو همین جا جا بذارم و در برم...

و فکر کنم بهترین کار همینه که ببخشیدی میگم و تن لرزونم رو از تو کوره ی نگاهش بیرون میکشیم تا برم... که از دیدن کسی که وسط سالن حیرون ایستاده و دنبال یه آشنا میگرده و نگاه دخترای تازه بالغ و اونایی که دم بختن رو به خودش میکشه شوکه میشم...
جلوش می ایستمو باور ندارم اونی که جلومه خودش باشه...
کمی دلم داد میخواد... و کمی گریه... و شاید چند تا ضربه ی جانانه به اون سینه های ستبرش...
تو جاش بند نیست دلم...
دست دراز میکنم تا لمسش کم... تا باور کنم این حضور باور نکردنی رو ...
دستمو میگیره و تو دستای داغ خودش نگه میداره... کمی فشار میده دستمو که دردم میاد...
این خصلت همیشگی و خاصش بود... هر وقت بهش دست میدادم زور و مردونگیشو با همین فشارای درناک به دستم میکشید به رخ دست ظریفم...
میگفت انقدر کوچولویی که آدم یه دفعه دلش میخواد اذیت کنه...
اشکی که مهمون چشمام میشه نه از درد دستم که از درد روزاییه که رفته و من نتونستم تو اون روزا داشته باشمش...
و این نتونستن من خواستم و اون قبول کرد... هیچ کس مقصرتر از دیگری نیست...
دستم رو میبوسه و دست من داغ داره...
داغ روزایی که دلش یه دست داغ میخواست که سرما رو ازش بگیره...
دستمو میبره بالا و مجبورم میکنه دور بزنم... و من یاد رقصایی میفتم گاهی به مسخره با هم داشتیم...
یکم دلم گریه میخواد به یاد روزایی که یه دنیا خندیدیم وقتی که میخواست به من تانگو و کوفت و زهرمارایی رو یاد بده که هیچ وقت ازشون سر در نیاوردم...
موقع دور زدن تنها چیزی که میبینم و نشنگی این دیدارو میبرونه یه جفت نگاه شبیه به نگاههای کینگ کنگه وقتی نامی استوارت رو ازش گرفتن...
وقتی دوباره جلوش ثابت میشم برانداز میکنه از کفش تا لباسمو... و آرایش محو صورتمو...

دست میکشه رو موهام...

- همیشه ازت یه مدل بی نظیر ساخت...

و این مرد همه ی عمرش همه ی زنا رو همینطور از نظر گذروند... اینکه به درد دنیای مد میخورن
یا نه...

- ازت متنفرم...

- ولی من عاشقتم...

- منتظر بودی بگم برو که دیگه پشت سر تو نگاه نکنی...

- شش سال منتظر بودم صدام کنی تا برگردم...

دلهم گریه میخواد و دستشو میکشم تا بریم جایی که دید نداره...

وقتی حس میکنم جامون خوبه دوباره رو به روش میایستم... دست میندازم دور گردنش... دست
میندازه دور کمرم...

دوست ندارم ازش جدا بشم... دوست دارم ششصد سال همینطور بمونیم تا جبران این شش سال
دوری بشه...

ولی خیلی از اتفاقا هستن که ممکن نیستن...

و کی گفته که غیر ممکن غیر ممکنه؟؟؟

ووقتی اونو میبرم سر میزی که پدر و مادرش دورش نشستن هنوز از هم سیر نشدیم...

اونو میدم دست خانواده و استاد و همسرش تا خودم برم یه سری به سرویس بهداشتی بزنم...
که احساس نیاز شدیدی بهش دارم... نیاز به اینکه کمی خلوت کنم... تا بتونم تپشای این دل
دیوونه رو آرام کنم... که بتونم این حضور و باور کنم...

از در دستشویی که بیرون میام اینبار یه حضور و خشمگین شگفت زدم میکنه...

و این مرد تو نگاهش اقامه ی دعوا کرده علیه من برای طلبای نداشتش...

دستم که کشیده میشه از تو شوک بیرون میام و صداش میکنم...

- مهندس...

و اینبار اونه که داره سعی میکنه در امان باشیم از دید مردم...

- کی بود؟؟؟

- بله؟؟؟

- اون مردک کی بود اونجوری رفته بودی تو بغلش؟؟؟

این مرد حق استنطاق داره آیا؟؟؟

و من اشتباه کر کردم که تو خلوتیم؟؟؟

تیکمو میدم به دیوار تا بلندی این پاشنه ها آزارشو کمتر کنه... و لعنت به من اگر یه بار دیگه تو انتخاب لباس عقلمو بدم دست حنا و ترانه که به بهانه ی عروسی خواهرم مجبورم کردن چیزی بپوشم و کاری بکنم الان مثل سگ ازش پشیمونم... من آدم کم حجابی نبودم که این چاک نه چندان بزرگ روی پام و این موهای افشون عذاب شده و چشبیده به وجدانم...

گاهی آدما انقدر اشتباه نمیکنن که با کوچکتترین بهونه ها بزرگترین اشتباهارو مرتکب میشن...

- دلیلی برای توضیح کارام وجود داره مهندس؟؟؟

- نداره؟؟؟

- نه نداره...

و کاش یکی بیاد و به من بگه از کی من دیگه از تنها شدن و گستاخی کردن تو روی ین مرد نمی ترسم...

- نداره؟؟؟

- داره؟؟؟

- داره...

- اون وقت از کی و به چه مناسبت؟؟؟

- از همون موقع و به همون مناسبتی که نشون دادی دیگه ازم نمیترسی... از وقتی که تو چشمت دیدم که داری بهم اعتماد کنی... به همون مناسبتی که خودم دیدم تنها مردی بودم که چشمت دودو میزد دنبالش... و همه ی این کارا رو کردی و دل بردی... که امیددادی که تنها مردی هستم که سوای حساب هاوش داری بهش اجازه میدی بهت نزدیک بشه...

- من هیچ وقت نخواستم که شما بهم نزدیک بشین...

- نخواستی ولی وقتی دورو برت بودم مثل ماهوری و بقیه پسم نزدی... حواست هست بعضی حسابا بدون این که کلامی رد و بدل بشه باز میشن؟؟؟ برای باز شدن یه سری حسابا سکوتم کافیه و برات مسؤلیت و تعهد میاره...

- و من الان در قبال شما تعهدی دارم؟؟؟

- البته که داری...

- اون وقت میشه روشنم کنین که این عهد چیه؟؟؟

- این که نپری تو بغل هر مردی که از راه میرسه...

و حالا اون بیشتر از من شوکست بابت حرفی که زده...

قبل از این که از جلوش رد بشم سد راهم میشه و دستاشو از دو طرف از جایی نزدیک به بازو هام میگیره به دیوار تا راه پس و پیش نداشته باشم... تو همون حالت چشمامشو مبینده تا هم خودش مسلط بشه به اعصابش هم من در نرم از دستش...

- حرف بدی زدم...

...

- نباید اینو میگفتم...

...

- ببخش...

...

- نفس یه چیزی بگو لعنتی...

- همه ی گفتنیارو شما گفتین...
- عصبانیم کردی... منظوری نداشتیم...
- میفهمم... ببخشید که عصبانیتون کردم... عصبانیت شما همیشه برای من عواقب سنگینی داشته... خیلی احمقم که هنوز نفهمیدم نباید به پروپای اعصاب شما بیچم...
- این چرت و پرتا چیه میگی؟؟؟ چرا نگام نمیکنی حرف میزنی؟؟؟ دارم ازت عذر خواهی میکنم لعنتی...
- باشه... چیزی نیست.. بیاین تمومش کنیم... من ناراحت نشدم...
- د لعنتی اگه ناراحت نیستی چرا تو چشمم نگاه نمیکنی... به خدا نفس بخوای اون بازی رو بازم شروع کنی میدونم باهات چی کار کنم...
- چی کار میکنی؟؟؟ به زور میبوسینم؟؟؟
- و این منم که انقدر وقیح و بی رو دواایسی دارم با یه مرد درمورد بوسیده شدن حرف میزنم...
- دوباره چشماشو مینده و یه آخ زیر زبونی از دهنش در میاد...
- نه... همچین غلطی نمیکنم... اما توأم حق نداری نگاتو بگیرم... حق نداری... یه جور دیگه قهر کن... یه جور دیگه ناراحتی تو نشون بده...
- بذارین برم...
- کی بود اون مردک؟؟؟
- مواظب حرفاتون باشین... اون مردک برام خیلی عزیزه مهندس... میخوام برم...
- و بازم این منم که با تنم ضربه ای به دستش میزنم و ازش رد میشم...
- وقتی برای باردوم از سرویس بهداشتی بیرون میام کسی اونجا نیست...
- به میز که میرسم از دیدن ارسالن که با آردا هم کلامه تعجب نمیکنم... شک نداشتم حالا که من نگفتم به قول خودش اون مردک کیه خودش دست به کار عملیات شناسایی میشه... این کار رو خیلی راحت میتونست قبل از ناراحت کردن منم بکنه... نیازی نبود بهم وصله بچسبونه... قیافش

بازتر از چند دقیقه پیشه که داشت منو میخورد... کمی صمیمی تر از دوتا آدم تازه به هم رسیده به نظر میرسند...

سر میز جایی برای من نیست... راه کج میکنم و میرم سر میزی که قبل از رفتنم دیده بودم بچه ها نشسته بودن... رو صندلی ای میشینم که پیش دستی جلوش پراز پوست میوست... شک ندارم کار محبوبست این قحطی زدگی بازی... رفع دلتنگی رو میدارم واسه آخر شب که بی شک آردا مهمون خونه ی من خواهد بود... نگاهم میره پی محبوبه و شمیم و ساینای که پا به پای حنا دارن شلوغ بازی در میارن... ساینای دیدن نگاهم بعد از کمی رقص از جمعشون جدا میشه و میاد طرفم... میشینه و دستمال کاغذی برمیداره و عرق پیشونیشو با احتیاط میگیره تا کرم پودر روشو پاک نکنه...

- ببینم من اشتباه میکنم یا تو واقعاً خواهر عروسی؟؟؟

میخندم: اشتباه نمیکنی خواهر عروسم...

- اونوقت میشه بگی واسه چی تمرگیدی اینجا؟؟؟ اونم این طور بی حال و دمغ؟؟؟

- پس کجا بتمرگم...

- جنابعالی امشب اصلاً نباید بتمرگی... جای تو امشب اون وسطه...

و اشاره به پیست رقص میکنه...

- خدا خیرت بده... با این لباسی که تنمه قدم از قدم نمیتونم بردارم بیامو قرم بدم؟؟؟

- چرا؟؟؟

- چاک داره لباس ندیدی؟؟؟ از پشتم که یقش تا زیر کتفم بازه...

- ا... بازه؟؟؟ معلوم نیست که... همه موها تو ریختی دورش... عیب نداره عوضش خیلی مامانه...

شرط میبندم گرونترین لباسیه که تا حالا پوشیدی...

- شک نکن نه تنها گرونترین لباسیه که تا حالا پوشیدم که تا آخر عمرم دیگه لباسی با این

قیمت تنم نمیکنم... هنوزم یاد اون اسکناسای بی زبون جیگرمو اتیش میزنه...

- خر نشو بابا.. صد برابر اون خرج کردی این روزا این به چشمتم اومد؟؟؟

- اون خرجا به جا بود و می ارزید ولی این نه... مگه چند بار میخوام بیوشمش...
- اینم به جا بود... شک نکن... برق نگاه ترانه وقتی میبینت میگه بیشتر از همه ی اون خرجا به جا بوده...
- یعنی برق نگاه ترانه فقط به خاطر این لباسه؟؟؟
- کوچه علی چپ تو محله ی خوبی نیستا... خودتم میدونی چی میگم... تو همه کس و کار اون بچه ای... الان وقتی میبینه این همه نگاه پر تحسین روته دلش میخواد بال در بیاره... داره بهت افتخار میکنه...
- نگاهم میره سمت شیرینی که اسم مادر عروسو یدک میکشه و آخر از همه رسیده و من حس میکنم کمی از بغض ترانه کم شده...
- بیچاره دل دخترکم که به همین ناچیزم قائله و خوش میشه...
- منم به اون افتخار میکنم...
- خوش به حال ترانه که خواهری مثل تو داره...
- و ساینایی اینو میگه که تو پول غرقه و سالی دو سه تا سفر فرنگ داره....
- ولی میگم بیشرف عجب تیکه ای رو تور کرده... میگنا از آن بترس که سر به تو دارد... کی فکر میکرد دل اردلانی که به همه نخ میداد بره پی دختر ساده و سر به زیرمون؟؟؟
- هووو... درویش کن اون کور شده ها رو...
- ببخشید داشتیم در مورد شوهر خواهرت حرف میزدما... نه اون یارو داداشش که گردنش داره میشکته انقدر نگاه گردونده اینور... یه گوشه چشم بهش بنداز نفسی... هلاک شد انقدر جون کند که نگاتو شکار کنه... میگم نفسی اون یارو جیگره که رفته بودی بغلش کیه؟؟؟ چیز میزی بینتون هست ناقلای؟؟؟
- نه چیز هست نه میز... داییمه الاغ...
- چون من؟؟؟
- جون منو تقریباً فریاد میزنه...

- کجات قایمش کرده بودی توله؟؟؟
- درست حرف بزن سانی... اینجا جمع خودمون نیستا... یکی میشنوه بده...
- بی خی... میگم این دایی جان جانانت چه خوردنیه... جدی کجا بوده تا حالا؟؟؟
- این چند سال آخر آمریکا بوده... به دلایل کاملاً شخصی که از قضا اصلاً به تو مربوط نیست یکم دور بودیم از هم...
- ابرو میندازه: آها... باشه نمپیرسم... ولی میشه این چند سال دوری شما رو ما با نزدیکیمون جبران کنیم؟؟؟
- خواستی میتونی خودت امتحان کنی...
- مرسی که اجازه مرحمت فرمودی... آی خدا آهنگو داری چه لایت و عشقولانه ست؟؟؟ ایراد داره الان این دایی خشکله پاشه بیاد به من درخواست یه رقص دونفره و عشقولانه رو بده؟؟؟ بنده نوازی بفرما خدا....
- ساینا التماس میکنه و تو همین لحظه سایه ی آردا میفته روسرمون... و سانی فاصله ی زیادی با سکنه نداره... از چشاش هیجان و تعجب داره فواره میکنه... باور اینکه خدا نه گذاشته و نه برداشته و آرزوشو در جا بر آورده کرده برایش سخته...
- ساینایی که میدونم تا به حال هیچ مردی بعد از اون دوستی عمیق ولی نافرجامش تو زندگیش نبوده و عملاً هیچ تمایلی بهشون نشون نمیده...
- قیافش که رو به منه و نیمرخش به طرف آردا خنده رو مهمونم میکنه...
- چیه نفس؟؟؟ به چی میخندی؟؟؟
- هیچی به حرفای دوستم می خندیدم... آردا جان معرفی میکنم دوستم ساینای...
- رو به ساینای میکنم و به فارسی ادامه میدم: ساینای جان آردا دایی من...
- آردا دست دراز میکنه و نایس تو میت یو ای میگه... و تنها کلمه ای که از دهن ساینای در میاد یه یو تو خونگرم اما عادیه... این دختر متخصص قایم کردن حساشه...
- نفس افتخار یه رقصو به داییت میدی؟؟؟

- آردا داری شوخی میکنی؟؟؟ من از این رقصا بلام آخه؟؟؟

- کاری نداره که بانو... کافیه یکم بچسبی به منو باهام تکون بخوری... تو بی استعداد ترین موجود رو زمینی واسه رقص... رواسب آبی اون همه کار کرده بودم تا حالا تو امریکن آیدل اول شده بود...

- نه آردا حرفش من زن...

و من درحالی که دست به دست آردا دارم میرم سمت پیست رقصی که حالا تاریکه برق نگاه حنا رو میبینم که چیزی شبیه به جیغ تعجب داره از توش بیرون میزنه... بی شک تاریکی پیست و گذر زمان انقدر هست که حنا نتونه آدمی رو که فقط یه بار شش سال پیش دیده به یاد بیاره... پس جای تعجب نداره اگه همین الان برم دست تو اون موهای تازه رنگ شدش بکشم و با یه جفت شاخ روبه رو بشم...

- آردا جداً برام سخته این کار...

- چرا؟؟؟

- خودت میدونی من اهل این های کلاس بازی نیستم تا حالا تو هیچ مجلسی با هیچ مردی نرقصیدم...

- خب هرچیزی یه بار اولی داره نه؟؟؟

- آردا سخته...

- نه نیست... بین تو همین الان داری با من میرقصی پس غر زن...

- هنوزم همونطوری هستی اصلاً عوض نشدی...

- چه طوری؟؟

- حرص درآر و رو مخ...

- ولی تو خیلی عوض شدی... خیلی خشکتر شدی... خانم شدی... قد کشیدی...

- دلم برات تنگ شده بود...

- منم...

سرمو فشار میدم رو سینه ی نه داییم که دوستم...

- خیلی باهات حرف دارم...

گونشو میماله رو موهام...

- منم...

حس میکنم صداش خش دار شده... بغض میشینه تو گلوم...

- دوست دارم مراسم زود تموم بشه ما بریم خونه...

- منم...

- پاهامم درد گرفته تو این کفشا...

- منم..

دستی که رو شونشه رو مشت میکنم و میکوبم رو همون شونه...

- کوفت... آردا داری منو مسخره میکنی؟؟؟

تخصص داره تو عوض کردن جو...

دستی از پشت میشینه رو شونه ی آردا که به خاطر قد بلندش نمیتونم ببینم مال کیه...

آردا استپ میکنه و من میتونم ارسالو ببینم که یه دستش تو جیب شلوار خوش دوخته و دست دیگش هنوز رو شونه ی آردا... چیزی تو گوش آردا میگه و اون سرتکون میده وبا یه لبخند در حالی که با یه دستش به من اشاره میکنه با دست دیگش دست منو میذاره تو دستای اون...

ومن که حتی نمیدونم چطوری باید تعجب کنم...

امکان نداره یه آشنایی یه ساعته انقدر پیش رفته باشه که آردای خبر دار از روزگار من به همین راحتی منو بسپره دست ارسال و بذاره بره...

تصمیم میگیرم حیرت کردن از آدم فروشی آردا رو بذارم واسه بعد... الان مسئله ی مهمتری وجود داره برای حیرت و صد البته ترس...

ترس از مردی که تقریباً یه ساعت پیش باهاش یه دلگیری لفظی داشتم...

ترس از اینکه من تا به حال غیر از آردا با کسی دنس نکردم... حتی با ارس...

تصور اینکه بچسبم بهش به اسم رقص استخوانمو درد میاره... فکر کنم چیزی از قلبم باقی نمونده که درد کودتا زده به استخوانم...

دستمو میکشم اما هیچ عجیب نیست که زورم نمیرسه بهش... اون مرده و من زن... از ازل اون مرد بوده و من زن...

جلوتر میاد و خودش دستمو میذاره رو شونش... یه دستشو از پشتم رد میکنه و میذاره رو پهلو و اینطوری رسماً میرم تو حصار تنش... و من شاید نخوردم نون گندم اما دیدم دست مردم... انقدر نزدیکی غیر طبیعی و نا لازمه قطعاً... دستی رو که تو دستش میگیره منجمده... درست مثل همون پهلویی که با وجود اینکه داره میسوزه تو جهنم دست دیگش هنوز طعنه میزنه به قطب...

و کی گفته جهنم پر از آتیشه؟؟؟

جهنم تن من پر از یخه... انقدری که طعنه بزنه به قطب..

- من نمیخوام تورو بخورم...

شروع میکنه به تگون خوردن و من اصلاً تو شرایطی نیستم که بخوام در مورد این نظر بدم که تکونایی که میخوره و منو هم با خودش همراه کرده شبیه رقص حرفه ای هست یا نه...

- لعنت به تو گفتم نمیخوام بخورمت... لطف کن آروم بگیر.. اینجوری میلرزی اعصابم خرد میشه...

لبش جایی نزدیک به پیشونیم تگون میخوره و حرارت نفساش پیشونیمو آتیش میزنه...

- میخوام برم...

- هیچ جا نمیری... اینجوری تقلا نکن داری دیونم میکنی...

- میخوام برم...

اینبار لبشو میکنه تو گوشم: تو تا آخر این آهنگو همین جا تو بغل من میمونی و میرقصی... پس سعی نکن با این کولی بازی توجه بقیه رو جلب کنی... دوست ندارم مسخره ی کسی بشم...

کمی که تگون میخوره به نام نامی دنس، دوباره حرارت لباش جایی بین شقیقه و پیشونیمو میسوزنه: چرا این جوری میلرز گفتم که کاریت ندارم... نیازی نیست یخ کنی...

اون دستمو تو دستش فشار میده و من برای بار هزارم عهد میبندم که دیگه غیر از سلیقه ی خودم به سلیقه ی کسی اعتماد نکنم... که اگه این کفشای حنا پسند انقدر پاشنه بلند نبودن این پیشونی الان در حال ذوب شدن نبود..

لحنش ارومتر میشه: نفس خواهش میکنم اروم باش... حس یه قاتل زنجیره ای رو بهم میدی... دستشو کمی شل میکنه و اینبار میزاره رو کمرم... کمی که قطب تنمو از کوره ی تنش فاصله میدم نفس کشیدن راحت تر میشه... اما نلرزیدن ناممکن نمیشه... دستمو بالا میاره و مهر داغ لباسو میذاره پشتش...

- با من ازدواج کن...

و این همون جمله ایه که خیلی وقته منتظر رسیدنشم... جمله ای که خیلی وقته ازش میترسم... و حالا میفهمم منظور نسرين چی بود وقتی گفت مردای نریمان جزو عجایب روزگارن یعنی چی... مردای نریمان یکی از عجایب روزگار و از پدیده های غیر قابل پیش بینی دنیان... و این مردی که به زور منو تو آغوشش نگه داشته و داره با خودش تکون میده و ازم خواستگاری میکنه یه نریمان لعنتیه...

- گفتم با من ازدواج کن...

- نه...

- چرا؟؟

- نه...

- شنیدم... چرا نه؟؟؟

- میخوام برم...

- داری گریه میکنی؟؟؟

- بذارین برم لطفاً... خواهش میکنم...

دستاش که شل میشه راهی دستشویی میشم... و گویا قراره من بهترین شب زندگی خواهرمو تو سرویس بهداشتی یکی از بهترین تالارای این شهر بگذرونم....

همونطور پا برهنه پیاده میشم و درو میکوبم... درست به اندازه ی یه آتش فشان آماده ی انفجار برم... برای راحت راندگی کردن اون کفشای از این لحظه به بعد من ازش متنفرو در آورده بودم... همینم باعث میشه که پام بره رو یه تیکه ریگ که دردشو نادیده میگیرم...

امشب عروسی خواهرم بود و من نمیدونم یه ساعت پیش داشتم برای جدا شدنمون گریه کردم یا برای حال زار دل بیچاره و درک نشدم... اونم زیر نگاهای خیره و برزخی مرد مزخرفی که نمیدونه مراسم عروسی برادرشو خواهرم جای درستی نیست برای خواستگاری از منی که به گفته ی خودش میدونه فراریم از مرد جماعت...

اصلاً نفهمیدم این مراسم از کجا اومد و به کجا رفت...

میتونم ادعا کنم یه گند اساسی زده شد تو شبی که قرار بود یکی از خاطره های خوب زندگیم باشه...

و چه خوب که پدربزرگم همون اول اعلام کرد که ترجیح میده تو هتل ساکن بشه تا خونه ایکه از مردی به اسم تیمور به یادگار مونده...

و این خونه برای من نه یادگار تیمور که یادگار روزای خوبم با ارس و کمی خوشبختیه... که حالا فروختم این یادگاری رو...

به هر حال خوبه که نیازی به فیلم بازی کردن ندارم تا به مهمونام بر نخوره یه وقت...

آردا دنبالم میدوئه و اون تنها کسیه که میتونم عصبانیتمو سرش خالی کنم...

و من امشب مستعد اینم که بیشتر از اونچه که حقشه سرش داد بزنم...

تا از حیاط برسم به در ورودی خونه مانتومو در میارم...

درو باز میکنم با همون پاهای کثیف شده میرم تو... مانتو و شالمو پرت میکنم رو اولین مبلی که بهش میرسم...

میرم تو آشپزخونه تا برای خودم یکم نسکافه درست کنم و حمله نکنم به قرصایی که دکتر افخمی این روزا دزشونو پایین آورده...

تمام شبو سعی کردم جلوی گریه کردنمو بگیرم همین باعث شده حس کنم یه توپ بسکتبالو قورت دادم که اینطوری اذیت میشه...

دست آردا میشینه رو بازوم...

- هی نفس تو چته؟؟؟

برمیگردم سمتش...

- هیچی آردا... قبل از اینکه چیزی بگم و هردومونو ناراحت کنم تنهام بذار...

- هرچی میخوای بگی بگو... من ناراحت نمیشم...

- آردا ممکنه خودم ناراحت بشم...

- نفس؟؟؟

- چیه؟؟؟

- چته؟؟؟ من چی کار کردم که مستحق این غضبم...

- چی کار کردی؟؟؟ نمیدونی؟؟؟ تو نمیدونستی من با هیچ مردی نمی رقصم؟؟؟ برای چی مثل یه جنتلمن روشن فکر منو سپردی دست و اونو با اون گردن صاف و برافراشته گذاشتی رفتی؟؟؟

- هی از اون روزایی که تو با هیچ مردی نمی رقصیدی خیلی گذشته... من چه میدونستم تو هنوز تو پیله ی خودت زندونی هستی؟؟؟

- آردا... این دلیل نمی شد که منو وسط رقصی که خوت اصرار بهش داشتی پاس بدی به یکی دیگه و بری...

- حنا اون خیلی مؤدبانه ازم خواست اجازه بدم همراهیت کنه چون احتمال اینکه یه بار دیگه برای رقص بلند شی صفر بود... اصلاً از اولم اون ازم خواست که یه جوری بکشمتم تو پیست...

حق دارم داد بزنی ندارم؟؟؟

- چی آردا؟؟؟ عذر بدتر از گناه داری میاری یا اینکه واقعاً باهاتش تباری کردی؟؟؟ بگو که دروغ گفتمی آردا...

- من باهاتش تباری کردم...

زهر میخندم: خیلی خوبه... من ازت ممنونم و تو کلاتو بذار بالاتر... این وسط به چیزی به اسم حق انتخاب فکر کردی؟؟؟ به اینکه ممکنه من همچین حقی داشته باشم؟؟؟

- نفس چیزی نشده که... گفت یه اشتباهی شده میخواد ازت معذرت خواهی کنه... ازم خواست شرایطشو برات جور کنه...

- معذرت خواهی؟؟؟ اصلاً آردا چطور عرض یه ساعت تونستی انقدر باهاتش گرم بگیری؟؟؟

- نفس اروم باش برات توضیح میدم...

- نمیخوام اروم باشم... تا وقتی جواب درست و حسابی به سؤالام ندی نمیتونم اروم باشم... تو منو سپردی دست آدمی که شاید یه ساعت نبود میشناختی...

- اینطور نیست نفس... من بارها با این مرد تلفنی حرف زدم.. من از حضور این مرد تو زندگی تو خبر دارم... فقط حضوری ندیده بودمش...

- چی میگی آردا... کدوم حضور... تو چی داشتی با این مرد بگی که چند بار باهاتش تلفنی حرف بزنی... اصلاً از کجا میشناختیش...

- نفس داد نزن دختر خوب... گلوت پاره شد... بابا وقتی برگشتم ترکیه کلی درموردت با بابا و مامان حرف زدم... گفتن که با همچین مردی آشنا شدن... من خیالم راحت نبود... من نگران یه ضربه ی دیگه بودم... زنگ زدم باهاتش حرف زدم... دفعه ی اول فقط تهدیدش کردم... میخواستم فکر نکنه تنهایی... میخواستم فکر کوچکتین آسیبی رو از سرش بیرون کنه... اما خب اون بهم اطمینان داد که بیشتر از هر کسی حال خوبتو میخواد...

- آردا من سالهاست تنهایی زندگی میکنم... تنهایی خودمو و آسیبای دورو برمو مدیریت میکنم... بعد شیش سال اومدی میخوای نقش بادیکاردو واسه من بازی کنی؟؟؟ بعدم به نظرت کار امروز خودت شبیه یه آسیب نبود؟؟؟

دستاشو باز میکنه و بغلم میکنه...

- دختر تو فقط تو عروسی خواهرت یه دور رقصیدی انقدر حرص نداره که... چته تو؟؟؟

مشت محکمی میزنم روی سینش...

- آردا اون وسط اون رقص لعنتی از من خواستگاری کرد...

کمی ازم فاصله میگیره... با بهت نگام میکنه...

- آ... بگو درد دختر کم چشمه... ازش خواستگاری شده... نفسی از این یه قلم خبر نداشتم به روح

خودت قسم... اون مرد کثیف بازی کرده و منو گول زده...

محکم فشارم میده و من دلم یه کتک درست حسابی میخواد که بزنم به این مردی که لجم میگیره

از خنده ای که حس میکنم تو نگاهش ولی روی لباش نمیبنم...

- کوفت آردا... روح عمتو قسم بخور...

- عزیزم... میشه آروم شی یکم حرف بزنی؟؟؟

- نه...

- خب پس تو بگو چی کار کنیم...

- دلم میخواد الان به اندازه ی همون چند ساعتی که گریمو نگه داشتم گریه کنم...

- خب پس بیا یه کاری کنیم... من دوتا نسکافه درست میکنم... باهم میرم رو اون مبلای تریاکی

رنگ میشینیم... تو همراه نسکافت یه عالمه گریه میکنی و من تماشات میکنم... بعد که حس

کردیم خالی شدی برام میگی که از چیه این خواستگاری ناراحتی... اونم از طرف مردی که مامان

میگفت وقتی نگاهش میکنی شیفتگی رو تو نگاهت مبینه...

- خستم خوابم میاد...

- به هر حال اینطور که بوش میاد تو امشب حتی یه لحظه ام نخواهی خوابیدی... چه بری و رو اون

تخت تنها باشی چه اینکه تو حال بشینی و واسه من درد دل کنی... به نظرم بهتره یکم راجع به

ترسات حرف بزنی...

- ادای باسوادا و روانشناسا رو در نیار بدم میاد...

- من باسوادم... روانشناسم که نباشم دوتا گوش مهربون دارم...

دیدن این قیافه تو آینه اصلاً چیز عجیبی نیست... وقتی تمام شب برای دایت گریه کرده باشی ...
وقتی یه ساعت نخوابیده باشی... وقتی تا صبح خودتو مرور کرده باشی... وقتی برای اولین بار تا
صبح فکر کرده باشی چرا من؟؟؟

دوش میگیرم... یه میز پروپیمون حاضر میکنم و خودمو مجبور میکنم و چند لقمه میخورم... یه
یادداشت میدارم واسه آردایی که میدونم خوابو بیشتر از نه نه باباش دوست داره...

نگاهی به در کمک راننده میندازم که دیشب در کمال مهارت به کمک چارچوب در آهنی قسمت
بزرگی از رنگشو شستم... پوفی میکشم و دروباز میکنم... ماشینو بیرون می برم... دوباره برمگردم
تا درو ببندم... متنفرم از این پروسه ای که هر روز باید تکرارش کنم...

در حالی که لنگه های درو به هم نزدیک میکنم شماره ی ترانه رو میگیرم... الوی خواب آلودش
خنده رو هدیه میکنه به لبام...

- به به عروس خانم سحر خیز...

- سلام آجی...

- علیک سلام به روی ماه شسته و رفتت... الان وقت بیدار شدنه؟؟؟ تو از امروز کد بانو و مدیر یه
خونه محسوب میشیا...

- امروزو مرخصی بده آجی...

- نمیشه... بلند شو یه شونه به اون موهای افشونت بزن الان نسیرین جون با کاپیش پیدا میشه...
میشینم پشت رل و از دیدن آدمی که نشسته رو صندلی جلو حیرت میکنم...

- الو آجی اونجایی؟؟؟ صداتو ندارم...

- آره تران اینجام... کار نداری من باید برم...

- کجا روز تعطیلی؟؟؟

- باید برم فرودگاه... مادر بزرگ و پدر بزرگمو بدرقه کنم... بعدشم باید برم ورامین...

- آ... مگه دارن میرن؟؟؟

- آره...

- چه زود...
- منم نظرم همینه... ولی پدربزرگم میگه همین یه هفته رو هم شاهکار کرده کارا رو گذشته به امان خدا...
- ساعت چند پرواز دارن؟؟؟
- میخوای چی کار؟؟؟
- مام بیایم بدرقه دیگه... زشته خوب... اونا واسه عروسی ما اومده بودن...
- لازم نکرده... مادر بزرگم قسمم داه که ندارم خودتون تو دردسر بندازین تو اولین صبح زندگی مشترکتون...
- بد میشه نفسی...
- نمیشه... بلند شو یه قهوه حاضر کن اومدم...
- میای اینجا؟؟؟
- آره... میام بینمت برم... احتمالاً تا فردا شب نتونم بینمت...
- نههار درست کنم؟؟؟
- نه... گفتم که بعدش میرم ورامین... ساینه گفت با بچه ها اونجان...
- تنها تنها...
- آره تنها تنها... بای...
- چند لحظه دست به فرمون و تو سکوت روبه رو رو نگاه میکنم...
- من با این مرد باید چه کنم؟؟؟ باز کردنش از سرم قطعاً سخت تر از بیرون آوردن ماشین از حیاط خونه خواهد بود...
- سر ماشینو به سمت خونه ی بخت خواهرم کج میکنم...
- وقتی میبینم قصد پیاده شدن نداره سوئیچو رو ماشین میذارم پیاده میشم... تمام مدت آرنج به لبه ی پنجره و دست به دهن سکوت کرد...

در بازه... میرم تو... ماگ قهوه ی خودش روی اینه.. خودشو کشت تا تونسست لنگه ی اون ماگی رو که ازش بر زده بودم پیدا کرد...

میشینم رو صندلی پایه بلند و قهوه رو مزه میکنم...

این دختر تا ابد خواهر منه... حتی اگه از دیشب خانم خونه ی اردلان شده باشه... اون تا ابد فراموش نخواهد کرد که من قهوه رو با چه طعمی دوست دارم...

دستش از پشت حلقه میشه دور گرم... موهایش میریزه رو شونه هام وقتی صورتشو میچسبونه به صورتم...

- موها تو خشک کن... مریض میشی...

- خیلی دوست دارم آجی... مرسی که اومدی...

سر مو عقب میدم و گونه ی نرمشو میبوسم...

دستشو میگیرم از دور گردنم باز میکنم... هدایتش میکنم رو صندلی بغل دستم...

نگاش میکنم... موهای شکلاتیشو که خیلی صورتشو تغییر داده و خشککش کرده... ابروهای تازه اصلاح شدشو... تن پوش سفیدشو با اون گلای یاسی رنگ...

بلند میشم و کلاه حوله رو میکشم روسرش... در حالی که آبشونو میگیرم سر تو گوشش میکنم: این ناز کشیا وظیفه ی آقا داماده ها... کجا تشریف دارن؟؟؟

گونه هاش رنگ شقایق میگیرن...

چه دلبری ای کرده این موجود دیشب...

- سر صبح خوابیده...

- با این نازی که تو میریزی همونم شاهکار کرده... خوبی؟؟؟

- اوهوم...

- ببخش که مادر نصفه نیمه ایم... ببخش که تجربه ای در این مورد ندارم برات...

- تو ببخش که من رفیق نیمه راهم... تو کاملترین مامان کوچولوی دنیایی...

- منم دوست دارم تران...

تکیه میده به بازوهام... با تمام وجودم بغلش میکنم و موهای خیسشو میبوسم... کمی میون بازوهام
نگهش میدارم...

- تران من دیگه میرم... میتروسم نرسم واسه بدرقشون...

- چشمات قرمزه آجی... نخوابیدی دیشب؟؟؟ نزنن بلا ملا سر خودت بیاری...

- نه مواظبم...

- قهوتو تموم نکردی...

- وقت تنگه تران... اومدم خودتو ببینم که بتونم تا فردا دووم بیارم... سر فرصت میام کدبانو
گریاتم میخورم...

- مواظب خودت باش...

- توأم... سلام به فرهاد کوه کن برسون... سلامتو به برو بچز میرسونم...

- به همشون بگو خیلی کثفاتین... الهی کوفتون بشه...

با خنده میزنم بیرون و تو دلم آرزو میکنم خونه ی خوشبختی خواهرم تا ابد آباد باشه...
وقتی برمیگردم فیگورشو عوض کرده...

سوار میشم و روشن میکنم... شنید که مقصدم کجاست... اگه میخواست نیاد حتماً تا حالا رفته
بود...

این مرد خیلی بد قلق تر از در حیات خونمونه وقتی میخوام ماشینو بیارم بیرون...

=

تو اتوبان که میفتم بدون اجازه پش و روشن میکنه... داریوش... به من نگو دوست دارم...

حالا که کار تو شده پر از نیرنگ و ریا...

حالا که دل تو شده فرسنگها دور از خدا...

به من نگو دوست دارم که باورم نمیشه...

نگو فقط تو رو دارم که باورم نمیشه...

گویا به مزاجش خوش نیاد که گره ی کور میندازه میون ابروهایش و دست میندازه و دوباره خاموشش میکنه...

دلَم میخواد بخندم... اما خنده ی من با اخم اون عجیب ناسازگاره... خنده ی من و اخم اون هارمونی نداره...

عینک دودی رو از جلوی شیشه و پشت فرمون برمیدارم... همزمان با زدنش به چشمم صورتمو رو به بیرون میچرخونم تا بتونم خنده ی ناهنجارمو گاز بگیرم...

کاش بتونه این حرفا رو از طرف دل من تفسیر کنه... کاش باورکنه با زنای رنگ به رنگی که دوروبرشه غیر قابل اعتماده...

- خنده هاتو کردی؟؟؟

این مرد همیشه برای من عجیب بوده...

منکه نخندیدم... فقط قورتش دادم... از کجا فهمید خنده دارم؟؟؟

نگاش میکنم... پر از سکوت...

- حالا بگو...

بازم نگاش میکنم... چیه باید بگم؟؟؟ من مگه گفتنیا رو نگفتم؟؟؟ واضح تر از نه کلمه ای اختراع شده مگه توسط اولاد آدم؟؟؟

این مرد امروز زیادی جدیه... و من به این شیطنت امروز تو وجودم بیدار شده نباید اجازه ی جولون بدم... که وگرنه شک دارم یه و دهنی ازش بخورم...

تک سرفه میندازم... حرف زدن تو محضر این مرد قطعاً سخت تر از سخنرانی تو سازمان ملله...

- آقای مهندس حرفی برای گفتن نمونده... همه ی گفتنیا دیشب گفته شد... شما خواستگاری کردین منم گفتم نه... تموم شد ورفت... چیز ناواضحی این وسط وجود داره؟؟؟

- چرا نه؟؟؟

- بله؟؟؟

- تو هنوز جواب این سؤالمو ندادی... فکر کنم حق دارم بدونم که چرا رد میشم...
کمی سکوت....
- این مرد خیلی خیلی بدقلق تر از در خونمونه وقتی میخوام ماشین بندازم یا بیرون بیارم از حیاط...
نفسمو سنگین پرت میکنم بیرون....
- دلایلم... کاملاً و خیلی خیلی شخصین مهندس... خیلی...
- وقتی به هر دلیلی ردم میکنی خواه نا خواه به منم مربوط میشه... میخوام بدونم...
و من هنوزم معتقدم این مرد بدقلق تر از در حیاط خونمونه...
ومن تصمیم ندارم جوابی به این حرفش بدم... چون جوابی ندارم... خب حق داره... من دارم
ردش میکنم...
- کم؟؟؟
با تعجب نگاه میکنم به مرد چغرتتر از در خونمون...
- با توأم... میگم کمم برات؟؟؟
- مهندس...
- کوفت مهندس... من اسم ندارم یا برای این که اعصابمو به بازی بگیری ر به ر مهندس مهندس
میکنی؟؟؟ جوابمو بده...
- سر من داد نزنین جناب مه... جناب نریمان...
- یه باردیگه مهندس صدام کن تا ببینی چه بلایی ست میارم... داد که چیزی نیست...
کمی آرامش گم شده تو این اتاقک کوچیک...
اون عصبیه از پس زده شدن... شاید از اولین بار تو عمرش پس زده شدن توسط یه زن...
منم عصبیم... از خیلی چیزا... از درک نشدن.. از استنطاق شدن... از اینکه دل نمیخواه ولی دارم
پس میزنم...
- شما برای هر زنی نه کافی که زیادمهمستین مهندس...

« گل بگیرن دهن تو نفس...»

کاش تنها بودم تا یکی بکوبم تو دهن خودم... زدم چش و چالشم ک کردم...

- دِ پس دردت چیه؟؟؟

خیلی این لحظه رو تو زندگیم تجربه نکردم...

لحظه ای که مثل چی تو گل بمونم... لحظه ای که با تموم وجودم عجز و حس کنم... لحظه ای که هر چی میگویم و هر کاری میکنم اوضاع خراب تر بشه...

- امروز زیر لفظی میخوای تو برا حرف زدن؟؟؟ تا دیروز که با زبونت قور تمون میدادی...

« زبونم سر جاشه مهندس هنوز... زیر لفظیم نمیخوام... مخم کم آورده... بی چاره شده از دست دلم... دلم ناتو شده مهندس... گوش به حرف منو عقلم نمیده... از پشش بر نمیایم... نمیذاره تمام و کمال دکت کنیم جناب... خوشحال باش... پارتی و هوا خواه پیدا کردی تو اقلیم نفس... بعید نیست به زودی باشگاه هواداران بزنه برات...»

من سکوت میکنم... و اون پر حرف تر میشه... جری تر میشه برای طلبکار بودن...

- پای کسی در میونه؟؟؟

«کسی؟؟؟ چه کسی؟؟؟ میون؟؟؟ کدوم میون... خب آره به گمونم... پای کسی در میونه.. شاید پای عشق... نه نه... حتماً... حتماً پای عشق در میونه... میون دلم... اما تنها نیست که... اگه تو هواخواه داری تو اقلیم من... عشق بد خواه داره... مارگزیده داره... فقط عشق نیست... ترسم هست... و تردید... بی اعتمادی... زنا رنگا رنگی که دور بر تو هستن... سهراب... تیمور... نفیسه... خلیا... خلیا جناب مهندس نریمان... اما اونی که تو فکر میکنی نه... تو تنها کسی هستی که کنار همه ی اینا تو اقلیم نفس میتازونن... دل نفس شده سرزمینی که پادشاهیش روبه زوال میره و هرکی یه گوشه واسه خودش پرچم الم کرده به خیال پادشاهی... اما خب شاید بد نباشه از راه پیشنهادی خودت استفاده کنم... خلیم بد نیست فکرت...»

- بله...

یه نگاه...

یه نگاه که تا به حال ازش ندیدم... یه نگاه که علا رغم همیشه قلدر بودنش... پررو و طلبکار بودنش هیچ وقت تو چشماش ننشسته و منو هدف نگرفته...

یه نگاه که برای اولین بار منو میترسونه و پشیمونم میکنه از اینکه برای باز کردنش از سرم به هر ریسمونی چنگ میندازم...

یه پلک طولانی میزنم و رومو برمیگردونم...

این مرد قصد کرده امروز هردومونو به کشتن بده... با پیش کشیدن این بحث... با این نگاه... با اون تیشرت یشمی تیره رنگی که سنشو کمتر نشون میده... با اون شلواروزرمه ای که کشیده رو اون پاهی بلند منو یاد بابا لنگ دراز اندزش... با اون سینه ی پهنی که دیشب دلبری کرده و الان داره از زور عصبانیت بالا و پایین میشه و کنار این ترس خود نمایی میکنه...

- کی؟؟؟

کی؟؟؟ کی کی؟؟؟

اهان... اونی که پاهای خیالیش در میونه؟؟؟

ارمیا؟؟؟ خخخ... خودم مضحکه کردم؟؟؟

- آها... ماهوری...

ماهوری جوری از دهنم در میاد که انگار همه ی کلافگی اینروزام از دست خودشو مادرش نشسته تو صدام... بی شک بازیگر خوبی میشدم... جناب قادری و حاتمی کیا و حاتمی و ده نمکی عمراً بازیگری مثل منو تا به حال کشف کرده باشن...

جملمو درست میکنم: مهندس ماهوری...

و قهقهه ای که اتا کو پر میکنه... قهقهه ای که باعث میشه دست رو گوش راستم بذارم... قهقهه ای که میدونم از ده تا چک و داد بدتره...

و سکوت...

چرا این جوری شد؟؟؟

شکستمش؟؟؟ مرد قلدر و من از دستش عاصی این روزامو شکستم؟؟؟؟ مردی که بوسیده منو؟؟؟
مردی که ترسوند منو؟؟؟ مردی که دلم وقتی میبینتش سلیطه بازی در میاره؟؟؟

شکستم بابا لنگ درازمو؟؟؟

شاید اینجوری بهتر باشه...

حداقل سالم میرسیم فرودگاه...

دست دراز میکنه...

- من میروم...

بی نهایت طلبکار...

مثل تمام این دوساعتی که منتظر بودیم تا پدر بزرگ و مادر بزرگم راهی بشن...

یه لحظه شک میکنم که صاحب مال من باشم...

- میری و رامین؟؟؟

و این مرد دیوونه ست... در صورتی که من با سرعت بالای شصت نمیتونم رو چیز دیگه ای تمرکز
کنم اون داره همزمان با تخته کردن گاز از منم سؤال میپرسه....

و من باید این سرعت و این تن صدا و لحنو بذارم به حساب عصبانیت؟؟؟

- بله...

کی برمیگردی...

- اسمش چیه؟؟؟

- اسم کی؟؟؟

- همونی که پاش این میونه و من قول میدم اون پاها رو قلم کنم...

کمی خنگوارانه نگاهش میکنم... یاد میون و اون کس میفتم... ماهوری...

- گفتم که مهندس ماهوری...

پوز خند... داره منو مسخره میکنه؟؟؟

- جلال خالق پس اسمش مهندس ماهوریه... اسم کوچیک اونى که میخواى به خواستگاریش جواب بدی چیه؟؟؟

این از کجا میدونه مهندس ماهوری از من خواستگاری کرده؟؟؟ اگه اینو میدونه بقیشم میدونه؟؟؟ یا خدا.. یعنی سوتی دادم؟؟؟ چرا این همه مادرش زنگ زد و خودش سر راهم سبز شد من سعی نکردم اسم کوچیکشو به خاطر بسپرم؟؟؟ بعضی وقتا مسائل کوچیک چقدر مهم و سرنوشت ساز میشن؟؟؟

- منظور تون چیه از این سوآلا مهندس؟؟؟

ماشینو میکشه به حاشیه... پارک میکنه... برمیگرده سمتم و کمی نگاه میکنه...

طی یه حرکت کاملاً غافلگیرانه بازو هامو میگیره میون پنجه هاش... حالا کامل صورتش تو صورتمه...

- در اصل این تویی که باید بگی چی تو اون کله ی کوچولوته...

این بار دیگه این مرد ملایم نیست... این بار دیگه مواظب نیست که اذیتم نکنه... بازوم درد گرفته... داره زورشو به رخم میکشه..

چی میخواد بگه با این کار؟؟؟ که اگه بخواد سه سوته حسابم پاک و پوکه؟؟؟

دستامو میندازم به بازوش تا فشارشونو کم کنه... استخونام دارن زیر انگشتاش مییکن... کم نمیکنه فشارو که بیشترم میکنه...

ناخنومیکنم تو بازوی بیرون زده از آستین تیشرت من کُشش... یه آی بی اختیار از دهنم بیرون میاد... واقعاً دردم اومده... چیزی نمونده اشکامم به اون آی ملحق بشن...

- نفس میگی چی تو سرت میگذره یا همین الان استخوناتو پودر کنم؟؟؟

این مرد این طوری میخواد دل از من بیره؟؟؟

ناله میکنم: مهندس تو رو خدا ولم کنین... دارم میمیرم...

دهنشو انقدر باز میکنه که احتمال میدم بتونم کلمو توش جا کنم...

تازه میفهمم درد گوش اینه نه اونى که با سیلی مهدوی حس کرده بودم...

– نفس من لعنتی اسم دارم... اسمم امیر ارسلانه...

دیگه تو چشمم جایی نیست واسه نگه داشتن اشکام...

پس دلیل سکوتش قبل از رسیدنمون به فرودگاه این بوده نه آرامش...

میخواست با خیال راحت رو سرم خراب شه...

چقدر حرص خوردم وقتی مادر بزرگم موقع خداحافظی منو سپرد بهش... منو از دست خودش به خودش سپردن؟؟؟

با اولین اشکی که از تو چشمم فواره میکه نهایت ولوم صداشو به رخم میکشه: گریه کنی میکشمت نفس...

ولی گریه نکردن تو این لحظه و میون این پنجه ها کار من نیست...

– خفه شو نفس...

و در اصل من دارم خفه میشم از زور ترس... ترس از این تن صدا و این چشمای خونی...

این مرد نه از گریه ی من که از به میون کشیدن پی ماهوری عصبانیه...

شایدم این عصبانیت مال نه ایه که دیشب شنیده و تا حالا به تأخیر افتاده... درست مثل پرواز پدر بزرگ و مادر بزرگم...

اون داد میزنه و ازم میخواد خفه شم و گریه نکنم...

گریه ی من تبدیل به یه هق هق بی صدا میشه... اشکام سیلاب تر...

این مرد حق عصبانیت داره؟؟؟

من اختیار یه نه گفتن ندارم؟؟؟

اون نفسای آتشین میکشه و من به سکه سکه میفتم از ترس...

اون میخواد من گریه نکنم...

و من قول میدم اگه دستامو ول کنه راحت تر بشه این کار...

دهنشو باز میکنه دوباره تن صداشو به نمایش بذاره و من از اون فرزترم تو لرزیدن و برداشتن دستم از رو بازوهاشو گذاشتنش رو گوشام.... دیگه تحمل شنیدن حتی یه کلمه با اون تن صداری ندارم...

انگار که حالش به خودش نبوده باشه و زلزله ای که به جون من انداخته بیدارش کرده باشه تو کمتر از یه ثانیه به خودش میاد... وسعت چشمای به خون نشستشو کم میکنه و دهنشو قبل از اینکه چیزی ازش در بیاد میننده...

آروم صدام میکنه: نفس..

این لحن، لحن چند ثانیه پیش نیست... ارتفاع این صدا خیلی کتر از قبله...

اون صدا میکنه... آروم... و همین آرامش به من مهلت میده برای اینکه یادم بیفته دلم بیشتر گریه میخواد...

خودش جلو میکشه و من جیغ میکشم نه... استپ میکنه...

- ولم کنین تو رو خدا...

- نترس کاریت ندارم...

- ولم کنین...

ول کردن اون همانا و بیرون پریدن من همان...

تکیه میدم به پهلو پشت ماشین و بازوهای تو دستش درد گرفته رو بغل میکنم... سک سک آرو همیشه...چند تا نفس عمیق میکشم تا بتونم این کارو بکنم...

یشم تیشرتش میشینه جای سبزی گندمزار هنوز طلایی نشده ی روبه روم...

دست میداره رو دستای روی بازوم...

- نفس...

قبل از اینکه منو بچسبونه به خودش دست میدارم رو سینش و فشار میدم تا توقف کنه...

عقب میکشه...

دستشو کمی فشار میده رو پشت دستام... بوی نوازش دارن فشار کم این بارش...
- دردت اومد؟؟؟ یه نگاه بکن به هیكلت و هیكلم ببین احتمال اینکه فقط قلقکم اومده باشه هست؟؟؟
نه کلی خوش گذشت...
نگاه اشکیمو میدوزم بهش... یعنی اینکه چشمای هیچ بنی بشری از زور خوشی خیس نمیشه...
قدم میندازه عقب... دست تو موهایش میکنه و زل میزنه بهم...
و من هنوز دلم پر از گریه ست...
نگاه ازش نمیگیرم... بلکه همه ی گلگیمو اشک میکنم میریزم رو گونه هام...
آدم از آدمایی که روشون حساب باز کرده بیشتر و زودتر گله مند میشه...
این مرد این اواخر باعث شد روش حساب باز کنم...
با اون لطفنای زخمت نشسته تو حرکتاش...
با نگاه هایی که حس میکردم مهربون...
با توجه هایی که فکر میکردم متوجه من...
این مرد یه روزی شاکی بود از اینکه اجازه داده بودم میون شوخی گردنم خراش برداره با ناخنای حنا...
و حالا بازوهای من از زور درد دارن میترکن...
عقب میره و پشت به من و رو به سبزی گندمزار می ایسته... دساشو میگیره به پهلویش... صورتشو میگیره رو به آسمون... کمی تو همون حالت میمونه...
از همون جا برمیگرده و کمی نگام میکنه...
- تو ماشین آب داری؟؟؟
سر تکون میدم...
میاد نزدیک: کجاست؟؟؟

- صندوق...

و یه سک سکه که باعث میشه کلافه چشماشو ببنده و بره طرف دیگه ی ماشین...

چهار لیتری رو که با آب پره میبره کنار علفای خودرو کنار گندم زار... رو سر پنجه های پاش
میشینه... سه بار مشتشو پر آب میکنه و میریزه رو صورتش... دستشو دوباره خیس میکنه و میکشه
پشت گردن و گوشش... داغ کرده شاید...

سرشو میاره بالا: خوردنیه؟؟؟

سر تکون میدم... و هنوز دستام رو بازوهای درد ناکمه... مشتشو پر میکنه و کمی آب میخوره...

نگام میکنه باز... چشمامو این بار میدوزم به کفشام...

- نگیر اون نگاتو... قبلنم گفتم یه جور دیگه قهر کن... بیا اینجا صورتتو بشور..

پشت دستمو میکشم به صورتم که آب چشم دماغم توش ادغام شدن...

- بریم لطفاً...

بلند میشه و میاد سراغم... دستشو میاره جلو... خودمو میکشم عقب...

یه آه زیر زبون میگه و همون دست خیس از آب سرو صورتمو میگیره تو دستش... دنبالش کشیده

میشم... میشینه و منم میکشه پایین... مثل خودش میشینم سر پنجه هام...

کمی سر ظرفو کج میکنه... دستمو لرزون میگیرم زیرش... مشتمو پر میکنم و میزنم به صورتم... اما

لرزش شدید دستم باعث میشه تا رسیدن به صورتم آب زیادی توش نمونه...

لبه های شالمو از صورتم کنار میزنه تا خیس نشن...

ته مونده های سک سکم گاهی سرک میکشن...

- خيله خب نفس آروم باش دیگه... نکن اینجوری...

میاد کنار دستم... خم میشه ...

الان بالا سرمه... مشت دست بزرگشو پر میکنه و میگیره جلو دهنم... با تعجب نگاش میکنم... با

ابرو اشاره به دستش میکنه...

- یکم بخور آرام شی...

چشمای مرددم میره رو دستش... آب از میون انگشتاش نشت کرده و چیزی نمونده... دوباره پرش میکنه و میگره جلوی دهنم...

- بهت میگم بخور نفس... بذار سک سکت قطع شه...

صداش محکم اما مهربونه... نهایت سعیمو میکنم بدون اینکه کف دستشو با لبم لمس کنم بخورم... اما نمیشه... شاید یه قلپ بیشتر نمیتونم بخورم...

دوباره آب میریزه کف دستش...

- درست بخور نفس...

چشمامو میندم... و هر چه باداباد...

مچ دستشو مگیرمو لبمو تکیه میدم به کنار دستش... لیوان پر گنجایش و خوبی میشه از دستش ساخت... آخر سر دست خیسشو میکشه رو صورتم... دوباره یه مشت آبو ناغافل میریزه رو صورتم که باعث میشه نفسم یه لحظه طول بده بالا اومدنو...

ساعد دستمو میگیره و بلندم میکنه...

- بیا بریم اونجا یکم بشینیم...

اشاره میکنه به سه تا درختی که تو یه ردیف کمی دورتر از ما قد راست کردن... نگاهم میره رو ساعتش...

- چیه دیرت شده؟؟؟

دیرم نشده... کلاً رفتن بی فایده شده... اگه بخوام قبل از تاریکی برگردم یکی دو ساعت بیشتر نمیتونم اونجا بمونم... نمی ارزه به این همه راه و رفتن و برگشتن...

- نه... نمیخوام برم...

- چرا؟؟؟

- حوصله ندارم...

- خوبه... موبایلتو میارم زنگ بزن بگو نمیری...
- من همونجا میمونم... آب رو میبره و موبایل من به دست برمیگرده...
- دستمو میکشه... دنبالش میرم... میشینیم زیر سایه یکی از سه تا درختای کنار گندمزار...
- خوبی؟؟؟
- دیگه سک سک نمیکنم... جوابشو نمیدم...
- موبایلمو میده دستم... هفت تماس بی پاسخ دارم... چهار تا از ساینا... دو ا از حنا... یکی از ترانه...
- شماره ی ساینا رو میگیرم...
- قبل از الو صدای جیغ و ویغشون میشینه تو گوشم...
- الو کجاییتو؟؟؟ یه ساعته دارم میگیرمت...
- سلام سانی خوبی؟؟؟
- سلام مرسی... چی شدی پ؟؟؟
- سانی زنگ زدم بگم نمیتونم پیام...
- چرا؟؟؟
- کار برام پیش اومد...
- چه کاری؟؟؟
- میگم بعداً..
- صدات چرا اینجوریه نفس؟؟؟ گریه کردی؟؟؟
- اره...
- نگرانی میریزه تو صداش...
- چرا؟؟؟ چی شده؟؟؟
- حالا...

- نگرانت شدم نفسی خوبی؟؟؟

- خوبم... چیزی نیست... کار دارم میخوام برم...

- باشه بابا... افتاد... نمیخواهی بگی... اما کاری پیش اومد خبرم کن خب؟؟

- باشه... به بچه ها نگی؟؟؟

- بچه ای؟؟؟ معلومه که نمیگم... گوشیم کنارمه کار داشتی حتماً بزنگ...

- اوکی... مرسی...

- خداحافظ...

- خداحافظ...

قطع میکنم و خیره میشم به منظره ی اطرافم...

سنگینی نگاهش از بغل دست حس میکنم... و کلافه سر تکون دادنش... و پوف بلندشو...

وقتی مینه بی خیال اطراف نمیشم دست میندازه رو بازوم... همونجایی که تازه مصدوم شده...

هین کوچولویی میکشم و دستمو عقب میبرم... دستتاشو به حالت تسلیم بالا میبره: آخ ببخشید

حواسم نبود... خیلی درد میکنه؟؟؟

- نه... مهم نیست...

- شرمنده ام نفس... نمیخواستم بهت آسیب برسونم... عصبانیم کردی...

...

- نفس خانم هزار بار گفتم با نگات قهر نکن خواهشاً...

...

- نفس؟؟

صداش مهربونه... ملتمسه...

نگاهم بی اختیار میره رو چشمای باریک شدش که دارن منو کنکاش میکنن...

از کی تا حالا دلم طاقت بی طاقتیای دلشو نداره؟؟؟

- ببخش بانو... من که میدونم کینه ای نیستی و دل نازک داری... این بارم بگذر از خطای من...

لحن با مزش باعث میشه لبم دلش کش اومدن بخواد...

- دُ خب دلت خنده میخواد بخند دیگه... بخند تا با خندت دنیا به روی ما بخنده بانو...

سرمو میندازم پایین... اونم جدی میشه... بحثو از سر میگیره...

- نگفتی اسم کوچیک ماهوری چیه...

- چه اصراری دارین رو این موضوع؟؟

- اصراری ندارم... میخوام بهت بفهمونم که خر نیستیم... نفس اگه پای ماهوری این بین بود... اگه

میدونستیم دلت رفته برایش انقدر نمیسوختیم که میخوای مثل بچه ها گولم بزنی... انقدری

شناختمت که بدونم ماهوری توجهتو جلب نکرده... خبرم دارم که چندین بار ب خواستگاریش نه

گفتی... تو اهل ناز اومدن نیستی که بگم بازار تو گرم مبکنی... اصلاً مگه ممکنه یه بازار تا این حد

گرم باشه؟؟؟ دختر تو انقدر درگیر خودتی که اصلاً مردی مثل ماهوری رو نمیبینی... پس لطفاً به

جای اینکه از حرفای خودم بل بگیری راست حسینی بگو چرا جواب منم نه ست... چرا برات کافی

نیستیم...

صدش آروم و لحنش پر از نوازشه... پر از یه نوازش صادقانه...

شاید صداقت حقیقه... اما صدق زندگی من اونقدر برام دردناکه که تمام این چند سال حتی یک

بار تو بیداری واسه خودم دورش نکردم... چطور باید بهش بگم که تو خودم نمیبینم برآورده کردن

نیازای طبیعی یه مردو؟؟؟ چطور بگم که از مردا میترسم؟؟؟

- وقتی گفتم برای هر زنی کافی و شایم زیادید صادق بودم...

- برای هر زنی غیر تو؟؟؟

- برای هر زنی... حتی برای من...

میمیرم تا این جمله ی پر تردید از دلم بیاد رو زبونم...

- پس مشکل چیه نفس؟؟؟

- من... مشکل منم... من کمم...

- تو کمی؟؟؟

سرمو تگون میدم...

این مرد نمیدونه من پر ز کمبودهاییم که خودمو تبدیل به یه کمبود بزرگ کردن...

- کمم... خیلی کم... باور کنید انگشت کوچیکه ی زنایی نیستم که دورو برتون...

- ببند دهن تو نفس... خودتو با اونا تو یه ترازو نذار...

- اما واقعیت اینه... من...

- تو به اندازه ی اونا ات اشغال نمی مالی به صورتت برای همینم زیباییت انقدر شیرینه... تو لباس

جلف و هرز پسند نمیپوشی برای همینم تو چشمی... تو مثل اونا مستانه قهقهه نمیزی برای همینم

دلتم رفته برا خنده هات... تو مثل اونا صدا نازک نمیکنی و عشوه نمیریزی موقع حرف زدن برا همین

تشنه ی همکلام شدن باهاتم... نفس اما خبر نداری از نازی که تو وجودته... سکوتت... کم

حرفیت... سعی کردنت برای تو حاشیه موندن... راه رفتن سنگین و محکم و بدون قرت... این

دستای سفید و کوچولوت... این چشمای براق و بی نظیرت... این ابروهای پهنهت که شیطونی

نشدن... این تنت که هیچ وقت بوی ادکلنای محرک و س*ک*س*ی رو نمیده... این موهای

خوش رنگت که هیچ وقت تزئینشون نمیکنی واسه دلبری... همه و همهمش... تک تک سلولای

تنت... تیکه تیکه های روحت... نفس همشون در حد اون زنا نیستن... خیلی خیلی ماورائی تر از

اونان... قابل قیاس نیستن... پس لطفاً خودتو پایین نیار... منم عصبانی نکن... شک نکن اگر فقط

تو یه مورد قابل مقایسه با اونا بودی جذبت نمیشدم... درد اصلی رو بگو نفس...

- درد اصلی خیلی خصوصیه مه...-

نگاه تند و شاکیشو میدوزه بهم: نگفتم فحش نده؟؟؟

- ببخشید... منظوری ندارم عادت کردم به این لفظ...

دستمو میگیره... هنوز کمی لرزش از توی بدنم حس میکنم...

- ترک کن عادتتو... و بدون وقتی این دلیل باعث میشه من و رد کنی یه جورایی به منم مربوط

میشه... حق دارم بدونم به کدوم گناه دک میشم...

دساش گرمن... خیلی...

نگاش میکنم... دستمو میبره بالا و در حالی که نگاه از نگاهم نمیگیره لبای داغشو میذاره روش...

کف دستمو برمیگردونه و یه نفس عمیق توش میکشه...

اون نفس عمیق میکشه و نفس من بند میره...

یه بوسه ام مینشونه کف دستم...

اون میبوسه و قلب من به التماس میفته...

« نکن نامرد... نکن... من دووم نیارم این همه هیجانو... قلبم داغونه داغون... طاقت نداره...»

میخوام بکشم دستمو... دلم نمیخواد... اون نمیذاره...

عقلم نهیب میزنه... این مرد نامحرمه... مرده... همون موجودی که ازش میترسی...

ولی دلم نمیخواد... و اون نمیذاره...

میون دستش نگه میداره دست این بار از هیجان لرزونمو... با انگشت اشاره ی اون یکی دستش

شروع مکنه به کشیدن خطای نا مفهوم میون کف دستم... قلقلکم میاد و انگشتام جمع میشه...

میفهمه... تو چشمام میخنده... با چشم و با لبش میخنده...

دل من حق دیوونگی نداره؟؟؟ دل من محبت ندیده نیست؟؟؟ ترد شده نیست؟؟؟ تنها نمونده؟؟؟

دل من حق نداره محبت بخواد؟؟؟ حق نداره دیوونه بشه؟؟؟

زورش میچربه به زور انگشتام بازشون میکنه و میون پنجش میگیره... دوباره با انگشت اشارش

نقاشی میکشه کف دستم...

نقش تنهایی من شاید... نقش دلبری کردن رو شاید... که دلم بیچاره میشه...

- هرکاری میکنم تا این دستای کوچیک مال من شن نفس... هرکاری... فقط بگو چی کار کنم...

....-

- نفس داشتنت حقمه... نفس میدونم از سرم زیادی... میدونم زیادی آفتاب مهتاب ندیده ای واسه

من به قول خودت هفت خط... نفس دارم میبینم که از اینکه دستتو بگیرم می ترسی... می بینم که

انقدر بی تجربه ای که با گرفتن دستت میتونم هیجان زدت کنم... نفس اما من هفت خط با گرفتن این دستای ناب و لمس نشده درست مثل یه نوجون هیجان زده میشم... منی که خودت میدونی و مخفی کردن نداره که زنای زیادی دورم بودن... فعل حرام نداشتم اما خیلیا رو تجربه کردم... به خدا میدونم برای تو زیادی با تجربه ام... شاید حتی سنم یکم نامربوطه به سنت... نفس اما تو بلایی سرم آوردی که انگار اولین باره تو عمرم یه زن مبینم یا دست لطیفشو لمس میکنم... به خدا داشتنت باعث میشه خواه نا خواه نشه به چیز و به کس دیگه ای فکر کرد... نترس از حضور این تجربه ها... قول میدم با حضور تو همشون محمو بشن... همونطور که الان شدن... همونطور که الان بدون داشتنت فقط با بودنت دیگه هیچ زنی توجهمو جلب نمیکنه... اگه ترست اینه نترس... به شرفم قسم میخورم که از خیلی وقت پیش تو تنها زن حاضر تو ذهن و زندگیمی...

« جناب مهندس من از این موضوعم میترسم... اما این ترس جلوی ترس اصلیم هیچه... نابوده... »

- مسئله این حرفا نیست...

- پس چیه؟؟ بگو حلش میکنیم...

- دلم میخواد... همیشه...

اشک من شاید مال من نیست که اختیارش به دست من نیست...

بلند میشه و روبه وم میشینه... انگار که پولی بالای اون شلوار سورمه ای مارک نداده باشه... خودشو تو خاک و خول میکشه این ور اون ور...

اشکمو با سر پنجهش مگیره... هنوز دستم میون دستش اسیره...

- نریز اینارو نفس... دیوونم نکن... مظلوم نشو... تورو خدا درد تو بگو... نامردم اگه واسه درمونش جون ندارم کف دستم...

- درمون نداره...

- داره... خودم درمونش میشم بگو...

جون میکنم تا بگم: کمم... قادر نیستم هیچ مردی رو خوشبخت کنم...

- نفس این جا روبه روی من نشستنت خود خوشبختیه.. میدونی داشتنت میتونه آدمو ذوق مرگ کنه؟؟؟ چی داری میگی تو... از چی میترسی نفس؟؟؟

عاجزانه سر تکون میدم... اون میگه گریه نکن و من پر از گریه ام...

- نفس تورو قرآن گریه نکن... تو رو جون عزیزت دلمو خون نکن... چته آخه؟؟؟ بهم بگو... عاجزم نکن نفس... بگو بذار هر کاری از دستم برمیاد نه برای تو که برای دل خودم بکنم... دلت برا دلم بسوزه... دلم میخواد تکیه گاه زن محکمی مثل تو باشم... دلم میخواد گرچه دردم میاد ولی محرم اشکات باشم... بذار بشه... بذار بشم... بذار محرم دلتو اشکات بشم...

- کم مهندس... به خدا کمم...

داد میزنه: دلامصب میگم از سرم زیادی... خیلی زیادی... همین الان که داری با این اشکا دلمو خون میکنی خوشبخت ترینم... به خدا چیز دیگه ای نمیخوام... میترسی؟؟؟ میدونم... ببینم که لرز میکنی با هر نگاه و هر لمس... اما نفس ببین وقتی دستتو میگیرم گر میگیری... دست آزادمو میگیره و میذاره رو قلبم: ببین وقتی کنارتم چه تالاپ و تولویی میکنه قلبت... بین جلوی من ساکت میشی و مظلوم... بر خلاف مردای دیگه... نفس ببین برام گریه میکنی... ببین از اینکه حس میکنی برام کمی اذیت میشی... به خدا نفس خیلی وقتا تونستم ببینم که از شدت نبضت و تندی ریتم قلبت وقتی منو ببینی صورت کوچولوی خشکلتم نبض میزنه.. نفس اینا تنها چیزایی که یه مردو خوشبخت میکنن... تنها چیزایی که من تو زندگیم نداشتم... نفس وقتی همه ی این حسا فقط با دیدن من به وجود میاد یعنی اینکه برام کافی ای... یعنی که داشتنت خوشبخت ترین مرد زمین میکنه...

میون گریه به زور لب باز میکنم: اما حرف یه عمر زندگیه... تا کی گرفتن دستم آرومتون میکنه؟؟؟ به خدا بیشتر از این پیش رفتن کار من نیست...

- چرا زندگیم؟؟؟ چرا نفسم؟؟؟ چرا نمیتونی؟؟؟ مگه چه بلایی سرت آوردن... کی چی کار کرده که اینجور مظلوم و گریونی... کدوم حروم زاده ای دلش اومده دلتو خراش بده؟؟؟ چی شده نفس... برام بگو...

شاید اشتباه میکنم اما...

حس میکنم چشمای اونم تر شدن...

همین... انگار دنبال یه سنگ صبورم... یکی که پایه باشه... گریم شدید تر میشه... کاش بدونه خود مرگه از اون موضوع حرف زدن...

دستاشو قاب صورتتم میکنه: دردت به جونم نکن این جووری... هلاک شدی خب... خون نکن دلمو...
لامصب بگو دردت چیه... نفس کسی جرأت کرده دست دراز کنه بهت؟؟؟
خودش میمره تا این حرفو بزنه... اینو گوشای قرمزش میگن...
اگه گفتنش برای اون سخته... حس کردنش... تجربه کردنش باید تا حالا منو هفت کفن پوسونده
کرده باشه...

اون از یه بی شرف حرف میزنه و میمیره... من پدرمو تجربه کردم و زنده ام...
زنده ام اما با خیالش نفسم بند میره... شاید همین کافیه که بدونه جواب حرفش بله ست...
با همین حق هق کردنم میبینم که رگ گردنش سبزتر و گنده تر میشه... شقیقه هاش شروع به
پریدن میکنه... درست شبیه اون روزایی میشه که هوز دست ارس رو نشده بود... هنوز پشت اون
میله های قاتل من و داداشمو دلم نرفته بود... اگه بدونه پدرم چشم طمع انداخته بود رو قشنگیایی
که چند دقیقه پیش تعریف میکرد که سکنه رو شاخشه...

نفسم بند میاد از زور گریه... شاید مثل هر مرد دیگه ای که وقتی غیرتش درد میگیره دلش داد و
فریاد و زدن و شکستن میخواد... شاید دوست داره پاشه و طوفان به پا کنه... اما... اما به جاش
منو میکوبه به ستبری سینه های پهنش و میون بازوهاش فشارم میده...

- نکن نفس... نکن با خودت و من اینجووری... هلاک شدی آروم بگیر آروم جونم... بگو کیه تا
مادرشو عذارش کنم...

و مادر اون مرد و من سالهاست که عذاریم...

اون برای پسرش...

من برای پسر پسرش... برای برادرم...

کمی فاصله میگیره... دوباره دستش قاب صورتتم میشه...

و دوباره... عقلم نهیب میزنه؛ این مرد نامحرمه... این مردی که سر رو سینهش میذاره... این مردی
که تی شرتشو خیس میکنی... این مردی که صداس دو رگه شده... این مردی که چشماش ابریه
اما بارونی نیست... این مردی که داره لب زیریشو با دندونش تیکه پاره میکنه...

دل‌م داد میزنه... جیغ میکشه؛ خسته شدم... نمیکشم... تنهایی بسمه... شکستم... شکسته بند
اینجاست... مریضم... طیب اینجاست... شکسته بند نا محرم نیست... طیب نا محرم نیست...
من به دستای شکسته بندم محتاجم... من رو سینه ی طیبم تب میکنم... بذارین میون این تب
بمیرم بلکه تا ابد آروم بگیرم...

این مرد شکسته بنده اما نا محرمه...

ودل من گناه کردن میخواد...

- آروم باش... فقط بهم بگو چته... بگو اگه نشد درمون بشم همدرد شم... تنها نسوز... تنها نساز..
بذار سعی کنم واسه ساختنت... ساختن قلبت... روحت... یکم تکیه کن... به خدا تنهایی سخته
نفس... بذار رفیق تنهاییات شم... به خدا این اشکا یه شونه میخواد... یه سینه میخواد که روش
بریزه... نمیخوام گوشه ی دیوار تو تنهاییات بریزیشون...

- سخته...

- چی سخته همه کس؟؟؟ بگو خودتو سبک کن نفس... سنگینه این درد برات... بذار سبک شه...

- سخته... گفتنش سخته...

- بمیرم که گفتنش سخته و تو خودشو تجربه کردی... کجا بودم من اون روز؟؟؟ کاش بودم و به
صلابه میکشیدم اون بی همه چیزی رو که جرأت کرد بهت نازکتر از گل به... نکن قربونت برم...
نفست در نیامد دیگه... ببین چه کردی با این چشما؟؟؟

من هق میزنم میون دستاش و اون اشکمو میگیره: خيله خب سخته... نگو... الان نگو... ولی با
خودت و با این دل بی چاره ی من این جوری نکن... ولی قول بده نفس... مرگ من نفس قول بده
که یه روز برام بگی دردت چیه که این جوری نا آرومی میکنی... چی انقدر بی قرارت کرده...
و من فکر میکردم مردم تو روزای سخت گذشته... اما شنیدن مرگ من از زبون این مرد نشون
میده که من هنوز وصلم به دیار فانی و شنیدن مرگش میتونه به مراتب مرگ آور باشه با همون
شدت...

- قول نفس؟؟؟

سر میون دستاشو تکون میدم...

مهر داغ لبشو میکوبه پای نوشته های پشیونیم...

گرمایی که رو گونه هام حس میکنم بیشتر از گرمای همین دستای بزرگه که دور صورتمه...

لب میگزم با دوندونای نیشم... اشکای روون از پی هممو برای بار نمیدونم چندم پاک میکنه و لبمو از حصار دندونم میکشه بیرون... میدونه خجالت کشیدم... خندش پهنه از کنار این گوشش تا کنار اون یکی گوشش...

- قربونت برم... بخورم من اون شرم و حیاتو...

و من قسم می خورم این مردی که دوست داره شرم و حیای منو بخوره خودش بویی از حیا نبرده و نمیدونه شرم چه رنگی داره...

موبایلش زنگ میخوره... صورتمو ول میکنه و نیم خیز میشه تا موبایلو از جیب شلوار نفس کشش در بیاره... همزمان با جواب دادن به موبایلش هر دو دست منو میگیره تو یه دستش...

- جونم مامان...

...

- سلام قربونت برم...

...

- آره پیش مننه... تازه پدر بزرگ و مادر بزرگشو بدرقه کردیم...

...

- تأخیر داشت پروازشون...

.....

- باشه میگم بهش... چیزی نمی خوام؟؟؟ کاری داری بیرون برات انجام بدم؟؟؟

...

- باشه.. پس من دو سه ساعت دیگه خونه ام...

بدون خدا حافظی قطع میکنه و تمام مدت مشغول بازی با دستای من بود...

دستش از قید موبایل که آزاد میشه میشینه روی گونه ی من...

- تو که هنوز داری اینا رو میریزی؟؟؟

- نه...

و من هنوز دلم میخواد یا این درخته دهن باز کنه منو قورت بده... یا اینکه زمین این کارو برام بکنه... و شک ندارم اون میدونه من هنوز تو فضای فانتزی دخترنم دارم خجالت میکشم...

لباش کش داره و به اخم ابروهاش نیما: چی نه؟؟؟

صدام لرزونه از زور خجالت و خش داره از زور گریه: گریه نمیکنم... چشمام میسوزه، آب میده.. هم کم خوابم هم گریه کردم واسه همین میسوزه...

- قربون اون چشمای بی خواب و گریون خشکلت برم من... نمردی از گشنگی تو؟؟؟ بلند شو بریم بنیم جایی چیزی پیدا میکنیم بخوریم یا نه... بلند شو الان ضعف میکنی... بعدشم بریم بذارمت خونه یکم بخواب که شب مهمون مامانی...

- مهمون؟؟؟

- آره... همین الان واسه شما زنگ زده بود... خودتو دایی جونت شب دعوتین... ترانه و اردلانم هستن...

- باشه... ممنونم... زحمت کشیدن...

- پاشو...

دستمو میکشه و از زمین بلندم میکنه...

به خاطر یهویی جابه جا شدن و با این چشمای منتظر بهونم اولش چشم سیاهی میرن و فکر کنم با کله میرم تو سینش...

دوتا شونه هامو میگیره: هی... چی شد؟؟؟

فاصله میگیرم... کمی گیجه سرم: ها؟؟؟

- چته؟؟؟ خوبی؟؟؟

دیدم واضح تر میشه و نگاه نگرانش میون دو تا چشمای میدونم ورم کردم در رفت و آمده...

- ها؟؟؟ آها... آره آره... خوبم... یهویی بلند شدم چشمم سیاهی رفت...

دقیق میشه تو صورتم: مطمئن؟؟؟

- آره... خوبم...

نگاه مشکوکی بهم میندازه و در حالی که هنوز دستم تو دستشه اون یکی دستشو کمی به شلوار خاکیش میکشه و میتکونه... منم همین کارو با مانتو و شلوارم میکنم... میریم کنار ماشین... من صورتمو آب میزنم... اون دست خیسشو میکشه به شلوار تیرش که خیلی خوب خاکی شدنشو نشون مده...

و بعضی چیزا رو تا نینیی هرگز باور نمیکنی...

رو خاک نشستن مهندس با اتیکت شرکت با اون لباسای مارک یکی از اون چیزاست...

خودش تا وقتی جاگیر بشم رو صندلی کمک راننده کنارم میمونه و درو میبنده و دور میزنه و پشت رل میشنه...

وقتی میشینه نگاه به پاهای طعنه زنش به پای ببا لنگ دراز جودی ابوت میکنم... خندم میگیره... این هیکل اصلاً برازنده ی این ماشین نیست... همون ماشین شاسی بلند جفت ماشین هاوش خودش بیشتر لایق این قد و قواره ست... و شکی نیست که خدا بهتر از هر کسی میدونه چی رو باید به کی بده... خدا میدونه که قواره ای مثل این یه شاسی بلند لازمه... نه ابوطیاره ی قراضه ی من...

نگاهی به خودش میندازه: چیه به چی میخندی؟؟؟

- هیچی...

یه طلب شوخ میشینه تو نگاهش...

- خب به زور جا میشین پشت فرمون...

ابرو میندازه: واسه تو تو سوراخ موشم جا میشم... شک نکن...

بازم خجالت میزنه به رگ و ریشم و نگاهمو میدزدم...

حالا اون میخنده و ماشینو روشن میکنه....

میشه نفس باشی... شکسته باشی... خسته باشی... مریض باشی...

ارسلان کنارت باشه... شکسته بندی بدونه... تکیه گاه باشه... طبابت بلد باشه...

و تو غایت آرزوت داشتن اون نباشه؟؟؟

درو باز میکنه و کنار می ایسته تا این دایی و خواهر زاده ی بی نهایت برازنده و چشم خیره کن وارد شن...

نگاه به پری این روزاش میکنه که در حال عوض کردن کفشای مشکی و سادش با یه جفت صندل خونگیه...

دختری که امروز کیلو قند پیشکشش قلبش کرده بود...

وقتی تو اون برهوت بهش اطمینان کرده بود... وقتی سر رو سینهش گذاشته و گریه کرده بود... وقتی در حال حرف زدن باهاش تو ماشین خواب رفته بود و اجازه داده بود حس کنه شاید بتونه یه روز مهمتر از میلاد نام ندیده و نشناخته ولی حسادت برانگیخته بشه...

تمام مسیر دستای سردشو تو دستش نوازش کرده بود...

ذهنش عجیب به هم ریخته ی اون کسی بود که نفسو به این روز انداخته بود...

عروسک ظریف و کم حرفی که تونسته بود قلب زمخت و بی پرواشو بیره...

وقتی بقیه رو مشغول احوال پرسی میبینه نزدیکش میشه که مشغول تماشای خوش و بشای بقیست...

- چطوری عروسک؟؟؟ دختر تو که هنوز زشتی با این چشمای ورم کرده... نخوابیدی؟؟؟

و امروز موقع خداحافظی بهش گفته بود؛ نمیخواد دروغ بگه... که از دروغ و کلک بیشتر از هر چیزی تو دنیا متنفره... که اولین چیزی که توجهشو جلب کرده بود زیبایی تن و صورتش بوده... که سیرتش و وجناتش بعداً مهم شدن... بعداً توجه جلب کردن...

و حالا خودش میدونه و خدا که برای داشتن این سیرت و وجنات و اون تپنده ی شکسته حاضر بود بدترین منظره هارو تحمل کنه...

سرشو بالا میگیره تا بتونه صورتشو ببینه... بی شک این نگاه بدون ناز و خالی از عشوه قشنگترین نگاه دنیاست تو نگاه این مرد...

- سلام... نتونستم بخوابم...

- سلام... چرا؟؟؟

- یکم کار داشتم... بعدشم با آردا رفتیم بیرون یه دوری زدیم... اون خواب نصفه نیمه ی تو ماشینم مزید بر علت بود البته...

- چشمتو تو آینه دیدی؟؟؟ لاقل یه کمپرس می کردی... رنگ خون...

صدای استاد مانع جواب گرفتنش میشه: چطوری تو گل دختر؟؟؟

- خوبم مرسی... شما خوبین؟؟؟

سیمین با اون صدای نرم و روح نوازش اظهار وجود میکنه: خوب به نظر نمیای... چشمت خیلی خستن...

- چه توقعی دارین... تازه دختر عروس کردم... خب خستگی از عوارض طبیعیشه...

نیش و بازو دستاشو میگیره سمت ترانه ای که زیادی شبیه تازه عروسای کم سن و سالو رنگ پریدست... و نگاه اردلانومه جا دنبال خودش میکشه...

یه روزی فکر اینکه اردلان یه عاشق پیشه بشه درست به اندازه ی جکای دست اولی که میومد به موبایلش خنده دار بود...

و صدالبته عاشق شدن خودش محال ترین و خنده دار ترین و اغرق آمیزترین جک دنیا...

و هردو جک بامزه امروز جلوی چشمش مجسم بودن بدون این که خنده دار باشن...

ترانه پرواز میکنه تو بغلش و میخنده...

آردا به انگلیسی تیکه میندازه که: مگه چند وقته همو ندیدین؟؟؟

به ترکی جواشو میده که کسی جز خودشون متوجه نمیشه... اما قیافه ی مثلاً آویزون آردا یعنی اینکه این دختر هنوز زبون تند و رکشو داره...

و این دختر فلفل زبون همونیه که چند ساعت پیش داشت میون بازوهایش از زور گریه و هق هق هلاک میشد... همونی که کلی قلبشو به درد آورده بود بابت اینکه نمی تونه کاری برای التیام درداش بکنه... بابت اینکه خیلی دیر وارد زندگیش شده بود...

نگاه های دوروبر برایش معنی دارن اما مهم اون چشمای پف کرده این که بی شک هنوز کسی نمیدونه دلیلش چیه...

دست دلش برای همه رونه... همه میدونن که قلب ارسلان هرکول پیکر لرزیده واسه دخترک قوی تر از هیکل خودش...

دختری که باری رو کشیده که شاید خود همین ارسلان از کشیدنش عاجز می بود... دختری که همه میگن مادریه که درد دوری از دو تا بچه هاشو کشیده و ارسلان شک نداره که وقتی مادر میشد شاید جسمش آماج نامردی شده بود اما بی شک اون بچه ها مال خودش نبودن... فهمیدنش کار سختی نبود... یه گمارده لازم بود یکم پول تا الف نا یای زندگیش بیاد رو داریه...

اما اون اوایل که اصلاً چیزی جز ظاهرش مهم نبود... بعدها هم که رفتارای خودش مهم شد... و خیلی بعدترها که متوجه شد دلش سریده از اونجایی که دروغ و دوز منفورترین گزینه ی زندگیش بود تصمیم گرفت همه چیز و از زبون خودش بشنوه...

ضربه ای که آردا به شوخی میزنه تو جواب تیکه ای که ظاهراً چزندتش باعث میشه یه آی ناخودآگاه از دهنش بیرون بیاد که ارسلانو شرمنده خودشو اون هیکل گندش بکنه...

یه جانم زیر زبونی میگه و لعنت میکنه خودشو دستای گنده ی خودشو و البته آردا رو...

چی شد از زبون ترانه ی هنوز آویزون ازش درمیاد و اون گله میکنه ز آردایی که ضربش آروم بوده و هیچ گناهی نداره...

وقتی سر میز شام سعیش نتیجه میده و میتونه کنارش بشینه تا ازش حال جای پنجه هاشو روی بازوهای ظریفش پرسه لبخند بزرگی مهمون لبای باریک نسرینیه که دیشب یه عروس آورده و داره به چشم عروس نگاه میکنه ملاحظای فطری خواهر ناتنی عروس دیشبشو...

و این سیمین همونیه که دیشب کلی قشوق به پا کرده بود از شنیدن خبر خواستگاریش... که تا اذان صبح بحث کرده بود تا غالب بشه بهش که مادر من، من میدونم و شک ندارم نفس ازدواجش سوری بوده... که اگه سوریم نبوده و واقعی بوده کار کار دله و دل گاهی زیادی نفهم و بیشعور میشه... که ازدواج و مطلقه بودنش برام خیلی کمرنگه وقتی انقدر شیرین و خواستنییه... و از همه مهمتر وقتی میبینم چقدر پاک و تمیزه... و دل من اما و اگر تو کش نمی ره...

=

- برای به دست آوردنش کافیه کنار تمام حسایی که بهش داری و نشونش میدی سعی نکنی استقلال و قدرتشو ببری زیر سؤال...

- یعنی ولش کنم تو این مملکت بی دروپیگر تنها تنها هر کاری دوست داره بکنه؟؟؟

و این جمله نماینده ی بحثیه که دو روز پیش داشتن...

بحثی که نتیجه ی سر خم نکردن جلوی حرفاش بود...

ارسالان میخواست نظارت داشته باشه برای اجازه کرد خونه... و نفس این اجازه رو نداده بود...

امروز نفس تنهایی عازم امضای قرار داد اجازه بود...

- آره... دقیقاً همین کارو کن... میدونم که دوست داری و اصولاً معتقدم که وقتشه که تکیه کنه...

یکم از بار رو شونه هاشو بذاره زمین... ولی این یه واقعیتیه... تو عاشق یه زن خیلی خیلی قوی شدی که تا وقتی خودش نخواد و اجازه نده نباید سعی کنی کمکش کنی... اون جواری احساس خطر میکنه... حس میکنه زیادی ناکارآمد و سر بار شده... خوب میدونی که دلیل بی خبر رفتنش به ترکیه ام همین بود... دوست نداره حضورش باعث سنگینی بار کسی شه... نفس تا امروز خودش زندگی خودشو مدیریت کرده...

- نگرانشم...

- چرا؟؟؟

- خب تعارف نداریم که... زیادی تو چشمه... چه میدونم همه چیزایی که هر مردی از ظاهر یه زن میخوادو داره... خشکله... لونده... ظریفه...

کلافه دستاشو تکون میده: چی بگم زیادی شیرین و خواستنییه...

- برای تویی شیرینه که عاشقش شدی... در اینکه خشکله شکی نیست... ولی دوروبر تو نگاه کن... زنای خشکل زیادی میتونی دوروبرت ببینی... کلاً ایرانی آدمایی که میشه سرذوق اومد با نگاه کردن به چهره هاشون... ما خیلی کم داریم آدمایی که نشه تو صورتشون نگاه کرد... نفسم یکی از همین آدماست... برای تو این شکلیه ولی برای بقیه یکی از همون زنای شرقی تو قصه هاست... از چی میترسی؟؟؟

کف دستشو فشار میده پشت گوشش: خب چه طور بگم... من خودم با وجود اینکه زنای زیادی دوروبرم بودن تو همون دیدارای اول بهش کشش پیدا کردم... البته از لحاظ ظاهری... خیلی برام جذاب بود... همش حس میکنم مردای دیگه ام همین نظرو بهش دارم... بخصوص اینکه استاد اینه که با بی توجهیاش هر مردی رو به زانو در آره...

- فکر میکنی با هر چه زودتر ازدواج کردن این مشکل حل میشه؟؟؟ قراره ظاهر نفس با ازدواج عوض بشه؟؟؟ میدونی این طرز فکرت میتونه جرقه ی یه وسواس خطرناک باشه که قادره نفسو ازت بگیره؟؟؟

از خیال همچین چیزی گر میگیره... اینکه نفسی که تازه تازه داره اعتماد میکنه و روی خوش نشون میده ازش دور بشه...

و افخمی روانشناس قابلیه که خیلی راحت میتونه خط به خط صورت مراجعشو بخونه...

- میدونم فکرشم برات دردناکه اما تو اومدی اینجا که من کمکت کنم که نفسو بدست بیاری... به دست آوردن نفس کار سختی نیست اما حفظش بی شک خیلی سخت خواهد بود...

- من فقط میخوام که اسمم روش باشه... که کسی خیال خام به سرش نزنه...

- حساتو میفهمم... ولی اگر حساتو مدیریت نکنی... اگه انقدر وسواس داشته باشی روش به مرور اختیار عملتم از دستت میره و اون وقت خب میشه اون چه که نباید بشه...

- نمیدونم چی بگم... تا حالا انقدر بی تکلیف و عاجز نبودم...

- برای اینکه تا حالا عاشق نشده بودی... عشق به آدمایی مثل نفس سختیای زیادی داره... خب نفس یه آدم شکستست... که با دستای خودش خودشو بند زده... اون بلده یه جورایی تعمیر کنه خودشو... پس لطفاً کاری نکن که فکر کنه با حضور تو محدود خواهد شد...

قیافه ی متفکرش باعث میشه اون ادامه بده...

- تو احساساتو گفتی... نیتتو بروز دادی... اون میدونه که دوسش داری و نیتت ازدواجه... کاری رو که باید میکردی با کمی اشتباه انجام دادی... از این جا به بعد دیگه نفسه و نفسش... بذار با خودش کنار بیاد.. در این که دوست داره هیچ شکی نیست... اما دوست داشتن اون اما و اگر داره... اون نمیتونه و حقم داره که نتونه به راحتی اعتماد کنه... از مردا میترسه و احتمالاً از یه سری بابتا مشکل خواهد داشت برای ازدواج... برای همینم یکم فرصت لازم داره... اون به راحتی تو نمیتونه با خودش و حسش کنار بیاد...

- چه مشکلی؟؟؟

لخند این زن زیباست با اون رژ زیادی قرمز: عجله داری... خیلی عجله داری... و کار تو زیادی صبر پیشگی لازمه... به اونجاهم میرسیم... اما گاماس گاماس... بذار هر اتفاقی سر وقت و به نوبه ی خودش بیفته... فقط بدون که یکم به آرامش رسیدن با نفس کار سختی خواهد بود...

- من همین الانشم با نگاه کردن به چشماش به آرامش میرسم...

- گفتم برای اینکه عاشقی... داشتن یه لحظش برات بزرگترین پوئن محسوب میشه ولی اون با وجود اینکه دوست داره نمیتونه فقط به آرامشی که از کنار تو بودن میگیره تکیه کنه... یکم صبر داشته باش... آزادش بذار... دست و پاشو با حضورای بی جا و زیادت نگیر... بذار با خیال راحت و تو آرامش بهت پردازه... بذار عشق تو دلش یواش یواش انقدر بزرگ بشه که نتونه نبینتش... نتونه به دوریت توجه نکنه... عشق تو دلش جوونه زده... خیلی طول نمیکشه که بالنده بشه و همه ی زندگیشو سبز کنه... تو فقط دست و بالشو باز بذار... فقط یه چیزی رو بدون...

نگاه منتظرشو میبینی و میخنده: نفس ممکنه یکم اذیت بشه و اذیت کنه این وسط... خب یکم موقعیتش و گذشته ای که داشته شکنندش کرده...

- این گذشته ی نفس چیه که همه دارن راجع بهش اخطار میدن؟؟؟

- میفهمی... اما فقط از زبون خودش باشه؟؟؟

سر تکون میدی و از اولم قصد اینو نداشت که از دهن کس دیگه ای بفهمه این موضوع رو...

شاید بتونه تا رسیدن اون روز به همین نگاه ها و دل بستگیای زیر پوستی دل خوش کنه...

همیکنه سعی نمیکنه فاصله بگیره همینکه اجازه میدی گاهی با یه کلمه یا یه جمله عشقشو نشون بده فعلاً کفایت میکنه...

اصولاً اولین چیزی که تو وجودش حواس اردلان رو از ظاهر خواستنیش پرت کرده بود همین استقلال رأی و محکم بودنش بود...

اون میدونه که عاشق کی شده...

و این یه ملاقات دوستانه تو یه پارک آروم با یه آدم با تجربه و عاقله که نفسو میشناسه... که قرار نیست کسی درموردش خبر دار بشه...

کلیدو میندازم تو قفل.. واین قفل زیادی نا مانوسه برام...

و امشب سومین شبیه که من تنهام...

آردا بعد از سه هفته رفت... پی تماسای جسیکا نامی رفت...

بهانه ی اون جسیکا نام شو لباسی بود که قرار بود برگزار بشه... اما...

من عکسشو تو گوشی فوق مدرن آردا دیدم... یه مدل لوند و خوش استیل... زنی که حس کردم با اون لباسای جلف و جفنگ به دلم نمیشینه و به آردا نیاد...

حسمو به زبون آوردم... اما آردا با حسم موافق نبود... گفت از رو ظاهر قضاوت نکنم...

و من قضاوت نکرده بودم... فقط حسمو گفته بودم... و فکرمو... از طرز لباساش خوشم نیومده بود... و جوابم این بود که حنا راست میگه اگه مرد بودی زنتو میکردی تو صندوق و مینداختی رو شونت با خودت این ور و اون ور می بردی...

و شاید حق با اوناست...

به جای آسانسور از پله ها بالا میرم... حوصله ندارم... کلافه ام.. چند روزیه نمیدونم چه مرگمه... شایدم میدونم و میخوام خودمو بزخم به ندونستن...

انگار یه چیزی گمه... شاید یه نگاه گمه... شاید یه لبخند مهربون گمه... نگاه و لبخند کسی که حس میکنم رنجوندمش...

شاید از این ناراحتی که نگاهش همه جا دنبال نیست... خب اون نگاه وزن داشت... برداشتنش باعث شده زیادی سبک بشم... این سبک شدن یه دفعه ای تو چشمه...

دیگه از جمله های معنی دار و محبتی زمخت خبری نیست...

امروز شرکت نیومده بود...

و دل من دلش ترک برداشتن میخواست وقتی فکر میکردم که تو اون دعوا مون بد حرف زدمو تاروندمش...

بد حرف زدم... اما... اما تو دعوا حلوا خیرات نمیکنی... اونم تند حرف زد و صدا بالا برد... و وقتی دید حریف یه دندگی من نمیشه و ممکنه باز عصبانیتش باعث یه تنش دیگه بشه بدون خداحافظی رفت...

مرور اون شب باعث میشه پله های پنج طبقه به چشم نیاد... اما خسته شدم...

همون طور که فکر میکردم نبود اون به چشم نیاد... اما کلافم کرده بود...

امروز نیومد شرکت... و من دلم یه نگاه پر وزنو کم داشت...

از دیدن صحنه ی روبه روم یه عالمه حس همزمان تحمیل میشه به وجودم...

رو پله ای روبه روی واحدم نشسته و در حالی که دستش رو زانوشه و سرش پایین... چشماشو آورده بالا و تپ خسته و آویزونمو نگاه میکنه...

نمیدونم قیافم چه شکلیه اما قیافه ی اون چیزی نشون نمیده... فقط شبیه قیافه ی اون شبش نیست...

- سلام...

سر تکون میده و با همون سر اشاره به در میکنه...

کلید میندازم تا قفل نرده های دزد گیرو باز کنم... قفل بد قلقیه... جلوی چشماش با اولین عارضه ی اصرارم رو اینکه تنهایی کارامو بکنم درگیرم... دستش میشینه رو دستم... با تنش از پشت یه دیوار ساخته برام... جای عقب کشیدن ندارم... گرمای تنشو حس میکنم... ریتم قلبم تنده...

کنار میکشه و من قبل از اون وارد میشم...

تعارف نمیکنم... اما منتظر میشم تا اونم بیاد تو... دلم تازه یادش افتاده چقدر تنگ بوده...

دلخوریشو با سکوت نشون میده...

اشاره به مبلا میکنم: بشینید لطفاً... لباس عوض میکنم برمیگردم...

میشینه... و من دلم تنگ اون صدای مردونه و صافشه...

نیتی برای شکست سکوتش نداره... و این سر خوردم میکنه...

با یه تونیک کوتاه و با یه شال رو سرم برمیگردم... لم داده رو دونفره ای که اکثراً روش میشینه و من این چند وقتو فقط رو اون نشستم..

– نسکافه میل دارین؟؟؟

– چای داشته باشی میخورم...

بالآخره قسمشو میشکونه و من حس میکنم حاضرم خیلی بیشتر از دم کردن چای بکنم برای شنیدن دوباره ی این صدا... یه هفته بی محلی دیدن از کسی که معنات کرده انقدر سخت هست که چای دم کردن براش چیزی نباشه...

کتری رو گاز میزارم ... یه بسته مرغ و بامیه از فیریزر بیرون میارم... خودم عاشق مرغ و بامیه ام... اونو نمیدونم... خدا کنه دوست داشته باشه و بمونه...

با دوتا چای و چندتا شیرینی تو یه پیش دستی برمیگردم... میخوام امشب بی خیال نسکافه و قهوه بشم... حس میکنم دوست دارم یه لیوان چای باهاش شریک بشم...

داره خونه رو وارسی میکنه...

خودم چایو میذارم رو عسلی کنار دستش...

تو سکوت چایامونو میخوریم...

و من تو همین سکوت تصمیم میگیرم که به نتیجه برسم... به این نتیجه که دوست داشتن این مرد دست خودم نیست... و دوست نداشتنش کار من نیست...

من با بی محلیاش دلتنگ میشم... با نشنیدن صدایش خودمو گم میکنم...

و حالا که حس میکنم از سر دلتنگی اومده و تو سکوت داره کنارم چای میخوره... حس میکنم گم شدم پیدا شده.. کمم زیاد شده...

من تو این سکوت زجر آور و پراز قهر اروم...

این مرد مغرور به خاطر من اینجا نشستته در حالی که هنوز قهره...

لیوان چای تو دستام جا به جا میشه و زبونم برای گفتن تردید داره...

اما بالأخره تصمیمشو مگیره...

دلَم مجبورش میکنه تصمیم به گفتن بگیره... میخوام این مرد همه ی منو بخواد... گذشتمو... شکستگی و نقصامو...

با اولین جملم نگاهشو از محتویات لیوان نیمه پرش میگیره و به من نگاه میکنه...

- پدر و مادرم تو یکی از سفرای تفریحی پدرم به ترکیه آشنا شده بودن... دوتا ورق باز... سر یه میزبازی... یه تب تند و بی شناخت که زود به عرق نشست... اما متأسفانه این عرق مانع تولد منو خواهرم نشد... ارس میون عشق به دنیا اومده بود... برای همینم اسمش مهم بود و ترک... به لحجه ی اونا اسمش آراز میشد... من و نفیسه مهم نبودیم... بخصوص من که ناخواسته ام بودم... از همون لحظه ی اول تردم کرد این دنیا...

ته مونده ی چایمو سر میکشم... و نگاه اون بدون کوچکتین حرکتی رو منه... و دل من به درد نیومده از گفتن جمله ی آخر... از گفتن حقیقت...

ادامه میدم: اونا تو ترکیه به دنیا اومدن... من تو سفری که به خاطر فوت پدر بزرگم انجام شده بود اینجا به دنیا اومدم... بهونه به عرق نشستن عشقی که خود به خود داشت رو به سردی میرفت حضور ترانه و مادرش شد... و نتیجش یه مرد با چهار تا بچه و یه زن صیغه ای بود که دارو ندارش تو استانبول جا گذاشت و برگشت ایران... اما پدرم مردی نبود که نتونه پول دربیاره... چند دست بازی کافی بود برای دوباره سر پا شدن... پررنگ ترین صحنه ای که ازش یادمه جمعاییه که گاهی تو خونه میاورد و باهم بازی میکردن... بعد از کامل سرپا شدنش زیاد نمی دیدمش... خونشو سوا کرد... شیرین به خاطر اینکه تو ترکیه کاسه کوزشو بهم زده بود از همون روزا ترد شد... فقط وجود ترانه اون دوتا رو به هم پیوند میداد... هیچ وقتم عقد نکردن... ما زیر دست شیرین بزرگ شدیم... زن کوتاه فکری بود که فکر میکرد باید منت دار این باشه که پدرم داره از صدقه سری

بچه هاش زندگی اونم تأمین میکنه... در اصل پدرمم از خداهش بود که به این وسیله بتونه اونو بالا سر ما نگه داره و خودش به کثافت کاریاش برسه... در آمد دیگه ایم جز قمار نداشت... حتی سواد درست و حسابیم نداشت... اما ذهن پویا و فعالی داشت... شم اقتصادیشم عالی بود... خیلی باهوش بود... شاید هوش مام ارثی از اونه...

نفس میگیرمو سکوت اون تشویقم میکنه به ادامه: خلاصه اینکه شیرین شد نامادری ای که هرگز مادر نشد اما سیاه و کبودمونم نکرد... یه زندگی آروم و مسالمت آمیز داشتیم... ولی رفته رفته جای خالی خیلی چیزا حس میشد... خیلی کوچیکتر از حسایی بودم که تو وجودم شکل میگرفتن... یعنی در اصل حسام خیلی بزرگتر از خودم بودن... ارس دوسم داشت... جواب سوآلامو میداد... حواسمو از نبودن بابا پرت میکرد... به لطف صداقت شیرین خیلی زود فهمیدم که اون مادر ما سه نفر نیست... ارس درمورد اینکه مادرم کجاست و چرا اونجاست برام میگفت... نمیتونست قانعم کنه.. اما میگفت... کنارم بود... احساس مسؤلیت میکرد... کم کم رفت تو نقش پدری که خیلی کم رنگ شده بود... پدرمو کم میدم... اما تو همین کما انقدر قربون صدقه و مهربونی بود که نقشش نقش یه پدر بشه... نفیسه اما خواهری نمیکرد... بیشتر اوقات تو خلوت و دنیای خودش بود... اختلاف سنی کمم با ترانه باعث شده بود بتونم دوسش داشته باشم... البته خوب کوچولو و ظریف بود و اون اوایل نقش عروسکو برام بازی می کرد بعداً شد هم بازی و بعدش دوست و بعدش خواهر... خانواده ی پدریمو میدیدم... سه تا عمو داشتیم... گاهی سر میزدن به بچه های برادرشون... نقش پولایی که سرریز میشد تو جیبشون قابل انکار نیست... خب پدرم زحمتی واسه پولاش نمیکشید که واسه خرج کردنشون ناراحت باشه... تو همین رفت و اومدا بزرگ شدیم... هم بازی دختر عموها و پسر عموها شدیم... و اشتباه کردیم... یعنی من اشتباه کردم... نمیدونم از کی ولی تخم یه وابستگی تو قلبم کاشته شد... نسبت به پسر عمویی که ساکت تر و عاقل تر از بقیه بود... نگاه های اونم یه ته رنگی از وابستگی داشت...

دیدن رگای شقیقش باعث میشه زود از سر این موضوع بگذرم: نفیسه ام ادعای عاشقی کرد... دوستشو با ارس آشنا کرد... یعنی میلاد اصرار داشت که آشناییشون به خانواده ها بکشه.. خب خواهرم یه دختر خیلی خشکل بود... خیلی... خیلیم سر به هوا و شیطون بود که میلادو می ترسوند...

حرفمو قطع میکنه: یعنی از تو خشکلتر بود؟؟؟

خندم زبون خودمو تلخ میکنه... زهره: آرہ... خیلی... شبیه هم بودیم اما چشمای سبز و موهای روشن تر اون و گستاخی و جسارتی که تو رفتاراش بود اونو خیلی خیلی خشکتر و جذاب تر از من میکرد... خب البته تو اون روزا من تو سن بلوغ بودمو درگیر مشکلات ظاهری و باتیش که این باعث میشد جلوی اون هیچی باشم... هیچ وقت نفهمیدم دلیل انتخاب میلاد توسط نفیسه چی بود... یه پسر محتاط و سر به زیر و مؤدب که حیاش خیلی بیشتر از خواهرم بود... اما خب ظاهر خوبی داشت... دلیل دل بستگی خودم به سهرابم نفهمیدم... میلادو خیلی دوست داشتم... اونم منو خیلی دوست داشت... سه چهار سالی از ارس بزرگتر بود... رفیق فاب ارس شد و ارس دوم من... از همون اول نون زیر کباب صدام میکرد...

لبم به یاد میلاد کش میا: گاهیم جغجغه... همه چی خوب بود... نه همه چی همه چی البته... ولی ما چیزایی رو که اون روزا میخواستیم داشتیم... ارس با حنا به واسطه ی دوستی با من آشنا شده بود... من سهرابو داشتم که خودش با دیدن رنگی رنگیای نگاهم جلو اومده بود... و میلاد که نفیسه رو میپرستید... میگم می پرستید چون می پرستید... بدون اینکه براش سجده کنه میپرستید... عشق اونجوری رو هیچ وقت ندیدم...

یاد سراب روزای خوب گذشته لبخند میشه رو لبام: خیلی وقتا رو تخت رو ایوون تو خونه قبلی دورهم خوش میگذروندیم و خوش بودیم و دنیا قشنگ بود...

سر کج میکنم و ابرو کش میدم: این میون مادرم خوش گذرونی و جوونیاشو از سر گذرونده و یادش افتاده بود که سه تا بچه داره...

شونه میندازم: آسون نبود قبول کردنش... اما بالاخره شد... یعنی چاره ای جز پذیرفتنش نداشتیم... انقدرم رفت و اومد تا تونسست یه حق قانونی بگیره برای دیدن ماها... و این دید و بازدید شد سالی یه بار سفر ما به ترکیه... خب این سفرا نقش مهمی داشتن تو پذیرفتن مادرم... اونجا آردای باحال بود... آزادی بود... یه عالمه تفریح و چیزای جدید بود... مادربزرگم بود... خب مام بچه... نتیجش شد کششی که به سمت بیشتر خانواده ی مادرم داشتیم... گاهی تو این سفرا اصلاً خود مادرمو نمی دیدیم... همه چی خوب بود دیگه... پول بود... سفر سالی یه بار به ترکیه بود... فکر میکردیم دنیا به کاممونه... تا اینکه طوفان شد...

چشمامو میندوم... نفس عمیق میکشم... گفتنش مثل کوه کندن سخت و سنگینه... اما دیگه راهی برای نگفتن ندارم... امشب باید حرفایی رو بگم که جرأت دورشو تو ذهنم نداشتیم...

- نفیسه حامله شد...

انتظار... هیجان... نمیدونم چیه اونی که تو چشمشه... ابروهاشو بالا داده و نگاه به منی میکنه که دوست دارم سکوت کنم... اما میدونم دیگه دیره... دیگه نمیشه...

ادامه ی سکوتم میشه اجبار برای اون که با ترس بگه: آب..

شک داره که ادامه بده یا نه... میترسه حدسش اشتباه باشه... میدونستم که خیلی وقته شک کرده به اینکه اونا بچه های من نیستن...

سرمو تکون میدم... تأییدش میکنم: آبتین و آذین... بچه های خواهرم... البته نه از میلاد... بچه ی نفیسه ای که میلاد عاشقش بود و سهرابی که من دوست داشتم...

دیگه رسماً میشه بیچاره گی و بهتو تو چشماش و تو بی حرکتیش دید و حس کرد...

نمیتونه هضمش کنه... قابل هضم نیست که بتونه ...

شاید باید بهش وقت بدم برای اینکه بتونه حلاجی کنه اونچه رو که باورش سخنه ولی من از سر گذروندم... و میلاد چشیده...

بلند که میشم تکون میخوره...

ترسیده؟؟؟

- کجا میری؟؟؟

میرم یه چیزی واسه شام دست و پا کنم... البته اگه هنوز مایلین درمورد من و گذشتن بدونین... اگه نه که...

نگاهش غیر از خفه شو معنی دیگه ای نداره ...

و من چاره ای جز عوض کردن بحث ندارم...

- خب فکر میکنم امشب خیلی طولانی بشه... همیشه گرسنه موند...

و زیر نگاههای سنگینش گریزی جز آشپزخونه ندارم..

دلم دسته ی عزاداری راه انداخه تو کوچه پس کوچه های گوشم... صدای تبل و دهلش داره کرم میکنه...

عزادار حرفاییه که گفته... ومصیبت بزرگتری تو راه داره...

و من مرد گفتن نیستم... به غلط کردن افتادم... آخه رو چه حسابی زد به سرم که بگم... انقدر واله و دیوونه شدم که برای دو روز دوری و برای یکم دلنگی این بلا رو سر خودمو دلم بیارم؟؟؟ خودم پیش قدم بشم برای سر و شکل دادن به هیبت این علاقه و این رابطه ی نانوشته و نامرئی که تو به قرار ناگفته به وجود اومده؟؟؟

واخ نفس که این روزا پر شدی از اشتباه... چی میخوای از جون این مرد...اگه بشنوه و نتونه کنار بیاد چی؟؟؟ اگه هضم رابطه ی سهراب و نفیسه سختش بود، که هضم پدری کردن پدرت به رسم شیطان ناممکن خواهد بود نفس... اون وقت قول میدی نشکنی؟؟؟ قول میدی عاقلانه بکشی کنار... اون وقت قول میدی به غیر از پیلت یه دور سیم خاردارم بیچی دور تن تنهایی؟؟؟ قول میدی شکسته هات از هم و نرن نفس؟؟؟ چی کار کردی دختره ی احمق؟؟؟

بامیه هارو به گوشت اضافه میکنم و با یه جهش چند سانتی از جام تویخ خودمو قطع میکنم با صدای اونی که از پشت میاد: اینجا راحتی؟؟؟

برمیگردم...لب که میگزم برای کنترل ترسی که تو وجودم ریخته آرنجشو از روی سنگ اپن برمیداره و میاد توی آشپزونه...

اخم میکنه: تو چرا منتظر یه اتفاق بدی همش؟؟؟

گیج و با چشمای گشاد نگاهش میکنم...سر تکون میدم که بفهمه نظورشو نفهمیدم...

میشینه پشت صندلی...

- با هر صدا و هر حرکتی میترسی... گارد میگیری... همش منتظر یه اتفاق بدی...

- نه اینطور نیست... خب حواسم بهتون نبود صداتونو یهویی شنیدم یکم غافلگیر شدم...

مجاب نشده اما کش نمیده: یه چای دیگه داری؟؟؟ نگفتی راحتی جات؟؟؟

- البته الان میریزم...

و من امروز چقدر از عمق جان و با کمال میل برایش چای ریختم... شاید لذت بخش رین چای ریختن عمرمو تجربه کردم امروز عصر...

یه لیوان تمیز برمیدارم و سعی میکنم چایش خوش رنگ باشه...

- جام خوبه... هنوز عادت نکردم... اما چیز اذیتی وجود نداره...

قندونو میدارم پیش روش و باقی نیاز خورشو بهش اضافه میکنم... خم میشم و شعله رو تنظیم میکنم...

صاف که میشم نگاهش رو منه که نمی دزدتش... من کی به این نگاه اعتماد که هیچ... معتاد شدم؟؟؟ از کی دیگه از تنها شدن با این مرد نمی ترسم؟؟؟ خنده داره... ترس مفهومی نداره... وقتی دارم تلاش میکنم منم برای رابطمون کاری بکنم...

برای برنج زوده هنوز... پشت میز میشینم و شروع میکنم به بازی با انگشتم.. نمیدونم چطوری ادامه بدم... رشته ی حرفام از دستم رفته... دلم نمیخواد بقیشو بگم... یعنی نمیدونم چطور باید بگم... کمکم میکنه...

- سهراب و خواهرت همدیگه رو دوست داشتن؟؟؟

چه سؤال دردناک و بی جوابی...

بغض میکنم... نه برای خودم... برای میلادی که عاشق بود... و هیچ کس جز من نمیدونه که این زخمی خیانت هنوزم عاشقه... برای همینم هنوز منو نون زیر کباب خودش میدونه...

لبمو کش میدم از سر بیچارگی: نمیدونم... خودشون که این طور می گفتن... ولی حضور من و میلاد یکم قضیه رو پیچیده میکرد... بعد از اینکه دستشون رو شد همچین ادعایی کردن...

کمی سکوت میکنم که وادارم میکنه به گفتن...

- خب؟؟؟

- هیچی دیگه.. منو میلاد از صحنه رفتیم کنار... همونطور که مادرم دیر متوجه حضور من شده بود و نتونسته بود کاری کنه همین بلام سر نفیسه اومد... مجبور شد بچه هارو به دنیا بیاره....

- تو و میلاد به همین راحتی کنار کشیدین؟؟؟

- هه... مگه کاریم مونده بود بکنیم... به اندازه ی کافی غرورمون لگد مال شده بود... به بدترین نحو ممکن پس زده شدیم... نکردن باهامون صادق باشن و بگن نمیخوانمون... برای حفظ ظاهرم شده باید میکشیدیم کار... البته به این احتیام که شما میگین نبود... میلاد انقدر عاشق بود و غیرت داشت که بشه با این حرکت دیوونش کرد... شاید عاشق بودن توصیف درستی از حالتای میلاد نباشه... میلاد انقدر شیدای نفیسه بود که ما نگرانش بودیم... منتظر بودیم هر آن نفیسه بهش بگه بمیر و اون سرشو بذاره جلو پایهای نفیسه بمیره... حیف که نفیسه لیاقتشو نداشت... میلاد شش ماه تو بیمارستان روانی بستری شد... بعدشم باباش همه کاسه کوزشونو جمع کرد و برای همیشه از این مملکت رفتن... خواهرش تو استرالیا بود... کلی خرج کرد... کلی دوندگی تا تونست اقامت بگیره... میلاد داشت از دست می رفت... پدرومادرش مردن و زنده شدن تا دوباره به زندگی برش گردوندن...

- و تو؟؟؟

نفسمو طولانی و پر صدا بیرون میدم: نمیدونم پس لرزه های این اتفاق برای من خسارت بیشتری داشت یا خود این زلزله برای میلاد... هر چند گاهی فکر میکنم اصلی ترین قربانیای این خیانت فقط آبتین و آذینی بودن که اون لقب زشت همراهشون بود وقتی به دنیا اومدن... کمی سکوت میکنم... و این مرد میدونه کی باید بهم فرصت بده...

خودم دوباره شروع میکنم: من و میلاد شدیم هم دردی که با دیدن هم و گاهی با سکوت کنار هم سعی میکردن درداشونو التیام بدن... وضع میلاد خیلی بدتر از من بود... فقط گاهی با دیدن من آرام میگرفت... دیدنش عذابم می داد... واقعاً آوار شده بود... اون روزم زنگ زد که بیا بینمت... رفتم... میلاد معمولاً چیزی نمی گفت... فقط یکی دو ساعتی تو سکوت کنار هم میزدیم... همدیگه رو نگاه می کردیم... تو چشمای هم دنبال علت می گشتیم... و بعد می رفتیم پی کارمون... ولی اون روز گفتیم... خیلی حرف زدیم... میلاد گریه کرد... منم... داغون بودیم... میلاد متلاشی شده بود...

از یادآوری حال اون روزای میلاد درد مهمون قلبم میشه... اشک شیطنت را میندازه... لبمو گاز میگیرم تا نریزه.. اما می ریزه...

بعد از اون ملاقت بود که میلاد راهی بیمارستان روانی شده بود و من با اون شرایط نتونسته بودم بهش فکر کنم...

- بی چاره میلاد... هیچ وقت نفهمیدم چرا یه مرد به خوبی و درستی میلاد انقدر اشتباهی عاشق شد...

خم میشه و دستمو که مشت شده میگیره... نگاه میکنم به دستای بزرگ و نا محرم و خواستنیش... سرده دستاش...

حس میکنم محتاج این دستای سردو نا محرمم... از فکرش دردم میگیره... منم به این مرد نا محرمم... مثل نفیسه که نامحرم بود با سهراب... خب اونم بهانش دوست داشتن بود... من چه فرقی دارم با اون وقتی به بهانه های دلم گوش میدم و اجازه میدم اون دستمو بگیره...

دستمو پس میکشم... نمیذاره...

عاجز میشم: ما نامحرمیم... مثل نفیسه و سهراب نا محرمیم...

- نفس...

صدای اونم ترسیده و عاجزه...

بلند میشم و آب برنجو میگیرم دو تا دست از دو طرفم میشینه رو سینک... با فاصله از تنم برام یه حصار درست کرده با تنش... اما صداش درست تو گوشمه...

- میخوام یه چیزی بگم اما می ترسم...

درناکه... ترسیدن مردی با این هیبت دردناکه... عجیبم هست... مگه چی میخواد گه که ترسناکه...

- نفس یه چیزی میگم رم نکن... دیوونه نشو... بچه نشو... به گذشته ی منم ربطش نده... خودتو با کسی مقایسه نکن... منو فرصت طلب و بدذات نبین... به بدترین شکل ممکن نبین...

دتش راستشو از رو سینک بر میداره و میذاره رو پیشونیم...

- نفس خوب نیستی... داغی... داری منو میترسونی... اینجوریم اصلاً نمی تونم امشب تنهات بذارم... این حرفام گفتن... امروز یا فردا یا صد سال دیگه باید گفته بشن... میخوام امشب

کنارت باشم... می مونم اینجا... برامم مهم نیست که محرمم یا نا محرم... اما اگه تو ناراحتی... میتونیم امشبو محرم باشیم...

ترس... بهت... غم... تحقیر... چنان همه ی این حسا تو وجودم غلیان میکنن که ظرف برنجو پرت میکنم تو تشت سینک و برمیگردم... نگاهم پر از طلب و گلگیه... این مرد حرف منو چی تفسیر کرد؟؟؟

به زبون میارم فکرمو...

- شما از حرف من چه برداشتی کردین؟؟

صدام بلند... لحنم گله مند...

دستش میشینه رو بازم... عصبیه...

- نگفتم تفسیر نکن؟؟؟ نگفتم بد برداشت نکن؟؟؟ من از حرف تو بد برداشت نکردم... این تویی که بد برداشت میکنی... این تویی که میخوای منو بد ببینی و بد تفسیر کنی... نفس من امشب اینجا میمونم... برای راحتی تو اینو گفتم... قرار نیست دل و قلوه ای رد و بدل بشه که تو میترسی.. قرار نیست اتفاقی بیفته... اینو گفتم تا تو خودتو و منو با اون دوتا مکار یکی نکنی... واسه جسمت نگفتم این حرفو... خواستم روح تو آرامش باشه وقتی من انجام... دستتو میگیرم بی قرار میشی.. از نگاهم معذب میشی... باعث میشی منم راحت نباشم... همین... فقطم برای یه شب... و من به تازگی فهمیدم استعداد خوبی دارم تو بالا بردن صدای این مرد...

- کتیفه...

- نه نیست... نیت کتیفی نداریم... اگه نمی خوای نمی شه... ولی با نیت بد و کتیفی این پیشنهادو ندادم نفس... میخوام فقط معذب نباشی و معذبم نکنی... نگات میکنم احساس میکنم دارم دزدی میکنم... خواهشاً نمی خوای قبول کنیم مارک نچسبون بهم... همین جوریشم هفت خط لقب گرفتیم ازت...

از روی صفحه ی باز اینترنت شرایط صیغه رو برام میخونه...

تنها چیزی که عایدم میشه اینه که بعد از اینکه اون آیه رو خوند من باید بگم قبلت...

حس بدی دارم... خیلی بد... خودم نمیدونم رو چه حسابی حرفاشو قبول کردم...

ولی شاید بشه با این آیه عذاب وجدان حضورشو نداشته باشم تو خونه ی خلوت و مجردیم...
ترس اینکه نفر سوممون شیطان باشه...

نهایتش اینه که برای بیست و چهار ساعت عذاب میکشم...

حداقل حس نمیکنم جلوی نگاهی غضب آلود خدا دارم ذوب میشم از اینکه آروم میشم میون دستاش...

اون میخونه و من نمیفهمم چی میخونه... فقط وقتی چشمای منتظرشو میدوزه بهم و پلک میزنه برای تأیید یه قبلت ی لرزون و نامفهوم از زبونم خارج میشه...

نگاه گله مندی به صورتم میندازه: حالا پاشو برو به کارت برس... نترس با یه صیغه طعمه ی دندون هوس من نمی شی...

حق میدم بهش که از این کولی بازیای زیر پوستی و بی صدام ناراحت شده باشه...

تو سکوت نگاش میکنم و فکر میکنم که این مرد هر کاری رو از بهترین راه انجام میده... عصبانی شدن... ترسوندن... منت کشی غیر مستقیم... قهر کردن... عاشق کردن... عاشق شدن شاید... و حالا آرامش و اطمینان هدیه دادن...

دست به سینه میشه و منتظر نگاهم میکنه... وقتی بی حرکتیمو میبینه با چشمش اشاره به مسیری میکنه که ازش میتونم برسم به آشپزخونه ی نه چندان بزرگ و جدیدم...

بغض کرده بلند میشم و کاری رو که میخواد انجام میدم... این مرد چزوندن و به رخ کشیدن اشتباه رو هم به نحو احسن بلده...

دست من نیست که عاشقم و ترسیده و بی اعتماد... برگه ی اعتماد من مچاله شده... این مرد داره بازش میکنه... اما بی شک هرگز اون چروکا که حاصل اون مچاله شدن از روش نمیرن...

این بار سر گازم و مواظب برنجی که باید آبکش بشه که حضور نرم و ملایمشو پشت سرم حس میکنم...

- تا حالا کسی بهت گفته خیلی لوس و زودرنجی؟؟؟

بازم صداش درست از کنار گوشم میاد... هنوزم تنش با تنم کوچکتترین تماسی نداره...

شاید اصلاً این مرد خود اعتماد... خود آرامش....

این مرد عجله و نیتی برای فتح تنم نداره.... این مهمه... این خوبه... این قشنگه...

چشمم به دونه های برنجه که دارن بالا پایین میشن توی آب جوش... درست مثل دل خودم که چیزی شبیه به یویو شده میون حرارت تنم.... و شاید قراره بدن من هرگز به این حضور و این گرما عادت نکنه که با هر بار نزدیک شدنش صدایش سر به فلک میذاره... لب به دندون میگیرم تا جلوی لرز هم خودش هم دلم هم تنمو بگیرم.... من الان محرم این مردم... مثل همه ی اونایی که نکوهششون کردم... اون مرد الان میتونه هر بلایی که میخواد سرم بیاره بدون اینکه مرتکب گناهی بشه... من خودم قبول کردم این محرمیت یه شبه رو ...

و این مرد هنوزم تنشو از تنم فاصله میده....

با دست و تن لرزون و زیر گداخته های نگاه اون که با فاصله ی کم پشتم ایستاده، برنجو آبکش می کنم و دم می ذارم... کارم که تموم میشه برم میگردونه و شب چشماشو مهمون هوای ابری چشمام میکنه....

- چرا نفس؟؟؟ چرا می لرزی؟؟؟ چرا تمرکز نداری؟؟؟ به خدا... به جون مادرم قرار نیست اتفاقی بیشتر از اونچه که تا به حال افتاده بیفته.... اون آیه و اون قبلت برای این بود که حضور امشبم... خلوت الانمون تو رو اذیت نکنه... همین... هیچ چیز عوض نشده نفس... میدونم تخم بی اعتمادی تو دلت کاشتن اما خواهشاً با این ترسای بی مورد آدمو نبر زیر سؤال... انگ دلگی نچسبون بیخ خرمون بابا...

چشمه اشکم منتظر یه تلنگر نیست برای سرریز شدن؟؟؟؟

- می... میدونم... اما... اما...

اولی سر میخوره...

- جای من نیستید که حسمو بدونید... نمی خوام ناراحتتون کنم اما... واقعاً دست خودم نیست... سرزنشتونم نمی کنم که نمی تونید ترسامو درک کنید... نمیونم... اسم صیغه یکم بد میشینه تو گوش و قلبم... حس میکنم اشتباهه این کلاه شرعی...

- میخوای همین الان باطش کنیم؟؟؟ کار یه جمله ی سه کلمه ایه نفس...

- نمیدونم... خودمم نمیدونم چی میخوام... صیغه بده... حضورمون با نامحرمی بده... من... من... من... نمیدونم چی کار باید بکنم...

- امشب من و تو... کنار این آیه که قسم میخورم پاک ترین کاربردشو تو دنیا همین امشب داشته باشه به هم کمک میکنیم... تو به من برای اینکه دلیل این ترساتو این بی اعتمادیاتو درک کنم و من به تو برای اینکه بفهمی همه مثل هم نیستن باشه؟؟؟

نگاه به چهره ی درهمش میکنم که از پس پرده ی اشک تار شده و سر تکون میدم...

اشکمو میگیره: میدونی گریه ی تو چیزیه که خیلی راحت میتونه اعصابمو به هم بریزه؟؟؟

- معذرت میخوام...

- معذرت نخواه... فقط در مشکتو یکم محکم ببند که نری رو اعصابم... حالام یه آبی به صورتت

بزن بیا ببینیم چی میخوای به خوردمون بدی... من نهار درست درمونیم نخوردم گرسنمه...

سر تکون میدم و از جلوی چشمش محو میشم...

و کاش بتونم دیگه به این کاری که کردم فکر نکنم... و شاید اشتباهم...

کاش بتونم بیشتر به این فکر کنم که حالا نگاه خدا پر از گلگی نیست وقتی حضورمهربون اونو

کنار من لمس میکنه...

شام تو یه سکوت پر از بی تکلیفی و بهت صرف شده...

انقدر سوکت غوغا میکرد که حالا که نشستم روبه روی این مرد نمیدونم از خورش بامیه ای که

خودمم مزشو نفهمیدم و به خورد اون دادم خوشش اومده یا نه...

اونم اونقدر با سکوت و ذهن خودش درگیر بود که یادم نیست دستت درد نکنه گفته یا نه...

دست رو زانوهایش گذاشته و تو فکره... این دست رو زانو گذاشتن ژست غالبشه... شده مثل یه

تکه کلام که همیشه رو زبون آدمه... اونم همیشه که نه ولی بیشتر اوقات همین فیگورو داره...

روزایی که حالم خوشتر از حال یه مجنونه به این فکر میکنم که این مرد با صاف نشستن مشکل

داره... و البته از خدا و از خودم پنهون نیست که بسی به دل میشینه این مدل نشستن جاهل

مآبانش...

- چایتون سرد شد عوض کنم؟؟؟

خنده داره... این مرد روبه روی امشب همسر منه...

همسر... واقعاً خنده داره...

همین امشب فقط همین امشب همسرمه... و من هنوزم شما خطابش میکنم و فعلاشو جمع
میبندم...

- نه نمیخورم... اگه آمادگیشو داری به بقیه ی گفتنیات برسیم...

و من تا ابدالدهر حالم مساعد نخواهد بود برای گفتن گفتنی هایی که کاش میشد تا قیام قیامت از
گفتنشون سر باز بزنم...

و عشق چه خوب بلده نرم نرمک آدمو مجبور به انجام هر کای بکنه...

سکوت میکنم و چشم میدوزم به انگشتام که دوست دارن بلرزن برای استقبال از حرفایی که تو
راهه...

نفس بلندی میکشه و منو متوجه خودش میکنه...

شاید منظورش اینه که این بیست و چهار ساعت محرمیت و این شب پرتشویش تا ابد ادامه
نداره خانم...

- اون روز حال میلاد بدتر از همیشه بود... برعکس همیشه حرف زد... از مردا متنفر بشده و دم... با
دیدن حال میلاد از خودمو هرچی زخم تو دنیا بود متنفر شدم... برنگشتم خونه... خونه ای که نفیسه
توش نفس مسکشید... زنگ زم به ارس که من امشب پیش بابا میمونم... نمیدونستم مثل همیشه
مهمون داره یا نه... اما هرچه بادابای گفتیم و رفتیم...

و کاش لال میشدم وقتی اون هرچه بادابادو گفتیم...

کاش پاهام قلم میشد وقتی اون مسیرو کج کردم به سمت خونش...

- نفس؟؟؟

نگاش میکنم... عاجزانه...

«غلط کردم... کار من نیست... کم آوردم... نمی تونم... کاش میشد بی خیال شد... کاش میشد بدون اینکه بگم بهمی دردمو... اینکه چرا در حالی که دلم پیش دلته جواب خواستگاریت نه ائه... کاش میشد بی خیال من بشی به راحتی... کاش میشد تو تنهای میسوختم تو تب عشقت...»

نمیدونم کدوم این حرفا رو تو چشمم میخونه... نمیدونم حالمو چطور تعبیر میکنه... از روی اون کاناپه ی دونفره ی من عاشقش به واسطه ی این که جایگاه همیشگی اونه بلند میشه و میاد بالای سرم...

دستم میگیره و بلندم میکنه...

رو همون مبل دو نفره جاگیر میشیم...

کمی ازش فاصله میگیرم... متوجه میشه... و شاید دلخور...

اما من شاید یه روز فکر میکردم عاشقم ولی هرگز حتی با همون عشقمم انقدر راحت نبودم که با اون هستم...

شاید چند دقیقه دیگه بهم حق بده برای این کارام...

با این حال دست سردمو تو دستای مردونش میگیره...

- چرا اینجوری میکنی؟؟؟ اون روزا گذشتن نفس... تموم شدن...

و بعضی از پایانا تو زندگی شروع جهنمن... جهنم به معنی واقعی...

اون شب یه پایان بود برای آغاز جهنم زندگی من...

- نه...

نگام میکنه... ساکت... مهربون...

- بعضی چیزا تموم نمیشن... حتی با تموم شدن ما رهم تموم نمیشن... بعضی چیزا تا ابد میمونن... اون شب من بای همیشه اعتمادو بوسیدمو پیشکشش کردم به بقیه ی آدمای دنیا... خنده ی از ته دل رو هم... رفتم پیش معتمدترینم... معتمد ترین مرد زندگی هر دختری... چقدر دوسم داشت... چقدر بهم پروبال میداد... چقدر قربون صدقم میرفت... از خشکلیام میگفت... وقتی من رسیدم مهمون داشت... سه تا زن و دوتا مرد... میز قمارشون مهیا بود... خوردنی و

نوشیدنی‌شون به راه بود... قیافه ی درهم باعث شد دکم نکنه... به جای من مهموناشو دک کرد...
خب پدر بود... مهربون بود... دوسم داشت... طبیعی بود... همه ی پدرای دنیا بچه هاشونو دوست
دارن... چقدر ممنونش بودم که به خاطر من قید یه شب خوب و چند میلیون درآمدو زد... شام
سفارش داد... نخوردم... ازم پرسید چمه... من فقط تونستم گریه کنم... گفتن از ضربه ای که
خورده بودم راحت نبود... گفتن از سر خوردگیام سخت بود...

حاشیه رفتن کلافه و خستم کرده... تو یه حرکت انتہاری میرم سر اصل مطلب... چشمامو میبندم و
دهنمو باز میکنم:گفتم میخوام بخوابم... گفت بخواب... از همون بچگی این خصلتای بدو داشتم...
تبای عصبی دم به ثانیه ای... زمینگیر شدن و ناتوان شدن موقع ناراحتی و ترس... اون شب
عصبی بودم... غمگین بودم... پناه بردم به معتمدتری مرد دنیای دخترنم... میون تب میسوختم که
دستش رسید به پیشونیم... اون تناک تر از من بود... داشت میسوخت... یه کوره ی آتیش
متحرک بود... اون پدرم بود... وقتی تنمو لمس کرد پدرم بود... وقتی روحشو به شیطان باخت
پدرم بود... وقتی پدر بودنشو فراموش کرد پدرم بود... وقتی داشت منو میکشت پدرم بود... وقتی
داشت روح و جوونیمو به حراج ناباوری میبرد پدرم بود... سوختم... ارسال سوختم... مردم... تموم
شدم وقتی اون بوسه ی روی پیشونیم که فکر میکردم پدرانست نشسترو لبم...

من میگم و اون شبیه میت میشه... یه میت داغ... با چشمای تا حد ممکن گشاد شده... بادندونی
که داره نابود میکنه لبی رو که مهر پاشونده پای پیشونیم...

دیدن رگای گردنش میترسونتم... رگای شقیقش که به طرز وحشتناکی که قابل روئیت شدن و
دارن میپرن... رنگ کبودش...

منم حالم بده... ترس اون شب هوز به همون قوت باقیه... و همه ی حسای اون شب... اما اون داره
میمیره...

احتمالاً منتظر شنیدن هر چیزی بوده الا این.. اونم با این سرعت...

انگار برق سه فاز ازش رد شده که این طور خشک و بی حرکت... صدا کردنش فایده نداره... میرم
و از آشپزخونه رزون برمیردم... یه لیوان آب میارم...

با زانوهای لرزون میرم و با دست و پای لرزون بر میگردم... اصلاً هرچیزی که میشه تو آناتومی
بدن تعریف کرد الان داره تو وجود من میلرزه...

تکونش میدم... راست میگفت که این محرمیت لازمه... لازم بود که من بتونم بهش نزدیک بشم و بتونم ازش مراقبت کنم... این بار دست داغمو با کمی از آب لیوان خنک میکنم و میذارم رو گونه ی تب دارش... انگار اونم مثل من بلده تب عصبی بکنه...

نمیپره... ولی از هیپروت بیرون میاد... نگام میکنه... عاجز... بی چاره... این مرد بد حال امروز محرم من شد که بتونه مراقب من و حال بد امشبم باشه... من بد حال باید چطور مراقب اون باشم؟؟؟

دهن باز میکنه... اولش صداش فقط به اندازه ی خس خس گنگ و نا مفهومه... اهمی میگه و صداشو پیدا میکنه برای گفتن دردناکترین جمله ی زندگی من...

- نفس؟؟؟

- بخورین این آب...

لیوانو ازم میگیره... نگاهش چقدر تاریکتر از سیاهی همیشگیشه... چقدر ناخوانا...

- تو پدرت بهت دست درازی کرد؟؟؟

سر تکون میدم... به نشونه ی نه...

و چه خوب که جواب این سؤال امروز تأیید نیست... و گر نه چقدر این سؤال میتونست دردناک تر از این باشه...

- نتونست... فرار کردم...

اما مگه فرقی میکنه؟؟؟

میگن نیت خیلی مهم تر از نفس عمله...

و چیزی که نباید، شکست... چه فرقی میکرد چطوری؟؟؟ جسمم دست نخورده بود... اما روح و قلبم تا ابد جای یه زخم رو رو خوش داره... تا ابد...

نتونست فرار کردم من همزمان میشه با صدای یه فریاد نا مفهوم... و با لیوانی که بالا میره و کوبیده میشه تو فرق سر LED روبه رویی...

و آیا تو اون لحظه مهمه که من بی پول تر از اونم که هزینه ی اون تلویزیون بیچاره به چشمم نیاد؟؟؟

ترسیده دست رو گوشام میذارم تا نشنوم صداشو که داد میزنه...

- بی ناموس بی شرف... چطور دلش اومد اینطور بشکنتت... حالا من با تو چی کار کنم... من چطور این همپتريس و بی اعتمادی رو پاکش کنم؟؟؟

یه لحظه نگاهم میکنه و با درد چشماشو میبنده و پشتشو به من میکنه... دست تو موهاش میکنه...
وای خداهش بلنده و من نگرانم که به گوش همسایه هام برسه...

راهی برای اروم کردنش ندارم... بلد نیستم...

راه مردارو اروم کردنو نمی دونم...

قرار بود امشب اون مراقب من باشه...

و راهی جز فرار نمیبینم... فرار تو یکی از دوتا اتاق خوابای خونه ای که امشب برام نانائوس تر از همیشهست برام...

=

گرما داره کلافم میکنه و اون بیرون مردیه که تعصب داره خفش میکنه...

تهویه ی خونه روشنه اما کفاف حرارتی رو که از رگای اون و از تن من بلنده نمیده...

حس میکنم پشت پلکام یه کوپه آتیش چهارشنبه سوری روشنه...

در حمومو باز میکنم... شیرآب سردو باز میکنم... همونطور با همون تونیک کوتاه و با همون شال

هم رنگش زیر آب میرم... نفسم بند میره سردی اب... پاهام تحمل تنمو ندارن... میشینم...

زانوهامو بغل میکنم...

- نفس؟؟؟

صدای بلندشو میشنوم... دوست ندارم... صداشو دوست ندارم... اسم خودمو دوست ندارم... اسم

خودمو وقتی که با صدای اون آمیخته ست دوست ندارم... خودمو دوست ندارم... اونو دوست

ندارم...

خدا تورو هم دوست ندارم... دنیا تو دوست ندارم... آدماتو دوست ندارم.. امتحانای سختتو دوست ندارم... پدرای متجاوزو دوست ندارم... مادرای بی وفا رو دوست ندارم... خواهرای خائنو دوست ندارم... برادرای نیمه راهو دوست ندارم... خدا هیچ چیزو دوست ندارم...

صدای نفس نفس گفتنش از بیرون میاد... این صدا و اسمو دوست ندارم.. رو اعصابمه... دست رو گوشم میذارم که نشنوه... چشم میبندم که نبینه...

اما میشنوم... میبینم... اون شب همش جلوی چشممه... صدای جیغای خودم...

صدای بدی بلند میشه... چشمامو باز میکنم...

در حموم باز شده... نمیدونم چطوری...

دستش به بازوشه... قفل در کج و معوج شده... نگاه بهت زدش به منیه که زانو هامو زیر آب بغل کردم... این مرد حالا به جمع اونایی که راز منو ایتینو و آذینو میدونن اضافه شده...

میاد جلو... زانو میزنه... دستش میشینه رو دستای تو هم گره خورده و نشسته رو زانوم... لرز میکنم... داغی دستشو میتونم میون سردی آب حس کنم...

- چی کار داری میکنی تو؟؟؟

- گرمه...

لباساش دارن خیس میشن... لباسای مثل همیشه گرون و فاخرش...

- چی کار کردن باتو؟؟؟ لعنت به من... چی کار کردم؟؟؟ چرا حواسم بهت نبود؟؟؟ پاشو بریم

بیرون...

- گرمه...

- چطور دلشون اومد؟؟؟

- گرمه ارسال...

دستاشو باز میکنه... میشینه کنارم... رو کف حموم... لباساش مارکن... موهای ژل خوردش دارن خیس میشن... شونمو میکشه و تکیم میده به خودش...

– نفس کاش اونجا بودم... کاش میتونستم گردنشو بشکونم... نفس دارم خفه میشم... کاش میشد با دستای خودم خفش کنم...

– ارس کشت... ارس اومد... منو بدون لباس دید... غرق تو خون دید...

از جاش جهش میکنه...

رو به رومه حالا: لعنتی تو که گفתי در رفتی... تو که گفתי دستش بهت نرسید... بدون لباس یعنی چی؟؟؟ خون چی؟؟؟

– نرسید... در رفتم... رفتم تو اتاق خودش... دروقفل کردم... زنگ زدم به ارس... با موبایل خودش... آینه رو شکوندم... رگمو زدم... همه ی رگامو زدم... بریدم... انقدر بریدم که دیگه جا نموند...

ساعد لباسامو بالا میکشتم... جای زخم روی شاهرگمو که گوشت اضافه ی نامحسوسی روشه نشونش میدم... زخمای بزرگ و عمیق رو ساعدمم رنگ تیره ای از خودشون جا گذاشتن...

– ببین همه رو بریدم... میخواستم بمیرم... نشد... نمردم... ارس کشتش... ارس با چاقو افتاد به جونش... چند روز بعد اومدن اومدن بردنش...

یاد ارسه یا سردی آب که حالا دارم مثل بید می لرزم... من هون کوره ی آتیش چند دقیقه ی پیشم...

– بسه نفس... بسه...

– نه... گفתי بگو... دستاشو دست بند زدن... جلو من... جلو حنا...

– بسه... غلط کردم گفتم بگو... داری میمیری...

– حنا ازش آویزون شد... گردنشو ول نمیکرد... گریه میکرد...

– نفس تورو قرآن بسه... داری میلرزی... پاشو بریم بیرون...

– نه... نه... توروخدا بذار بگم... خودت گفתי بگو...

داد میزنه: نه نفس... نگو... میمیری نگو...

- من اون روزا نمردم... حالام نمی میرم... من اونو نگاه کردم... فقط نگاه کردم... هیچ کاری نکردم... مثل حنا التماس نکردم... بردنش... برادرمو بردن... به خاطر من بردن... تو میدونی من چرا انقدر احمقم؟؟؟ چرا زنگ زدم بهش؟؟؟

- ترسیده بودی نفسم... داری می لرزی بریم...

- مچ دستاشو که سرمو از دو طرف گرفته میگیرم: نه ارسالن... نه... توروخدا بذار بگم... میخوام بگم... همشو بگم... اعدامش کردن ارسالن... برادر من با اون دستای جوون و آرزوهای سبز رفتن زیر یخ خروار خاک سرد به خاطر من ارسالن...

اشکش دراومده: نفس تو رو قرآن نکن با خودت این کارو... ارسالن بمیره نکن... گریه نکن خانمم...

و من نمیدونم زیر اون همه آب رون رو صورتتم اشکامو از کجا تشخیص میده... دستشو رد میکنه پشت سرم... آب گرم میشه...

- تمام مدتی که داشتن اعدامش میکردن پلک نزدن... میخواستنم یادم بمونه... یادم بمونه تا نبخشم... مادرمو نبخشم... پدرمو نبخشم... خواهرمو نبخشم... مادربزرگ و عموهامو نبخشم... نمی بخشم... هیچ کدومشونو نمی بخشم... هیچکدوم... ارس منو اعدام کردن... داد میزنه: نفس بسه دیگه... نمی خوام بشنوم... پاشو از اینجا بریم بیرون...

- نمیرم... میخوام بمیرم...

- اگه من گذاشتم بمیر...

- توروخدا ولم کن بذار بمیرم...

- کجا ولت کنم؟؟؟ تازه پیدات کردم... مردنی باشه دوتایی باهم میمیریم...

جیغ میزنم: نه تو نمیر... من تو رو دوست دارم... تو نمیر ارسالن...

- دست زیر پام میندازه: باشه نمی میرم... هیچ کدوممون نمی میریم... تو گریه نکن...

- تو رو خدا تو نمیر...

منو مینشونه رو لبه ی تخت... پتوی تیره رنگ و خشکلم خیس میشه...

- باشه نمیپریم... گریه نکن نفس.. حولت کجاست؟؟؟

- نمیدونم...

یادم نیست... یادم نیست...

میره سمت تنها در کمد دیواری... با هر قدمش یه رد خیس از پاهاش جا میمونه... رو قسمتایی از شلوار کتانش هنوز خشکی هست...

با تن پوش زردم میاد... همونی که مال استخر نیست... همونی که بلنده...

- نفس پاشو لباساتو در بیاره...

- نمیخوام...

جدیه: پاشو درشون بیار وگرنه خودم این کارو میکنم...

دستامو چلیپا میکنم... لباسمو چنگ میزنم...

- نه...

فاصله میگیره و دست تو موهای خیسش میکنه...

- خيله خب نترس...

میاد جلو... دست میذاره رو بازوهام...

- ببین نفس.. آرام باش خب؟؟؟ من میرم یه چیز شیرین بیارم بخوری... توأم لباساتو در بیار این حوله رو تنت کن من زود میم خب؟؟؟

دستمو دراز میکنم سمت حوله... میدش دست من و خودش از اتاق میزنه بیرون...

و این مرد همون مرد محرمیه که قسم خورد صیغه ی امشب تمیزترین صیغه ی عالم باشه....

حوله تن میکنم و میدوم سمت دستشویی... متنفرم از این تهوعای عصبی... مردم عصبی میشن نفس کم میارن... من کثافت کاری راه میندازم...

یه کثافت کاری دردناک... آه...

تنها حسن این خونه اینه که دو تا سرویس داره... یکی اینجا برای صاحب اتاق و یکیم اون بیرون برای مهمونا... دستمو میذارم رو دیوار تا موهای خیس وبازو بلندم قبل از محتویات معدم نریزن داخل سینک چینی رو شویی... از یه طرف میریزمشون رو دستمو خودم مشغول عوق زدن میشم...

دردم میاد از این عوق زدنا...

خسته شدم از این عوق زدنا...

دستی میشینه رو دست رو دیوارم... نوازش گونه...

دستی حلقه میشه دور شکمم... اونم نوازش گونه... دیافراگمو نوازش میده... سفت میشه رو معدم تمام مدتی که دارم بالا میارم...

خجالت میکشم... از اینکه تنها پوششم حوله ست... از اینکه اون داره محتویات معدمو میبینه...

وقتی کارم تموم میشه سرشو نزدیک صورتم میگیره: تموم شد؟؟؟

- ببخشید...

دست رو دیوارمو جدا میکنه از رو دیوار و موهامو میده پشت... همون دستشو حلقه میکنه دورم... هلم میده تا وزنم بیفته رو دستش... نیاز دارم به این تکیه... و با دستی که چند لحظه قبل شکمو گرفته بود آب میریزه رو صورتم... کاری که همیشه بعد از این فرآیند خودم انجام میدادم... کاری که الانم خودم میتونم انجام بدم...

اما حق دارم گاهی دوست داشته باشم که کسی لوسم کنه... ندارم؟؟؟

من یه زنم... همون زنی که اهل نازه...

اون یه مرده... همون مردی که اهل نازه...

من نیاز دارم که تکیه کنم.. دوست ارم تکیه کنم... اون نیاز داره که تکیه گاه باشه...

شاید تو مسائل کوچیک... شاید تو یه راه سخت...

اما بیشتر از این نمیتوم اجازه بدم... سینک کثیف چیزی نیست که اجازه بدم اون تمیزش کنه... به اندازه ی کافی گند کاریامو دیده...

دستشو که رفته زیر آب تا دوباره آب پاشه به صورتم همونجا زیر آب میگیرم...

- ممنونم... شما برین... من الان میام خودم...

مچشو میکشه... دستشو دوباره پر میکنه... مثل یه بچه ی دوساله صورتو میشوره... خیسی باقی مونده رو دستشو میکشه پشت گوش و گردنم...

- خیلی داغی نفس... باید بریم دکتر...

- نه... من همیشه همینم... دیگه بدنم به این دوز گرما عادت کرده...

و نمیگم که؛ البته یکم کمتر از این گرما...

آخه تا دیروز من تو بغل هیچ مردی که عاشقشم نبودم... اونم با پوششی که شامل فقط یه حوله ست...

آخه مرد محبوبم هرگز دست و ورمو نشسته... اینه که امشب حرارت خجالت و شاید کمی هم هیجان بهش اضافه شده...

کمی از آبقدی رو که گرمه و معلومه آبش حاصل شیر آبه نه یخچال به خوردم میده... مجبورم میکنه دراز بکشم... ملحفه ای رو که پایین پام تا شده رو باز میکنه میکشه رو تنم....

و من با این حوله باید برم بمیرم...

اما چشمای اون دودو نمیزنه رو ساقای به قول حنا زیادی خوش تراش و سفیدم... رو یقه ی باز حولمم زوم نکرده...

چشم باز میکنم... تو شب اسیرم... تو یه شب ابری و گرفته... تو فکره این شب... نگاهم سر میخوره رو ساعت رو دیوار... سه و نیم... باورم نمیشه... دیشب که مجبورم کرد دراز بکشم و چشمامو ببندم و منتظر تأثیر آرام بخشی بشم که تو دارو هام بود و به توصیه ی دکتر افخمی به خوردم داد بشم ساعت یک بود... بیشتر از چهارده ساعت خواب بی شک فقط کار همون آرامبخشه... هنوز گرمای اون کپه آتیشو رو پلکام حس میکنم... حتی شاید این آتیش روی گونه ها و پشت گوشم سرایت کرده باشه...

نیم خیز میشم... با این حرکتیم اون تکون میخوره... و همه ی حواس م به اینه که حوله ی تنم آبرو به حراج نداشته باشه جلوی چشمای مردی که فقط چند ساعت از مدت حریمتم باهاش مونده...

- چی کار میکنی نفس؟؟؟

- میخوام بلند شم...
- واسه چی؟؟؟ چیزی میخوای؟؟
- نه... خیلی خوابیدم...
- خیلی خوابیدی؟؟؟ نفس یه ساعت خواب سنگین نکردی میگی خیلی خوابیدم؟؟؟ دوباره نگاهم
میره رو ساعت... درست دیدم... سه و نیمه... البته حالا کمی گذشته از سه و نیم...
- خب..
- خب چی؟؟؟ برگرد سرجات نفس...
- دست میذاره رو تخت سینم و هلم میده سرجام...
- همه ی بدنم کوفتست... فکر کردم خوابیدم...
- تب زده و عرق کرده رفتی زیر آب سرد طبیعیه کوفتگیت...
- ملحفه رو میکشه روم و اشاره ای بهش میکنه...
- کودک دورنت زیادی کم سن و ساله...
- نگاه میکنم به اون زمینه ی نارنجی که پر از خنده های پو و دوستانه... الاغه رو خیلی دوست
دارم... دست نوازشی میکشم رو سرش...
- ملحفه ی آبتینه... از وقتی رفته من استفادش میکنم...
- میدونم که دلتنگی داره تو چشمام بیداد میکنه که این مرد از دادن دلداری عاجزه... دلمو تیکه پاره
کرده... نفسمو حناق کرده... این دلتنگی لعنتی که به زبون نمیارمش...
- دست میذاره رو پیشونیم...
- چرا این آرامبخشا رو تو تأثیر نمیدارن؟؟؟
- خودم میدونم که لبخند رو لبم هیچ و هیچ ربطی به اشکی که از گوشه ی چشمم سر میخوره
نداره...
- من اینم...

گلو م سوزش داره کمی... میدونم که این سوزش و اون کوفتگی کار کولر دیشب روشن موندست که رو تن خیس از حموم تنظیم بود...

ابروهاش میره بالا...

اشکی که از گوشه ی چشمم سر میخوره هیچ سنخیتی با لبخند مضحک رو بم نداره قطعاً...

- من اصلی اینیم که الان دارین میبینی... نه اونی که تو شرکت راه میره... آورد میده... اخم میکنه... اونجا همه ی اون کارا رو میکنم که نگاه های کتیف دوروبر جرأت نزدیک شدن نکنن و همون دور بمونن... من شخصیم اینه... دختری که زود زود تب میکنه... با هر تنشی بالا میاره... زود زود گریه میکنه... زود زود مریض میشه... گاهی بداخلاقه... یه خار تو جیگرشه که هر کاری کرده نتونسته درش بیاره... اینه که اذیته همش... با هر تکون با هر ضربه اون خاره تکون تکون میخوره و دردش میاره... لوسه... نازک نارنجیه... شما نفس تو شرکت رو دیدین و پسندیدین... من واقعی اینم... لوس و نازک نارنجی و غیر قابل تحمل... برای همین گفتم نه... حالا دیگه دلیل نه شنیدنتونو میدونین... دیگه بهانه ای واسه آزار هم نداریم...

چشمام سنگین شدن و هنوز اون گرمای چهارشنبه سوری پشت پلکامه... ساکت و عمیق فقط نگاه میکنه... پشت بهش میکنم... ملحفه رو خودم کیپ و مرتب میکنم... نگفتم برین... نتونستم بگم... اگه بره میمیرم... زیادی معتادم کرده به اون نگاههای وزن دارش...

تنم سنگین میشه... دستی حلقه شده دور بازو هام... از رو همون ملحفه... تنش و پاهاش ازم فاصله دارن... و سرش رو دستی که از آرنج تبدیل به تکیه گاه شده... لبش لاله ی گوشمو داغ میکنه با حرارت نفساش که میگه: تا حالا کسی گفته بهت که گاهی خیلی وراج و نازک نارنجی میشی؟؟؟

- من خودم بهتون گفتم نازک نارنجیم...

- ولی نگفتی وراج و اعصاب خرد کنم میشی گاهی... در ضمن... مردای قلدر مسلک هات دوست دارن زناشون نازک نارنجی باشن تا اونا احساس قدرت کنن...

دهن باز میکنم که بگم، دقیقاً ربط زن یه مرد قلدر مسلک هات به من چیه که دست به دست غول طعنه زنش میشینه رو دهنم... سرمو هل میده و میون آرنج تا شده و بازوش اسیر میکنه...

- ساکت باش بذار یکم بخوابیم... ساعت چهار صبحه نفس...

و لحظه قبل از کامل به خواب رفتن میشنوم صدایش که میگه: من همه ی خصلتاتو باهم میخوام...
و این مرد تمام منو شنیده و بازم منو با همه ی خصلتاتم میخواد هنوز...

=

حرفامکه تموم میشه نگاهشون میکنم...

ترانه ای که سرش رو پام بود نیم خیز شده و متکی به آرنجش زل زده تو نگاهم... حنا با دهنی که
هرآن احتمال میدم یکی از پشه های دوروبرمون برن توش داره براندازم میکنه...

گلوب میسوزه و گرمی گاه گاه نگاهی رو حس میکنم...نگاهی که مال مردیه که بیست و چهار
ساعت محرمش بودم...

حنا متکای کوچیکی رو که بغل دستشه برمیداره و میفته به جونم...

- دختره ی احمق اینا رو چه جوری دلت میاد به من نگی؟؟ منی که نگرانتم... منی که نوک انگشت
هاوش بهم میخوره تو اول از همه خبردار میشی...

صدای مرد بیست و چهار ساعت همسرم بوده بلند میشه: حنا چی کار داری میکنی.. مریضه ها...

حنای دانشجوی نصف و نیمه ی دوره پرستاری غرغر میکنه: نه بابا؟؟؟

و زیر لب اضافه میکنه: معلوم نی چه عشوه ای اومدی همیشه نگات کرد... چشمونو میذاره کف
دستمون...

- آره بابا... خوشم میاد خودت به زور از رخت خواب کنديش...

- اصلاً این مریض... منم اینو به زور از تو رخت خواب کشیدمش بیرون تو چرا جز میزنی؟؟؟

و من مطمئنم این حنا یه روز سر سبزشو میذاره زیر پاهای این زبون سرخس...

و ارس من یه روز روزی از سر همین زبون سرخ عاشق این گوله ینمک مو قرمز شد...

و من نمیدونم چرا حس میکنم ترانه ی من... آجیم... کمی تو لکه...

و من رویز به اردلان نامی هشدار داده بودم که اگه رنگ غم چشماش کار اون باشه چشماشو از
حدقه در میارم...

- شما همه چیت به هاوش جونت مربوط نی حنا خانم؟؟؟

- آها اونوقت شباهت تو و نفس به من و هاوش چیه؟؟؟

- به زودی شبیهتونم میشیم...

- جـــــان؟؟؟

این جان مال اردلانی بود که کمک دست برادرش داشت جوجه ها رو، رو کپه ی زغالای جمع شده بین سنگا کباب میکرد...

- جونت بی بلا برادر... زود زود نفس میشه مال خودم... اون وقت بینم کی جرأت میکنه نازکتر از گلش بگه...

نگاه ترانه و اردلان و حنا کش میاد رو منی که روحم خبر نداره از اون زود زود زن ارسال شدن...

اردلان جوجه ها رو به کمک نون از سیخ جدا میکنه: آره آبجی خانم؟؟؟ زیر آبی رفتن یاد گرفتی؟؟؟

هاوش که تازه از بازی با هامونش فارغ شده اظهار وجود میکنه: کی داره زیر آبی میره؟؟؟

و تمام مدتی که اون و پسرش مشغول بازی با اون توپ چهل تیکه ی سفید آبی بودن من دلم آبتینمو میخواست...

- پسرعموتون تو شرف ازدواجن گویا و ما خبر نداریم...

و این بحثا یه طرفش منیم که لال مونی گرفتیم و دارم نگاه میکنم و میشنوم و نمیدونم قلبم چه مرگشه که نمیدونه چه مرگشه... که نمیدونه خوشحاله از اینکه این مرد هنوز مسره رو خواستش مبنی بر خواستگاری یا ناراحتی از اینکه قلدر مآبانه منو زن خودش میکنه...

با این حرف حنا نگاه معنی دار هاوش میشینه رو من تب دار از اون شب لعنتی تلخ شیرین به یاد موندنی دردناک به بعد سرماخورده...

- ا... به مبارکی ایسالله... کی هست این عروس خانم بخت برگشته...

ترانه قفل زبونشو باز میکنه و من میدونم این دختر امشب یه دردیش هست که با هر تلنگر اشک تو چشمش جمع میشه اما سرریز نمیشه...

- با آجیم...

- رو میکنه به ارسالن: تو کی از این خواستگاری کردی ما خبر نداریم؟؟؟
- حنا به جای ارسالن جواب میده: باورت میشه هاوش شب عروسی اینا خواستگاری کرده اونوقت ما تازه خبر دار میشیم...
- اینبار من مخاطبم: آره؟؟؟ توأم بله رو دادی؟؟؟
- و من گنگ این حرفاییم که رد و بدل میشن اما نمیدونم راستن یا دروغ...
- من... من بله ندادم...
- پس برادر چطور قراره باهش ازدواج میکنی وقتی جوابت نه ست؟؟؟
- بله رم میده عجله نکنین... یعنی باید بله بده..وقتی دلش گیره نمیتونه نه بگه...
- نگاه میچرخه سمت من و من غلط کردم اون روزی که اعتراف کردم به گیربودن دلم که خودمم ازش خبر ندارم...
- دورم که خلوت میشه و اون با یه سیخ جوجه پهن میشه کنارم...
- نگاتو اونجوری نکن... دلت گیره... گفتن نمیخواد...
- من...
- تو زن من میشی...
- من...
- تو هروقت آمادگیشو داشتی که سعی میکنیم زود باشه زنم میشی...
- من...
- من دلم آروم و قرار نداره تو تک و تنها تو اون خونه باشی...
- من...
- تو منو دوست دای نفس...
- بذار حرفمو بزمن ارسالن...

تک خنده ی به شدت جذاب و نفس هلاک کنی میزنه: خيله خب عصبانی نشو... بگو... تو چی؟؟

- من...

- تو چی؟؟

- هیچی؟؟؟

- چرا نمیگی... خجالت نکش... میخواستی بگی دوسم داری؟؟؟

- اعتماد به نفستم ...

حرص خوردنمو میبینه و جدی میشه: تسلیم... بگو حرفتو... نذار غم باد بشه...

نگاهش میکنم...

- بگو نفس...

- یادم رفت چی میخواستم بگم...

بلند میخنده و نگاه بقیه زووم میشه رو منی که چند وقت پیش به سایه ی مردی به اسم ارسالان

اجازه نمیدادم دوروبر سایم پیداش بشه...

حرص زده اسمشو صدا میکنم: ارسالان...

و این مرد درست از فردای اون روزی که برای یه شب محرم شد و هم درد شد و همراز شد و هم

خونه شد، ارسالان شد...

از همون روزی که تو شرکت و تو خلوت مهندس صداس کردم و اون جز زد که؛ دیشب ارسالان

بودم... تو بودم حالا باز شدم مهندس... شدم شما؟؟؟ همون روز تهدید وار ازم خواست که بار

آخرم باشه با مهندس مهندسام میرم رو نروش...

و نگاه ترانه یه جور غیر قابل تعبیره بین این بهتش از صدای بلند خنده ی ارسالان... و همین نا

خوانا بودن نگاهش کلافه میکنه منی رو که یه جورایی خانواده و پشت ترانه محسوب میشم...

طاقت زده رو به اردلان تشر میزنم و حرص برادرشم سر اون خالی میکنم...

- این چشه امروز؟؟؟ چی کارش کردی؟؟؟

- چرا میزنی نون زیر کباب؟؟؟ من کاری نکردم... یعنی کردم... اما تقصیر من نبوده که این جوری شده...

- چی کار کردی اردلان... مگه نگفتم چشماش تیره شه دمار از روزگارت در میارم...

و نون زیر کباب گفتنش مو به تنم سیخ کرده و منو برده به روزای شیرینی که تلخ شدن... به روزایی که یه مرد اود و از وقتی اومد نو نو زیر کباب خودش میدونست... و هنوزم میدونه و من سالهاست ه ندیدمش...

- چی بگم والا... میگه به کسی نگو...

- چقدرم که تو نمی گی... چی شده؟؟؟

- تران خودت بگو...

نگاهم میره تو نگاه ترانه ای که نگاهش اشکیه...

خودمو میکشم کنارش... دتسو میگیرم که انگار نتظر همین حرکتم بوده... هق هقش میره آسمون...

همین هق هق رو به آسمونش ارسالن رو هم جری میکنه رو داداشش که: چه غلطی کردی اردلان که این جوری زار میزنه؟؟؟ نگفتم هواشو نداشته باشی فکتو با آسفالت یکی میکنم؟؟؟

و من امروز میفهمم که ارسالن در مورد خواهر من به برادر خودش هشدار داه بوده...

و گاهی مردا بدون نشون دادن زور بازو مردونگی میکنن...

اردلان عصبی و ناراحت از پای بساط کبابشون پا میشه و میاد کنارمون... به جای اینکه جواب ارسالنو بده ترانه رو از من جدا میکنه... و میچسبونه به سینش...

- چیزی نشده که ترانه... تو از چی میترسی آخه... ناراحتی نداره.. نمیخوایش میریم میندازیمش...

و من مخم کمی جون میکه تا حاجی کنه که چی رو میندازن...

حنا جیغ میزنه: ترانه حامله ای؟؟؟

دست میندازم دور گردن خواهری که عجیب بی تابه...

- تران گریه نکن بینمت...

و اون اصلاً قصد نداره به حرف من گوش کنه گویا...

نگاهی به دروبرم میندازم...

و من دقیقاً نمیدونم فلسفه ی این یهویی به سر این جماعت زدن چیه که ما رو برداشتن کشوندن تو دامن طبیعت... وقتی من تازه از رخت خواب کنده شدمو حال ترانه اینه...

بلند میشمو و کتونیا مو درحالی که پاشنش میخوابه زیر پاشنه ی پام میپوشم... دست اونم میگیرمو بلندش میکنم و از جا بلندش میکنم... میرم سمت آبی که کمی اون ورتتر از ما روونه..

حنا رو هم حسش میکنم دنبال خودمون...

مینشونمش رو تخته سنگ مسطح بغل آب و خودم روبه روش سرپنجه های پامو به زحمت میندازم...

- گریه نکن بینمت تران...

میون هق هق میگه: حالا من چی کار کنم؟؟؟

- مطمئنی که حامله ای؟؟؟

سر تکون میده...

- مگه مواظب نبودین؟؟؟ آخه مگه شما چند وقته ازدواج کردین؟؟؟

سکوت میکنه...

و من برای لحظه ای یادم رفت که اون خودش الان به اندازه ی کافی داره خودشو نکوهش میکنه...

- این همه گریه داره واقعاً؟؟؟

- میتروسم... آمادگیشو ندارم...

- اگه اینطوره چرا مواظب نبودین هان؟؟؟

حس میکنم یکم عصبانیم... واقعاً وقت بچه دار شدنشون نبود...

هنوز زندگی‌شون به اون ثباتی که باید، نرسیده...
هنوز تنه ی زندگی‌شون به اندازه ی کافی محکم نشده...
و حالا باید این تنه ی لاجون قیمی بشه برای یه نهال تازه جوونه زده...
- نمیدونم... خب ما... من نمیدونم چه طور شده...
- هر طور شده... حالا این همه کولی بازی داره؟؟؟
گریش قطع میشه: نداره آجی؟؟؟ مگه من چند سالمه؟؟؟ مگه چندوقته ازدواج کردم؟؟؟ تازه درسم
چی میشه؟؟؟
_ اگه انقدر مهم بود همون قدرم سفت و سخت باید احتیاط میکردین... حالا که شده... تازه مگه
قراره فقط تو بچه دار شی.. پدر این بچه کنار ته ها...
- میدونم اما...
نگاه عاجزی میکنم به حنا که بیاد به کمک... اما میدونم تو این مورد اون خودش خیلی ترسو تر از
ترانه ی ترسیدست...
- تران درکت میکنم... حق داری بترسی... ولی تو که تنها نیستی.. میدونم سختیای اصلیش مال
توئه... ولی من هستم... اردلان هست... نسرين جون هست...
و من به هیچ عنوان آدم تشویق کردن برای جنایت نیستم...
من نمیتونم خواهر کم سن و سالمو تشویق کنم به قتل بچه ای که اونا نخواستن اما خدا خواسته.
=
وقتی در اینطوری بی هوا باز میشه و یکی انقدر بی ادبانه میاد تو اون یکی کسی جز حنا نمیتونه
باشه...
سرمو از تو محاسبه هایی که جلو رومن و اصرار شدیدی دارن به دیوونه کردن من میکنه...
درو طوری بهم میکوبه که دوباره برمیگرده و باز میمونه...
این یعنی اینکه رو به انفجاره...

- باز تو سر تو عین بلانسبت انداختی پایین اومدی تو؟؟؟ بابا این بشر هدف داشته از اختراع چیزی به اسم در... هدف اولش احتمالاً ایجاد حریم خصوصی بوده...

- خف بابا... چه واسه من حریم دارم شد...

نه ولقعا عصبانیه...

میاد طرفم... بلند نمیشم از رو صندلی به شدت راحت و منطبق با اصول پزشکی... خم میشه و رومو میبوسه... مهلت نمیده به من... بوسه ی من میچسبه به گونه ی هوا...

یه هفتست که ندیدمش... و احتمال زیاد همه ی عصبانیتای این یه هفته رو ذخیره کرده واسه امروز که بیاره سر من خالی کنه... قیافش که شدیداً فکرمو تأیید میکنه...

و ما همون حنا و نفس اون روزایی هستیم که اگه به اجبار مسابقه و جشنواره از هم دور می شدیم ماتم میگرفتیم...

و حالا تو روزایی سیر میکنیم که هنوز همون مهر تو سینمون جاش خوشه...وبه انتخاب خودمون یه هفته تونستیم همو نبینیم...

حالش خوش نیست...

دروغ چرا؟؟؟ حال منم خوش نیست... حال دلم...

حالا کی باید درد کی رو بپرسه؟؟؟

و انگار که از چشمام میخونه اینو که دوست دارم دلیل اون بخاری رو که از دماغ و گوشش بلنده همیشه رو بدونم...

شال صورتی چرک خوشرنگشو پرت میکنه روی راحتی و اصلاً نگران چروک شدنش نیست... و صد البته نگران این که اینجا محل کار منه و هر لحظه ممکنه کسی بیاد تو...

ولی من نگران اون نیم ست خشکل کرم رنگ اتاقمم که با اون شدت ضربه شالش بلایی سرش نیومده باشه... دست به سینه میشه رو به روی پنجره و زل میزنه به منظره ی بی نظیر بیرون... و این یعنی شدیداً از دست من شکاره...میرمو کنارش می ایستم...

خودش شروع میکنه به تخلیه ی ذهنش: چه غلطی کردی باز؟؟؟

نگاهش میکنم...

سخت نیست فهمیدن اینکه باید ادامه بده تا بفهمم دردش چیه...

- این ارسالان فقط در یه صورت اینجوری پاچه میگیره و اون در صورتیه که تو رو اعصابش لی کرده باشی...

و من حالا کامل میدونم موضوع چیه...

حنا همین الان از اتاق هاوش اومده اینجا... هاوشی که ارسالان کنارش بوده... ارسالانی که دیشب با اون وضع از هم جدا شدیم... ارسالانی که معتقده حالا که همه چیز زندگی همو میدونیم دلیلی واسه این دوری کردنا نیست... معتقده که ناز نیست... ترس نامعقوله کارام... میگه دلیلی واسه ترس نیست اما من پر از دلیلیم...

- چی شده باز؟؟؟

- چی میخواستی بشه؟؟؟ حرص تو رو سر من خالی میکنه... نداشت یه کلمه با هاوش حرف بزنم... گفت تو جلسه ایم خیلی جیر جیر میکنی... برو هر وقت جلسمون تموم شد بیا پیش شوهرت... به من میگه جیر جیر میکنی...

جمله ی آخرش چیزی شبیه به جیغ بود... و طوری بیان شد که حس میکردی کسی بهش فحش ناموسی داده...

و خب این همه عصبانیت طبیعیه... وقتی عالم و آدم میدونن که حنا آلرژئی داره به اینکه به صدای نازش گیر بدن... و ارسالان همیشه بهش میگه که صداش درست مثل جیرجیرکه...

همیشه که میگفت شوخی بود اما حالا من میتونم تصور کنم با اون اخما و با اون لحن جدی این حرفو زده و حنارو تارونده و صدای هاوش رو درآورده...

ارسالان وقتی عصبی باشه تحمل صدای نفسای اطرافش رو نداره چه برسه به صدای انصافاً ملوس حنا...

حنایی که براش مهم نیست کجاست... هر جا که باشه و هاوش اونجا باشه، هاوش تمام و کمال مال اونه... خب البته تو این مورد همیشه پاچه گیر بودن ارسالانو خیلی دخیل دونست... این دوتا هیچ وقت در این مورد به تفاهم نمی رسن... حنایی که بدون در نظر گرفتن موقعیت احساس

مالکیت میکنه رو هاوش... و ارسلائی که میگه شرکت فقط جای کاره نه حال... برای همینم کم پیش میاد که حنا اینجا بیاد...

اونو ارسلائی اینجا اصلاً با هم کنار نمیان...

چیزی جز سکوت ندارم برای گفتن... و شاید عوض کردن بحث بهترین راه ممکن باشه...

- با ترانه رفتی دکتر؟؟؟

- نه...

- نه؟؟؟

تعجب و عصبانیت مخلوطین که از تو صدام سر ریزن...

- نه...

- حنا یعنی چی که نه؟؟؟ من ازت خواستم جای منو پر کنی... نمیتونستی به خودم میگفتی دندم نرم کارامو ول میکردم باهاش میرفتم...

- جز زن بابا شیرت میخشکه نمیتونیم جواب ارسلائی جونتو بدیم...

- حنا؟؟؟

- کوفت... تو عصبانیش میکنی من باید جوابشو بدم... در ضمن خانم مسئول خواهر تو یکی دیگه حامله کرده بود نه من... خودشم اومد بردش دکتر...

- خب اینو از اول بگو... دوست داری صدای داد آدمو در بیاری؟؟؟

- مگه مهلت میدی که بگم؟؟؟ اصلاً شما دو تا فقط منتظر بهونه این که صداتونو ببرین بالا... خدا خوب دروتخته رو باهم جور کرده...

- بس کن جون مادرت حنا... زنگ زدی به تران؟؟؟ چی شد؟؟؟ دکتر چی گفته؟؟؟

- من موندم تو که انقدر ادعای نگرانیت میشه چرا منتظر من شدی تا پیام حالشو از من پرسی؟؟؟ نمیتونستی خودت یه زنگ بزنی بهش؟؟؟ شاید اصلاً من نمیومدم اینجا...

- یادم نبود به خدا... تو ذهنم بلبشوییه بیاو ببین... اصلاً نمیتونم مسائلو از هم تفکیک کنم... از صبح با دوتا محاسبه دارم کشتی میگیرم... نمیتونم سروتهشو هم بیارم...

- ترانه خوبه... نی نی شوونم خوبه... شش هفتشه... زنگ بزنی به خودش... داغونه... بهت نیاز داره... ترسیده...

- حق داره... سن مادر شدنش نبود... اونم تو شرایطی که مادر بالا سرش نیست... فردا میرم بینمش... امشب باید این لعنتیا رو تموم کنم...

- چرا نمیدیشون به هاوش یا ارسالان؟؟؟

- چیو؟؟ محاسبه هایی که کار هر روزه و ایکی ثانیه یمه؟؟؟ برم بگم همه پیشرفت میکنن من پس رفت؟؟؟

نگام میکنه... عمیق...

بازم بحث افتاد رو بانندی که خودم ازش خارجش کرده بودم...

نمیدونم چرا دلیم پر از ترسه اما زبونم حرفی برای گفتن نداره...

نمیدونم چرا برای اولین بار بال بال نمیزنم واسه اینکه ازم پرسه چته...

میترسم... حتی از اینکه برای اونم از نگرانیو دلتنگیای تو هم گره خورده و کلاف سر درگم شدم به اون بگم میترسم.

نگاهش زیادی طولانی و سنگین میشه و مجبورم میکنه برگردم سرجام...

کلافه ام... خودمم نمیدونم دقیقاً چه مرگمه...

میاد کنارم... صندلی مو هل میده و خودش میشینه رو میز... حالا از بالا اون نگاه همچنان سنگینشو میدوزه بهم... میدونم منظورش چیه...

بالآخره جون به لب میشه... میدونم تو حال امروز ش و تو عصبی بودن این چند روزش سهم بزرگی دارم...

- چرا نمیگی چته نفس؟؟؟

نمیتونم... همین...

- نفس؟؟؟

قطره ی اشکی که خیلی وقته حبس کردم پا میذاره به فرار... شاید دو هفته ای باشه که حبسه پشت پلکام...

- نمیتونم...

خم میشه و دستمو میگیره... میدونم نگرانه... میدونم غم صدام غم زده میکنه قلب مهربونی رو که پشت اون صدای بلند قایم کرده...

-چی رو نمیتونی؟؟؟

- نمیتونم... نمیتونم چمه... نمیتونم چرا نمیتونم بگم... حالم خوش نست حنا...

حنا... حنا هنوزم دوست روزای سخته... حنا هنوزم حناست... همونی که زیر و بم من و زندگیم و دلم رو میدونه... همونی که خیلی کمتر از قبل میبینمش اما هنوزم حناست... هنوزم هوامو داره... هنوزم حواسش بهم هست... هنوزم میدونه که من همون دختریم که سه سال داروی اعصاب خورده... همون دختری که یه خا ربه اندازه ی یه خنجر بزرگ از پشت تا ته فرو رفته تو قلبش... آخ...

نمیدونم شاید درد همون قطره اشک محبوسه... همون که داره میشه غده ی سرطانی ای که گیر کرده تو راه تنفسم... همون که اندازه ی هلو شده... همون هلو که انقدر بزرگ شده که نمیتونم قورتش بدم... همونی که بالا نیامد... همونی که داره خفم میکنه...

سر میذارم رو گره ای که با دستامون درست شده... اشکم درست حال همون زندانی ای رو داره که تازه به آزادی واصل شده... همونقدر بی تاب و همونقدر نا آروم و همون قدر شوق زده... یه جا بند نیست... دست هردومون باهاش خیس میشه... دستاشو با تموم وجودم فشار میدم...

شاید کمی از اضطرابمو کم کنه...

یکی از دستاشو آزاد میکنه... میذاره رو سرم... از رو مقنعه نوازشم میکنه...

- بگو دردت به جونم... میدونی چند وقته منتظرم به حرف بیای؟؟؟ بیای سراغم بگی محرمم بیا دلم درد داره؟؟؟ فدات شم بگو چته که آروم نداری؟؟؟ چی کار کنم که آروم بگیری؟؟؟ دلت تنگ چیه؟؟؟ تنگ کیه؟؟؟ میدونی داری دیونم میکنی؟؟؟ میدونی این روزا بیشتر از همیشه جای ارس

خالیه؟؟؟ چی کارت کنم که سپردت دست من؟؟؟ چرا خودش نیست مواظبت باشه؟؟ مواظب دلت باشه؟؟؟ چرا نمیتونم مواظبت باشم؟؟؟

آخ من چی کار دارم میکنم؟؟؟ حنای من هاوش داره و جای خالی ارسو حس میکنه؟؟؟ حنای من انقدر عاجز شده که برای اولین بار زیر پوستی گله میکنه از ارسی که منو سپرده دستش و خودش نیست که مراقبم باشه...

- دارم خفه میشم حنا... دارم میمیرم حنا... با دکتر افخمی ام نمیتونم حرف بزنم... یه بغض شده حناق چسبیده به گلو... حنا سه روزه دارم به زور نفس میکشم... دیشب بازم ارسالو ناراحت کردم... دوش دارم حنا...

سر بلند میکنم و نگاه تو چشماش میکنم... چشمایی که خیس شدن...

- حنا دوست داشتن بس نیست.. تعریف درستی از حسی که به اون دارم نیست... کافی نیست... حنا شده زندگیم... خواب و خوراکم... حنا اونو نفس میکشم... حنا همه جا میبینمش... دیوونه وار تبدیل شده به لحظه لحظه هام... خوابام عجیب مبتلاشن... حنا الان هیچی از دنیا نمیخوام... فقط اون بخنده... فقط اون خوش باشه... فقط اون خوشبخت باشه... حنا دوست دارم یه پسر داشته باشه... حنا همه ی اینا رو واسه اون میخوام... فقط واسه اون... هر کاری میکنم نمیتونم خودمو تو این خواسته ها بذارم کنار اون... حنا جای من همش کنار اون خالیه... هیچ زن دیگه ای کنارش نیست... تنهایی بچه دار میشه تو خیالم... حنا خوشبختیشو میخوام... حنا ذره ذره من جون بدم ولی اون خوش باشه... حنا دوش دارم... تو این یه ماه سه بار ازم خواستگاری کرده... حنا ناز نیست... ناز ندارم... دارم میمیرم حنا...

- حالا که دوسم داری... حالا که خوشبختیمو میخوای به خواستگاریم جواب بده... خوشبختم کن... بذار خوشبختت کنم...

باورش سخته... ولی اونی که تکیه زده به دیوار کنار در خود خودش... اون که دیگه دارم باور میکنم علاقه ی خاصی به فالگوش ایستادن و مچ گرفتن داره...

حنا هیروتر از من از رو میز میاد پایین... هنوز دستم تو دستشه...

شوک چشمه ی اشکم خشکونده...

خون با تموم قدرت و سرعتش دویده تو رگام... حس میکنم عجیب داغم...

ما همین دیشب دعوا کردیم...

من بدم میاد از یه سری خصلتا تو وجود هر انسانی بخصوص مرد جماعت... سخن چینی و فالگوش ایستادن بدترینشونه... اینطوری حس میکنم حریم خصوصی ندارم... حس میکنم امنیت ندارم... دستمو از تو دست حنا بیرون میکشم... سر پا میشم... سر گیجه میگیرم از یهویی ایستادن... دست به لبه ی میز میذارم که نیفتم... حنا میاد جلو اما قبل از اون من قدم برمیدارم و ازش دور میشم... و جلوی اون متوقف میشم...

- این چه عادتی تو داری؟؟؟ میدونی متنفرم از مردایی که کارای خاله زنکی میکنن؟؟؟ بدم میاد فالگوش وای میسی... حرفایی که دوست ندارم میشنوی... خیر سرت تحصیل کرده ای... تو دستای یه مادر مؤدب بزرگ شدی... از همه ی آدمای آموزشای دوروبرت اینم نصیبت نشده که بدونی فالگوش وایسادن بده؟؟؟ آبتین من تو سه سالگیم اینو میدونست... سی و خرده ای سالته احمق...

و این احمق رو میشه به عنوان اولین توهین من به اون ثبت کرد و این صداری بلند ترین صدایی که ازش استفاده کردم تا سر اون خراب شم...

دوباره این تن لعنتی شروع کرده به لرزیدن و داغ شدن... کف دستام و تیره ی پشتم خیس از عرق... متنفرم از این تن و از همه چیز انگار...

اعترافمو نشنیده بود چپ و راست گیر میداد که قبولش کنم... بعد از این حسابم با کرام الکاتبینه...

اون جلو میاد و من حنارو میبینم که میره جلو و در میبندد... منشی ای که سعی داشت تو اتاق سرک بکشه از دیدم محو میشه...

بازومو میگیره... میکشتم بالا... طوری که میرم رو پنجه هام... سرشو به حدی میاره پایین که نفساش مستعد به آتیش کشیدن لب و چوم میشن...

از بین دوندوناش غرش میکنه: صداتو بیار پایین نفس... فالگوش واینستادم... در اتاقت طاق باز بود... هیچ احمقی تو اتاقی که درش بازه حرفایی رو نمیزنه که نمخواد کسی بشنوه و زار نمیزنه... مواظب باش چیا بهم میگی... وقتی حرف از دوست داشتته انقدر برام مهم هستی که نتونم راحت از کنار در اتاقت بگذرم و نشنیده بگیرمش...

چشماش دیگ قیر مذابین که میترسم با اولین کلمه شعله زیرشونو زیاد کنم و بیشتر از این به قل
قل بندازمشون و سر و صورتمو بسوزنن...

ترسیده ام اما این دلیلی نیست که هنوز عصبانی نباشم...

عصبانیم.. غمگینم.. ترسیده ام... یه بغض یه تنی چند وقته مهمونمه...

بی شک حق دارم حس کنم نمیتونم نفس بکشم... من این حقو به خودم میدم...

و من نمیتونم نفس بکشم...

تو این لحظه حالم انقدر بد هست و بازوم انقدر درد گرفته که حسای دیگم نتونن سرک بکشن...
شایدم اونا سرک میکشن اما من نمیتونم ببینمشون... آخه چشمام سیاهی میرن...

اشک دوباره دوست داره بیاد به مهمونی چشمام اما من نمیذارم... تابی به دستام مید و مشتای
شلمو میکوبم رو بازوش تا ولم کنه... زورم بهش نمیرسه...

زار میزنم: ولم کن...

محکمتر میگرتم... تکونم میده... طوری که حس میکنم چیزی از وسط قفسه سینم میفته تو معدم...
معدم درد میگیره...

- چه مرگته نفس؟؟؟ اگه دوسم داری... اگه خوشبختیمو میخوای... چرا نمیتونی خودتو کنار من
بینی... چرا؟؟؟ دردت چیه نفس؟؟ بگو بدونم... داری دیوونم میکنی نفس... چشمات نگفته رسوات
میکنن که عاشقی... گر گرفتنتا به چشم دیده میشن... اما هیچ ربطی بین اینا و اون غم چشمات
وجود نداره... لعنتی لااقل دردتو بگو بدونیم... من که گفتم گذشتتو قبول کردم... من که گفتم همه
جوره پات وایمیسم... لعنتی آخه پس چته هم خودت آروم نمیگیری هم داری منو دیوونم میکنی؟؟؟

- دردم میدونی چیه؟؟؟ اینکه اندازه ی تو نیستم... تویی که هزارتا زن از زیر دستت رد شدن...
نیتونم... من زن خوشبخت شدن با تو و با هیچ مردی نیستم... من زن خوشبخت کردن نیستم...
اونم تویی که مزه ی هزار جور زن زیر دوندوناته... ولم کن لعنتی... مگه قراره هر کی هر کی رو
دوست داشت باهش ازدواج کنه؟؟؟ اصلاً میدونی چیه؟؟ آره دوست دارم... از قد و بالات خوشم
میاد... صدای بمتو دوست دارم... چشمای قهوه ایتو دوست دارم.. این اتیکت روی رفتار و کلام و
جذبتو دوست دارم... هر چیزی رو که مربوط به تونه دوست دارم... ذره ذره ی وجودتو دوست

دارم... اما کنار همه ی اینا ازت میترسم... من ازت میترسم ارسالان... زیادی زیادی برام ارسالان...
ازت میترسم ارسالان...متنفرم از این فالگوش وایسادات ارسالان...

و من معتقدم جمله های آخرمو نه ارسالان که همه ی کارمندای شرکت شنیدن...

ازوقتی شروع کرده بودم به اون اعترافای تلخ،شلی دستاشو حس کردم... دوباره یه ضربه بهش
میزنم که به خاطر همون شلی باعث میشه از میون پنجه هاش سر بخورم... از پشت یه سکندری
میخورم که زود به خودش میاد و میخواد مچمو بگیره اما قبل از اون خودم خودمو نگه میدارم... به
دو میرم سراغ کولمو چنگش میزنمو از در میزنم بیرون... حوصله فکر کردن به اونی رو که با باز
شدن در از جا میپره رو ندارم...

فقط دلم میخواد برم جایی که هیچ کس نباشه...

هیچ کس... حتی خودم...

اما دریغ... که همچین جایی وجود نداره...

صدای نفس گفتنای حنا که از پشتم میاد باعث میشه بی خیال رفتن به پارکینگ و برداشتن
ماشین بشم...هیچ دوست ندارم مثل تو فیلما تا من میخوام ماشینو روشن کنم بی اجازه سوار
ماشینم بشه... البته ماشین قراضم...

نمیدونم چرا اما اونو هم مقصر میدونم... از اونم ناراحتم... میدونم ک فکرم اشتباهه اما خوره افتاده
به جونم که اون نقشی داشته تو این لو رفتن حسام... شاید اگه اون درو آرومتر میکوبید این اتفاق
نمی افتاد...

اما مثل تو فیلما خودمو تقریباً همیشه گفت پرت میکنم جلوی تاکسی و مجبورش میکنم بایسته...
نمیدونم راننده موافق هست یانه... ولی میپریم رو صندلی کمک راننده و ازش میخوام بره...

و ما عمریه که عادت داریم به خواست و حقوق هم احترام نداریم...

میره... قبل از اینکه حنا بهم برسه... از تو آینه میبینم که شالی رو که نامرتب کشیده بود رو سرش
حالا رو شونه هاشه و داره رفتنمو نگاه میکنه...

و چه خوب که این راننده ی جون با اون ابروی از وسط سه بارتیغ خورده نه فضولی میکنه و نه
سوسه میاد...

سر خیابون ازش میخوام که بایسته... پیاده میشمو عذر خواهی میکنم و اسکناسی رو که میدونم خیلی بیشتر از کرایه ی چندصد متر و کمتر از بی ملاحظگی خودمه بهش میدم...

پاهام درد دارن... انگار توی کفش اسپرتم کباب شدن... حس میکنم یه تیکه زغال داغ زیر پاشنه های پامه... همین دردم باعث میشه از عالم خیال کنده بشم... و از گذشته...

برمیگردم به دنیای واقعی... به اکنون... به دنیای واقعی که تاریک شده...

ساعت موبایلمو نگاه میکنم... یازده شب... برای منی که بیرون بودن تنهایی رو تو تاریکی برای زن جماعت خطرناک میدونم...

و یه رقم که شاید برای اینکه نشون گر تماسهای بی پاسخ باشه نجومی به نظر بیاد... شاید یه رکورد... حداقل تو زندگی من که یه رکورده...

اما گاهی رکوردای زندگی آدم زیادی بی اهمیت میشن... شونه ای میندازمو سرازیرش میکنم تو جیب مانتوم... عیب نداره که یکم دیر باهاشون تماس بگیرم...

قبل از اینکه قفلو و در بچرخونم میون دو تا دست و گرمای یه تن اسیر میشم... کوبیده میشم به سینه ای که سفتی و بزرگیش میگه ستبرن... و شاید امید دارم که این تن و این سینه ی محکم مال کسی باشه که چند وقتیته عجیب راه آزدن همدیگه رو یاد گرفتیم...

اما... این بوی تند ادکلن میگه این تن مال ارسالان نیست... نگاهم سر میخوره رو دستایی که زیر سینم چنگ شدن... یه جفت دست جوون و سفید که اصلاً شبیه دستای بزرگ و سبزه و محبوب من نیستن...

و دلم برات تنگ شده ای که دنیا رو آوار میکنه رو سرم...

- ارمیا؟؟؟

- جونم...

و انصاف که این صدا پر از بغض و پر از دلتنگیه... پر از بی چارگی...

و من که متنفرم از این حالت تهوع و لرزش محسوسی که میون تابستون تن جوونش بهم دست داده...

و این ارمیا همون ارمیاییه که تو اولین تعقیب و گریزمون وقتی غافلگیرش کردم مثل یه دختر بچه ترسیده بود و رنگ به رو نداشت...

- ولم کن ارمیا... زشته وسط کوچه...

و چه بد که این بار من باید ادای یه دختر بچه ی ترسیده رو دربیارم و صدام بلرزه...

- نه... ولت نمیکنم... باز میخوای کجا بری؟؟؟

این صدا خیلی شبیه یکی از علائم طوفاهای بعد از آرامش زندگی منه...

طوفانهایی که سالهاست نتونستم به وجودشون خو بگیرم... طوفانهایی که همیشه ی همیشه ترسناک میمون...

- به خدا جایی نمیروم... تو وضعیت بدی هستی ارمیا... کسی بینه خیال کج میزنه به سرش... ولم کن رودر رو بشیم حرف بزیم... من اینجا تنها زندگی میکنم... یکی این وقت شب این جوری بیینتم نابودم ارمیا...

- نه نمیذارم نابود شی... بیا... بیا از این جا بریم تا کسی نیبتمون...

و بازم چه بد که یه نفسایی که میخوره به جایی میون گونه و لبم بوی تند مستی نمیده... ارمیا هوشیاره و قاطعانه رفتار کردنش میگه برای یه بارم که شده باید از آدم هوشیار بیشتر از یه آدم مست بترسم...

این جمله و این هوشیاری الانش میگه که اشتباه حدس نزدم... که یه سونامی در راهه برای من...

و وقتی به تقلا میفتم برای رهایی، دستی که میشینه رو دهنم و منو با خودش میکشه میگه؛ گاهی باید بگی اشتباه کردم... گاهی نمیتونی یکه و تنها همه ی ناجوریای دنیا رو جور کنی... گاهی نباید خودتو مسؤل از چاله درآوردن بقیه بدونی... چون اون وقت خودت با سر میری تو چاله ی زندگی طرف... گاهی میای ثواب کنی خودت میون آتیشش جزغاله میشی...

و من دقیقاً اون آدمیم که الان دارم میون بساط ثوابی که الم کردم جزغاله میشم... درست وقتی که تیزی روی پهلوام حس میکنم... اونم زمانی که میخوام لب باز کنم و از پرنده ی پر زده ی میون این خیابون کمک بخوام...

و درست تو همین لحظه به این نتیجه میرسم که حتی من هم از مردن میترسم...

منی که شاید تا چند دقیقه ی پیش آرزوی مرگ داشتم از بیچارگی... و فکر میکردم چیزی تو دنیا نیست که بخوام بخاطرش بچسبم به دنیا... اینکه چیزی برای از دست دادن ندارم...

اما الان که این چاقو رو پهلوامه... اونم تو دستای یه جوون نخبه و شیک و پیک یه عالمه چیز جلوی چشمم صف میکشن...

ارسلانی که میدونم عارغم دعواها و ناسازگاریای این روزامون با صدمه دیدنم خواهد شکست... ترانه ای که میدونم تنها خونوادش محسوب میشم...

حنایی که میدونم با کوچکتین آسیب من مادرانه هاش گل خواهند کرد و خودش رو شرمنده ی ارس خواهد دونست...

و آبتینی که میدونم روزی که نمیدونم دیره یا زود دوباره مامان صدام خواهد کرد... و من بی صبرانه منتظر اون روز هستم...

پرتم میکنه تو ماشینی که ماشین همیشگی نیست... ریموت رو میزنه و ماشینو دور میزنه... با سرعت فوق العاده ای سوار میشه که وقت نمیکم تو چند ثانیه ای که دوباره قفل ماشین باز شده پامو به زمین برسونم...

و الان که یه دستم به دستگیره ی در نیمه بازه و یه دستم تو دستای اون اسیر میدونم آدم میتونه بارها و بارها تو زندگی حس کنه که داره بیچاره ترین لحظه ی زندگیشو لمس میکنه...

گریم در اومده و در ماشین بازم قفله...

و از اونجایی که همیشه رو دوش شانس سوار بودم و داشتم ازش کولی میگرفتم خیابون یازده شب آخرین روزای تابستون زیادی خلوته... انقدری که به شیشه کوبیدنام نتیجه نده...

با چراغای خاموش و در حالی که هنوز دستم تو دستشه و نمیداره خیلی تکون بخورم، کوچه پس کوچه میکنه و وقتی خیالش راحت میشه که جیغ و دادا و تقلاهام توجه جلب نخواهد کرد سرعتشو زیاد میکنه...

و من بارها حس کردم متنفرم از زن بودن... از ذلیل بودن... از ناکارآمد بودن میون ترسا و ورطه های زندگیم...

تنها فکری که میون این ترسا به ذهنم میرسه چیزی که شاید بارها تو فیلما دیدم... و اعتراف میکنم که فیلمای آبکی و غیر آبکی همیشه ام مسخره نیستن و فیلم نمیمونن... شاید اگه این صحنه هارو تو همون فیلما ندیده بودم به این مخیله ی از ترس از کار افتادم نمیرسید که دست تو جیبم کنم و موبایل اکثر اوقات سایلنتمو به کار بندازم...

تنها کاری که از دستم بر میاد باز کردن قفلش و دو بار لمس کردن دکمه سبز موبایل نیمه قدیمیمه... و از طرفی سعی میکنم با تقلاها و التماسم به ارمیا این حسو بدم که هنوز حواسم پی ترسامه...

میدونم که اونم ترسیده... اون حرفه ای این کار نیست که همه ی جوانبو سنجیده باشه یا براش عادی باشه این کارا...

و میدونم آدمایی که تو چند ساعت اخیر از سر نگرانی بهم زنگ زدن هر کدومشون شمارمو ببینن بلافاصله حمله میکنن به گوشی...

کمی صبر میکنم و با صدای بلندتری شروع میکنم به التماس و خواهش...

نمیدونم شماره ی کی رو گرفتم... اما امیدوارم این التماسا و این تماس ه دادم برس...

طبق یه قرار داد نا نوشته عادت کره بود به محض اینکه مشکلی پیش میومد که یه پاش نفس بود میرفت سراغ حنا یا ترانه...

و حالا رو به روی حنا و ترانه ی نگران نشسته بود...

و انگار قرار بود تا ابد کسی عادت نکنه به این هر از چند گاه غیب شدنای چند ساعته و چند روزه ی نفس...

نفسی که حالا خودشم مونده بود تو اینکه چطور باید کنترلش کنه...

از طرفی ترس داشت که با یه حرکت کوچیک و افراطی از خودش دورش کنه... درست مثل امروز...

و از طرف دیگه یه سری حرکات هیچ رقمه تو کت خودشو تعصبش نمی رفت... درست مثل همین حالا... که خون خونشو میخورد... از اینکه آخر شب بود و این دختر نه به موبایلش جواب میداد نه به تلفن خونه...

شاید اگر شرایط نرمالی داشتن خیلی خوب میتونست تنبیهش کنه... شاید با یه صدای بلند... شاید با یه قهر طولانی مدت...

ولی اینو خوب درک کرده بود که اینا فقط و فقط راهای رم دادن نفس بودن... اون عمری بود که سر خود زندگی کرده بود... رفتار کرده بود... تصمیم گرفته بود... و جواب پس نداده بود... و حالا موقع خوبی نبود که از نفس تعهد بخواد... که هنوز نفس نه قبولش کرده بود و نه حاضر بود چیزی رو به عهده بگیره....

حتی عشقی رو که تو چشما و تک تک حرکاتش سوسو میزد...

تنها چیزی که حاصل چند ماه تلاش بود این بود که اشاره های غیر مسقیم به علاقتش کرده بود... اون دوست دارم میون تب و هیزون یه شب محرمیت رو نمیتونست به حساب ابراز علاقه بذاره... اون شب حال نفس حال یه آدم نرمال نبود...

بی اعتبار تر از حال یه آدم تا خرخره مست بود حال اون شب نفس...

تا همین بعد از ظهر که اعترافشو به حنا شنیده بود... که خب همون اعترافم با یه دعوا زهر شده بود... و صد البته با اون زجه های نا امید که من بلد نیستم... من آدم خوشبخت شدن و خوشبخت کردن نیستم...

فهمیدن درد نفس سخت نبود... اون از محرمترین و عزیز ترین مرد زندگیش خورده بود...

سخت بود اعتماد کردن به مردای دیگه... سخت بود نترسیدن از جسم مردای دیگه...

اما حق خودش میدونست که اجازه داشته باشه برای اینکه کمکش کنه... این که کمی بهش تکیه بشه...

از طرف زنی که صادقانه و تا بی نهایت پاش ایستاده بود... برایش اعتراف کرده بود... غرور شکونده بود...

با صدای موبایل به خودش میاد... نفسی که حک شده رو صفحه ی موبایل فوق مدرنش حکم دم مسیحا رو داره برای قلب نگرانش...

سعیش بی نتیجست برای اروم موندن... صداش انباشته از خشم و طلبه...

- دختره ی نفهم کدوم گوری هستی ظهر تا حالا؟؟؟

به جز صدای خش خش هیچ چیز عایدش نمیشه...

- الو...

-بازم صدای خش خش...و شاید چیزی که میشد حرکتش رو لمس کرد...

- الو نفس... صدامو داری؟؟؟ الو...

- ارمیا..ووروخدا...ذار برم...

این جواب عجیب بود... چون اون ارسلان بود نه ارمیا...و نگرفته بودش... نا مفهوم بود ذهنش... غیر قابل درک بو این جمله...

- بری؟؟؟ ..جا بری؟؟؟ تازه پیدات کردم... میدونی چند ... در به در دنبالتم؟؟؟ فکر میکردم ...از خونه رو دادی ...سه تعمیر... اما کارگرا گفتن طرف حسابشون یه ...ردن کلفته نه یه ... تازه اون موقع فهمی... قالم گ..شتی...

این صدای غریب و نیمچه مردونه که حساسش کرد... مشکوکش کرد و اخماشو تو هم کشوند... و صدای فریادی که نفس رو صدا کرد و جمع کنجاو شده رو کنجاوتر و نگران کرد...

و بی شک این صدا متعلق به همون ارمیا بود... پر از بغض... پر از عصبیت...

توی خش خشا صداها نا مفهوم بود... دست بالا آورد تا هاوش رو از ادامه ی جمله ی چیزی شده منع کنه تا بتونه راحت تر صداها رو داشته باشه...

با اشاره ی دست اردلان موبایل رفت رو اسپیکر...

و صدای التماس گونه ی نفس: ارمیا یعنی چی این ح..فا... من ..را باید از تو فرار ...نم؟؟ پول لازم داشتیم واسه ع...سی خواهرم.. خونه رو ف..ختم...لازم بود ازت اجاز بگیرم؟؟؟

- ...از نه...اما خبر که باید میدا...
- چرا؟؟ مگه بهت نگ...م هر چیزی که ..ینمون نبوده ام ت...وم شده؟؟؟
- چیزی بین ما نب...ده نفس؟؟؟
- نه... من همون اول گفتم... برای بارم هزارم می..م... از اولم قرار نبود بین ما چیزی باشه... نبود ارمیا... نیست ارمیا...
- حرفایی که با بالا رفتن تن صدا ها مفهوم و مفهوم تر میشدن...
- خفه شو نفس... خفه شو... چس اینی که این تو میزنه چیه؟؟؟ اینی که شب و روز برام ندا...ته؟؟؟ نفس عشق هیچی نیست؟؟؟
- ارمیا به خدا اشتباه میکنی... اون عشق نیست... عقدست... عقده ی داشتن من... عقده ی دخالت پدرت تو کار و علاقت... تازه گیرم که باشه... اشتباست ارمیا... من و تو مال هم نیستیم...
- چرا؟؟؟ چون تو از من بزرگتری؟؟؟ مدیونی هر روز چند تا ازدواج ای شکلی اتفاق میفته؟؟؟
- نه نمیدونم... حرفامم ربطی به اختلاف سنی نداره... موضوع اینه که من تو رو دوست ندارم... یعنی اون عشقی که لازم تو قلب آدم باشه برای ازدواج تو قلب من نیست ارمیا... تو برای من ف...ط یه برادر یا یه دوست اجتماعی کوچکتتر از خودم هستی که از هم صحبتی باهاش فقط به خاطر هوش و سواد بالاش لذت می...رم... من نمیتونم عاشقت باشم...
- پای اون یارو وسطه نه؟؟؟
- کدوم یارو ارمیا؟؟؟
- همون مهندس قل چماقه... همون که زد دستمو شکوند... همون بی ناموس بیشرفی که داره عشقمو قر میزنه...
- درست حرف بزن ارمیا... توهین نکن... حتی اگه اونم نبود قرار نبود من تو رو بخوام...
- و دلی که اگه تو امنیت بود قنچ میرفت برای این طرفداری تو اون گیر و دار ترس و واهمه...

- چیه بهت برم بخوره از عشقت بد میگم؟؟؟ دیدی همون اولم درست حدس زدم؟؟؟ دلت واسه اون عوضی سریده که منو نگام نمیکنی؟؟؟ کور خونده نفس... کور خوندی... تو مال خودمی... نمیذارم دستش بهت برسه...

- خفه شو ارمیا... خفه شو... بی همه چیز تویی... تویی که نمیفهمی نمیخواهت یعنی چی... اون بدون اجازه ی خودم حتی نگام نمیکنه... تو چی؟؟؟ نصفه شبی کدوم گوری داری منو میبری؟؟؟ برم گردون خونه... زود باش... واسه چی اومدی اینجا؟؟؟ مسیر کرجه نه؟؟؟

- دِ نه دِ... کدوم ونه... جای تو پیش منه... اینجا... آرزوی خودتو تنتو به دش میذارم... مال خودمی... تا دنیا دنیاست میخوام نوکریتو کنم... یه امشبو بد میگذرونی کنار این بچه... امشب میفهمی که بچه هام میتونن... بلدن راضی نگه دارن طرفشونو... بهت میفهمونم هیچیم از اون پشت کوهی کمتر نیست...

و ترسی که برای بار اول این طور تجربه میشه تو دل ارسالانی که شاد تا شاید چند دقیقه ی پیش خودش رو نترس میدونست...

و حالا از صدقه سری حضور نفس کنار یه عالمه حس دیگه داشت ترس رو تجربه میکرد... از حرفای به طرز واضحی بو دار ارمیا... از هق هق نشسته تو صدای نفسی که اگه یکبار دیگه آسیب ببینه سرپا شدنش فقط کار معجزه گونه های خداست...

- نه ارمیا... چی داری میگی تو؟؟؟ تو که میگی دوسم داری... اینه راه دوست داشتن؟ که به زور ورم داری ببری هر جا که دوست داری؟ تو رو خدا ارمیا برگرد... کجا میری؟؟؟ گفته بودی یه باغ از مادرت تو مهرشهر داری نه؟؟؟ میری اونجا؟؟؟ تو رو خدا ارمیا... نرو... برگرد ریم یه جا بشینیم حرف بزنیم... تو رو به روح مامانت ارمیا برم گردون داری سکتیم میدی... صدای یه تقه ی بلند و آخ ظری و پر بغض گوشاشو داغ میکنه...

- دیگه گولتو نمیخورم... امشب مال من میشی... باید بشی... حق نداری... حق نداری روح مادرمو قسم بدی...

و چیزی مثل ساعقه حمله میکنه به مغزش... اگه این صدا منو اینجا اینطور میترسونه الان نفس چه حالی داره... دختر آسیب دیده و همیشه ترسیده ی من... حتماً رو به موته از ترس...

و این ویلای مهرشهر همون چیزیه که باید شنیده میشد و تا حالا رو مبل میخس کرده بود... به کمک اون دستای به زور قفل شده رو دسته ی مبل...

جهشی از جاش میزنه و چنگ میزنه به موبایلی که هنوز صدای مکالمه از توش میاد... میره سمت در...

- اردلان به پلیس خبر بده... میرم سراغ بابای پسره...

هاوش بلند میشه: وایسا ارسالان... منم میام...

نگاش میکنه.. فکری به ذهنش میرسه...

- تو برو سراغ بابای پسره... من راه میفتم سمت کرج... آدرسو پیدا کن زود بهم برسون... زود باش هاوش... الان میمیره دختره از ترس...

هاوش جدی و عصبانی با رگای برجسته ی گردنش سر تکون میده... و نگاهش به رگای برجسته تر از رگای خودش ارسالانه که در حالی که سرسری کتونیاشو پاش میکنه غر میزنه زیر زبون: به خداوندی خدا... دستش بهش بخوره کل تیرو طایفشو به باد میدم... کاری میکنم هفت نسل عقب و جلوش نفرینش کنن... زود باش هاوش...

و هر سه مرد ترسیده نگران و عصبی با خروار خروار غیرت از جا جنبیده شده میزن بیرون...

که نفس آدم دوباره آسیب دیدن از طرف یه مرد نیست...

ماشینو بدون دقت میکشه کنار ویی دقت تر و کج و کوله پارک میکنه... سخت نبود پیدا کردن ویلایی که آدرسشو هاوش فرستاده بود... خودشو شدیداً مدیون جی پی اس موبایلش میدونست و صد البته ویلای طعنه زن به کاخی که چهار تا خیابون بالاتر از ایجا کار خودش بود برای یکی از دوستاش... ویلایی با ظاهر غربی برای دوست چهل و پنج ساله ای که کادویش بود به همسر نوزده سالش...

نگاه سریعی به پلاک پیچ شده رو دوار میندازه و بدون معطلی خودش رو از رو در بالا میکشه...

بی اهمیت ترین چیز دنیا الان دیده شدن و دزد خونده شدن...

صدای سگی که جلو در بسته شده بلند میشه و به تبع اون صدای چند تا سگ از ویلای اطراف...

نزدیک امارت داخل ویلا که میشه سخت نیست پیدا کردن جایی که باید بره... توی اون تایکی مطلق میره سمت تنها روشنایی که تو خونهمهست...

نزدیکتر که میشه صدای نامفهوم فریادای نفس میگه که درست اومده... دستگیره ی درو بالا پایین میکنه.. قفله... لعنتی دیواهن واری نثار در میکنه و میره سراغ پنجره ی تمام قدی که دزدگیراش کنار رفتن... برمیگرده عقب و یکی از دو تا صندلی رو که کمی دورتر کنار یه میز چیده شدن برمیداره... با ضربه ای که میزنه شیشه تمام قد پنجره خرد میشه... خودشو میندازه تو به محض کنار رفتن پرده ی ضخیم و تریاکی رنگ از دیدن صحنه ی روبه روش خون به جوش اومده تبدیلس میکنه به یه دیو دو سر...

نفس نیمه جونی که با نیم تنه ی نیمه برهنه کنج دیوار کز کرده... با دهنی خونی... و ارمیایی که صورت سرخ کرده و هاج و واج این حضور ناگهانی هنوز یه دستش بنده رو بازوی برهنه ی نفس... خیز بر میداره سمتشون که ارمیا با دیدن این حرکت نفس رو ول میکنه که محکم میفته زمین... بی توجه به نفس پخش شده رو زمین میره طرف اونی که دیگ غیرتشو به جوش آورده...

و درگیری که خودشم نمیدونه که چقدر طول میکشه... درگیری که فقط دقیقه های اولش با مقاومت ارمیا همراه بود و بعدش اون شد تنها کسی که ضربه میزد و فحش میداد...

مشتا و لگدایی که از با تموم وجود نثار میکنه ولی نمیتونن آتش خشمشو فرو بنشونن...

با کشیده شدن بازوش توسط یه دست محکم به خودش میاد... مگه چقدر از زد و خوردشون گذشته که هاوش روبه روشه؟؟؟

- کشتیش پسر... ولش کن...

- تو ولم کن هاوش... منم همینو میخوام... که با دستای خودم جونشو بگیرم...

خم میشه و پنجه هاشو دور گلوی ارمیا سفت میکنه...

و پنجه های هاوش که دور مچش محکم میشن تا حد مقدور زور دستاشو بگیرن...

- ولش کن ارسالن... تا میخورده زدیش... جون نمونده که ازش بگیری...

سر برمیگردونه: فکر کنم نفس کمک لازم داره...

نگاه خجولی رو که زود گرفته میشه از کنج دیوار تعقیب میکنه... میرسه به یه موجود کبود و نیمه برهنه ای که با دستای چلیپا جلوی تنش خشک شده... آه تنها چیزیه که شنیده میشه...

این موجود رو رسماً همیشه مرده حساب کرد...

از روی سینه ی ارمیا بلند میشه و میدوئه سمت نفسی که بی شک ساختن دوبارش شاق ترین کار عالم خواهد بود...

جلوش زانو میزنه... دستاشو فرو میکنه میون موهاشو با تموم توان میکشه... و چشماش که سر میخوره رو تنش... به جای پنجه هایی که از روی بازوش تا ساعدش کشیده شدن... جای دندونی که گردن و جناق سینشو به خون نشونده... قطره های خونی که روی لب ورم کردش خشک شدن...

نه... ساختن دوباره ی این موجود شاق ترین کار عالم نیست... نا ممکن ترین کار عالمه...

- نفسم...

ماتم همه ی عالم لونه کرده توی صدای لرزون و پر بغض اونی که فکر میکرد میتونه تکیه گاه باشه... اما حالا خودش نیاز مبرمی داره به یکی که بتونه بهش تکیه کنه...

بی حرکتی نفس نگرانش میکنه...

- نفس؟؟؟

دستشو از موهاش جدا میکنه و مچ دستای چپا شدشو میگیره... مقاومت نفس متوجه تنه ی نیمه برهنش میکنه... چشماش میگردن و فقط یه مانتو آش و لاشو وسط سالن شکار میکنن... دست میگیره به پایین تیشرتش و از تن درش میاره... یقشو میکنه تو سر نفس...

دلش گریه میخواد: بیوشش نفس...

اما بازم بی حرکتی نفس... میخواد به زور دستاشو از تنش جدا کنه تا بتون آستین لباسو تنش کنه که نه گفتن نفس با جیغ غافلگرش میکنه... متوجه هاوش میشه که کمی دورتر دست تو موهاش کرده پشت بهشون ایستاده... چقدر ممنون این درک و شعور پسر عموشه... کمی زور میزنه تا بتونه تیشرتو کامل تنش کنه...

- نگام نمیکنی خشکلم؟؟؟

و حالا دیگه مطمئنم که نفس تو این دنیا نیست... تو این زمان... تو این مکان...
مطمئنم که نفس الان تو کی از آپارتمانای تهران... تو شش سال پیش کنار دیوار کز کرده و داره
یه شب وحشتناکو تجربه میکنه...
- نفس نگام کن توروخدا...
و گریه ای که کاش بکنه و نمیکنه... و این گریه نکردن خیلی وحشتناکه...
صورتشو قاب میگیره و بالا میاره: نفس منو نگاه کن... نفس...
چشمایی که به اون خیره شدن نشون یه طوفان وحشتناکن...
صدای آژیر ماشین پلیس که میگه اگه خودشون اقدام نکرده بودن معلوم نبود چه بلایی سر نفس
آمده بود... هرچند خیلیم همیشه طمئن بود که نهات مصیبت سرش نیومده باشه...
سری رو که تو دستشه تکون میده... حالا هاوشم کنارشون زانو زده...
- د لامصب بیرون بیا از اون شب لعنتی... نفس نگام کن... کشتی منو...
عاجز که میشه هاوش دستشو از رو صورت نفس جدا میکنه...
- بیچاره شدم هاوش...
و به طرز عجیبی میل به گریه داره...
- برو کنار ارسلان...
هاوش جاشو میگره... دستشو عقب میبره و محکم میکوبه طرف راست صورتش... ضربه دوم و
سوم محکم تر زده میشن... نگاه خیرش تکون میخوره با ضربه ی چهارم
صورتش جمع میشه از حس درد سیلیایی که میخوره به صورت عزیز تز از جونش... دوست داره
دستای هاوشو بگیره و سرش داد بزنه که؛ چیکار میکنی مرد؟؟ این موجود نحیف و کوچولویی که
اینطور از ته دل میزنیش همه دارایی قلبمه...
نگاهش که فضا رو پیدا میکنه... ذهنش که موقعیت رو آنالیز میکنه... نفس کشیدن یادش میره...
چشماش میره رو دستای هاوش که شونه هاوش گرفته...

پسش میزنه...

- به من دست نزن...

سخت میگه این جمله رو...

و بعدش مثل ماهی بیرون افتاده از اب مدام لب میزنه تا کمی بتونه نفس بگیره... لب پایینش
خونی و لب بالایش به طرز رقت انگیز خشک و سفیده...

- نفس...

این صدای غمگین ما ل هاوشیه که تو این لحظه سعی میکنه اوضاع رو مدیریت کنه برای دوتا
موجودی که میدونه یکی بیشتر دیگری ترسیدن... دستش میره جلو تا انگشتای لرزونشو بگیره...

جیغ میزنه: نه... دست نزن...

دست بالا میبره به نشونه ی اطاعت... نوع نفس کشیدن نفس شدیداً نگران کننده میشه...

با ورود پلیس هاوش برمیگرده سمتش از بین دندونای قفلش غرش میکنه: جمع کن خودتو
ارسالان... دختره داره از دست میره... وقت وا دادن نیست... جم کن خودو من باید جواب اینارو
بدم...

بلند میشه و فرصت جواب دادن نمیده...

کمی مسیبر رفتنشو نگاه میکنه و با صدای خس خس نفس به خودش میاد...

حق با ارسالانه... وقت برا عزا داری زیاده...

نفس چنگ زده به یقه ی تیشرتی که رسماً داره توش شنا میکنه... ترسیده از بی هوایی تقلا میکنه
برای یه دم هوا...

خودشو میکشه جلو و دوباره سرشو تو دستاش میگیره... منظور حرکتای نفسو میگیره؛ اینکه ولم
کن... دست بهم نزن...

اما جونی نمونده برای در اومدن صداش...

- آروم باش نفس... چیزی نشده که... نگاه کن منم ارسالان... قریونت برم آروم باش و نفس
عمیق بگیر...

دستای سردش یقه تی شرت رو ول میکنن و اینبار چنگ میشن رو سینه ی ارسالان که شبیه یویو شدن از زیاد بودن حسایی که همزمان به قلبش هجوم آوردن... با لمس سردی دستاش یادش میاد بدون لباس نشسته...

و ناخنایی که فرو میرن تو پوست سینش نماینده عذاب دخترکشن...

میکوبتش به سینه ی داغش و با یه دست آروم پشتشو ماساژ میده و با یه دست صورتشو نوازش میکنه... سرشو خم میکنه و تو گوشش زمزمه میکنه: آروم جونم آروم باش... آروم دخترکم... آروم کوچولوی من...

و این موجود کوچولوی چسبیده به سینش چیزی شبیه به یه جوجه ی زرد و خیسه که تو معرض باد قرار گرفته...

-ببین... حرکتای سینمو حس میکنی؟؟؟ سعی کن همزمان با من نفس بکشی... آفرین دختر خوب... همزمان با من... نفس بکش نفسم... همه چی خوبه کوچولو... ببین همه چی تموم شده... اتفاق بدیم نیفتاده که بخوا اینطوری بترسی...

اما دریغ از ذره ای تغییر تو ریتم تقلاهای نفس... همچنان سفت و سخت ناخن میکشه رو سینه ی برهنش...

نگران سر میچرخونه تا کمک بگیره... چشماش توی آشپزخونه ای که نزدیکشونه رو شیر آب زوم میکنن... یه شیر آب فنری محترک...

با همه ی سرعت سراغ داشته از خودش دست میندازه زیر بدنشو بلندش میکنه... میدوئه سمت آشپزخونه و میذارتش جلوی سینک ظرفشویی...

شیر آبو باز میکنه و سرشو به زور خم میکنه و آب سرد رو میگیره رو سرو سینش... این حسو بارها تو حموم تجربه کرده... چیزی شبیه به یه شوک که به سیستم تنفسی وارد مشه...

و چه خوب که جواب میده... هینی که نفس میکشه نفسی که یک باره از سینش پرتاب میشه بیرون تنها چیزیه که تو این لحظه از همه ی دنیا میخواود...

تقلا میکنه برای راست شدن اما اجازه نمیده... کمی دیگه آب سرد میریزه رو سر و سینش و بعد بلندش میکنه... همه ی صورت نفس و تیشرت سورمه ای رنگ خودش خیس آبن...

گریه داره حال این موجود ترسیده و تقریباً زخمی روبه روش... و حال زار دل خودش که ترسیده از لحظه ای که نفس از تو شوک دربیاد...

دوباره تو حجم پهن سینهش قایمش میکنه دوباره... برای چند لحظه نفس خودشم قایم میشه از سردی اون تن خیس چسبیده به سینهش... فحشی زیر لب به خودش میده که چند برابر این سرما رو تحمیل کرده به سر و سینه ی ظریف موجود کوچولویی که حالا نفساش آرام شده و البته به طرز غریبی خودشم داره آرام و بی حرکت میشه...

تن تکیه داده به سینهش که شل و سنگین میشه سر خم میکنه تو صورتشو با چشمای بسته روبه رو میشه...

دوباره بلندش میکنه و برمیگرده تو سالنی که هاوش توش داره با افسر حرف میزنه... میخوابونتش روی مبل و در حالی که میره سمت شال و کوله ی نفس هاوشو صدا میکنه: هاوش... حال نفس خوب نیست... از هوش رفته... باید بریم...

و این یه تشر غیر مستقیم به افسر و همراهاشه برای زودتر انجام شدن فرمالیته های اداری...

و نیم ساعت بعد که ارمیا همراه پلیسا روونه شده، تو صندلیای پشت ماشین هاوش نشسته و در حالی که نفس بی هوش رو رو پاهاش داره و تو آغوش کشیده به این فکر میکنه که بعد از این چه خواهد شد؟؟؟

و نگاه نگران و متفکر هاوشه که گاهی میخ چشماش میشه... گاهی میخو دستا محکم به هم گره خورده دور تن نفس...

و سرعتی که به یمن نصف شب بودن و خلت بودن خیابون لازمه سرسام آور باشه برای رسیدن به جایی که دکتر افخمی و همسرش انتظار نفس رو میکشن...

=====

برانول رواز تو رگ پشت دستم بیرون میکشم... چند قطره خون ازش میزنه بیرون... با دستمال کاغذی پاکش میکنم...

- نمیتونی وایسی پرستار بیاد نه؟؟؟

- نه... خودت که میدونی...

لحتم تند نیست... صدام بلند نیست... میدونم که آروم ترین و مظلوم ترین لحن ممکن رو دارم...
اما همه ی حرفام پر از زخم... پر از زهر... میدونم که میسوزونتش...

میدونم که جون به لب کردم هرکی رو که دورو برم بوده...

دست دراز میکنه تا کمک کنه که از تخت پایین بیام... کف دستمو به نشونه ی استپ بالا میارم...
چشمای نمدارش خیس خیس میشن با این حرکت... اما ایست می کنه...

خوبه که میدونه تو این شرایط باید با دلم راه بیاد...

خوبه که میدونه اگه به دلم راه بیاد چند روز بیشتر طول نمیکشه این سرکشایی که دست خودم
نیست... از لمس شدنایی که مؤنث و مذکر نمیشناسه...

سنسورای لامسم حساس و زود رنج شدن... با کوچکتین تماسی گر می گیرم... میترسم...

دست خودم نیست... عارغم همه ی تلاشم نمیتونم این حسمو قایم کنم...

- قربونت برم میفتی کار دستمون میدیا... گیج داروهای...

- مواظبم... نگران نباش...

- اینطوری نکن نفس... اینجوری نباش...

- حنا خواهش میکنم... فکر میکردم تو بهتر از همه میدونی الان باید بذارینم به حال خودم...

- میدونم عزیز دلم... اما نگرانتم... داروهای قوی ای بهت تزریق کردن... تنت شله... بلایی سرت
بیاد ارسالن هممونو به صلابه میکشه...

- به اون چه مربوطه؟؟؟

- به اون چه مربوطه؟؟؟ نمیدونم والا... تا اونجایی که یادمه دو روز پیش خودت به خاطرش زار
میزدی... قصه ی دلدادگی اونم که آبا اجداد خواجه حافظم میدونن...

بهش برخورده؟؟؟

کی رفت تو جبهه ی ارسالن که من بی خبر موندم؟؟؟

- تا دو روز پیش هردومون اشتباه میکردیم... بکنین قال قضیه رو... تمومش کنین... تا پمو بده...

تاپ صورتی رنگو از تو کوله پشتی خودم در میاره و میده دستم...

- شلوارم بده...

بره وار اطاعت میکنه...

با همه ی ضعف من ازش متنفر نشسته تو وجودم میرم تو دستشویی تا لباس عوض کنم... احتیاط شدیداً شرط عقلم...

لباس سرهمی بیمارستانو از تنم میکشم بیرون... بوی گند عرق و موهای بهم چسبیدم دلیلای خوبین برای تنفر از تن خودم...

اما وقتی جلوی آینه ی لوکس رو شویی وایمیسم به نتیجه میرسم که دلیلای قوی تریم هست... مثلاً جای دندونی که گردن و سینمو کبود کرده... و اون سه تا خط قرمزی که از بازو تا ساعدم نقش انداخته... تهوع میگیرم از دیدنشون... چیزی تو معدم جابه جا میشه... اما بالا نیاد...

از این تن متنفرم... از این تن که شده بهانه ای برای اینکه همه فکر کنن فقط برای بغل خوابی آفریده شدم...

حضور حنا پشت در نیمه باز قابل لمس...

- کی گفته منو بیارین اینجا؟؟؟ میدونی هر شبش گرونتر از هتلاهی کیشه؟؟؟؟

- ارسالن آوردت...

- توجه کردی خیلی ارسالن ارسالن میکنی؟؟؟

- خود توجه کردی این روزا ارسالن بیشتر از همه، همه جای زندگیت هست؟؟؟؟ وقتی جواب همه ی سؤالات به ارسالن ختم میشه من چی کار کنم؟؟؟ بیا بیرون تا دوباره ولو نشدی اونجا... نشینیدی مگه؟؟؟ داروها منگ میکنن...

نه.. اشتباه نمیکنم... رو ارسالن حساس شده...

بیرون میام: بوی سگ مرده میدم...

- بریم خونه دوش بگیر... انقدر بد و از ته دل حرف زن... به خدا نفس بخوای ادا دربیاری با من طرفی...

دستی زیر چشمای خیسش میکشه با بیرون اومدنم...

برای اولین بار تو عمرم ناراحتی از اینکه اون خط به خط منو خونده و از بره...

شاید نشدنی باشه گول زدن این یارغار...

کشو ازش میگیرم موهای نا مرتبمو با انگشت شونه میکنم و بالای سرم جمع میکنم... به نفس

نفس افتادم به خاطر فشاری که به خودم میارم برای قوی و سرپا موندن...

مانتو رو میکشم رو تنم و شالو میندازم رو موهام: بریم...

- کجا؟؟؟ بذار ارسال مدارک ترخیصتو بیاره...

از شنیدن دوباره ی این اسم پلکامو رو هم فشار میدم و تنو تکیه میدم رو تخت...

- چرا اون حنا؟؟؟

- واسه اینکه وظیفمه... واسه اینکه حق منه... واسه اینکه نتونستم مواظبت باشم... واسه اینکه اگه

من و غیرتم انقدر بی عرضه نبودیم تو الان اینجا نبودی... اینطوری نبودی...

با چشمای بسته گوش میدم به حرفاش... نطقش که تموم میشه چشم باز میکنم... صورت بیشتر

اوقات ته ریش دارش حالا میون موهاش غریبه به نظر میاد...

اونم دست دراز میکنه تا کمکم کنه... از این یکی بیشتر میترسم...

جیغ میزنم: جلو نیا...

کپ میکنه... ایست میکنه... و بیرون زل میزنه بهم...

شرمنده از صدی بلندم سر میندازم پایین: معذرت میخوام... دست خودم نبود... خودم میتونم...

دوباره نگاه میکنم... غمو تو چشماش میبینم... و آرواره هایی رو سفت شدن... و سیبک گلویی که

تکون تکون میخوره... و مشتی که میره تو جیب شلوارش...

نگاهش میره دنبال حنایی که شاهد این صحنه هاست... حنا سری از تأسف تکون میده و من دلم مرگ میخواد...

و من موندم تو حکم اینکه وقتی مرگ هست نمیخوایمش... وقتی نیست آرزوشو داریم... چرا اون شب با یکم مقاومت کاری نکردم که ارمیا اون چاقو رو تو پهلووم فرو کنه؟؟؟ یا میمردم و الان این تیزی رو با دیدن این صحنه تو قلم حس نمی کردم یا زنده میموندم ولی به این حال نمی افتادم...

صاف که میشم راهو باز میکنه و با دست اشاره میکنه که جلوتر بم... کمی تلو تلو میخورم... تنش بی اختیار میاد جلو ولی پاهاش تکون نمی خورن...

محکم تر از اونی که واقعاً هستم راه میفتم... دنبال میاد... تو دلم با خودم شرط بندم که میخواد مواظبم باشه...

ضعیف بودن همون چیزیه که باعث میشه بقیه ازم کنار نکشن... اونا منتظر کوچکترین ضعن تا بهونه دستشون یاد برای آویزون کردن من از زندگیشون...

و این آخرین چیزیه که میتونم تحمل کنم...

با حس گرمایی که به تنم تزریق میشه چشمامو باز میکنم... یه گرمای وحشتناک... گرمایی که حس بغل خوابی رو بهم میده... بدون اینکه بدونم این گرما حاصل دست کیه با پشت دست میزنم بهش و نیم خیز میشم... دمر بودنم باعث میشه وهای خیسیم بریزه جلو... خیسشونو که با گردنم حس میکنم چندشم میشه... لرز میکنم... هم از سرما هم از فکر اینکه دیگه از خودمم بدم میاد...

- آروم باش نفس... خواب بود...

بی اختیار صدام میره بالا: مگه نیگم به من دست نزن... دست نزن لعنتی...

- داد نزن... هر چیصدا ت کردم بیدار نشدی... داشتی خودتو با پتو خفه میکردی... واسه چی میچپونی تو حلقه پتو رو؟؟؟ نفهمیده بودیم که کارت تموم بود...

پتوی توی مشتمو بیشتر فشار میدم... کاش میشد که بشه... کاش اتفاق می افتاد... کاش کارم تموم میشد...

- به تو چه عوضی؟؟؟هان؟؟؟ به تو چه؟؟؟ به شماها چه؟؟؟ چرا نمیرین پی زندگی خودتون... چرا نمیدارین با همین پتوی توی حلقه خفه شم؟؟؟

و هنوز ارمیا جلوی چشممه... با اون قیافه ی خیلی شبیه پدرم... با پنجه ایی که میکشید رو تنم و از جای هر کدوم خون فواره میزد...

چشم میچرخونم تو اتاق... حنا بالا سر ارسلان ایستاده و ترانه ی اشک ریز پشتش...

پتورو سرم میکشم و دوباره همونطور دمر تو خودم جمع میشم...

روی دیدن هیچ کدومو ندارم... همه ی عذابا و زحمتای حنا و ترانه رو به باد دادم گویا...

بعد این همه مدت حق ترانه با اون بچه ی توی شکمش این همه استرس و اشک نیست...

دستی پتو رو از رو سرم میکشه پایین: نکش اینو رو سرت... تب داره خفت مکنه...

بی اختیارم تو کنترل صدام... کار من نیست فیلم بازی کردن: خب بذارین خفه شم... چه مرگتونه شماها؟؟؟ خونه زندگی ندارین؟؟؟ برین بیرون از این اتاق... برین خونتون دیگه... چی میخواین از جونم؟؟؟

- کسی چیزی از جونت نمیخواد... اینجاییم که خودتو به کشتن ندی... اینجوری پیش بری تشنج میکنی نفس... واسه چی مجبور کردی ترخیصت کنن؟؟؟

- دلم خواست... برو بیرون... تورو سینه نه؟؟؟؟ اوادم تشنج کنم... بمیرم... حرفیه؟؟؟

- آره حرفیه... هر وقت من گذاشتم تو تشنج کن و بمیر...

با انگشت شصت به پشتش اشاره میکنه: نگاشون کن چی به روزشون آوردی؟؟؟ جرأت نمیکنن بهت دست بززن و از خواب بیدارت کنن... این وحشی بازیا چیه در میاری از خودت... اونا همجنستن... چرا اینجوری میکنی؟؟؟

سروکله زدن با این مرد یاوه ترین کار دنیاست...

خسته ام...

نگاه ملتمسو میدوزم به اون دوتایی که از روشون شرمنده ام... اما میدونم که میدونن... که حسمو درک میکنن...

اونا سه سال پا به پام این لحظه ها رو مزه کردن...

- تورو خدا برین بیرون... تنهام بذارین... خوب میشم... به خدا خوب میشم... فقط چند روز بذارینم به حال خودم...

- تا این چند روز بگذره که با این کابوسا خودتو به کشتن میدی... سه ساعت نیست از اون خراب شده اومدی... دوبار مثل جنیا خواب زده شدی...

عاجزم جلوی اراده ای که برای رفتن رو اعصاب من استوار شده...

اون چه میفهمه که این خوره ای که افتاده به جونم چه بلایی داره سرم میاره... از کجا باید بدون؟؟؟

اون نمیدونه که اگه سگ جون نبودم الان باید هفت کفن پوسونده بودم...

نمیدونه که جای من نه رو این تخت که تو سینه ی قبرستونه...

- برین خونه هاتون... خواهش میکنم...

- بقیه اگه میخوان برن... من اینجا میمونم... تنهات نمیذارم... نمیخوام فردا با جنازت روبه رو بشم...

و از اتاق میزنه بیرون...

خیاط ماهریه... میبره و میدوزه و تن آدم میکه... بدون این که نظر پرسه...

ترانه میره و کنج اتاق کز میکه تو خودش... حنا میشینه پایین تختم...

هم درد تر از اونن که نیاز به کلام داشته باشیم برای لمس حسای هم...

ترسو تو چشمای هردوشون میبینم... لعنت به من...

ترسیدن از اینکه بخوان اون روزای تلخ رو دوباره تجربه کنن...

کاش برن و اجازه بدن که تنها باشم... تنها این مرحله رو از سر بگذرونم... کاش بذارن حداقل درد عذاب وجدان از تو توبره ی دردام کم بشه... سنگینه توبرم... کاش درک کنن منی که با لمس تنم به دستای پدرم زنده موندم با بازبچه ی دست یه پسر بچه شدن از دست نمیرم... کاش بفهمن که میگم چند وقت بهم وقت بدین یعنی چی...

کاش فقط یکیون بخونه حرفمو... که من فقط الان تنهایی میخوام... همین...

دستشو با احتیاط جلو میاره... کمی جلوی صورتش نگاهش میداره... بهم فرصت میده تا آنالیز کنم خواستشو... سر تکون میدم... اما اونم سر تکون میده... این یعنی این که قرار نیست خواستم اجابت بشه... دلم به حال خودم میسوزه... چشمامو میندم... گرمای دستشو روی اشکای سردی که شوریشون مزه دار کرده زبونمو حس میکنم...

خیلی قبل تر از اینا به این نتیجه رسیده بودم که این زن یه فرشته ست... هرروز که میگذره یه تیک بزرگ جلوی این عقیدم میزنه با این چشمای مهربون... و با این همه مسئولیتی که متوجهش نیست اما همیشه کنارم بوده...

- بسه دیگه... ببین چه جوری اون چشمای خشکلو کوچولو کردی؟؟؟ این جوری پیش بری همین یه نفرم که خدا زده پس سرش پا میداره به فرار...

- کاشکی این کارو بکنه... کاش بذاره به درد خودم بمیرم... با این همه جا ظاهر شدنش خیلی رو اعصابه...

- نه دیگه... این همه حرف نزدیم که آخرش اینو بگی... این روزا بهترین فرصتن برای محک زدن اینکه چند مرده حلاجیه... این که تو این شرایط تنهات نمیداره نشونه ی عشق زیادشه... حق یه آدم تا این حد عاشق این نیست که این طور در موردش حرف بزنی... این همه تلاش و صداقت لیاقت یکم احترامو داره نفس... یکم خود خواه شدی دخترم...

- میدونم... تنها اون نیست همه رو دارم آزار میدم... خودمم خسته شدم...

- نگرانتر از همه ست...

چیزی برای گفتن ندارم وقتی همه ی اون نگرانی رو که ازش حرف میزنه تو تک تک حرکاتش و توی چشمش دیدم...

- شبا راحت نمیخوابی؟؟؟ میگه تبت خیلی بالا میره...

- میشه ازش بخوایی بره خورش؟؟؟ توجیهی نداره یه سره اینجا بودنش...

- توجیهی بالاتر از عشقم هست واسه هر کاری؟؟؟ انقدر گریه نکن... به جای این حرفام سعی کن زودتر سرپاشی و از این اتاق بزنی بیرون...

همه رو داری اذیت میکنی...

- میدونم... من جمله شما...

- اصلاً منظورم این نیست... خودتم میدونی... بارهام بهت گفتم... از همصحبتی باتو لذت میبرم... حتی میضریتم عاقلانه و خاصه...

پوز خند میزنم...

عقل به چه دردم میخوره وقتی شانس ندارم... بارها و بارها تلاش کردم تو زندگی ادای آدمایی رو دریارم که به شانس اعتقادی ندارن... آدمایی که ادعای فیلسوفیشون میشه... آدمایی که موفقیتاشونو مدیون تلاش خودشون میدونن نه شانس...

اما من خیلی جاها به این نتیجه رسیدم که شانس وجود داره... داشتن پدری مثل تیمور غیر از شانس به چی مربوط میشه؟؟؟

به اینکه من قبل از تولدم چقدر تلاش کردم برای داشتن یه پدر پدر؟؟؟

اینکه ارمیا میون این همه زن تو دنیا حتماً باید رو من کلید کنه چی؟؟؟

کاش یکی از همون فیلسوف مدعیای ساعی اینجا بودن و بهم میگفتن راز داشتن یه پدر خوب چیه...

بلند میشه... منم همراهیش میکنم: ممنونم که اومدین... ممنونم که حرفاتون این همه التیام میدن...

- منم از تو ممنون میشم بازم مثل گذشته قوی باشی و به خودت کمک کنی... و ما رو شاد... دوست دارم فردا که میام بهتر از امروز باشی... بچه هارو هم ناراحت نکن... سعی کن یکم غذا بخوری...

سرتکون میدم.. اما قبل از اینکه بتونم با زبون جوابشو بدم در اتاق باز میشه...

سرتکون میدم.. اما قبل از اینکه بتونم با زبون جوابشو بدم در اتاق باز میشه...

آردا...

چند لحظه خشکش میزنه تو چار چوب در... چند دور از بالا به پایین و از پایین به بالا دورم میکنه... قدم اولو که برمیداره عقب میرم... دوباره خشک میشه... همونطور یه پا عقب و یه پا جلو اسمو صدا نمیکنه... ناله نمیکنه...

اشکی که تازه خشک شده میشینه تو کاسه ی چشمم...

- آردا...

حق میدم به هر کسی که دلش برام بسوزه با شنیدن این صدا...

- جونم عزیز دل آردا...

خیز بر میداره طرفم... مثل جن دیده ها عقب میرم... پشتم دیواره... دستمو جلو میبرم...

- نیا جلو آردا...

- چرا؟؟؟

- نیا...

- نفس...

یه روزایی هست از شنیدن اسمت متنفری... حتی از زبون عزیزترینات... حتی با قشنگترین لجه ی ترکی دنیا... این روزا زیاد این حسو دارم...

صداش درد داره... متنفرم از خودم که وجودم غیر از درد چیزی به اطرافیانم نبخشید...

سر میخورم رو دیوار و زانو میزنم...

دستامو تو تنم قایم میکنم تا قصد گرفتنشون نکنه که اعتباری بهم نیست برای جیغ نزدن و دیوونه نشدن...

این همون بلاییه که شش سال پیش سرش آوردم... این همون کاریه که باعث شد بره و شش سال تموم پشتشو نگاه نکنه... به جرم اینکه میخواست بغلم کنه از خودم روندمش... بیشترین دردم این بود که محرم بودم... اون روزا من زخمی یه تن محرم بودم... و امروز همون زخم به قوت خودش باقیه... به اضافه ی یه زخم دیگه... حالا یه زخم دیگه دارم... از یه تن نامحرم... حالا دلیل بهتری دارم واسه این روندنا... اما دلم نمیخواد... واقعاً دلم نمیخواد یه جدایی چند ساله ی دیگه رو تجربه کنم... میدونم حقش این نیست... اما با کوچکتترین لمس شدنی تنم به معنی واقعی کلمه درد میگیره... یه چیزی بین درد و سوزش میفته به جون اون قسمت لمس شده... با چشمای اشکی جلوم زانو میزنه: نفس...

- نگو...
- چی رو؟؟؟
- اسممو نگو...
- چرا قریونت برم؟؟؟
- برو بیرون آردا... نمیخوام ناراحتت کنم... نمیخوام بازم دلخوربری...
- نه عزیز دلم نمیرم... هر چی میخوای بگو... دیگه غلط بکنم برم...
- دست میذاره رو زانو هام...
- پسش میزنم... جیغ میزنم: نه آردا... نه... میگم دست به من نزن... دست نزن... درد میکنه... تنم درد میکنه... نمیخوام دست به من بزنی... برو همون جهنمی که بودی...
- چرا؟؟؟ چرا دست بهت نزنم؟؟؟ هان؟؟؟ در مورد من چه فکری کردی نفس؟؟؟
- نگاهم دردناک میشه و اون باید خیلی کندذهن باشه که نخونه دردمو از تو این نگاه...
- فکر میکنی به قصد لذته؟؟؟ نفس من؟؟؟ منی که محرمتم؟؟؟ منی که یه تیکه از وجودمی به قصد لذت دست بهت بزنی؟؟؟ نفس تو محرم منی... نفس لذت برن از تو حرامه برای من...
- اونم محرم بود آردا... برای اونم حرام بود... حرام ترین حرام دنیا بود برانش...
- اشکش سریز میه از تو کاسه ی چشمش...
- نفس تو داری منو با اون کثافت قیاس میکنی؟؟؟
- گریه نکن آردا... برو... گفتم که برو... قبل از این که ناراحتت کنم برو... قبل از اینکه بیشتر از این ناراحتت کنم...
- تو شیش سال پیشم به خاطر همین منو دک کردی نفس؟؟؟
- برو آردا... برو...

- نفس جواب منو بده... شیش سال پیش به خاطر همین نداشتی کنارت بمونم؟؟؟ منو با اون عوضی مقایسه کردی؟؟؟ نفس چی کار کردی با من؟؟؟ با خودت؟؟؟ تو از من می ترسیدی؟؟؟ از من می ترسی نفس... از من می ترسی... خاک بر سر من...

- آردا تورو خدا... آردا...

سر میذارم رو زانو هام... تکونا خوردناشو حس میکنم... و صدای هق هق مردونش...

نامردانه ترین و بی انصافانه ترین فکر ممکنو در موردش کردم...

دلَم میخواد اون حجم بزرگ ارسال نام ایستاده جلوی در نبود و من خودمو میرسوندم به پنجره ی توی حال و خودمو ازش مینداختم پایین...

اما اون اونجاست و با یه قیافه ی در هم از اول تا آخر گوش سپرده به مکالمه ی من و آردایی که ترکی حرف زیم...

و من نمیدونم چرا با وجود اینکه متوجه حرفامون نمیشد انقدر زوم کرده بود رو ما دوتا...

چشمم تو چشماییه که چند ساعت پیش باعث خیسیشون شدم...

به اونیه که چشماش بی داد میکنن از درد انگیه که من خام بهش چسبوندم... چشمایی که میدونم تا ابد با هربار یادآوری فکری که من درموردش کردم میل به گریه خواهند داشت...

چشمای سبزش تو یه زینه ی سرخو خونی خسته ان...

- برو بخواب خسته ی راهی...

سر تکون میده... بی صدا میره سمت اتاق مهمان... شاید برداشت این بود که دارم دکش میکنم...

اون رفت و این موند...

پشت به من... رو به پنجره... با در نیمه بازی که ته سیگرشو از اونجا بیرون میریزه...

با همون دستای این روزا بیشتر اوقات تو جیش... دستایی که از قلمبگی اون جیب میشه فهمید اکثراً مشت شده ان...

چشممو مبیندم... آردا رو با یه برو بخواب از سرم وا کردم... با این هیچ کاری نمیتونم بکنم...

اونی که تمام این چند روزو از کنارم جنب نخورده... اونی که خودشو خیلی محق میدونه... و مسئول... اونی که گوشش به حرف هیچ کس بدهکار نیست و ار خودشو میکنه... اونی که هربار گفتم به من دست نزن باهام لج کرد...

اونی که بازم گرمای دستشو رو دستم حس میکنم... دستمو میکشم... چشم باز میکنم... خم شده روم... کنارم میشینه... رو مبل دونفره ی وسط هال... کنار میکشم... نزدیکتر میاد... به دسته ی مبل میچسبم... بازم نزدیکتر میاد... منظورشو نمیفهمم... چشماش پر از حسای نامفهومه... نگاهی به مسیری که آردا رفته میندازه... دوباره میخ چشمام میشه... زانو به زانوم تکیه داده... گرمای تنش از رو شلوار جینش و از زیر اسلشتم قابل لمس... چشماشو تو چشمام ریز میکنه...
تنم شروع به لرز میکنه...

- چه مرگته؟؟؟ چی بهش گفتمی که به این روز افتاد هان؟؟؟ خودشو به درو دیوار زده بیاد اینجا که حالشو بگیریا... نامزدشو اون سر دنیا ول نکرده پاشه بیاد اینجا که با پدر بی ناموس تو مقایسه بشه ها... چون پدر تو بیسرف بود دلیل میشه همه محرمای دنیا بی شرف باشن؟؟؟
ترسم بیشتر میشه... اون یا برخلاف ادعاش ترکی میدونه... یا از اون بدتر میتونه افکار آدمو بخونه...

با این چشمای قرمزی که میدونم قرمزیشون به خاطر چند روز بی خوابیه و این ایده ای که میگه قادره فکرمو بخونه، یاد ادوارد گرگ و میش میفتم...
دستمو میگیره... میخوام پس بکشم... نمیداره... ترسناک تر از اونیه شده که بخوام شکایتی کنم...
تمه های منطق آب رفتم میگه این مرد با این همه صبوری و این چند روز نگرانی نمیتونه بهم آسیب بزنه...

و چیزی که مانعش میشه عشق صادقیه که بارها تو چشماش دیدم...

- چون یه بچه دست دراز کرده طرفت دلیل نمیشه که فکر کنی نیت همه ی آدمایی که کنارتن لذت بردن ازین لمسا و از تنته...

دست دیگشو میذاره رو پشتی مبل... کم عقب میکشم... خم میشه جلو... عملاً تو آغوشم...

قلم جایی نزدیک به گوشم مستقره انگار... قطره ی عرق از تیره پشتم سر میخورده و رو کش لباس زیرم فرود میاد...

دستم از رو دسته ی مبل برمیدارم و میذارم رو سینه ی تا مانع جلوتر اومدنش بشم...

چیزی زیر دستم گرومپ گرومپ میکنه... خیلی بلند و ملموسه این گرومپ گرومپ ... دستمو نگاه میکنم...

دست استم رو سینه ی چپش...

قلبش زیر دستم... گرمای تنش نزدیک تنم...

و من فاصل ای با مرگ ندارم... وقتی فاصله ی لبشو با لبم سانتی متریه... وقتی گرمای خشمش میسوزونه پوست لب زخمیمو...

میدونم آسیب نخواهد زد...

اما این مرد عصبانیه...

- اونى که بخواد از وجودت لذت ببره... ازت سوء استفاده کنه... از کوچکترین فرصتی استفاده میکنه... از کمترین تنها شدنی... از ذره ای زور... اینجا کسی هست که تو تنهایی اذیت کرده باشه؟؟؟ چند روز تو اون خونه تنها بودی باهاش؟؟؟ هان؟؟؟ دستش به کتفی لمست کرد تو اون چند روز؟؟؟ از اول تا آخر عمرت نگاه ناجنسش رو سروسپنت سرسره بازی کرده؟؟؟ نگاه کن من... منی که اولین باری که دیدمت فقط چشمم رو قشنگیای برجسته ی تنت ثابت شد... حتی من نامحرم که یه روز داشتن قشنگیات تو تختم شده بود آرزوم نمیتونم بهت آسیب بزنم... اون وقت تو به اون مشکوکی؟؟؟ به من میگی دست به من نزن؟؟؟ دخترا رو از خونه میندازی بیرون؟؟؟ اونایی که شبها پیشت میخوابیدن چون میترسیدی تو خواب؟؟؟ چه مرگته تو؟؟؟ چرا فکر میکنی عالمو آدم قصدی دارن از لمس کردنت هان؟؟؟

میاد نزدیکتر... تو فضایی که باید یکی بشی تا بتونی نزدیک بشی...

- میدونی چیه نفس؟؟؟ تو راست میگی... زیادی خشکل و خواستنی هستی... دل آدمو زیرورو میکنی... میدونی؟؟؟ من اگه یکی رو بخوام... اگه به دلم بشینه... دستشو نمیگیرم...

نوازشی به دستم میده و ول میکنه... با کل دست بزرگش چونمو میگیره... اتوماتیک وار همون دستمو میندازم به مچ دستش...

- من اگه از کسی خوشم بیاد دوست دارم طعم لباشو بچشم.. دوست دارم تو رخت خوابم تجربش کنم...

لبش رو بدون حرکت مماس لبم میکنه... بدون اینکه بوسه بگیره... چند لحظه همون طور میمونه... دست رو پشتیشو برمیداره... میذاره روی گلوم... فشار کمی بهش میده... دستشو میکشه رو یقه ی بازم... پایین تر... پایین تر... تا پهلومو نوازش میکنه... دستش میره زیر تی شرتم... چنگ میزنه پهلو ی داغ تر از دستای خودشو...

- نفس گرفتن دستای تو لذتی نصیب جسم من نمیکنه... چه برسه به داییت... باید بیشتر از اینا پیش رفت تا لذت برد... نفس درسته که قشنگی... اما قشنگ ترین و تنها زن دنیا نیستی که عالم و آدم برای برآورده کردن غرایز جنسیشون محتاج تو باشن... هیچ زنی اینجا انقدر مریض نیست که تورو جور دیگه ای بخواد... نفس همه ی ماها فقط میخواییم کمکت کنیم... که سرپا بشی... که همون نفس سابق بشی... پس بیشتر از این خودتو لوس نکن... داری حوصله ی همه رو سر میبری... یه زحمتی بکش... قبل از اینکه همه رو از دور خودت پر بدی به خودت بیا... امروز جایی ایستادیم که من با تموم میل تنم برای جذب تنت میتونم لباتو لمس کنم اما نبوسمت... میتونم گرمای نفس گیر تنتو لمس کنم اما لذت نبرم تا بهت خیانت نکرده باشم... پس به محرم و نامحرم شک نداشته باش... تنها موجود عوضی زندگی تو پدرت بود که الان زیر خاکه... و قبول کن که اون ارمیای بی شرف حاصل اشتباه خودت بود...

و دساش که از تن و چونم جدا میشن... و میره سمت رخت کن دم در...

ومنی که همونطور بی حرکت گوشه ی مبل میمونم و دلم تکون خوردن نمیخواد...

اون که راست میگه که من بارها با اون و با آردا تنها بودم... من حتی یک شب با اون محرم بود و دستش سانتی از تنمو لمس نکرد...

سوچش از رو آویز رخت کن برمیداره و بدون حرف میزنه بیرون...

=

چشم باز میکنم...

ساعت... اولین چیزی که جلوی شمم ظاهر میشه... صحنه ی که این روزا مکرر ترین صحنه ی زندگی شده...

حالم به هم میخوره از خودم... درست شدم شبیه یه کاسه ماست که ماسیده رو فرش خونه و همیشه جمش کرد... وقتی من این حسو دارم تکلیف بقیه که مشخصه... مرده هاهم شک دارم بتونن اندازه ی من بخوابن...

غرغر... گریه... ناله... شکایت... نمیخوام... نمیشه... تنها چیزایی که این روزا میشه ازم دید... یاد جمله ی معروفی میفتم از کارتن گالیورد؛ من میدونستم... من میدونم... نمیشه... چقدر بدم میومد از اون انیمیشن.. چقدر حرص میزدم تا ترانه نگاش نکنه...

و حالا چه حرصی میدم این خواهر... که تو روزای سخت تنهات گذاشتم... تو روزایی که قول داده بودم همراهش باشم...

و من چه خوب تونستم بهانه داشته باشم برای جا خالی دادن...

و من چه بی انصافم تو دادن نتیجه ی زحمتای خودم و اطرافیانم... چقدر بد بلد نیستم دست مریزاد گفتن به آدمایی که همیشه همراهم بودن...

و حرفای ارسالان چه خوب بلدن نمک شدنو... رو زخم پاشیده شدنو... و حقیقت...

چه خوب بلده زخم شدنو...

من زخمی حقیقتم... که همون حقیقت از زبون یکی که دوسش دارم جاری شده رو زخم کهنه...

و سوزش... سوزش همین زخم به واسطه ی همین نمک... چه خوب بلدن هشیار کنن...

و چه خوب گفت آقا سید طلاو مس... که برای بیدار موندن تا صبح راه خوبی زخمی کردن انگشت و نمک پاشیدن بهش...

شاید وقتش رسیده منم با این نمک بیدار بشم...

تکونی میخورم... وقت دارم برای رسیدن به موقع به شرکت...

به نیت یه دوش سرسری ملحفه ی رو کمی با پام از روم کنار میکشم... دستامو باز میکنم تا کش
و قوسی به تنم بدم...

و این گرمایی که تزریق میشه به پشت دستم بی شک گرمای یه تن جونداره... با تعجب
برمیگردم...

- خدایا...

این گوشه... بین من و دیوار... یه زندگی حبسه... یه زندگی تو خودش جمع شده...

دنیا به قشنگترین شکل ممکن گوشه ی تخت من خلاصه شده...

انقدر شوکه ام که هیچ حسی ندارم... هیچ حسی...

انتظار هرچیزی رو داشتم الا این...

چها زانو میشم رو تخت... دستم میره طرف صورتش... خیلی زور میزنم تا متوقفش کنم...

تا بیدارش نکنم...

نوک انگشتاشو با نوک انگشتام لمس میکنم...

این منم...

همونی که به محرمتریناش توپید که لمسش نکن...

قلقلکه.. نوک انگشتاشو جمع میکنه تو مشتش...

دوست دارم ببوسم اون مشت قشنگترینو...

اولین قطره ی اشکم بدون این که رو گونم سر بخوره مستقیم میفته رو ساق پاییی که پاچه

شلوارش بالا رفته...

و دستی که میره رو دهنم... تا خفه کنه صدای هق هقمو... تا مانع بیداری موجود ترین موجودیتم

بشه...

بچه ای که نزاییدم... ولی با وجودش مادرانه ترین حسا رو برایش زاییدم...

و دست دیگم که محکم میشینه رو اون یکی دست... تا کمک کنه این عملیات ممانعت از بیدار کردن آبتینو...

گریه هامو که کامل میکنم بلند میشم... از رو کف سرامیکی و سرد حموم داخل اتاق... خیلی آب به صورت میزنم تا هم خنک بشم هم خودمو پیدا کنم... نمیخوام کوچکتین اثری از ناراحتی تو چهرم باشه... بچم باهوشه... تیزه... زود متوجه میشه هر چیز اضافه ای رو که تو صورت طرفش باشه...

نازکم... چقدر معصومه... چقدر بی تکلف... چقدر قابل اعتماد... وچقدر عشق، پاک نهادینه شده تو قلبش...

و چقدر راحت و بی نگرانی میشه دوشش داشت...

دوباره چهار زانو میشینم رو تخت و زل میزنم بهش...

نگاهم به اونه و لحظه لحظه های بزرگ شدنش رژه میرن جلوی چشمم... و لحظه لحظه هایی که کنار ارس بالیدم... چقدر شبیه تر شده به مردترین و تلخ ترین و فاخرترین خاطره ی زندگیم...

شاید بیشترین رشد دنیا رو داشته تو چند ماه...

کاش بیدار بشه تا بتونم بغلش کنم... نمیدونم چقدر دیگه میتونم تحمل کنم و منفجر نشم از سیل حسایی که تو دلم تلنبارن... و از شدت دلتنگی... دلم کمی نفس کشیدن میخواد تو هوای تنش...

نفس کم میارم از زور بغض دوباره...

تصمیم میگیرم از اتاق بزنم بیرون تا بیدارش نکنم...

چقدر دلم برایش بهترین و آروم ترین و امن ترین ها رو میخواد... چقدر دلم میخواد حتی خوابش هم خدشه دار نشه...

چقدر زیبا دوشش دارم... چقدر خالص...

چه عشق امنیه دوست داشتن این موجود بی نهایت شبیه ارس...

و بی آرایش ترین حس دنیاست حسی که الان دارم... نسبت به اونی که بزرگترین هدیه ی دنیا رو برام آورده... بدون اینکه روز تولدم باشه... بدون این که عید باشه... بدون این که چیزی نصیبش شده باشه...

امروز عیده و تولد من... امروز میتونم بزرگترین خواسته ی اونی رو که آبتینو برام آورده رو اجابت کنم... میتونم سر بذارم زیر پاهاش...

امروز داشتن آبتین مهم تر از بار اوله برام... بار اول هنوز مزه ی داشتنشو نچشیده بودم... با این حال به زندگی برگشتم...

امروز که زبونم تلخ بود از نداشتن شیرینی حضورش قدر داشتن دوبارش رو بهتر از قبل خواهم دونست...

و چه تلاش مثمرثمری داشته اونی که برش گردونده برای برگردوندن من...

آردا رو نیمه پخش رو کاناپه، ماگ نسکافه ی کلاه قرمزی دار من به دستش پیدا میکنم...

رویه روش میشینم... اخم به چهره داره...

با چشمای ریز شده داره چشمامو درمیاره... میخواد مچ چشمامو بگیره... که باریده یا نه... چقدر مدیون این چشما شد بارها... باید کم کم یه ساعتی خون گریه کنم تا کمی سفیدیش به قرمزی بشینه...

اما خجالت نداره گریه کردن برای برگشت اونی که رو تخته امنه و امنیت تزریق میکنه به قلبم از راه دور...

- گریه کردم...

- چه کار ابتکاری و نویی... آخه تا حالا ما ندیده بودیم تو گریه کنی...

به تندی زنجیل توی چای این مرد...

- داشتی تو چشمم دنبال آثارش میگشتی... گفتم قبل از اینکه چشات لوچ بشن خودم جوابتو بدم...

- ممنونم که به فکرم بودی... خیلی مهربون و با ملاحظه ای...

لحن و صدای بم تر از همیشش پر از متلکه... پر از سیلی به صورت بی ملاحظگی هام...

- این یکی گریه ی خوشحالی بود...

- تو مگه خوشحال شدن و چیزای خوبو دیدن رو هم بلدی...

شمشیر رو از رو بسته...

حق میدم بهش...

من به تنها مرد محرم دنیا به من شک کردم... به احساس و مردونگیش تهمت ناروا زدم...

حقم سیلی به صورت خودمه نه فقط به صورت بی ملاحظگی هام...

- کی آوردش؟؟؟ تو؟؟؟

- من غلط بکنم به تو نزدیک بشم... ارسالن دیشب آوردش... بعدشم رفت...

و این منم که این نفس آسوده رو میکشم...

ناخودآگاهم چقدر آرزو داشته که کار کار ارسالانی باشه که میدونم حق خسته شدن و رم کردن

داشت از منی که میدونم زیادی بی منطق و عصبی شدم با یه تلنگر...

گویا دلم شدیداً دنبال بهانه بوده واسه بی حیایی کردن که اینطور به دامب و دومب افتاده... چقدر

بهش مزه میده این بی حیاییا... چقدر دور افتادن از این بی حیاییا تنگش کرده...

بلند میشم و میرم به راهی که آردا رفته... پشت گاز میبینمش... مواد روی میز که میگه یکی از اون

املتای آردا پز بی نظیر تو راهه...

طفکلکم با اون اخم رو پیشونی منتظر من بوده برای خوردن صبحانه ای که ظاهرن قرار بوده مزه

ی زهر بده... اما دوست دارم غسل ترین صبحانه ی عمرم باشه...

که آردا اینجاست...

و آبتین هم...

پشتش می ایستم... صداش میکنم: آردا؟؟؟

بدون اینکه برگرده: بگو...

و این یعنی برو به جهنم...

حقتش نیست؟؟؟ حقم نیست؟؟؟ شنیدن این جمله؟؟؟

دستم و آروم و ناملموس میذارم رو کتف راستش... به کارش ادامه میده... وزن کف دستمو بیشتر میکنم... تا بیشتر حسم کنه... بازم بی توجهی نصیب منه از همه ی مهربونی نهفته شده تو ذات این مرد...

هیكل تنومند تر از ارس و کمی تا قسمتی ریزتر از ارسلاشو برانداز میکنم... و برای منی که دختر استخون ریزی نیستم داشتن مردای قوی هیكل تو زندگیم یه موهبتیه... تا حس امنیت بیشتری رو لمس کنم...

و تو اگه ریزترین دختر دنیا هم باشی... و اگه طرف حسابت درشت ترین مرد عالم... به شرطی که قلبی تو سیه داشته باشه... و تو کمی صداقت و مهر... به راحتی خوردن جرعه ای آب میتونی رامش کنی...

و من تصمیم میگیرم با حلقه کردن دستم به دور شکم عضلانی و ورزیدش این جرعه آب زلالو بخورم...

- ببخشید آردا...

و کمی سنگ میشه... کمی میخ...

اما با خیس شدن تی شرتش درست روی کتف راستش قاشقو با صدا ول میده تو ماهیتابه ی یه روزی روکش نسوز داشته...

و تن محرمش چه مصرانه امن و گرمه...

و من چه بی انصاف و افراطی میتروسم از همه چیز...

و من امروز غسل ترین صبحانه ی عمرمو میخورم کنار مرد ترین کوچولوی دنیا و محرم ترین مرد دنیا...

=

خانم شکری برام بلند میشه...

و این بلند شدن نه نشون احترامه که اون از من بزرگتره... نشونه ی صمیمیتشه... جلو میاد...

- وای نفس اومدین... چقدر جاتون خالی بود... بهترین الحمدا...؟؟؟

این خواهش من بوده بعد از چند ماه آشنایی که این همه مهندس مهندس بیخ اسم من
نچسبونه... که راحت باشه...

و هنوز این زن بیشتر گوله ی ادب و آرامش تا منشی افعال من رو هنوز جمع مینده...

و خبر نداره که وقتی میره جای خودش تو این شرکت خالی تر میشه... منشی جایگزینی که
میفرسته و فکر میکنم نسبتی با خودش داره هرگز نمیتونه جای اونو پر کنه و به اندازه ی اون خوب
باشه...

و شکی نیست مردی که با این همه آرامش هم خونه ست یه خوشبخت مطلقه...

و چه فرقی میکنه من کیم یا تو کی هستی؟؟؟ نسبت ما رو قلابمون مشخص میکنن...

جلو میاد تا دیده بوسی کنه... و اون هیچ نقشی نداشته تو تجربه های تلخ زندگی من...

و من چه بی انصاف بودم تو جواب ندادن تماسا و پیاماش...

میبوسمش: مرسی عزیزم... خوبم... تو خوبی؟؟؟

- مرسی نفس جان...

- آیدین خوبه؟؟؟ بهتر شده؟؟؟

- مرسی.. دست بوسه... آره خوب شده کامل...

و امکان نداره مادر باشی و عاشق باشی و وقتی اسم بچت بیاد و نیش چاک نشه گوش تا
گوش... بخصوص با اون تپل خوردنی ای که من عکسشو تو موبایل دیدم و برای خودم بلوتوش
کردم و تو نبودنهای آبتین دو بار به دیدنش رفتم...

و چه زیبا که من دیروز نقشش رو زدم روی دلی که گرچه سیراب نشد اما عطش رفع کرد...

- ببخش که نتونستم پیام ببینمش...

- این چه حرفیه عزیزم؟؟؟ همین که آرزوهای خوبتون همراهش بوده کلی منت دارم...
- به هر حال وظیفم بود پیام ببینمش... اما خب نشد...
- میدونم عزیز دلم... باور کنین نیازی به این حرفا نیست...
- مهندس نریمان اومدن؟؟؟
- بله عزیزم... هرد تو اتاق خودشون هستن...
- مرسی گلم...
- راه کج میکنم سمت اتاق ارسالن که چیزی یادم میفته...
- راستی فاطمه جان؟؟؟
- بله؟؟؟
- میشه از این بعد خیلی مواظب خودت و آیدین و همسرت و اطرافیان و زندگیت و همه چی باشی؟؟؟
- آره عزیزم... ولی چطور؟؟؟
- هیچی... فقط نهایت سعیتو کن که بهانه ای واسه این همه نبودن نداشته باشی... باور کن هیچ احدی نمیتونه جاتو پر کنه و به اندازه ی تو هم منشی باشه هم خوب، هم روح نواز... وقتی اینجایی یه عالم موج مثبت جریان داره تو شرکت...
- لبخندش به اندازه ی پهنای صورتش عریضه و چشماش پر از حسای خوب...
- و زحمتی نداره گاهی گفتن از حسای خوبی که میگیری...
- و من صادقانه به همه ی گفته هام معتقدم...
- در میزوم و منتظر بفرمایید بم و پر جذبش میشم... طول میکشه تا انتظارم سر بیاد... ولی سر میاد...
- در باز میکنم...
- اندام پر صلابتش رو پخش کرده روی نقشه و داره با چشماش میخورتش...
- و من همیشه احترام خاصی برای آدمایی قائل بودم که هر چیزی تو زندگیشون جای خودشو داره...

کار... دغدغه های شخصی...

و هر چیزی که اگر با قسمتای دیگه ی زندگی ادغام بشه یه شلم شوربای اساسی میشه نتیجش...
- سلام..

سرم پایینه و نمیبینم حرکاتشو...

بازم طولش میده تا به حرف بیاد: سلام...

کفشاش که منظره ی جلوی چشمام میشه سر بالا میگیرم...

چشماش دارن نوازش میکنن چشما و گونه ها و بینی و لب و چونم رو... بی مهابا... دیوانه وار...

حرم نفسش نیست که باعث میشه سرمو پایین بندازم...

تب نگاهشه که باعث میشه دوباره منظره ی کفشاشو انتخاب کنم...

- بیا بشین...

- ممنون...

دنبالش میرم... اجازه میده من اول بشینم...

روبه روم نه که بغل دستم میشینه...

- خوبی؟؟؟

- آره... ممنونم...

سکوت میکنم...

انقدر طولانی میشه این سکوت که جاشه پیرسه چیزی میخوای؟؟؟

اما انگار این سکوت چیزیه که اونم میخواد...

یه آرامش سنگینی تو اتاق سیاله...

نمیدونم شاید این منم که امروز سرشار از حس آرامشم... کنار حجم انبوه غمی که با خودم اینور و اونور میبرم عجیب آرومم...

سر بلند میکنم... تکیه شو داده به پشتی مبل... دستاشو رو دسته های مبل باز کرده ... پا روی پا اندخته...

و در حالی غرق تماشاست که خودش میتونه یه تابلوی پر بیننده باشه...

و این مرد وقتی کراوات نمیزنه و دکمه هاشو تا وسط سینه باز و وسعت سینشو به نمایش میذاره وحشیانه دل میبره...

زیادی شبیه شخصیت فیلمای کلاسیک ترکی میشه که یه روزی اردا و ارس کنار هم تماشا میکردن...

با انگشتام مشغول میشم که صداش دل می نوازه...

- نفس؟؟؟

نگاش میکنم...

- چیزی شده؟؟؟

- نه...

- چیه پس؟؟؟ چرا نگاتو می دزدی؟؟؟ از من ناراحتی؟؟؟

چی بگم؟؟؟

بگم گر میگیرم از فکر اینکه تمام تنمو سیر کردی؟؟؟ که از یاد اون شبی که بدون پوشش جلوت ظاهر شدم دلم آب شدن و تو قعرترین قسمت زمین فرو رفتن میخواد...

و اون تی شرت هنوز تو کشوی لباسای من جاش خوشه... تی شرتی که از یه شب بد بد بد بد یه بوی خوبو خاطره کرده برام... تی شرتی که غیرت بود و حجاب گرفت رو برهنگی من...

سکوت طولانیمو با گرفتن دستم بهم گوشزد میکنه...

و این آدم تا ابدترین نقطه ی زمان تو کنش نخواهد رفت که...

و این دل چه رذله که نمیداره دستم پس بیاد...

و این دست چه حرف گوش کن شده نسبت به حرفای دلم که میگه بمون میون اون گرمای
خواستنی و من محتاجش...

- دنبال جمله ای میگردم که بتونم باهانش بهت بفهمونم چقدر مدیونتم....

.... -

و نگاهش که هی دلش نوازش کردن میخواد...

و دل من که چه محتاجه به این نوازشها...

- با هیچ جمله ای نمیتونم حالمو وصف کنم برات که چقدر ممنونتم...

- برات هر کاری میکنم...

- میدونم... و خیلیم ممنونم از این بابت...

- نیازی به تشکر نیست وقتی من از روی احساس مسئولیتی که نسبت بهت دارم اینکارا رو
میکنم...

احساس مسئولیت...

کلمه ای که تو همه ی جملش تنها و زیادی میدرخشه و توجه جلب میکنه... درکش نمیکنم... و
احمقانه به زبون میارمش...

- درک نمیکنم...

- چیز سختی نیست که درک نکنی... دوست دارم... یه جور عجیب و نامعقولی دوست دارم...
نسبت بهت نمیتونم بی خیال باشم... نهایت خوبی و خوشحالی رو برات میخوام... برای همینم
بیشتر از آدم دیگه ای تو دنیا نسبت بهت احساس مسئولیت میکنم... این حس تو من انقدر حاد و
بغرنج شده که برم سراغ اون پسرعموی الدنگت و باهانش بشینم پای میز مذاکره...

و تو این جمله پسر عمو و میز مذاکره هستن که رو پیست رقص ذهنم دارن جولان میدن...

- میز مذاکره؟؟؟

- آره... میز مذاکره... و نتیجش این که از این به بعد هفته ای یه بار حق داری آبتین رو ببینی...

- اما دادگاه به من این حقو نداد...
- الان نداده... من با یکم مذاکره تونستم این حقو که خیلی محقش بودی برات بگیرم...
- و حس میکنم تو این جمله کلمه هایی هست که گفته نشدن اما به طرز واضحی بیشتر از همه ی مکالمه ی امروزش تو چشمن...
- اینکه؛ من این کارو برای تو کردم... برات هر کاری میکنم... اگه اجازه بدی توانایی های زیادی دارم که بهت نشون بدم... و... و نمیدونم شاید هرچیز دیگه ای که چون به زبون نیومده من نشئه ی اون چشمای زیادی تو چشام خمار شده از فهمیدنشون عاجزم...
- سخت میگیرم پاچه ی دلم رو از دست سگ نگاهش...
- و..ولی چطوری؟؟؟ سهراب حتی شب تولدشم نداشت بینمش یا تلفنی باهش حرف بزنم... چطور راضیش کردی؟؟؟
- با یه میز گرد مردونه... نتیجه گرفتن از آدم سطحی و دم دستی ای مثل سهراب خیلی سخت نیست... به شرط این که زبونشو بدونی..
- خب بگو چی کار کردی که راضی شد؟؟؟
- تو کاری به این کارا نداشته باش... هفته ای یه بار ملاقاتتو داشته باش و نهایت استفاده و انرژی رو ازش بگیری...
- ولی...
- ولی و اما و اگر نداره...
- چشماشو ماهرانه جدی و ترسناک میکنه: فقط حواست نفس به هیچ عنوان خوش ندارم با سهراب روبه رو بشی... خودم بچه رو برات میارم و میبرم...
- یعنی چی؟؟؟
- یعنی همین که شنیدی... خوش ندارم جلو اون مرتیکه ی هیز سبز شی... مفهومه؟؟؟
- هیز؟؟؟
- آره هیز... نگو نفهمیدی که هنوز چشمش پیته... پرسیدم مفهومه؟؟؟

ابرو میندازم... با یه جلسه ملاقات؟؟؟

- تو یه جلسه ملاقات اینو فهمیدی؟؟؟

- من گفتم یه جلسه دیدمش؟؟؟

- نه... اما...

- اما چی؟؟؟ فکر نمیکنم سخت باشه فهمیدن یه هم جنس که خیلیم موجود پیچیده ای نیست...

- نمی خوام بگی چطور راضیش کردی؟؟؟

یه ابروشو به طرز ماهرانه و عامدانه ای بالا میده: نه... تو برو حالشو ببر... ازت سؤال کردم

فهمیدی یا نه؟؟؟ جلو اون مردک سبز شی گردنتو میشکونم...

واین جمله کاملاً جدی و تا حدی تهدید وار ادا شد...

و این مرد اصرار شدیدی داره که من با دیدن و شنیدن یه سری نامالایمات اجازه بدم سایه ی تا

این حد وزن دارشو بندازه سرم...

و آیا من دیوانه ام؟؟؟ که مردی رو انتخاب کنم که هنوز آقا بالا سر نشده داره آقا بالا سری

میکنه؟؟؟

بعد از یه مکث کوچولو ابروهاشو به هم نزدیک میکنه: فقط نفس تو رو به هر چی که دوست داری

یکم میدون بده به من و به اطرافیانت.. تا کمکت کنیم... نفس چشمتو باز کن و ترسو بذار کنار تا

بتونی اون چیزایی رو که باید ببینی رو ببینی... به هر دومیون یک فرصت بده تا بتونیم اروم بشیم...

بتونیم همدیگه رو بشناسیم...-

- من...

...

...

- تو چی نفس... حرفتو بزن... از چی میترسی؟؟؟ چرا حرفاتو میخوری؟؟؟ با تو شکمت حرف زدن

به هیچ نتیجه ای نمیرسی... از تو نگاهش دردشو خوندن مال قصه هاست... اگه نه مال آدمایی که

سالها همو مرور کردن... من و تو تازه به هم رسیدیم... تو اینکه عاشقتم و دیوونه وار میخواستی شکی نیست... اما یه موضوع دیگه ام وجود داره اینکه من و تو آدمیم... تو برخوردی با مردا نداشتی و تو متفاوت ترین زنی هستی که من به خودم دیدم... حرف بزنی تا بفهممت... تا بدونم چی میخوای از دنیا... کمکم کن که بتونم کمکت کنم... نگاهت واویلاست نفس... انکار نکردی و نمیتونی بکنی که تو هم حسی داری... این ترسو پس بزنی بذار بقیه ی حساتم خودشون نشون بدن...

و من برای حرف زدن اومده بودم و حرفای دل اون بیشتر از من بود...

- نمیدونم... نمیدونم چی بگم... -

همه ی اون چیزی رو که تو دلته... که چرا ردم میکنی... چرا نمیذاری آرامش بگیرم از وجودت و مرهم بشم رو دلت...

-... -

نفس؟؟؟

- میخوام نمی تونم... سخته...

- با خودت کنار بیا نفس... قول میدم هیچ خطری برات ندارم... لامصب بفهم نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم سرخوردگیاتو و نبودناتو...

- من..

- تو چی نفس؟؟؟ بگو خودتو راحت کن...

سخت تر از اونیه که فکر میکردم...

- فرصت بده بهم...

- فرصت چی؟؟؟

- اینکه با خودم کنار بیام... اینکه بتونم حضورتو بپذیرم و به کنار تو بودن فکر کنم...

با جرقه ای که تو چشماش زده همیشه همیشه خورشیدی رو آتیش زد شاید... مهربون همیشه انگار...
که دوباره دستمو میگیره میون دستای بزرگش...

- باشه... فرصت مال تو... تا هر وقت که بخوای... اما نه و نمیشه و نمیتونم نیار... فقط انقدر راحت خودتو وا نده... میدونم سخته... میدونم تجربه هات شبیه هم و دردناکن... میدونم هیچکس غیر از خودت نمیتونه حالتو بفهمه... اما نفس با درد کشیدن منم درد میکشم... به تو ظلم شده... قبول... شکیم توش نیست که مظلوم واقع شدی... اما دلیل نمیشه که بخوای بقیه ی زندگیتم خودت تباه کنی... میدونم زخمی هستی... میدونم جاش برای همیشه میمونه... اما آدمای زخمی زیادی هستن که دارن زندگیشونو میکنن... چرا تو نمیخوای یکی از اونا باشی؟؟؟ از این بعد رو زندگی کن خانم... بهم اجازه بده کنارت باشم...

خب حرفاش اونقدر ارزش داره که بشه بهش فکر کرد... حرفایی که بارها هم از زبون دکتر افخمی شنیدم و انگار از زبون اون شنیدن همو چیزیه که لازم دارم تا فکرمو مشغولشون کنم... شاید برای اینکه دکتر افخمی یه سری از جمله های اونو نتونست بگه... نتونست بگه که دوریمو طاقت نیاره... شاید...

کم تو سکوت نگاش میکنم و چه عاقلانه میدونه که باید زمانبده برای فکر کردن...
و چه خوب میدونه کخ باید میون این فکر کردنا باید تلنجر بزنه که دست گرمشو میذاره رو گونه ی داغترم و با شستش نوازش میکنه : کاش بفهمی چی هستی برام...
ومن چه آسون کنار میام گاهی با مسائلی که شاید روزی متعلق بودن به نا ممکنهای من...
و با آقا بالا سر بازیاش...

و شگفتا که دیوانگی هم عالمی دارد... و من دلم گاهی دیونه بازی میخواد...

=

درو باز میکنه و میدوئه سمتم... بزرگتر از اونی شده که برای بغل کردنش زانو بزنم... با قامت راست دستامو باز میکنم... میدونم که کلاس ورزششو ادامه میده هنوز... میپره بغلم... سنگین شده... سنگین تر از زور بازوهای من... قربونت برمی نثارش میکنم بعد از بوسه ی عمیقی که روی موهانش میکارم و بوی خوب حموم رفتشو به ریه میکشم... پایین میاد... دستامو گرفته... مرد شده پسرکم...

انقدر دیر به دیر مبینمش که هر بار به راحتی متوجه سانتیمترو میلیمتری که اومده رو قدش میشم...

و من مادرترین مادری هستم که تو زندگیم دیدم اما از همشون کمتر محکم برای دیدن بالندگیهای اونیه که به جای اینکه من به دنیا بیارمش اون منو به دنیا آورده و مادرم کرده...

و یه چیزیه گاهی ته دلمو به سمت غم سوق میده... چیزیه شبیه به قیافه ی یه دختر بچه که خوشحالم از اینکه قلبش هنوز میتپه... هر چند که چشماشو رو من بسته...

- سلام مامی...

و من تا ابد مامی این معجزه ی من زنده کن میمونم...

- سلام مامی فدای چشمت... خوبی؟؟؟

سرتکون میده: آره... دلم برات تنگ شده بود...

- منم قشنگم... امروز قراره رفح کنیم دلنگیامونو... برو تو الان میام نفسِ نفس...

میره تو... در واحد بازه و نگرانی ندارم بابت پشت در موندنش...

نگاهم میره پی اونیه که تکیه داده به در کمک راننده ی ماشین پرابهت تر از خودش و داره تماشا میکنه صحنه هایی رو که خلق کرده...

و لبخند روی لبش میگه صحنه ی زیبایی رو خلق کرده...

- سلام...

کمی نگاه میکنه... از سر تا نوک پامو... شاید وقتشه خجالت بکشم از شلوار اسلشی که گاهی اوقات که بی حوصله ام تو خونه پام میکنم و از قضا چند دقیقه ی پیش از سر بی کاری و فشاری که انتظار بهم وارد میکرد در حال بازی باهاش گت هاش روهم بسته بودم تا تیمم تکمیل شه... از تی شرت سفید با طرحای هم رنگ شلوارم که میتونستم ترانه و حنا رو هم با خودم ببرم توش... از پانچویی که جلوش باز مونده بود و نمیدونم چطور تنم کردم و ایا اصلاً هردو آستینشو پوشیدم یا نه ولی میدونم که چیز خیلی مسخره ای شده روی اون تیپ اسپرت و راحت زیرپیش... شالی که میدونم شلخته ترین حالت ممکن رو داره روی سرم... و به جرأت میتونم بگم که میشد تیمم رو به عنوان تیپ سال معرفی کرد...

و بی شک اون میدونه که با پای سر دویدم با شنیدن صدای تک زنگی که قرار بود وقتی رسیدم در، برام بندازه...

نگاهش پر از خندست و شیطون: خوردنی شدی...

سر به زیر میندازم تا نبینه سرخی ای رو که از رستنگاه موهام تا چال چونمو رنگ میزنه...

- سلام خوبی؟؟؟

سر بلند میکنم ژست من هلاک کنشو حفظ کرده و هم دلبری میکنه هم چشم چرونی... و خوبه که پاییز پر از باده تا خنک کنه این داغی ای رو که شرم رو گونه هام کاشته...

ومن یه موجودیم که چند وقت دیگه باید وارد بیست و ششمین سال زندگیش بشه... و با شنیدن یه جمله رنگ عوض میکنم ماهرانه تر از آفتاب پرست...

گوشه های شالمو که بازیچه ی باد شدن مینداز رو شونه هام... ولی برای موهای افشونم کاری از دستم برنمیاد و همچنان بازیچه ی باد میمونم...

- ممنون... بیا بالا... چایی تازه دم دارم...

- نه... قرار دارم...

امروز جمعست... مرد روبه روی من یه مرد زن لازم و خوش تیپ و کمی تا قسمتی به شدت پولداره...

و شاید همینا کافی باشن تا دلم کمی حسود بودن بخواد... و کمی هم غصه چاشنی این حسادت کنه...

- مرده...

یقه ی دلمو از دست افکارم بیرون میکشم...

- چی؟؟؟

- اونی که باهش قرار دارم مرده...

به تته پته میفتیم...

و درسته که من خرافاتی نیستم اما شاید داستان خون آشامهایی مثل ادوارد خلیم افسانه نباشه...
که اگه اینطور باشه من بلا نیستم که افکارم ناخوانا باشه برای این موجود پیش روم...

- من که چیزی نگفتم...

میخنده و تکیشو از در ماشین میگیره...

گوشه ی لبش به طرز من دیونه کنی بالا رفته: نه تو چیزی نگفتی...

میشینه پشت رل و من برای بار هزارم به این نتیجه میرسم که خدا بهتر از هر کسی میدونه چی رو
به کی بده...

این مرد پشت رل این شاسی بلند یه منظره ی بدیعه... چیزی که هیچ وقت حتی تو صفحه های
اینترنت و مجله های خارجی هم نمونشو ندیدم...

و من میدونم که این مرد یکی از معمولی ترین چهره های دنیا رو داره... و بی شک یکی از
زیباترین استایلاهی مردونه رو... بدون اینکه تنش شبیه گلدونای سفالی عزیز باشه که توشون
شمعدونی میکاره...

شیشه ها رو پایین میدو و خم میشه تا بتونه به صورت تم مسلط بشه: فقط یه لحظه فکر کردم الانه
که قلبت از تو سینت بزنه بیرون و بیفته تو مشتت... ترسیدم یکم...

و قبل از اینکه بتونم جوابی بدم پا میذاره رو پدال گاز و از جا کنده میشه... و من این صدای جیغ
مانند لاستیکاش رو دوست ندارم وقتی دلم نشسته رو صندلی کمک راننده و باهاش رفته...

همزمان با بلند شدن صدای اس ام اس موبایلم پا میذارم تو خونه...

دنبالش میگردم و پیداش میکنم... پای میز آماده ی صبحانه نشسته و داره با احتیاط شکلات
صبحانه رو میماله رو نون تستی که برشته نکردم چون اون برشته دوست نداره...

موقع رد شدن از درگاهی آشپز خونه موبایلمو چنگ میزنم... اسمی روش میدرخشه که چند لحظه
پیش سرخ و سفیدم کرده با حرفاش...

<ساعت چهار آماده باشین... خودم میام دنبالتون... در ضمن مرده...>

میتونم خنده ی شیطون و چشم شیطون ترشو تصور کنم...

دل‌م عصبانیت می‌خواد...

اما امروز یه جمعه‌ی بی نظیر پاییزی با یه باد خنک نه چندان سرده که تو دل من گرم می‌وزه... و من امروز این فرصتو دارم که با پسرکم تا عصر بخندم و از سال اول مدرسه حرف بزنم و از معلم مهربونی که بوسیدتش وقتی خطشو تو سرمشقای که حتی حروف الفبا هم نبوده دیده... از خاطرات گنگ سال اولم برایش بگم... بعدش انقدر خوشبختم که با یه جمعی که دوستشون دارم و دوستم دارن برم شهر بازی و تا آخر شب کنارشون خوش باشم و اجازه بدم گرمای مرداد زده‌ی عشق تو دل‌م بوزه و بوزه و بوزه... و نذاره که من سردم بشه کنار مردی که دوباره برام پیام فرستاد...

> مواظب اون قلب کوچولو باش... صاحب داره... امانت داری کن... مرده به خدا... نذار نگران بشه...<

و من میدونم که اصرار اون به اینکه طرفش مرده به خاطر اینکه دوست داره ر به ر بهم گوشزد کنه که دل‌م برایش سریده...

اس ام اس سوم میاد و من واقعاً دل‌م می‌خواد بلند شم برقصم...

> در ضمن عصر با این تیپ نیای بیرون... اونوقت من مجبورم چپ و راست مشت بکوبم تو چشم این و اون... فقط جلو من حق داری انقده کوچولو و خوردنی ظاهر شی نفس...<

مینویسم: حالا من عجله داشتم برا دیدن آبتین نفهمیدم چطور اومدم پایین ببین چه زود بل میگیری؟؟؟

> فقط آبتین؟؟؟<

همه‌ی شجاعتمو یه جا جمع میکنم و برایش خطی از سکوت میفرستم:.....

> منم دوست دارم...<

و شک من تبدیل به یقین میشه که این مرد یه خون آشامه... و انگار دوست داشتنی بودن خون آشام‌ها همه جای دنیا تثبیت شدست...

سکوت طولانی‌مو جواب میده

> با دل‌م راه بیا... بذار دنیا گلستون شه نفس...<

من امروز دوباره عاشقت شدم با اون تپیت مامانیت...<

لبخندش شیرین ترین ها رو برام یاد میاره وقتی غش غش میزنه و به تقلید از پسرای جوونی که رو تاب بزرگ دیده بود سعی میکنه برگرده و دست هامون رو از روی اسب بغلی بگیره...

و چه با ملاحظه ست پسر کم که وقتی تو خونه بهش تذکر دادم طالب سوار شدن به وسیله های زیادی مهیج نشه تا هامون هم هوایی نشه قبول کرد تا اونم سهمی داشته باشه تو مواظبت از سلامتی قلبی که روزی تاپ توپاش متعلق به ما بود و حالا کلی آدم ادعای مالکیتش رو دارن... و این زیباترین دعوی عالم سر مالکیت چیزیه...

و امروز انگار نه انگار که یه جمعه ی کمی سرد پاییزیه... و تو این شهر بازی هیجان و انرژی و خنده با نهایت توانش در جریانیه که کارو کمی سخت کرده برای منی که تمام سعیمو میکنم تا تنم مماس تنای نا محرم و گاهی عمدی نشه...

خودمو به میله ها میچسبونم تا مرد جوانی که شکمش پتانسیل جا کردن منو تو خودش داره از پشتم رد بشه و اهم در میاد وقتی دو مرد دیگه رو پشت سرش میبینم که راه اونو در پیش گرفتن...

همه ی حواسم به برخورد نکردن با جوون چاقه که یه تن دیگه مماس تنم میشه و گرماشو بهم منتقل میکنه... لرز لحظه ای که ازم رد میشه چیزی نیست که نه اون و نه من متوجهش نشیم... دستی که بازومو لمس میکنه دلیل کافی برای یه جیغ فرابنفش داره... اما قبل از اون صدای اونه که میپچه تو راهرو های حلزونی گوشم: نترس نفس منم... و من نمی ترسم...

اون بودن اونی که گرمای سینهشو از پشت منتقل میکنه به کمرم کافی ترین دلیل عالم برای نترسیدن...

مردا رد میشن و من خیالم راحتیه که تن اون مانع تماسای نا به جا و ترسناکه...

سر برمیدونم و دست چپش روی میله ها و جایی نزدیک به صورتمه... و من عملاً بین بازو و سینه ی چپش بقچه شدم... و این یه تیکه جا بوی یک عالم امنیت رو همراه با بوی ادکلن و افترشیو راهی بینیم میکنه...

دوباره سر برمیگردونم طرفش و صورتمو بالا میگیرم تا صورتشو ببینم... از این زاویه که تقریباً زیر پرچشمم چشماش یه جور دیگه ای قشنگی دارن...
و این منم که دارم چهره ی یه مرد رو آنالیز میکنم...
حرف نگاهمو میفهمه که حرف دارم...

گردن قطورشو که تو این لباس غیر رسمی زیادی خودنمایی میکنه خم میکنه تا گوشش همسایه ی لبام بشه...

بوی شدید ادکلن که رو گردنش زده و با بوی افترشیوش قاطی شده، سرمستم میکنه و ناخودآگاه چشم میبندمو و نفس عمیقی میکشم...

و با خودم فکر میکنم گرونی این ادکنا باعث شده هرگز درموردشون کنجکاوی نکنم وقتی میدونم نمی تونم داشته باشمشون...

چشم باز میکنم و میفتم تو دام یه جفت تپله ی تقریباً سیاه و خندون...

و من جا داره از زور خجالت بمیرم با اون نفس صدا دارو عمیق و با این چشمای غرق رویا...

لب میگزوم و اون لبمو از اسارت دندونم رها میکنه... لبخند هنوز رو لبشه...

و چه خوب که تن اون انقدر بزرگه که نذاره کسی جز اون دختر جوونی که زل زده بهمون و با نگاه من سر برمیگردونه، متوجه گلی که من کاشتم نشه...

- چیزی میخواستی بگی؟؟؟

و من شاهکار میکنم اگه بتونم کلمه ها رو از تو این بلبشوی ذهنم پیدا بکنم...

کمی من من میکنم تا بتونم زبونم و کلمات و حسمو پیدا کنم...

- خوا... خواستم بگم...

نفس عمیقی میکشم... چقدر طاقت فرسا شده حرف زدن...

چشم میبندم... و تو گوش چسبیده به لبمش فوت میکنم...

- ممنون...

لرزون بود... اما مراتب قدر دانیمو از حضورای به موقعش به سمعش رسوند گویا...
که این نگاه مهربون و خوشحال و عمیق تر اقیانوس ها رو دوخته تو چشمای از خجالت لبریزم...
و دست راستش که میشینه جایی بین گوش و گردنش... و این بار اون لب میگزه و چشم میبنده...
و من احمق ترین زن دنیا شاید باشم تو برخورد با یه مرد

=

سر میذارم رو پاهش... پاهام از زانو به پایین آویزون میشن از و دسته ی مبل... شکم کمی قلمبش
میشه همسایه ی دیوار به دیوار گوشم... صدای قار و قور میاد...
دلَم غنچ میره... باور نکردنیه حضور یه بچه تو شکم اون ی خیلی نمیشه مطمئن بود که خودش تمام
و کمال بزرگ شده...

صورتمو میچرخونم و شکمشو از روی لباس گرمش میبوسم... جیغش در میاد... هنوز به حضور این
شکم عادت نکرده... خجالت میکشه از اینکه دیگه توجه جلب میکنه...

از چپ و راست دست گذاشتنای من روش و نوازش کردن نی نی توشم کلافه میشه گاهی...
و از نظر من این شکم یکی از بی بدیل ترین منظره هاییه که آدم میتونه به چشم ببینه...
حتی اگه به واسطه ی زیاد دیده شدن زیادی عادی به نظر بیاد...

درست مثل بارون... مثل شکوفه ها و جوونه های تازه ی آخرای اسفند و اولای فروردین... مثل
سلام دادن هرروز خورشید... مثل همه ی چیزایی که ما از لطف بی دریغ و سخاوت اون
مهربونترین خوب یاد گرفتیم ندیدنشونو... و شکرشونو به جا نیاوردنو...

و در عوض خوب میبینیم کاستی هایی رو که بی شک حضورشون نه از سر بخل خدا که از بیظرفیتی
و نالایقی خودمونه... و بیشتر اوقات از سر حکمتی که شاید هرگز بهش پی نبریم...
و من تا ابد به حکمت حضور تیمور تو این دنیا و کاری که با من کرد فکر خواهم کرد...

- قربونش بره خاله الهی...-

با کوسنی که دستشه میزنه تو سرم و در حالی که جایی بین پهلو و کمرش جاش میکنه غرغر
میکنه: نکن آجی بدم میاد...

منظورش از بد خجاله... لپ گل انداختش که همینو میگه...

دست میدارم رو گرمای بی نهایتی که دوست دارم تجربش کنم...

میشه؟؟؟

- چرا آخه خله... من چی کار کنم این نی نی انقده دوست داشتنیه؟؟؟ووووویی...

دندونامو فشار میدم بهم...

و من میدونم با اومدن این بچه باید هر ماه پولی کنار بذارم برای تعمیر دندونام... که عادتمه وقتی نمیتونم بچه ای رو گاز بگیرم نیاز دندونامو با فشار دادنشون بهم تأمین کنم...

حنا با اون تاپِ نپوشیدنش بهتر از پوشیدنش از تو آشپزخونه میزنه بیرون... با یه سینی حاوی سه تا چای...

و ما تو این فضا سه تا موجودیم که دو تامون انقده لباس پوشیدیم که زیرش پیدا نیستم و یکمون اگه قبح نمیکرد همین تاپ رو هم از تن میکند...

- دلیل نمیری حنا برو یه چیزی تنت کن بذار درجه این پکیجا رو پایین بیاریم دو تن لباس پوشیدیم... خفه شد این بچه زیر ین همه کاموا...

دست میکشه رو موهایی که ریشه ی قهوه ایشون قرمز میزنه و ساقه ی فرشون شکلاتی...

و من گاهی حس میکنم شاید اسم حس من به این موها حسادت باشه... شاید...

نمیتونم... خودت که میدونی من نمیتونم تو خونه لباس سنگین تن کنم... شما بکنین لباساتونو خونه که گرمه...

- من یکی زمستونو تو کوره ی آتیش سر کنم لباس تنم نباشه قندیل میندم... این بیچاره ام که تا لباس درمیاره کمر درد هلاکش میکنه... دیدی که عزیز میگفت بچه تو شمکش قلنج میکنه انگار...

- با نوک انگشتش سرمو هل میده: خرافته بابا... باور کردی؟؟؟

- هیچم نیست... درمورد روح حرف نزده که... سردش میشه نی نیم... تازه اتفاق به این مستندی؟؟؟ مامانش اذیت میشه کوچولوی خشدلم...

صورتشو جمع میکنه از لحن بچگونه ی جمله ی آخرم...

- جمع کن بینیم بابا... هزارسالته... خواستگار پاشنه درو از جا کنده این تازه داره لوس میشه... نی نیم نی نیم... تو عرضه داشتی الان باید بچه ارسلاانو پیش پیش میکردی تو بغلت...

از فکر این یکی هم میشه دل داد... بچه... ارسلان...

دماغمو چین میدمو برو بابای زیر لبی نثارش میکنم... این بار کامل پشت بهش میکنم و با خواهرزاده ی هنوز نیومده از دستم کلافه، مشغول میشم...

ضربه ی محکمی میخورم پشتم و آخمو در میاره...

- بلند شو بشین بینم... دیونم کردی...

برمیگردم: این هاوش چی میده تو میخوری انقده وحشی شدی؟؟؟ چته چی میخوای؟؟؟

- جواب...

میشینم: آها... اونوقت الان زیادی نرفتی تو جلد خانواده ی داماد؟؟؟ یه روزو تو شمال یادم میاد واسه اینکه داشتیم وصلت میزدیم به نریمانا داشتی از وسط دو شقم میکردی... حالا چی شده شدی سفیر ارسلان جونت؟؟؟

- ارسلان، جون یکی دیگست که از قضا دیوار هاشاشم بلند ساخته طرف... من صاحب دارم...

چشم غره ام بی اعتبارترین حرکت دنیاست واسه اونی که برات تره که هیچ یونجه ام خرد نمیکنه...

- یعنی جوابت نه ست دیگه...

و جواب من هرگز نه نیست به مردی که آرامش میده...

حمایت میکنه... ن

گرانی جرخ میکنه...

مردونگی میشماره کرور کرور...

اما یه آره ی تمام و کمال هم نیست...

من مال این مرد هستم؟؟؟ به دردش میخورم؟؟؟

- چیه نفس... تو خودتم نمیدونی با خودت چند چندی؟؟؟ بابا ما هربار فقط به این جای قضیه میرسیم... بیشتر از این نمیتونیم پیش بریم... بالأخره تا کی میخوای اینطوری باشی آخه... تکلیفتو با دلت یه سره کن دیگه...

نگاهم به انگشتای همدیگه رو بغل کردم و فکرم به ترسم... به دردم...

دستای کمی تپل شده ی ترانه میشینه رو دستم... تا جایی که شکمش اجازه میده خم میشه... نگاه از وقتی حامله شده مظلومتر شدشو میدوزه تو چشمام...

- چیه آجی؟؟؟ از چی میترسی وقتی میدونی و میدونم دوسش داری؟؟؟

سرمو صاف میگیرم تا مجبور نباشه برای دیدن دلیل ترس من تو چشمام بیشتر از این ظلم کنه به کمرش و بچش... با دست هلش میدم تا تکیه بده...

آه میکشم: خودتون میدونین...

حنای تا چند دقیقه پیش از شدت وحشی گری طعنه زن به خرس گیریزی گرسنه میاد و کنارم میشینه و تنمو میکشه به تن...

- نفس به خدا داری بزرگش میکنی... هم به خودت هم به او بنده ی خدا ظلم میکنی... تا وقتی نری تو دل قضیه که نمی فهمی چند مرده حلاجی... تازه مشکلات راه حل داره... دکتر افخمیم کمکت میکنه... میری پیش یه دکتر زنان خوب...

عقب میکشم خودمو...

بوی ادکلن مخصوص از ما بهترونش شامه نوازی کرده اساسی...

چشمای آبییش زیادی آیین... درست هم رنگ آرامش... لحنمو آروم میکنه... شاید هم دلم رو... ظاهر و باطن این دوست زیادی نقض میکنن همو...

- نمیتونم حنا... یه سر این قضیه اونه... اگه بفهمه و بگه نه من نیستم چی؟؟؟ الانم که روم نمیشه بهش چیزی بگم...

نگاه عاقل اندر سفیهی میندازه بهم... ابروهای بالا رفته ی ترانه هم از گوشه ی چشم قابل روئته...

- تو واقعاً نمی فهمی یا مارو گذاشتی سر کار؟؟؟ این بدبختی که من دیدم با این دوز عشق مردیه که به خاطر این قضیه پست بزنه؟؟؟ حاضرم همین الان بنویسم و امضا کنم کوچکترین اهمیتی برایش نداره...

- الان نداره... الان که داغ شده دلش از دوری.. دو سال دیگه چی... نه اصلاً به قول تو با این دوز عشق ده سال دیگه چی... قابل انکار نیست که تخت خواب قسمت بزرگی از یه زندگی رو شامل میشه... من نمیدونم واقعاً در این مورد مشکلم تا چه حده...

دست به سینه میشه و طلبکار... پا روی پا میندازه... یه ابروش میچسبه به فرغ سرش...

- آها... یعنی قراره این مسخره بازی تو تا ده سال دیگه طول بکشه؟؟؟

دلگیر میشم...

- نه بازیه نه دست خودم که مسخره باشه... اصلاً نمیدونم چه خبره و چه جوری و کی میتونم با این موضوع کنار بیام...

- منم همینو دارم بهت میگم نفس... تا وقتی شروع نکنی که نمیفهمی باید چی کار کنی... این ارسلا نییم که من دیدم انقدر عاشق هست که تا هزار سال دیگه ام برات صبر کنه و پا به پات بیاد تا بتونی مثل یه آدم همراهیش کنی...

فهمید دلم گرفت اما اهمیت نداد...

میدونم حوصلش سر رفته از من من کردنا من... از با دست پس زدن و با پا پیش کشیدنام...

- به هر حال حقشه که بدونه وارد چه جور زندگی ای میشه.. مشکل منم چیزی نیست که بکنم تو بوق و فوت کنم توش...

- حق باتو... تمام و کمال... ما میدونی لپ کلام چیه؟؟؟ تو و ارسلا ن اول و آخر مال همید... یعنی آخرش تو رو مال خودش میکنه... الانم داره ناز تو میکشه چون بهت حق میده هنوز کمی ترس داشته باشی... اما تا کی؟؟؟ بالأخره که باید واقعیتو بشنوه... منتظری به زور انبر دست بیاد از زیر زبونت بکشه بیرون؟؟؟ در ضمن صبرمو لبریز کنی بعید نیست خودم بهش بگما...

خنده های ریز ترانه و صد من یه غازای حنا رو مخمن... اما واقعیت همینه... که دوست دارم ارسلا ن مال من و من مال اون بشم...

کوفتی نثارش میکنم و گوشه شصتمو میکنم تو دهنم...

راست میگن... بالأخره که چی؟؟؟

تا کی امروز فردا کنم... دلِ دلِ کندم که ندارم...

=

دست میکشم رو سیاهیای فرورفته...

اینجا زیر مردترین اسم دنیای من اسم نامردترین و حکیمانه ترین اتفاق خدا هم حک شده...

جوان ناکام ارس اذرنیا... فرزند تیمور...

چی شد که این شد؟؟؟

چی شد که من حتی یک بار هم نتونستم دلتنگی کنم برای اون اسم؟؟؟ چی شد که معنی تیمور

شد انزجار؟؟؟

سر رو زانوم میذارم... زمین خشکه ... اما به شدت سرد...

یه لحظه ی احمقانه رو میگذرونم... با این فکر که بشینم روی کولیم... اون وقت چیزای زیادی رو از

دست میدم احتمالاً... دیروز حنا گفت آب زیر پوستت رفته...

این یعنی انقده آب زیر پوستم رفته که حنا خوشحال بشه... متوجه بشه و بهش اشاره کنه...

ارسلانم با این حرف میخم بشه و بعدش چشماش برق بزنه و برام تک ابرو بندازه بالا...

یعنی چی مثلاً؟؟؟ که این بیرون رفتنایی دوتایی و یکی دو بارمون دلیلش بوده؟؟؟

سرده... اما...

دست روی تاریخ میکشم...

یه همچین روزی بود دیگه... تو درمانگاه چشم باز کردم... وحشی شده بودم... یه دیوونه ی

واقعی... چه سروصدایی راه انداختم... اومدم اینجا... رفتنش زیر خاک آخرین صحنه ای بود که

نباید از دست میدادم... ندادم... تا نبخشم... نمی بخشم... هیچ کدومشونو... چه هواری میزدم سر

عموهام... سر مادربزرگم... آخرین باری بود که دیدمشون... اما نداشتتم تو تشییع جنازه ی برادرم

باشن... نداشتتم... کاراشون نمیخوند باهم... کشته بودنش که تو مراسم شرکت کنن؟؟؟

دلم سنگینه... اما گریه نداره...

دلم تنگته ارسی... بیچارته دادا... کاش بودی... این روزا عجیب برادر لازمم... راهنما لازم... عاقل لازم... کاش بودی... بهم میگفتی تکلیفم چیه... بلند نمیشی؟؟؟ بس نی؟؟؟ این همه خوابیدی سیر نشدی؟؟؟ میدونی دلم چشما تو میخواد؟؟؟ خنده ی آخر تو؟؟؟

هنوزم صورتم خشکه و نفسم سنگین... حس میکنم رو هوا معلقم... احساس تعلق به هیچ جایی ندارم... پا بند نیستم... یه دل نیستم... متعهد نیستم... بهونه ای واسه اسیری ندارم... اسیری تو جو این زمین... حس یه باد بادکو دارم... یه لنگه پام...

آه میکشم... بلند میگم: کاش بودی... بهش بگم؟؟؟

دستی میشینه روی سنگ... غریبه نیست... سر بالا نمیکنم که بینمش... زمزمشو میشنومو سنگینی نگاهشو بدون اینکه قدم بردارم حمل میکنم... لازم نیست فکر کنم... حنا یا ترانه جامو لو دادن... بعد از اینکه سراغمو بعد از موبایل خاموش و تلفن بی جواب خونه از خانم شکری گرفته و خانم شکری تو توضیحات پاورقی گفته که صدام خش داشته... دیشب تا جون داشتم گریه کردم...

تو همچین روزی ساعت از دوازده که میگذره میشم روح ناآروم فیلمای ترسناک... درست سر اذان صبح آروم میگیرم... ساعتی که بردارم تا ابد آروم شده... و شکی نیست اگه تا امروز تونستم با داد و بی داد ترانه و حنا رو راضی کنم که تو همچین روزی نیاز به تنهایی دارم، از این به بعد یکی هست که نذاره تو هیچ روزی تنها باشم... اینو میونم و بهش ایمان دارم...

بی سلام و بی کلام میاد و دست میندازه زیر بازومو بلندم میکنه... بلند نمیشم... بلندم میکنه... مثل یه گونی سیب زمینی... جلوش سر به زیر میشم... کولیم به دست دیگشه...

- میخوام بمونم...

بازومو ول میکنه... دستی به چونش میکشه و دوروبرو نگاه میکنه...

- چی کارت کنم؟؟؟ سرده زمین.. با این وضعیت میخوای اینجا رو زمین بشینی؟؟؟ یخه زمین... مریض میشی.. دل درد یگیری نفس...

باید به رو بیاره... اصلاً اگه نیاره انگار معادله هاش بهم می ریزه... همیشه همینطوره...

طبق معمول همیشه دیروز از رنگ و روی زرد و چشمای خواب آلودم فهمید که دورم شروع شده... و هرچقدر که من از این بابت شرمنده و خجالت زده میشم اون عادیه و هر وقت دلش میخواد بهش اشاره میکنه... و من هرچقدر که سعی میکنم به خودم بگم یه ورسه ی طبیعیه بازم نمیتونم خودم سمجمو قانع کنم...

میشینه زیر سایه ی نداشته ی اقایای عور پشت سرمونو دست من رو هم با هپخودش میکشه... کوله رو کنارش میذاره و مینشونتیم روی پاش... تفلام برای ننشستن بی فایدست...

- ارسالن چی کار میکنی؟؟؟

- چی کار می کنم... مثل احمقا پهن شدم رو زمین تا فرشت بشم... تا سرما نخوری... تا مثل همه ی این چند وقت دخیل نبدی به تخت و اتاق خوابت... گریه هاتو کن پاشیم بریم دنبال بدبختیمون نفس...

سرمو با فشار تکیه میده به سینش... گاهی محبتاشم رنگ کلافگی میگیرن از دست کارای من... و البته لعابی از خشونت و یه دندگی... و از سر من یه شبه جمله میگذره... مرد قلدر مسلک هات... و این مرد ارسالنه... مردی که شبیه ارس نیست... و اردلان... و هاوش... شبیه آردا هم نیست با وجود اینکه زور گفتن بلده...

این مرد ارسالنه... مردی که یکی اونم واسه نمونه آفریده شده... و قطعاً خدا باهوشترین بوده و هست که فهمیده تولید انبوه این مرد هیچ توجیه و دلیلی نداره... و من امروز گریه ندارم... یعنی حالا گریه ندارم... اما خلوت که میخوام... سکوت که میخوام... خیره شدن به یه جا و به هیچی فکر نکردن که میخوام...

میذارم سرم بین دست و سینش اسیر بمونه و همینکه کمی هوا به ریه هام و کمی نور به چشمام برسه برام کافیه... این سکوت می ارزه به دیده شدن توسط هرکسی...

و اصلاً چی کار کنم که میدونه پریودم... من همین امرز باید یه موضوع شخصی تر و مهم تری رو براش بگم...

« میدونم ارس که اینجا... بالا سر تو... تو این آغوش بودن من قشنگ نیست... اما... ارس... تو نبودنهای تو... این آغوش نرم و گرمه... ارسی من اینجا حس خوبی دارم... میون ای بازوها... روی این پاها... ارس میخواد نذاره دل درد بگیرم... بذار باشم... چشم غره نرو واسه این آغوش نا

محرم که ثابت کرده محرم ترین مرد هات دنیااست... این آغوش حقمه ارس... نیست؟؟؟
هست...»

دقیقه ها... ساعت ها... روزها...

نمیدونم چقدر تو آغوش امنش، امنیت ذخیره میکنم...

سر پایین میاره و زل زل تو صورتم نگاه میکنه... تعجب، سوری راه انداخته برا خودش تو این قهوه ایای به سیاهی نزدیک... لابد انتظار داشته صورتتم خیس خیس باشه و لباسش خیس تر...

اما من گریه هامو کردم... الان گریه ندارم... یه دل و یه نفس سنگین دارم...

سری تکون میده: من از دست تو دیونه نشم خوبه ...

دستاشو میندازه دور کمرمو همونطور که من رو پاشم بلند میشه... مثلاً الان خواست قدرتشو به رخم بکشه؟؟؟ خب باشه کشید... ای جونم زور بازو...

سر پا میشمو هنوزم یه دستش به کمرمه... همونطور خم میشه و کولیمو برمیداره...

- بریم که یخ کردیم...

دستمو میگیره و راه میفته... انگار نه انگار که تو سرما بوده... گرم گرمه دستش...

و من تا ابد عزیزترینمو میذارم میون این سرما و این سکوت زجر آور و دنبالش راه میفتم... با دلی که هرگز سبک نخواهد شد از حجم این درد... این درد زیبا...

به روم نمیاره که سر کار بوده و من گریه نداشتم و دل سبک نکردم...

یکم که تو ماشین میشینم و بخاری درست رو به من تنظیم میشه، گرما باعث میشه یخ وجودم باز بشه و حس کنم آب دماغم راه افتاده...

دماغمو میکشم جوری که لبخند مهمون لبهانش بشه... و بینیمو بین انگشت سبابه و وسطیش بکشه...

نگاهی به انگشتاش میکنه و صورتشو چین میده... دستشو میماله به پالتوش...

- دماغو...

و من حس میکنم دوست دارم برم زیر صندلیای بزرگ ماشینش قایم بشم... دست به بینیم میکشیم و میگیرم جلوی صورتتم... نه خیسی رو دستم حس میکنم نه چیزی کف دستم میبینم... هاج و واج نگاهش میکنم... نمیدونم تو قیافم چی میبینه که قهقهه ی خندش ماشینو تکون میده...
- شوخی کردم جوجه...

هاج و واج تر میشم...

- نکن این جور دخترخوب... خطرناکه...

انقدر سرخوشه که باورم نمیشه همین الان از رو اون سنگای سرد پا شده و از یه جای مملو از مرگ پا شده اومده...

وقتی نگاه هیرونمو میبینه کف دستشو میکشه به گونم... و من پر از گرما و پر از حس خواستن میشم...

- ای جانم... چشماشو... اینجوری نگام نکن نفس دلمو آب کردی... بابا شوخی کردم هوات عوض بشه...

من... نفسم... همونی که تا چند وقت پیش از لمس شدن توسط هم جنساش هم بیزار بود... و حالا دوست داره این دست گرم همینجا رو گونه های سردش بمونه...

و این مرد... ارسالنه... همون قلدر مسلک هات... که یه روزی یکی از ترسناکای زندگی من بود... و امروز تو خلوت ترین جای دنیا تبدیل شده به امن ترین موجود دنیا...

و با ماهرانه ترین نقشه خیلی خوب موفق شده هوای منو عوض کنه و حواسمو از ارس پرت...

- کجا برم؟؟؟

شونه میندازم به نشون بلاتکلیفی... میشد که بگم خونه... بگم تنهایی...

اما نه من الان دلم دل کندن از اون میخواد و نه اون میذاره که من تنها باشم...

سوئچ میزنه: پس بزن بریم یه جای خوب...

نگاهش میکنم به انتظار یکم توضیح بیشتر... میفهمه...

- سورپرایز دارم برات...

و خب کنار این مرد بودن آروم بودن خودش یه سورپرایزه برای من...

وقتی اسم سورپرایز میره رو چیزی مسلمه که توضیح بیشتری نخواهم شنید... بخصوص از مرد باهوشی به اسم امیر ارسلان نریمان...

به محله ی قدیمیمون که نزدیک میشیم صبرم سرریز میشه...

- کجا داریم میریم؟؟؟

دست چپ مهمون دست راستش میشه... و نوازش...

- بذار برسیم خودت میفهمی...

و این یعنی کاسه ی صبرم گنجایش داره یا نه مهم نیست...

از کنار خانم منافی با چرخ خرید خالیش رد میشمو من با سر سلامش میکنم و اون هم با سر جوابم میده... همسایه ای که چند باری سر موضوع های الکی باهاش تنش داشتم... بعد از رد کردن خواستگاری پسر کوچیکش...

جلوی در خونه ی سابقم متوقف میشه... خب حدس اینکه اینجا میایم سخت نبود... اما چرا؟؟؟

هیچ فکری ندارم... یعنی نمیخوام فکر کنم و حدس بزنم... ترجیح میدم باهاش روبه رو بشم...

در باز میشه و من نگاه خیرمو از در عوض شده ی خونه میکنم و میدم به اونی که میچ دستم تو دست مردونش گم شده... تحریکم میکنه برای پیاده شدن... دنبالش کشیده میشم.. مغزم دلش فکر کردن و حدس زدن میخواد و من جهادی میکنم باهاش بس عظیم که ندارم حدس بزنه... ترجیح میدم سورپرایز بشم... و اینکه با غلط از آب دراومدن حدسم خیط نشم...

کلید میندازه تو قفل و تقلاهای مغز من برای فرار از دستم زیادتر شده... کنار میره و دست بین دو کتفم میذاره و هلم میده... وارد حیاطی میشم که فقط گل و گیاه و سرجاشون و ایوون ... اما شکل همه چی عوض شده... دیوار حیاط تا آخرین نقطه سرامیک شده و این باعث شده خونه خیلی تمیزتر و مدرن تر از قبل به نظر بیاد...

هوا خشکه و باد نداره... اما یه باد بزرگ و انباشته از خاطرات میخوره به صورتم...

نگاهش میکنم که زل زده به دهن نیمه بازم...

دستش جلو میاد و ضربه ی خیلی آروم و محتاطی با پشتش میزنه زیر چونم تا دهنم بسته بشه...

- پشه میره توش...

دهنی رو که داره میره تا دوباره باز بمونه سفت نگه میدارم و بی حواس میگم...

- الان زمستونه...

یعنی این که پشه ای در کار نیست...

رو به آسمون نیم خنده ی نیمه بلندی میکنه... دوباره دستمو میگیره و از پله ها بالا میبره... در ورودی رو هم باز میکنه و داخل میشم... برعکس حیاط دکوراسیون داخلی خونه کامل عوض شده... سالن بزرگتر شده و اتاق خوابا فقط دو تا هستن... جای آشپزخونه هم عوض شده... سرویس بهداشتی هم...

در حالی که خونه رو از نظر میگذرونم میرسم به ارسالن پر هیبتی که با دستای تو جیبی که لبه های پالتشو کنار زده زیادی مجلل و اشرافی به نظر میاد... خونه ی منم به رغم تا حدی کوچیک بودن خیلی لوکس و دور به نظر میان برای من... البته این کوچیکی فقط زمانی به چشم میاد که با خونه ی استاد و هاوش قیاس بشه...

میاد جلو و انگشت شستشو میکشه به لبی که از سرما و بی تحرکی خشک شده...

- ببین تو هی امروز به من میگی بیا منو بخور... چیه؟؟؟ چرا ساکتی؟؟؟

گر میگیرمو عقب میکشم...

- من... اینجا... یعنی...

وقتی نمیدونم چه طور سؤالمو پرسم سرمو تکون میدم که خودت از گیجی درم بیار...

یه دستشو میذاره رو بازومو دور میزنه و پشتم می ایسته... اون یکی دستشم میشنه رو اون یکی بازوم... کمی میچرخونه منو... و من بازهم کمی خونه رو از نظر میگذرونم... سرش پایین میاد و تو گوشم صداشو دارم... و البته صدای نبضمو...

- دوسش داری؟؟؟

و این خونه تا ابد مامن امن من با خاطره های خوب و بدش میمونه...

سببک گلوم نکون میخوره : خیلی...

برم میگردونه و زیادی نزدیکشم...

انقدر که تکونای سینشو تو اون پلیور نوک مدادی با بافتای درشت و بی نهایت شیک حس میکنم... و باید سرمو بالا بگیرم تا بتونم تفاوت قدمون که یه سرو گردنه جبران کنم...

دستاش لیز میخورنو دستامومیگیرن: مال تو...

کمی نگاهش میکنم... نه انگار که جمله ای شنیدم... هنوز منتظرم...

اما گویا ادامه نداره جملش...

مال من....

چی مال من؟؟؟

گیجیمومیفهمه... مدتهاست که ارسالن منو میفهمه: این خونه رو میگم.... مال توست...

چشمامو مبیندم... تا صورت معمولی و از نظر من شدیداً خواستنیشو نبینم... تا دغدغه ی ذهنم یکی بشه... کمی به خودم فشار میارم...

- من این خونه رو فروختم...

- به من...

- نه به یکی دیگه...

- به دوست من که بعد سند و منتقل کرد...

- چرا؟؟؟

- چون اگه خودم جلو میومدم نمی فروختیش به من...

- برای چی خریدیش؟؟؟

- برای اینکه وقتت داشت تموم میشد و ممکن بود بساز بفروشا سرت کلاه بذارن... داشتن میزدن تو سر مال... بعدم دیدم که سخته دل کندن از این خونه برات...

- لازم نبود این کارو بکنی...

میدونم که رسم نمک شناسی نیست... اما واقعاً لازم نبود این کار... نبود...

- لازم بود... حالام این خونه مال توست...

صورتشو میگردم که اثری از ناراحتی بینم... اخمش مصنوعیه..

- البته الان دیگه پول ندارم برای عروسیمون جایی رو تهیه کنم... فکر کنم مجبوریم اینجا شرع کنیم...

و اینم یکی از اون خواستگاریای غیر مستقیمشه... که من دیگه دارم بهشون عادت میکنم...

- نمیتونم... اینجا مال من نیست... این خیلی زیاده...

- نه نیست... کمترین کاریه که میتونم انجام بدم تا بهت نشون بدم چقدر برام مهمی... عزیزی...

شونه ای میندازم از سر بیچارگی... این مرد بازهم چیزی رو اراده کرده... و این طور که بوش میاد نمیخوام و همیشه هم تو سرش نمیره...

- آخه...

- آخه نداره نفس... من این خونه رو به نیت خودت ازت خریدم... ریختمشو از نو ساختمش که بهت بگم باید رفت و عوض شد... میخوام مثل همین خونه خودت بمونی که همینجوری عاشقت شدم... اما گاهی باید برای موندن و سرپا موندن بریزی و از نو ساخته بشی... خاطره های کهنه رو نه که فراموش کنی که همیشه... بذاری یه گوشه بمون و اجازه بدی خاطره های نو تو وجودت شکل بگیرن...

حرفاشو میفهمم... چیزایی که خیلی وقته دکتر افخمی داره سعی میکنه منو به این نقطه برسونه...

و من دوست دارم بهش اجازه بدم که بهم نزدیک بشه و ترسامو نادیده بگیرم... با دلم و با خودم تعارف ندارم که بودن این مردو دوست دارم... و این مرد تو عشق مدعیه و میدون میخواد برای اثباتش... دوست دارم بهش میدون بدم...

با فکر کردن به موضوعی که باید بهش بگم گیجی و مستی داشتن دوباره ی این خونه از سرم میپره... سخته گفتنش...

- من...

- بگو...

نگاهش میکنم... دستام هنوز تو دستاشه... بیرون میکشمشون... میرم و رو مبل جلوی تلویزیون
میشنم...

میره سراغ سیتم گرمایشی و روشنش میکنه... معلومه که خونه آماده ی آمادست... اما هنوز دست
نخوردست...

میاد کنارم... شونمو میگیره و برم میگردونه سمت خودش...

- چیه نفس؟؟؟ ناراحت شدی؟؟؟

سر تکون میدم و دستامو که از استرس یخ کردن لای زانو هام میذارم... تا هم گرم بشن هم
لرزشونو قایم کنم...

کاش خونه زودتر گرم بشه که من بیشتر از همیشه سردمه...

- نه...

- پس چی؟؟؟ بگو بینم چی میخوای بگی؟؟؟

- خب...

نفس میگیرم: گفتنش سخته برام...

- چرا؟؟؟ چی میخوای بگی؟؟؟

- تو هنوز میخوای با من ازدواج کنی؟؟؟

چشماس برق میزنه... اما ابروهاشم بالا میرن...

- معلومه که میخوام... همین الان گفتم که میخوام اینجا باهات زندگیمو شروع کنم...

نگاهم میبینه و اضافه میکنه: البته اگه تو بخوای... اینجا رو دوست نداری؟؟؟

- مسئله این نیست...

- پس چیه؟؟؟

- یکم گفتنش برام سخته... خجالت میکشم...

اونی که میاد رو صورتش قشنگ نیست... یه اخم واقعیه...

- از من؟؟؟ بعد این همه مدت و با این همه ماجرا تنها چیزی که بین ما نباید باشه همون خجالتیه
نفس...

- چرا ناراحت میشی؟؟؟

- نشم؟؟؟

- تو اولین مردی هستی که رابطه ی من باهاش تا این حد جدی میشه... حتی با...
میاد میون حرفام...

- اسمشو آوردی نیاوردیا...

و من میدونم که به اسم سهراب نامی حساس شده... از زبون هرکی که باشه... چه برسه به من...
و من نمیدونم چی شنیده از اون مرد که حساس شده... و چی گفته که اون راضی شده من هفته
ای یه بار آبتینو ببینم...

- ببخشید...

خودش میفهمه که جمله ی آخرشو بلندتر از حد معمول گفته...

دستامو از بین زانو هام میکشه بیرون... همراه یه دست خودش میذاره میون رانهای خودش...
چونمو با همه ی پنج انگشت دست دیگش میگیره و سرمو بالا میاره... نگاهمو به زور مال خودش
میکنه...

- آخه تو که میدونی چقدر رو این اسم حساسم نفسم... حالا بگو ببینم چی میخواستی بگی؟؟؟

صداش ملایم و عذر خواهه... هرچند که این عذر خواهی تو جملش نباشه...

میخوام چونمو بگیرم از دستش... نمیذاره...

- نفس تو چشمام نگاه کن بگو چته؟؟؟

سخته...

- سخته...

- بگو نفس... شرطی داری برای ازدواجمون...
- نه... منی که تو رو با شرط و شروط بخوام یه روز با مهیا بودن اون شرط دست میکشم از خواستنت...
- لبخندش عمیقه... به عمق ترسای من شاید: پس چی...
- چشمامو مبیندم: من مشکل دارم...
- چه مشکلی؟؟؟
- من... میخوام باهات ازدواج کنم... اما آمادگیشو ندارم...
- چشم که باز میکنم برق نگاهش کور میکنه هر کسی رو که تو بیست فرسخی ایستاده...
- آمادگی نمیخواد قربونت برم که میخوای خوشبخت ترین مرد زمینم کنی... همه چی داریم...
- نه منظورم اون نیست... من ممکنه نتونم از پس وظایفی که این وسط متوجهم میشه بر بیام...
- چونمو ول میکنه و از روی مبل پایین میاد و جلوی پام میشینه... حالا هر دو دستم تو دستاشه و نوازش میشه و اطمینان تزریق میکنه...
- نفس میشه بدون خجالت حرف بزنی؟؟؟ اینجوری قسطی قسطی که من چیزی نمیفهمم از حرفات...
- حرصم گرفته و حس میکنم کمی نگرانی و ترس مهمون اون و قلبش هم شده...
- میدونم که داره شروع میکنه به فکرای بیخود کردن درباره ی شب و شاید شبای بدی که از سر گذروندم...
- نفسه یا آه نمیدونم... هر چیه صدا دار میاد از سینم بیرون...
- سر پایین میندازم... سختی زیادی زیاده تو گفتن این جمله ها... اما قبل از اینکه بخواد در مورد اتفاقای گذشته فکر بیخود کنه زبون باز میکنم...
- من شاید نتونم اون جور که باید رضایتتو جلب کنم... نمیدونم چقدر ولی احتمالاً نتونم مثل یه زن عادی تو زناشویی کامل باشم... یعنی میتروسم از... از...

سرمو بالا نمیگرم و نگاهش نمیکنم... نمیدونم الان چه شکلیه... اما امیدوارم دست از گنج بازی برداشته باشه... کاش دردمو تمام و کمال فهمیده باشه و جلمم تو ذهنش کامل شده باشه... سختی گفتن این جمله ها برام انقدر زیاد بوده که یه قطره اشک بریزه رو گره ی دستامون... انگشت اشارشو میکشه زیر پلکم... کنارم رو مبل میشینه و منو به تن میکشه... بوسشو از روی مقنعه حس میکنم... گرمای دستش از روی پالتو هم قابل لمسه... که دایره وار رو پشتم حرکت میکنه...

- قربونت برم... چرا خجالت میکشی؟؟؟ همچین هلاک شدی واسه گفتن این دوتا جمله من گفتم چی میخوای بگی... اینم چیزیه آخه؟؟؟ خوب با این نامردیایی که در حقت شده طبعیه این حالت که من پیش بینیشم کرده بودم... چیزی نیست که حل نشه... باهم حلش میکنیم... با هم آسته آسته میریم جلو... فکرم نکن قراره مثل بچه های هیجده ساله نرسیده میخوام بهت حمله کنم و تنها خواستم از این ازدواج رابطست... میریم پیش دکتر... چرا واسه مشکل به این کوچیکی انقدر خودتو عذاب میدی؟؟؟ تا وقتی تو آمادگی پیدا کنی صبر میکنیم...

و خجالت آورده که من تو یه جای خلوت.. تو یه جو عاشقانه... تو بغل یه مرد که هنوز محرم صد در صد نیست دارم راجع به این موضوع حرف میزنم...

- البته اضافه کنما... منظورم از صبر به ازدواج نیست... هرچه زودتر عقد میکنیم و تو میشی تاج سرم و میای تو خونم... تا منم از نگرانی بیست و چهارساعته ی تنهایی تو دربیام... بعد با خیال راحت میشینیم به حل کردن هر مشکلی که این وسط هست...

و این نوازشها که تو دستا و صدای این مرد انبار شده میگه میشه یه خواب راحت داشت تو این آغوش اگه تمام شب، شب زنده داری و مویه کردی و دلت یه خواب آروم میخواد...

و کمی بعد من حس میکنم و میبینم از گوشه ی چشمم پالتوی خوش بویی رو که رومو سنگین میکنه...

دستشو میگیرم و میکشمش بیرون از اتاق...

عصبانی میگم: بشین سرجات تران تا کار دستمون ندادی... آخه مگه آیه اومده که باید ورجه وورجه کنی؟؟؟ نشنیدی دکتر چی گفت؟؟؟ بابا لامصب خیر سرمون داری پزشکی میخونی... بچه

زیادی اومده پایین نمیدونی یعنی چی؟؟؟ بفهم دو هفته مونده از وقتت بذار زندگیمونو کنیم تو رو خدا...

بغ میکنه و من میدونم که ناراحتت عذاباییه که این اواخر میکشه... و ر به ر گیر دادنا و مراقبتای اطرافیان...

اما چاره ای نیست... اجازه نداره جون بچشو و خودشو به خطر بندازه... سی و هشت هفته زحمت کشیده و این آخر براش سخته انگار... اما اجازه نداره هدرش بده... دکتر هشدار داده که بچه انگار عجله داره...

و ارسالان که میگه؛ تقصیر منه... میگه؛ انقدر صدایش کردی و باهش حرف زدی و نی نیم نی نیم راه انداختی که داره از ذوق تو زودتر میاد...

و از وقتی محرم شدیم اردلان گیر داده که تو خاله ی پسر منی یا زنعמוש؟؟؟ اصلاً تو خواهر زن منی یا زن داداشم؟؟؟

و من فقط میدونم که به واسطه ی حضور ارسالان دنیا داره رو پاشنه ی رنگی رنگیش میچرخه و بس...

بر میگردم تو اتاق بچه که داریم توش سیسمونی میچینیم...

غر میزنم سر حنا: نیفتی از اون بالا... اونو بذار واسه خود اردلان... نگهداری از ترانه به اندازه ی کافی سخت هستا...

– چقدر غر میزنی نفس؟؟؟

دستی تو موهای آشفته و افشونم میکشم و با چشم دنبال گیلیپسم میگردم...

– طفلی کلافه شده انقدر بی حرکت مونده... این دو هفته ام تموم میشد راحت میشدیم هممون...

– آره بیچاره... من که این جور چیزا رو میبینم دلم میخواد کلاً قید بچه رو بزنم... دنبال چی میگردی؟؟؟

گیلیپسم نیست...

براق میشم روش: بی خود کردی... ده ساله داری تصمیم میگیری بچه دار بشی یا نه... انگار میخواد فیل هوا کنه... اما جون نفس یه چند وقت صبر کن بذار خستگی حاملگی تران ارز تن هممون درآد بعدنا...

دهنشو باز میکنه چیزی بگه که قبل از اون صدای لرزون ترانه میندتش...

هر دو نگاه سریعی به هم میندازیم... تا حنا از روی چهارپایه پایین بیاد یا خدایی میگم و میدوم سمت آشپز خونه ای که صدای ترانه از توش اومده... با دیدن وضعیتش مو به تنم سیخ میشه... دست به سینک وایساده و شلوارش و زمین زیر پاش خیس خیس... و همینطور صورتش...

- تران...

- آجی...

- کیسه آبت پاره شده؟؟؟

لب میگزه: آجی...

میدوم جلو: درد داری؟؟؟

سر تکون میده: نه...

و این بار من ترسیده تر و بلندتر حنا رو صدا میکنم... حداقل اون بهار و یکی از زن داداشاش رو تو زندگیش تجربه کرده... یعنی چی که درد نداره... اگه کیسه آبش پاره شده که یعنی جای بچه دیگه تو شکمش نیست... اما علامتی به بزرگی درد رو هم نداره...

حنا هم میاد و من به نتیجه میرسم که من با همه ی زن پا به ماه ندین هام از اونیه که یه خانواده ی نیمه شلوغو تجربه کرده با دست و پا ترم...

داد میزنم: حنا شال منو بیار به اردلان زنگ بزن... لباسای ترانو بیار... بدو ماشینو روشن کن...

نگاش میکنم که تکون نمیخوره...

- حنا چرا خشکت زده؟؟؟

گیج نگام میکنه: هان؟؟؟

- کوفت...

خودم میدوم سمت اتاقی که لباسامون توشه... در حال رفتن تشرش میزنم: حواست بهش باشه...

- الان که وقتش نیست... دو هفته مونده...

برمیگردم سمتش: میگی چی کار کنیم... بگیم بمون اون تو نیا؟؟ نمی بینی مگه؟؟ کیسه آبش پاره شده...

شال خودمو سرم میندازم... از حنای گیج انتظار رانندگی نیست و منم آدم رانندگی با پورشه نیستم سوئیچ ابو طیاره ی خودمو چنگ میزنم...

یه شال و یه پالتو برای ترانه برمیدارم... هنوز دستم به پالتوی خودم نرسیده که صدای جیغ ترانه بلند میشه... به دو میرم بیرون... تو سالن و دست ترانه زیر شکمش... در حالی که سعی میکنم پالتو رو تن ترانه کنم جیغ میزنم: حنا بدو لباس بپوش وقت ترسیدن نیست... به اردلانم زنگ بزن... و دستای خودم میلرزن مثل تن ترانه... هر سه یکی از یکی ترسیده تریم...

زیر بغلشو میگیرم میبرمش سمت در... تا آسانسور بیاد چند سالی از عمر من کم میشه و یه بار دیگه صدای جیغ ترانه این بار تو راه پله میپیچه... حنا میاد و درو چنان به هم میکوبه که کل ساختمون میلرزه... کوشی به گوشش و کلافه... سوار میشیم...

- در دسترس نیست...

- دوباره بگیر...

رو میکنه به ترانه: قرار بود بره شرکت یا دفتر خودش؟؟؟

- شرکت... آیی..

و این آیی من و حنا رو دیوونه میکنه...

ترانه و حنا پشت میشین... سوئیچ میزنم و ماشین میپره... دنده رو خلاص میکنم دوباره روشن میکنم... و شروع میکنم به افتضاح ترین رانندگی عمرم... و خودم و اون دوتای دیگه رو میسپرم دست خدا که فقط برای زایمان بیمارستان لازم باشیم وقتی میرسیم... رفته رفته ناله ها و جیغای تران بیشتر میشه... و هنوز اردلان در دسترس نیست...

- حنا زنگ بزن ارسلان... بگو برادرشو پیدا کنه...

- باشه...

باشش گریه آلوده... حنا هم از جیغای ترانه به گریه افتاده...

- چرا گریه میکنی حنا؟؟؟ وقت لوس بازی نیست...

راننده ی دویست و شش امواتمو مستفیض میکنه واسه رانندگی محشرم... صدای مکالمه ی حنا رو میشنوم... دریغ از یه کلمه که بفهمم... تمام حواسمو دادم به فرمون و دنده و کلاچ و جاده تا خودمونو به کشتن ندم... اما شک دارم موفق بشم...

بالآخره میرسیم... به نگرهبان التماس میکنم زنجیرو بندازه تا زائومو بیرم تو... حوصلش سر جاشه و خوب بر خورد میکنه... دم در ورودی ناشیانه ترین پارک تاریخ رو ثبت میکنم... میپریم پایین... کمک میکنم ترانه پیاده بشه... از همون جا جیغ میزنم و کمک میخوام... کاشکی به جای حنا یه مترسک با خودم آورده بودم... اون حداقل اگه کاری نمی کرد با گریه هاشم رو مخم نمی رفت... خانم میانسالی میاد کمک...

قبل از اینکه چیزی بگه خودم توضیح میدم: کیسه آبش پاره شده...

میریم تو و تران میشینه رو ویلچر... فرستاده میشم پذیرش و تران میره واسه معاینه... کارای تشکیل پروندشوانجام میدم و حنا که حالا با حضور دکتر و پرستار به امنیت خاطر رسیده همه جا دنبالمه... کارم که تموم میشه برمیگردم همون جایی که حنا رو داده بودم دست پرستارا... سراغشو میگیرم ترانه بدون اینکه بهش قوت قلب داده باشم رفته اتاق زایمان... عصبی میشم و داد میزنم و اظهار توقع که چرا من قبلش ندیده بودمش...

گوشی حنا زنگ میخوره و جواب میده و اسم هاوشو میاره... تو بیمارستانه... حنا هاوشو راهنمایی میکنه و من سردم شده...

از دور هاوش و ارسال رو میبینم که دارن میان به سمتمون... با دیدن قدمای محکم و هیبت مردونش تازه یادم میفته که دلم ضعف کردن میخواد از این همه ترس و هیجانی که تک و تنها از سر گذروندم... و نگرانی برای ترانه خوره ای شده تو وجودم... به چند قدمیم که میرسه بی طاقت میشمو اولین قطره ی اشکم جاری... قدم تند میکنه سمتم... و دست باز میکنه... خودمو میندازم تو بغلش... انقدر محکم که یه لحظه تعادل خودم بهم بخوره و اون نگهم داره... قبلش از گوشه ی چشم دستای هاوش رو هم میبینم که میرن برای به تن کشیدن حنا...

- ارسالان...

- جان ارسالان... گریه نکن... ترانه کجاست؟؟؟

ازش جدا میشم اما نه کامل... فقط سرمو از رو سینهش برمیدارم...

- بردنش اتاق زایمان... درد داشت ارسالان... جیخ میزد... اردلان کجاست؟؟؟

اشکمو با کف دست میگیره: گریه نکن عمر ارسالان... دکتر پایشش... ترس نداره که... اردلانم تو راه داره میاد...

گریه ادامه داره هنوز... و فکر کنم تا شنیدن یه خبر خوب نتونم کنترلش کنم: کجا بود؟؟؟ امضا میخواستن... من دادم تا بعد که اردلان میرسه بیاد برگه رو امضا کنه...

- میاد قربونت برم... تصادف کرده بود... الان تو راهه...

کلمه تصادف زانوهامو شل میکنه... ترانه ی من داره بچه به دنیا میاره خدایا نه به اون که به بچش رحم کن... قبل از اینکه بیفتم دستای ارسالان سفت میشن و فرو میرم تو بغلش...

عصبی شده: چرا اینجوری میکنی نفس؟؟؟؟ گفتم کرده بود... داره میاد... خودش که نه... زده بود به ماشین یه از خدا بی خبر ولش نمیکرد بیاد... الان تو راهه... حال خودشم خوبه خوبه... یه خراشم برنداشته...

کمکم میکنه رو نیمکت کنار حنا بشینم...

جلو پام زانو میزنه و دستامو میگیره و من حس میکنم یه تیکه یخ و انداختی تو آتیش... به هاوش سلام میدم... حنا هم به ارسالان...

نگاهی به حنا میندازه و دوباره به من...

- نگاه چه رنگ و رویی واسه خودشون ساختن... تو چرا لباس نپوشیدی؟؟؟ این چه وضعشه؟؟؟

خودمو نگاه میکنم... و اون راست میگه... موهام که از همه جای شال زدن بیرون... تونیک کامواییم که نازکه و فقط کمی پین تر از باسنمه... و دمپایی لا انگشتیای رو فرشی که انگشتم توشون سرخ شدن... کنار دمپاییای خودم چشمم میخوره به روفرشیای حنا که حداقل وضعیت اون از من بهتره... حداقل پالتو تنشه... هاوش شالشو میکشه رو سرش... ارسالان بلند میشه و پالتوشو در

میاره... نگاهمو میچرخونمو متوجه چند جفت چشم میشم که زیر نظرمون دارن... با این وضعیت و با این لاو استوری که راه انداختیم طبیعیه...

- هاوش پپر چند تا آبمیوه بگیر تا غش نکردن بمونن رو دستمون...

پالتو رو میپیچه دورم و لبه هاشو به هم نزدیک میکنه...

موهام میمونن زیر پالتو و خیال من راحت میشه...

حنا همره هاوش میره و اون کنارم جاگیر میشه و دست دور شونم میندازه ...

- سردت نیست؟؟؟

الان فقط جای پاهام نا امنه و دللم که نگران ترانست...

سرتکون میدم: نه... تو چی؟؟؟

- من کنار تو سردم نمیشه...

منو میچسبونه به خودش: حالا دیگه اگه وسط یه یخچال طبیعیم نشسته باشم بازم سردم نمیشه...

سر رو شونش میذارم: کاش زودتر تموم بشه ارسالن... من دارم میمیرم...

کف دستشو میذاره رو صورتمو فشار میده به خودش...

- تو غلط میکنی همچین غلطی میکنی... این همه آدم زایمان میکنن دوروبریاشون باید هلاک شن؟؟؟ بیا اردلانم اومد...

ازش جدا میشمو اردلانو میبینم که قدماش بلندتر و تند تر از راه رفتن... بلند میشم و میرم جلو...

- نفس...

- اردلان...

و ترانه و بچش نگرانی و دل بستگی مشترک ماست... یه وجه اشتراک خیلی خیلی بزرگ...

- کجاست؟؟؟

گریه رو از سر میگیرم و اشاره به راهی ترانه رفته میکنم: تو اتاق عمل...

دست اون میره تو موهاش و دستی گرد میشه دور کمر من و چسبیده میشم به یه تن سستبر...

نفسای گرمی از شلی شال گوشمو گرم میکنه: بسه دیگه انقدر گریه نکن...

گونمو میمالم به همون پلپور خشکلی که حالا میدونه وقتی میپوشتش نمی تونم چشم ازش بردارم... بخصوص وقتی که از زیرش یه پیرهن یقه دار و کراوات بیرون زده باشن... درست مثل حالا...

- برو پذیرش... باهات کار دارن...

سری تکون میده و میره...

حنا و هاوش برمیگردن و من به زور ارسالن یه پاکت آبمیوه رو خالی میکنم...

دستام میون دستاشو تنم میون بازوهاش گرم میمونن... اما کم کم دیگه انگشتای پام دارن سر میشن از سرما... اردلان برمیگرده و کنارم میشینه و آرنج به زانو و دست تو مو زل میزنه به زمین ...

و نگرانی نشسته تو نگاهش میگه خواهرمو دست خوب کسی سپردم...

کمی بعد طاقت نمیاره و میره سراغ پرستاری که از سمتی میاد که ما چشم بهش دوختیم... در حالی که با اون صحبت میکنه من پرستاری رو میبینم که ترانه رو برده بود... از چشمی که به من دوخته میفهمم که خبری از ترانه داره... از جا میجهم... چنان که سرم میخوره به چونه ی ارسالن و پالتو پخش زمین میشه...

- چی شد خانم؟؟؟ چه خبر؟؟؟

- چته دختر؟؟؟ یواش تر... خبرای خوب...

نیشش بازه و من هرگز پرستاری به یاد موندنی تر از این پرستار ندیدم...

- خدایا شکر... به دنیا اومد؟؟؟

- آره عزیزم... حال هردوشونم خوب خوبه... حالا مشتلق منو کی میده...

برمیگردم سمت ارسالنی که دست به چونه کنارم ایستاده و نگاهم میکنه... بی اختیار جیغ نیم بندی میزنم و میپریم بغلش و دست حلقه میکنم دور گردنش...

تا من به حضورش عادت کنم... به اینکه شبا جایی جز رو سینش خوابم نبره...

و دو ماه زمان کمی نیست برای عادت کردن به اینکه شبا میون دستاش مچاله بشم و اون با تمام آغوشش منو پذیرایی کنه و مثل یه شیء ظریف باهام برخورد کنه و اونقدر دست رو موها و ابرو هام بکشه تا خوابم ببره... به اینکه وقتی درد زنانگی و جابه جایی هورمونامو میکشم گرمای دستاشو به جای کیسه ی آب گرم بده به شکم و کمرم ... هم همدردی کنه و هم تنمو با گرمای دستش آشنا کنه... به اینکه وقتی تو خواب گرمای نفسی رو حس کردم وحشت نکنم...

و به این که دستاش کم کمک مرور کنن تنمو...

سخت بود زیر بار رفتن... اما دکتر افخمی خیلی حرف زد... و در نهایت قانعم کرد که اگه میخوای و دوست داری این مرد رو، که میخوای و دوست داری... اگه میخوای یه زندگی نرمال داشته باشی، باید عادت کنی... باید اجازه بدی کنارت باشه... باید بی توجهی کنی به حسایی که درست نیستن ولی حضور دارن...

چشمش میرقصن... رو نقطه نقطه ی صورتتم... توی چشمام زیاد... روی لبهام بیشتر... انگشت شستشو میکشه روی لبم... نفس سنگینشو فوت میکنه تو صورتتم... بوسه ای روی پیشونیم میکاره... و روی چشمام... با همینا به تن سوزی میفتیم...

- قرار بود محرمترین باشم...

روح نوازی میکنه صدای بمش که حرمش خورده به لاله ی گوشم... و سوزونده همه ی تنمو...

- هستی...

- نیستم...

فشاری به سینش میدم و کمی فاصله میگیرم... سعی میکنم چشمام گله مند باشن...

میخونه... حرف نگاهمو...

ماهرانه تر از حتی حنا میخونه...

شاید از ارس هم...

- آگه محرمترینتم چرا پس جلو حنا و ترانه لباس عوض میکنی جلو من نه؟؟؟

چشمای گشادمو میدوزم بهش...

تک میخنده: خب چی کار کنم تو باعث میشی من بهشون حسودی کنم...

هرگز فکر نمیکردم این لحن جدی رو که اعتراف به حسد میکنه رو تو خواب هم ازش بشنوم...

- تو جدی نیستی نه؟؟؟

نگاه ساکتشو میدوزه بهم...

و این مرد انتظار داره نگاهشو چی معنی کنم؟؟؟

- ارسال؟؟؟

- جون ارسال... که کشتی ارسالو با این همه عشوه و ناز... رحم کن نفس... فرض کن یه بچه رو که بعد از کلی سر دوندنش یه اسباب بازی برانش خریدن... حالا کجا اسباب بازی جلو چشمای بچست اجازه نمیدن بهش دست بزنه... میمیره بچه هه دیگه... بابا زن به این خشکی زیر دست و بالمه و چپ و راست برام ناز میاد... اون وقت باید من باید خمار یه دید زدن تنش باشم... گناه دارم نفس... انقدر بی انصاف نباش... مگه من چی میخوام ازت؟؟؟ یه نگاهو واسه من زیاد میبینی؟؟؟

- من کی ناز و عشوه اومدم؟؟؟

- همین الان... هر لحظه ای که کنارمی... عروسکم خبر نداری... ریز و درشت کارات جون میگیره بس که ملوس و خواستنی هستی برام... بفهم نفسی... دل و دینمو دادم به باد...

و من که مجبورم جلوی چشمای از حدقه بیرون زدش تن برهنه کنم...

و اون که دست تکیه گاه بدن کرده و انگار که جالب ترین منظره ی عالم پیش روشه نیش چاک داده از این گوش تا اون گوش...

و من که سعی میکنم سریع ترین معاوضه ی لباسمو انجام بدم...

ولی قبل از اینکه دستم بره به تاپی که کنار گذاشتم تا زیر بافتم بپوشم، مچ دستم قفل میشه میون دست گرمتر از همیشش... و دست دیگش که حبس میکنه تنمو...

دست آزادمو میگردم جلوی تنم و سعی میکنم عقب برم... اما اون دست اسیرمو میذاره رو شونه ی خودش و دستی رو که محافظت میکنه از دیده شدن برجستگیهای نشون از زن بودنم رو هم میگیره و از تنم فاصله میده و میذاره رو اون یکی شونش... و دوباره حصار میکشه دورم با بازوهای محکمش...

حس میکنم گرمای گونه هام از فاصله ی سی سانتی هم قابل لمس... خجالت داره تیشه به ریشم میزنه و اون اجازه نمیده ازش فاصله بگیرم... از زیر نگاه های داغش به خودش پناه میبرمو سر تو سینش قایم میکنم...

- ای جونم... خجالت نکش عزیز دل...

دستش از زیر موهای بلندم رد میشه و پوست تنمو میسوزونه... دایره وار نوازش میکنه و جون به لب من میرسه... چند سانتی فاصله میگیره ازم...

- نگام کن خشکلم...

خواهش نمیکنه... التماس میکنه...

ناچار دست از نوازش کمرم میکشه و دست زیر چونم میذاره و بالا میاره...

- چرا میلرزی عروسکم؟؟؟ من که کایت ندارم...

و من جوابی جز لبی ندارم که گزیده میشه با دندونای نیشم... گوشه ی لبمو میبوسه و من بی اختیار لبمو ول میکنم...

همونطور با لب چسبیده به گوشه ی لبم لب میزنه: باهام چی کار کردی دختر؟؟؟ دیونه دارم میشم... خیلی میخوامت عروسک... خیلی...

پیرهنش میون مشتتم چنگ میشه و تنم کرخت...

- همه کسم خیلی دوست دارم...

اشک از گوشه ی چشمم شروع میشه و تو نقطه ی اتصال لب اون و صورت من تموم...

این مرد جبران همه ی نداشته های من نیست؟؟؟

کف دستشو میذاره رو گوشه ی چشمم... لبشو میکشه و تا روی لبم... کمی ثابت میمونه و وقتی عکس العمل و ترسی از من نمیبینه کمی بیشتر به خودش جرأت میده و قشنگ ترین بازی عالم رو شروع میکنه.... نرم و با احتیاط... ماهرانه و مهربون...

و من میمیرم...

میمیرم و جاودانه میشم...

من همین امروز... تو یه اتاق خواب پر از رنگین کمون و قاصدک و شاپرک و گلای رنگی...

تو لحظه ای که از بوسیده شدن توسط همسرم وحشت نمیکنم، میمیرم و جاودانه میشم...

بدون اینکه حتی کوچکترین حرکتی برای همراهیش بکنم...

کمی بعد اختیار از کفش میره و بوسه هاش کمی و فقط کمی خشن تر... و صدای نفساش که تند و

تندتر میشن...

طاقتم طاق میشه و اشکام طعنه زن به سیل... طاقت نمیارم عشقی رو که با خیسی و نرمی لبه‌هاش

به‌هم تزریق میکنه...

تقلا میکنم و ازش فاصله میگیرم... کمی سخت ولم میکنه...

ازش فاصله میگیرم و چنگ میزنم تا پمو... قدم میذاره جلو... دست می‌گرم جلوش... چشاش انبار

ترسن... ترس از یه حرکت اشتباه شاید که همه ی صبوری‌هاش رو و صبوری‌هام رو به باد داده

باشه...

اما این وسط هیچ اتفاق اشتباهی ای رخ نداده... فقط هنوز من ظرفیت این همه خوشبختی رو

ندارم...

- نفسم من...

- نه... الان نه ارسال... یکم به‌هم فرصت بده...

دستی به کمر و دستی به چونه میبره...

- عزیزم...

- خواهش میکنم... الان میام... تو برو بیرون تا پیام... داره دیرمون میشه...

هنوز فیگورش همونه... آه صداداری میکشه و چشماشو مبینده...

میاد جلو و تاپو از دستم میگیره و تنم میکنه... بوسه ای روی موهام میزنه... عقب گرد میکنه و بی حرف میره سمت در...

قبل از خروج برمگرده و زل میزنه به اشکام: ببخش نفسم... نمی خواستم بترسونمت...

و من نامردانه نمیگم که؛ تنها حسی که من الان تجربه نکردم ترس بود...

آماده و با رنگ کمی پریده و چشمایی که معلوم نیست گریه کردم دل از آینه میکنم... میرم بیرون... سر تکیه داده به پشتی مبل و چشماشو بسته... با حس سنگینی نگاهم چشم باز میکنه...

- عروسکم...

کمی خجالت هنوز هست بابت چند دقیقه پیش که عور میون دستاش بودم... و اون بوسه که گسیشو زیر زبونم حس نکردم اما همه ی دنیا رو برام گس کرده...

سر به زیر میندازم و با ریگ نبوده ی زیر پا مشغول بازی میشم...

- بریم؟؟؟ الان وقت ملاقات تموم میشه...

بی حرف بلند میشه و همراهم میاد... مثل ارسلان همیشه مهربون اجازه میده اول من از در برم بیرون... در ماشین و برام باز میکنه و خیال راحت میکنه از جاگیر شدنم...

سوار میشه و بعد از یه نگاه طولانی به من سر به زیر و مشغول حلاجی اتفاق چند دقیقه قبل راه میفته... و کل راهو همین کارو تکرار میکنه و هیچ بعید نیست به جای ملاقات ترانه و پسرکش برای مداوای جراحتمون که حاصل تصادف مجبور بشیم بریم بیمارستان...

- من خوبم ارسلان...

با این حرفم بعد از کمی تأمل دست دراز میکنه و با دستای سردش دستای گرممو میگیره... و امیدوارم این گرما بهش بفهمونه هیچ بلایی قرار نیست سر من بیاد... که به گونم همینطور هم میشه... که دستامو فشاری میده و میبره به سمت لباس...

- اذیتت کردم؟؟؟

و لبخند نیم بند و نه ی ضعیفم که باعث میشه پاداش بگیرم: فدای تو میشم نفس... همه زندگیم پیشکش یه لبخندت عزیزم... جون میدارم زیر پاهات...

و چی خوشبختی معنی میگیره وقتی دلت خوشه و لب خنده میدونه و بازهم پاداشت میدن... با جون.. با از همه دارایی ها عزیزتر؟؟؟

- اگه خوبی... اگه قهر نیستی چرا پس چشمای قشنگتو ازم میگیری؟؟؟

نگاش میکنم و با دیدن چشمای مرطوبش دوباره بنای گریه میدارم: قهر نیستم... من فقط... خب... منو ببخش ارسلان... کمی کم جنبه ام برای لمس این همه خوشی... خیلی دوست دارم ارسلان...

ماشنو کنار میکشه و پا رو ترمز میذاره و بی توجه به شلوغی اون بیرون تنمو میکوبه رو سینش...

- وای نفس... میشه تو رو داشت و احساس کم بود کرد؟؟؟ هلاکم کردی دختر...

دست باز میکنم و پسر کوچولوی خواهر کوچولومو بغل میگیرم... نگاه به چشمای خندون نسری میندازم که تمام شب کنار خواهرم مادرانه بوده...

و انگار نه انگار که این زن تمام شب مراقب یه زائو بوده و ونگ ونگ یه بچه رو تحمل کرده...

با تمام وجود و با چشم و با زبونم تشکر میکنم...

نگاه به صورت کوچولوش میکنم... اشک تو چشمام جمع میشه و من با اتفاقی که یه ساعت پیش از سر گذروندم شیدا مستعد گریه ی سیل آسا هستم...

نگاهی تو صورت رنگ پریده ی ترانه میندازم و چشمای اونم پره... و همین کافیه تا یه تلنگر بشه و جوی اشکم جاری...

انگشت اشارمو که دست کوچولوی این موجود بهشتی بهش حلقه شده بالا میارم میبوسم دستشو... انقدر ظریفه که دلم نیامد بوسه بکارم رو صورتش...

- عزیزم...

و قطره اشکی که میریزه رو آستین لباس سفیدش با اون بره های آبی...

بینی زیر گردنش میگیرم و این کوچولو بوی بهشت به ارمغان آورده برامون...

و خدایا شکر که به ازای هر چیزی که گرفتی چیزهای بهتری دادی...
و ببخش که انقدر نالایقم که قفل شدم رو نداده ها و گرفته هات...
نگاهم میره پی حنا که هاوش از پشت بغلش کرده و اون سر گذاشته رو سینه ی مردونش و برادر
این روزام چونه تکیه داده به موهای قرمزش... و حنا که زکی میگه به ابر بهار...
و اردلانی که به زور خودشو جا کرده رو تخت یه نفره، کنار ترانه و اونو تو آغوش کشیده و پاهای
آویزون مونده از تختشو داره تکون تکون میده...
و استاد که دست دور کمر سیمینش انداخته و لبخند داره به پهنای دل مهربونش و پدران هایی که
تا تونسته خرج این جمع کرده... و دست سیمین که رو سینه ی فراخ مرط مردمنشسته...
و نسیرینی که تداعی نامردیهاست و هنوز میخنده... و شک ندارم خوشبخته...
با وجود مردی که نامردانه رفته و به نامردیهاش دچار شده... با وجود دختری که جوون مرگ
شده...
این زن هنوز خوشبخته...
چون خوب بلده چشم به داشته هاش بدوزه و با حسرت نداشته هاشو خوردن امکان چشیدن مزه
ی داشته هاش رو هم از دست نده...
و دستی که دور منو بچه باهم حلقه میشه ... و بوسه ای که جایی بین گونه و چونم میشینه جلوی
این همه چشم...
و حرفی که تن میلرزونه: من دختر میخواما... یه نفس کوچولو... میخوام رکورد بزوم... رکورد
داشتن دوست داشتنی ترین زنای دنیا...
و آیا از مرگ فرا تر هم هست که من خرج این مرد کنم؟؟؟
من جون به قربون این مرد میکنم...
میکنه به ترانه: اسم شازده رو چی میخوای بذاری خانم خانما که سر این نیم وجبی کم مونده بود
دیروز نفس من نفسش بره انقدر گریه کرده بود...

و نگاه هنوز خیس ترانه که میشینه تو نگاهم... لب میگزه تا گریشو کنترل کنه... و اردلان که میبوسه موهای بیرون اومده از بیمارستانشو...

و من بیشتر میلرزم از اونی که حدس میزنم میخواد بگه...

- نفس؟؟؟

- تران؟؟؟

- اجازه میدی آجی؟؟؟

- عزیز دلم...

رو میکنه به جمع: میخوایم اسمشو بذاریم ارس...

و ارس من تا ابد زندهست.. تا ابد...

و من همین الان میون بازوهای مردترینم تندیس ارسمو تو آغوش دارم....

خم میشم و بوش میکنم و بوسه میزنم به گردن قرمز شدش...

- عزیزترینم... عزیزترینم...

« ارس... بین که نیستی... بین که نیستی و دل من تا قیام قیامت داغدار نگاه خیس آخرته... و خنده ی تلخ تر از زهرت روی چوبه ی دار... عزیزترینم تلخی نا کامیت تا ابد به کامم میمونه... اما بین که من خوشبختم... بین که کنار نداشتنت چه چیزایی دارم که میتونم بخندونم... من تورو تا ابد دارم ارس...»

پایان...

وقتی متن زیرو میخونین یه جفت چشم قهوه ای پر تصور کنین که یه عالمه غم و سپاس توش نشستن...

نمیدونم تونستم رضایتتونو جلب کنم یا نه... ولی میدونم لایق نگاههای مهربونتون نبودم... میدونم
پر از ایراد بودم و کاستی... شما ببخشین...

اگر گریوندمتون... اگر حرفی زدم که شما باهاش موافق نبودین... شما که مهربونین ببخشین... و تا
ابد مهربون بمونین... میدونم این آخریا اذیتتون کردم...

به هزار جور شکل ممکن میشد این رمانو تموم کرد... تو جشن عروسی... تو شب و تخت
عروسی... با شکم ور قلنبیدی نفس... کنار یه دو جین بچه... هر چی که بتونه خوشبختی به ارمغان
بیاره... چه فرقی میکرد وقتی مهم خوشبختیه... خوشبختی که با وجود همه ی خالهایی که هست و
بعضی هاشون تا ابد میمونن سرک میکشه... شما هر جور که میخواین براشون آینده رو تصور
کنین... فقط لطفاً تو خوشبخت ترین حالت ممکن تصورشون کنین.. بذارین اگه دنیا پر از درده
برای نفس واقعی من و همه ی نفس های دنیا رویا براشون خوش بپافه طرح زندگیشونو... به امید
این که واقع بشه خوب ترینها براشون...

اینجا از یه سریا حرف نزدیم... از تیمور... از مادر نفس... از نفیسه... از عموهاش... از
مادربزرگش... اونارو همون جوری که فکر میکنید تصور کنید... من ترجیح دادم اینجا کسی رو
مجازات نکنم... رو ویلچر نبرم... از گردن به پایین فلج نکنم... گرفتار ایدز و سرطان نکنم... من
اعتقاد دارم دنیا همیشه همیشه ام دار مکافات نیست... گاهی خدا انقدر عصبانی میشه که همه ی
عقوبت رو میذاره واسه روزی که میریم به محضرش... بدون مناقشه مثل ما که گاهی غمگین ترین
و عصبانی ترین آدم دنیا میشیم و طرفمونو لایق چیزی جز سکوت و رفتن نمیدونیم... ب دونیم
همچین آدمایی هستن تو دنیا و دروغ و افسانه نیستن... از اینا بدترشم هستن... یکیشونو همین
روزا من دارم تو زندگی اطرافیانم تجربه میکنم... و شکی نیست که این آدما اگه میدونستن چه
بلایی سر خودشون میارن هرگز نمیگردن ذره ای از کارای الانشونو... باشه که ما تلاش کنیم
اونطوری نشیم...

برای نفس من و نفسها و همه ی مردم دنیا دعا کنید... گوشه ی چشمی هم به من داشته باشید...
لطفاً از خدا برام خدا بخواید و بس... برای همه ی بنده های خدا همینو بخواید که خدا غایت
خوشبختیه... حتی میون دریای فلاکتها...

ممنون... ممنونم که کنارم بودین و دل دادین و انرژی... میبوسم همتونو...

ارتباط با نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member274687.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید